

به نام خدا

- هرزه ی بی آبرو ... میکشمت امروز خودم ج * خودم می کشمت

چشمم سیاهی میره ... پوست سرم انگاری که می خواد از جمجمه جدا بشه ... شاید وقتشه بمیرم ... که تموم بشه ... مشتاقم اما این درد منو نمیکشه ... فقط عذاب میده ! ...

اینکه دسته ی موهام رو دور دستش پیچیده و منو روی زمین میکشه درد داره ... زمینی که جز سنگ و کلوخ چیزی نداره و توی تنم فرو میره ...

صدای گریه ی زنونه ای میاد ... صدای شیون ... صدای فحش ... پچ پچای حال به هم زنی که دردش بیشتر مغز استخونم رو نشونه رفته یه عده آدم با لباسای محلی صدای دیشبی تو سرم میپیچه که به خاطر آبرو باید سنگسار بشم ... دلم برای خودم می سوزه ... اونقدر می سوزه که اضافه ش از تنم حتی در نمیاد

حتی هنوز خون خشک شده ی گوشه ی لبم پوستم رو آزار میده ، هنوزم خون میاد از لب پاره شده م ... یه صدای مردونه ی دیگه قلبم رو خراش میده :

- بی صفت از اولشم نباید برمیکشتی

نمیدونم صاحب این صدا کیه سرم گیجه ، خودم گیجه گیجم ! چشمای ورم کرده م موهای کشیده شدم ... لباس پاره شدم نمی دونم هر دو دستم رو بند دست مردونه ای کنم که به موهام بنده یا نگه دارم جلوی برآمدگی شکمم ؟ ... بچه م ، همه چیزم ... میخوام کمی کم کنم این درد رو ... اما کم نمیشه ... فقط فلاکت رو بیشتر به رخ میکشه ! از دیشب خون از دست میدم شبیه تدریجی مُردن کشته شدن

بچه م گناهی نداره نه هرز رفته نه کج رفته ... نه با نا محرم بوده ... من ... من خودم فقط گریه م بیشتر میشه صورتم خیسه خیسه

با صدای بلند گریه کردم دله کسی رو رحم نمیاره با خودم فکر میکنم اینایی که اینجان آدمی ؟

زن ها باغیض نگاهم میکنن ... مردها با اخم ... با نفرت ... دیشب من می شنیدم که بحث بود ... سر با اسلحه مردنم یا با سنگ ، سنگسار کردنم تهش برای عذابه بیشتر همه رای دادن به این خفت ... به این ظلم ... به این سُنّتی اعدام کردنم

چشمم تار شده ... هاله ای از یه نفر رو میبینم که خودش رو میکشه برای به من رسیدن برای نداشتن مانع شدن ... اما چند نفری اونو نگه داشتن ... نمی دارن نزدیک بشه نامرده مثلا مردی که موهام رو توی مشتش گرفته منو کنار تنه چوبی که عمودی روی زمین بنا کرده می بره دو نفر دیگه اونجا ایستادن ... دستای بی جونم رو می گیرن و می بندن به تیکه چوب کوچیکی که شکله گیره افقی توی همون تیکه چوبه عمودی به زمین فرو رفته .. کمی بلند تر از منه ...

منو میکشَن تا هم قَد بشم باهانش ... اونقدری که روی پنجه های پاهام بند بشم و جون نداشته باشم ... که آویزون بشم ... شونه هام تیر میکشَن چشمای نیمه بازم رو می خوام باز کنم برای اون حجم از برآمدگی ... برای دید زدن بچه ی هنوز زیر پوست تنم مونده

موهای کثیف شدم ... شلخته شده م پخش شده دور تنم هنوزم انگار یکی پوست سرم رو میکشه ... کوتاه نمیداد ... من مرز های بدبختی رو جا به جا کردم ... به هم ریخته م ..

سر بلند میکنم به اون آدمایی که رو به روم با فاصله ایستادن چشم می دوزم که قراره سنگ پرتاپ کنن سمت منی که خودمم نمی دونم گناهکارم یا نه که خودم هنوز نصفه و نیمه یادمه کِبر نا معلوم

پلک هام جون ندارن ... سرم سنگینه و روی تنم اضافه س ... اضافه س که شل افتاده چونه م به قفسه ی سینه م میرسه ... سر و صداها زیادن من همه ی این اتفاق ها رو دیشب شنیدم ... شنیدم که تا ظهر صبر میکنن ... تا ظهری که نیمه جون بشم ... عبرت بشم ... که دخترا درس بگیرن

آب میشم از خجالت ... از ترس ... از درد نگام به همون زمینی مونده که سنگ داره که خون توی دهنم کش میاد تا زمین ... قطره قطره لبام حس ندارن بتونم جمعش کنم ... قورت بدم حالم بد میشه کی رو مقصر بدونم ؟ ... خودم رو یا

حوصله ی فکر کردن ندارم ... باد خنک شروع میکنه به رقصیدن دور تنم ... پیش میرم تا یخ زدن ! زمستون نیست اما یخ میکنم ! امیدی ندارم ... نه به اومدنه پلیس یا دادرَس نه به رحمته خدا حس میکنم خدا منو دور انداخته ... جایی لا به لای زباله های فکری این قومی که هنوز عقب افتاده موندن

خیلیاشون رو می بینم که راضی نیستن به این ، به دار کشیدنم ... مفصل های شونه هام جا به جا شده انگاری که از درد دلم می خواد جیغ بزنم .. اما نمی تونم ... من تا همین دو روز پیش غرق بودم تو دنیای پوشالی خودم خطا کردم ؟ ... حروم رفتن ؟ ...

پلک هام ملایم روی هم می افتن اما صداها رو می شنوم ... اون زن هنوزم داره شیون میکنه ... من اما پر میگیرم مرور میکنم همه چیز رو .. خیلی قبلا ها رو ...

می لرزم قطره ها از بینیم ، از مژه هام چکه میکنه کلافه و خسته م ، این خستگی نتیجه ی صبح تا شب اینجا موندنم بابت دیدن رئیسه این خراب شده س رئیسی که شوهرمه ! ... بارونم رحم نمیکنه به من ...

صدای به هم خوردن دندونام رو می شنوم صدای پاشیدن آب از ماشین هایی که رد میشن ... صدای بوق ... صدای حرف صدای کوبیدن قلبم بعد از یک ماه می بینمش ... یک ماه از صبح اومدن تا شب اینجا موندن و شب به بیمارستان برگشتن ...

سر بلند میکنم خودمو بغل میگیرم و نگاه نگهبان اخم کرده به من خیره س چقدر سنگدل میتونه باشه که یخ زدنم رو ببینه ... اینطور آشفته بودنم رو ببینه و به روی خودش نیاره که باز تکرار کنه رئیس آخر شب میره به نفعته باهاش رو به رو نشی ...

ساعت از ۱۱ نیمه شب گذشته و پرشیای سفید رنگی برای بیرون اومدن بوق میزنه تا نگهبان از اتاقش بیرون بیاد و درو باز کنه در که نه ... زنجیر رو باز کنه برای رد شدنش من می دونم راننده ی این پرشیای سفید رنگ مدیر فروشه ، آخرین نفری که قبل از رئیس این کارخونه از کارخونه بیرون میزنه ..

نگهبان از اتاقش بیرون میاد و سرش با باز کردن زنجیر گرمه اما من جهت مخالفش حرکت میکنم پاورچین پاورچین ... بارون اونقدری شدت داره که صداش بلند تر از قدم های من باشه ... به اتاقش میرم موج گرمای بخاری کوچیکه گوشه ی اتاق تو صورتم هجوم میاره و وقت نیست برای برطرف کردن بی حسی دستا و پاها از سرما ... تند سمت دیگه میرم و در دیگه ش که رو به محوطه ی کارخونه س رو باز میکنم ... تاریکه ...

پرنده پر نمیزنه می ترسم ... می لرزم ... یخ زدم ... می گردهم بنز سیاه رنگ رو می بینم بنزی با چراغ های روشن زرد رنگی که کمی اون طرف ترش یه نفر چتر گرفته و مرد قد بلند سیاه پوشی رو همراهی می کنه تا ماشین ... مراقبه که اون مرد خیس نشه ... خودشم اگه خیس بشه یا نشه به درک !

پول هم قدرت میاره هم عزت !!! شوهرم ثروتمنده ...

با عجله جلو میرم ... شالم به سرم به موهام چسبیده ... روی سرم سنگینی میکنه و مهم نیست اونقدری جلو میرم که رو به روی نور زرد رنگ و روشن مونده ی ماشین می رسم مردی که چتر رو نگه داشته نگام میکنه ... جا می خوره ... منم جا می خورم ... چه خبر بودنش رو نمی دونم این راننده همون راننده ایه که با من تصادف کرده .. که منو سه ماه توی کما انداخته همونی که مدیر بیمارستان گفته بود شوهرت رضایت داده بهش ! ... قاتله من چتر نگه داشته روی سر شوهرم

بغض کرده و ناباور نگاهشون میکنم مرد کت و شلواری و زیره چتر مونده برمی گرده به سمتی که نوچه ش نگام میکنه ... صورتش زیر سایه ی چتر مونده و نوچه ش به حرف میاد : از جلوی ماشین کنار برو

فقط نگاش میکنم ... امشب یا میرم یا میمیرم من یه رها شده ی بیچاره م که دلیل این رها شدنم رو نمی دونم ... گیجم ... فقط میخوام بپرسم چرا ؟ ... که چرا ولم کرده ؟ ... چرا بغل دستیش همون راننده ای که من باهاش تصادف کردم ؟ ... همونی که تو عالم بیهوشی کنار سرباز کلانتری دستبند به دست دیده بودمش ... هیچوقت قیافه ش یادم نرفت ، هیچوقت !

همون پسر باز تکرار میکنه : کری ؟ ... کی راه داده تو رو اصلا ؟ ...

طلبکاره از من ... طلبکاره و من قربانی ام ... من شاکی ام ... صدای بَم آدمه زیر چتری رو می شنوم : چرا بازم زیرش نمیکنی بردیا ؟

جا می خورم می ترسم و ترسیده جلو میرم ، قبل از سوار شدنش توی ماشین پسر چتر رو کناری می ندازه و بازوم رو میگیره تا نزدیک مرد نرم مردی که فقط ازش یه سایه می بینم

- ولم کن (رو به مرد) چرا ؟ ... چرا ولم کردی ؟ ها ؟ ...

پسر - اوی ... برو عقب

نفس کم میارم ... من هنوز دستا و پاهام از بابت اون سه ماهی که توی کما بودم جون ندارن مرد جلو میاد ... قبل از دیدنش بازوی دیگه م رو چنگ میزنه و محکم منو دنباله خودش میکشه ... کمی عقب تر محکم تر هلم میده که زمین می خورم ، آب های جمع شده پراکنده میشن اطرافم و خیس تر میشم ! ...

می خوام ببینمش که این بار نور چراغ های زرد رنگ ماشین چشمام رو می زنه ... لگنم درد میکشه ... کمرم تیر میکشه ... نمی تونم سرپا شم ... پاها و دستام بی حسن ، هم از سرما هم از درد ...

مرد عقب میره و تهدیدوار دستور میده : زیرش میکنی یا خودم دست به کار شم ؟ ...

منتظر جواب پسر نمیشه و خودش صندلی عقب ماشین میشینه و منتظره ... من بیشتر شوکه م ... ترسیده م ... از اون می خواد منو زیر کنه منه روی زمین مونده رو ... خیس خورده رو ... بردیا تند پشت فرمون میشینه و همزمان آروم طوری که فقط من بشنوم و صداش لا به لای بارونه ریخته شده گم بشه میگه : برو ... زود برو ...

منظورش اینه که بلند شم ... فرار کنم ... من این همه مدت نمودم که بخوام فرار کنم ... اما نمودم که با ماشین زیرم کنن ... بغض حنجره م رو به درد میاره خودمو عقب میکشم من شهامته سرجام موندن رو ندارم

پسر پشت فرمون که میشینه استارت میزنه ... صدای موتور ماشین پخش میشه و به گوشم میرسه ... من باور نمیکنم که اینجا بمیرم ... باور نمیکنم و بهت زده و ترسیده نگاهشون میکنم ...

ماشین راه می افته آروم ... اون قدر آروم که می تونم فرار کنم و نمی کنم ... نمی دونم چرا باور ندارم بخواد زیرم کنه دو سه قدم مونده به من ترمز می زنه نمیاد جلو زیرم نمیکنه من خیره نمودم که در عقب باز میشه همون مردک پیاده میشه و در سمت راننده رو باز میکنه

یقه ش رو میگیره و بیرون می کشتش ... با دست دیگه ش مشتش محکمی به چونه ش می زنه که بردیا نقش زمین می شه ... صدای عصبی مرد بلند میشه : عرضه نداشتی تا حالا که هنوز نفس

میکشه که جرات کرده پاشو بذاره تو کارخونه ی من من یادت میدم جرات داشتن رو
خودم یادت میدم ! ...

عصبی تر سوار ماشینش میشه پشت فرمون ... استارت میزنه بازم دنده عقب میره
دور تر میشه بردیا از جا بلند میشه ... اونم ترسیده به این دنده عقب رفتن و توی فاصله ی
دور موندنش نگاه میکنه ... منم نگاه میکنم نگاه میکنم و نمی فهمم دلیله این حجم زیاد نفرتی
که ازم داره چیه ؟

ترمز میزنه ... انگار به فاصله ی مناسبی که می خواسته رسیده صدای گاز دادنش رو میشنوم
... گاز میده و با سرعت راه می افته ... قلبم توی دهنم می کوبه و دهنم باز مونده ... تو حال و
هوای خودم نیستم و با خودم فکر می کنم آخرین دقایق عمرم رو وقتی سپری میکنم که نمی دونم
گذشته م چطور بوده ... کی بودم ؟ ... چی بودم ؟ ...

ماشین با سرعتی زیادی سمت میاد ... سر گیجه میگیرم و الانه که می کوبه تو صورتم له میشم
.... اما بازوم کشیده میشه ... ماشین با سرعت از جایی که من نشسته بودم رد میشه حس
میکنم نفس کشیدن یادم رفته ... بهت زده م ... خشک شده ...

صدای دادی که بردیا می زنه رو میشنوم : اسکله خر ... نمیگم بهت برو ؟ ... نمیگم گورت رو گم
کن ؟ ...

راننده از ماشین پیاده میشه زیادی درشت و قوی هیكله ... جلو میاد نفس نفس میزنم ...
وحشت کرده م ... قاتل ، شوهرمه ... شوهره من ... بردیا ، اسما راننده ایه که منو زیر گرفته ...
رسمه کاره شوهرم بوده ! ... کار همون کسی که دکتر از روی فرم بیمارستانی که پر شده بود
میگفت ((سردار متین)) ! ...

انتظار دارم بیاد و این بار منو کتک بزنه اما وقتی بهم میرسه یقه ی بردیای افتاده کنارم رو
میگیره و می کشه ... سر پا نگهش می داره ... بردیا حتی از خودش دفاع نمیکنه چشمم تار
میشه ... نفس نفسم گوشم رو پر کرده ... لا به لای صدای بارون ... صدای عربده ی مردی که
قاتلمه میپیچه :

- چه گهی می خوری ؟ ... ها ؟ ... واسم دم تکون میدی و تهش پارس میکنی ؟ ... حالیه شکارم
ازت بابت زنده موندنش ؟ نگفتم صاف برو تو شیکمه ماشین که نه این بی پدر زنده بمونه و
نه اون حرومزاده ؟ ... گفتم یا نگفتم ؟ ..

از ترس جیکم درنمیاد روی زمین وا رفتم ... لا به لای همین آب های گلی ... بی پدر منم و
حرومزاده کیه ؟ ... از کی حرف میزنه ؟ ... اشک هایی که می ریزم لا به لای بارون روی گونه م
گم میشه و دست بلند میکنم ... شلوار سیاه رنگ و کتوش رو میگیرم ... از ساق پاش ... چنگ
میزنم و تنها سوالی که به ذهنم میاد رو به زبون میارم :

- من ... من کی ام ؟! ...

بردیا رو عقب هل میده ... کلافه تر و عصبی تر روی پاهاش رو به روم میشینه ... صورتش رو اونقدر جلو میاره تا ببینمش ... من چهره ش یادم نمیاد ... برام آشنا نیست و حس میکنم تا حالا ندیدمش ... این مژه های بلند خیس خورده ... موهای خیس شده ... چشمای نمیدونم چه رنگیش که با برق نگام میکنه ... برقی که نفرتش بیداد میکنه ... لب های خوش فرم و فک محکم شده ... تو صورتم حرفاش رو تف میکنه :

- یه لاشخوره حیوون یه دیوسه بی ناموس ... یه هرزه شناختی یا بیشتر بگم برات ؟ ...

دهنم باز می مونه داره منو به خودم معرفی میکنه... مبهوت مونده نگاش میکنم و میگه :
اسمت رو خط میزنم ... بعدش برو هر گهی که می خوری بخور ... یه بار زیر گرفتنت و سه ماه تو کما بودنت مُردنت و باز زنده شدنت خورد شدنه دنده و سرت با یه دست و یه پات ، کافیه واسه خیانتی که بهم کردی حله ؟ ...

فقط نگاش میکنم ، داره از حال و اوضاعه بعد از تصادفم حرف میزنه از اینکه دلش خنک شده ، که همونو کافی می دونه برای تقاص پس دادنم نا باور لب میزنم : خیانت ؟ ...

پوزخند صدا داری میزنه و میگه : انگاری فقط خودت نمیدونی چه آشغالی بودی و هستی ...

شوکه م ... سر خورده م ... اگه سردار شوهرمه و بهش خیانت کردم من همون هرزه ای هستم که بهم معرفی میکنه حالا کمی درکه این نفرت برام راحت تره .. این شکایت ... این اقدام به قتل ...

دهنم رو انگاری گِل گرفتن ... نه حرف میزنم نه می خوام بیشتر توضیح بده ... خیره به مردمک های سیاه رنگ چشمام لب میزنه : ریخته خونت حلاله ! ... نیست ؟ ...

گریه م هق هق میشه و میگم : تو .. ت ... د ... دروغ میگی ...

لبخند کجی میزنه : آره ... بعیده بعد از اون همه شیفتگی اینطوری وا بدی ... اینطوری شاهرگم رو نشونه بری کشتم اون بی پدری که باهاش ریختی روی هم ... قاتلم من ... منه سردار یه قاتلم ! ... باید ازم بترسی باید !

خودش می دونه می ترسم ... حتی همین الان ... الانی که رو به روش روی زمین وا رفته م ... الانی که هیچی یادم نمیاد نه شیفتگی و نه هرز پریدن ! ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : جام نذار ...

التماس توی صدام ریخته این لحظه فکر نمیکنم به قاتل بودنش ، به اینکه ده دقیقه هم از وقتی که خواست منو زیر بگیره نگذشته به هیچی ... من فقط از آوارگی خسته م... از این محیطه بیرون تنها با یه حافظه ای که فقط اتفاق های همین سه ماهه بعد از کما رو توی سرم ثبت کرده ! ...

خیره میمونه به چشمام ... این خیرگیش رو دوست ندارم ... چیزی جز نفرت و خشم نیست
 دلزدگی ... دلخوری ... من شیفته ی این مرد بودم ؟ شیفته ی چی ؟ ... ظاهرش ؟ ... ثروتش ؟
 ... همه ش برام سواله و زیر بار اخم های درهمش میگه : چیه ؟ ... ننه بابای بی همه چیزت
 نیومدن ؟؟ ... تنها موندی افتادی به موس موس ؟

خودش می دونه حافظه م رو از دست دادم می دونه و دکتر بهم گفته باید از خاطرات گذشته
 حرف بزنم باید یکی باشه تا بهم بگه گذشته چطور بودم ؟ .. چی بودم تا برام تداعی بشه
 تجدید خاطره باشه تلنگر بشه تا به یاد بیارم ...

می خواد از جا بلند بشه که این بار تند دست می جنبونم و آستین کتتش رو میگیرم ... بغض کرده م
 ... به هم ریختم ... داغون و ملتمس میگم : هر جا بری میام ...

لبخند کج ولی عصبی میزنه و میگه : جهنم چی ؟ ... میای ؟ ...

- میام به خدا ... ف .. فقط جام نذار من یادم نمیاد ... من هیچی یادم نمیاد ... یادم نمیاد چیکار
 کردم اصلا ...

چشماش رو ریز میکنه و جواب میده : واقعا یادت نمیاد یا می خوای با دُم شیر بازی کنی ؟ با
 سردار بازی کنی ؟

نگاش میکنم ... دست دیگه م رو بند آستینه دیگه ش میکنم انگار که حس کنم می خواد بره ..
 فرار کنه و باید جلوشو بگیرم و زل میزنم به چشمای بُرنده ش و میگم :

- به خدا ... به جونه هرکسی که می پرستی به قرآن راست میگم ... من ... من اسممو نمی
 دونم دکتر میگه ساقی راست میگه ؟ ...

عمیق نگام میکنه کمی آرام تر ... ترحم نیست ، فقط آرومه ... حتی دلش برای این ناله کردنم
 نمی سوزه بی هوا بازوم رو میگیره و از جا بلند میشه ... منو بلند میکنه ...

پاهام خیلی جون نداره ... خودمم جون ندارم ... سمت ماشینش منو می بره و رو به بردیا ی خیس
 خورده و کتک خورده می گه : تنه لشت رو راه بنداز...

بردیا دست می جنبونه تند سوار میشه و سردار منو داخل ماشین هل میده ... جاگیر که میشم
 خودش میشینه و درو به هم می کوبه ... نمی دونم می خواد باهام چیکار کنه ... شاید انتهای این
 مسیر و راهی که می ریم به گرفته جونه من ختم بشه اما مهم نیست ... من از آوارگی از تنهایی و
 از این سر خوردگی خسته م

بغض کرده سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم چشم هام رو می بندم و با خودم دوره می
 کنم که سردار قراره چطور جونم رو بگیره ؟ صداش رو می شنوم : برو بیمارستان ...

جا می خورم و تکیه م رو از پنجره میگیرم ... نگاهی می کنم ... با همین چشمای بارونی ... اما اون این خیرگی رو به روی خودش نمیاره و به رو به رو خیره می مونه که میگم : منو نذار اونجا

صدام هنوزم خش داره که نگام می کنه ... زیر بار تاریکی اتاقک ماشینش ... جواب میده و صدای بَم و خشک مردونه ش می پیچه : دنبالم نیا ... بار دیگه که سراغم بیای پستِ نمیزنم اون موقع تهش هرچی که باشه مقصرش تویی !

تهدید میکنه ؟ ... نه ... شکله تهدید نیست ... صداش خشن هست ... خودش خشن تر ، اما تهدید نیست ... می خواد مانعه من بشه برای برگشتن پیشش اما اون یه روزی انتخابه من بوده یه روزی من عاشقش بودم که زنش شدم اتفاقای بعدش یادم نیست نگاه خیره م رو که میبینه اخم میکنه و ادامه میده :

- به اندازه ی کافی بابت کارهای خودت و اطرافت تقاص پس دادی راضی به بیشتر نابود شدنه خودت نباش ! ازم دور بمون ...

ماشین ترمز میزنه و من بی حرکت خیره م هنوز به همون چهره ی تخیسی که با نفرت بهم خیره س ... بی حرکت بودم رو که می بینم خودش خم میشه ... در سمت من رو باز میکنه و دست روی شونه م می ذاره ... هلم می ده برای بیرون رفتن ... پیاده شدن ...

براش مهم نیست ساعت از نیمه شب گذشته که کم از موش آب کشیده ندارم تنهام چیزی یادم نمیداد ... کسی رو ندارم ! ... هیچی براش مهم نیست ... فقط می خواد که من نباشم

ماشین که دور میشه ، سمت ساختمان بیمارستان برمی گردم ... یه بیمارستان بزرگ و خصوصی ... به سر درش که خیره میشم قطره های بارون روی صورتم چکه می کنن ...

قطره هایی که جای اشک هام رو می گیرن و قاطی میشن و تهش زمین می ریزن ... همون جا رو به روی ورودی صبر میکنم ... خجالت میکشم برای داخل رفتن و رو به رو شدن با رُهام ! ...

پاهام از اون همه سر پا موندن ذوق ذوق می کنن ... نگهبان بیمارستان منو میشناسه ... دیگه خیلی وقته همه منو می شناسن سه ماهی میشه که این جا خونه ی من شده ... اونقدری سرپا میمونم که رهام بیرون میاد روپوش بلند پزشکی تنش و دستاش رو توی جیباش فرو برده میدونم که نگهبان ازبودنه من اینجا بهش خبر داده که سر و کله ش پیداش شده !

اخم کرده نگاهم میکنه و می خواد به روم بیاره که سر صبح موقع بیرون اومدن بهم هشدار داده که سردار معقول نیست ، خطرناکه ، که دور بمونم ازش ! ... به روم بیاره که گوش ندادم ...

جلو میاد و به یه قدمیم میرسه ... بارون موهاش رو نم می ده و اون بی اهمیت به قطره های فرود اومده خیره به چشمای اشکیم میگه : خوبه !

کلمه ای رو میگه که بی ربطه ، که نمیفهمم منظوره خوابیده شده پشت سرش رو ... باز میگه : خوبه که حداقل زنده برگشتی ... راستش به همینم امیدوار نبودم ! ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : میگه دور بمونم ازش ...

لبخند کجی میزنه و صورتم رو سانت به سانت مرور میکنه ... جواب میده : منم همینو میگم

- اینجا بمونم ؟ ... من کی ام رُهام ؟ ... من ... من حتی خودمم نمیشناسم ... من نمی دونم چه غلطی کردم که اون منو نمی خواد ... من زنشم ... اون ... اون نمی تونه منو دور بندازه ! ...

رهام لبخند کجی میزنه ... خم میشه و مچ دستم رو می گیره ... سمت ساختمون میبره و منم دنبالش راهی میشم ... همزمان میگه : دور ؟! ... من از زنده برنگشتنت حرف میزنم و تو از دور انداخته شدنت ؟ ... خیانت کردی بهش با اون خره بی پالون ! یادت نیست ، اون که یادشه

وسط سالن برق انداخته ی انتظار که دو سه نفری به جز پرستار و سر پرستار هستن صبر میکنه و منم صبر میکنم ... قطره های بارونی که منو خیس کرده حالا کف سالن سرامیکی چکه میکنن و رهام باز خیره خیره جواب میده : حالیه میگم اون راننده از طرف شوهرت اومده بود ؟ ... که خودشم بهش رضایت داد ؟ ... سردار جونه تو رو می خواست ... که تهش به کما ختم شد باز می خوای بری پیشش ؟ ...

پاهام رمق ندارن دیگه ... بی جون و خسته روی یکی از صندلی های ردیف شده لم میدم و خیره به همون سرامیک ها بی طاقت با پشت دست اشک های باز راه گرفته روی گونه م رو پاک میکنم و میگم : من ... من اگه خیانت کرده باشم ... خب ... خب حقمه ! ...

راست میگم ... این صادقانه ترین جمله ای هستش که می تونم بگم ... که توی سرم وول میخوره ... من از چند ساعت پیش با دیدن سردار و شنیدن حرفاش بهش حق میدم که مرگ منو بخواد ... حق میدم و کمی دلم براش می سوزه و زیاد از خودم متفرفم ! یادم می ره پُر ترحم ترین آدم این وسط ، منم ! ...

رهام بهم خیره مونده ریز به ریز حرکاتم رو زیر نظر داره و تهش انگار که دلش رو به دریا بزنه میگه : من می دونم سردار کجا زندگی میکنه ، می خوای بری ؟ ...

تند نگاهی میکنم چشمم رو ریز میکنم و میگم : تو گفتی از جاش خبر نداری گفتی باهامون دوست بودی و از جاش خبر نداری

پوفی میکشه و روی صندلی کنارم میشینه تکیه میده و انگار که نخواد بهم نگاه کنه به رو به رو زل میزنه و میگه : خواستم نذارم بری ... خواستم نجاتت بدم !

من اما بهت زده نگاهی میکنم و میگم : از کی ؟ ... سردار ؟ ... از شوهرم ؟ ... اون یه زمانی شوهره من بوده ... یعنی منو دوست داشته ... منم دوشش داشتم من می تونم درستش کنم من شاید ... شاید یه زمانی احمق شدم حقه فرصته دوباره ندارم ؟ ...

رهام نگام میکنه بی حس ... دیگه حتی دلسوزی رو هم توی نگاهش نمیبینم و جواب میده : سردار یه خانه ! ... خانی که براش گرون تموم میشه این بد بودنه تو ...

محل نمیدم به این شناختی که از سردار داره ... از قبل گفته بهم که دوست منو سردار بوده
 رُهام یه دوسته ، دوستی که خواسته از من محافظت کنه اما می خواد از سردار دور بمونم ! ...
 کلافه خم میشم و آرنج هام رو روی زانو هام تکیه میدم ... صورتم رو لا به لای دستام قایم می کنم
 ... مغزم انگار از کار افتاده باشه به هیچی نمی خوام فکر کنم ... اما فکر میکنم ... باید برم ؟ ...
 اگه نرم چی ؟ ... با خودم دوره میکنم سردار خوش تیپه ، جذاب و خوش قیافه س ... ثروتمنده
 قطعاً باهام خوب بوده که قبول کردم زنش بشم .. قطعاً دوسم داشته که با این خیانت تا مرز قتل
 پیش رفته ! دارم برای خودم دلیل میارم ... دلیلی که خودم رو برای رفتن پیشه سردار آماده
 کنم ! ... قانع کنم ...

تو حال و هوای خودمم هر دو دو تا چهارتایی که میکنم تهش به صفر می رسم ... صدای رهام هُلم
 میده همین جایی که نشسته م ... صاف میشینم و نگاهش میکنم که می گه :

- رئیس بیمارستان گفته دیگه اجازه ندم اینجا بمونی گفته باید بیرون رفت کنم هزینه ها رو
 خودم صاف کردم ... غصه ی اونو نخور ... بیا بریم خونه ی من ... لازمه اینجا بمونی ؟ ...

فقط نگاهش میکنم ... هزینه ی بیمارستان رو هم داده بغض کرده میگم : توی دوست ، نمی
 دونی مامان بابام کجان ؟ ...

بهش کنایه میزنم ... دروغ میگم ؟ معلومه که نه اگه دوست بوده نباید بدونه چی ام ؟ ... از
 کی ام ؟ که ننه بابام کیا هستن ... ریز بین نگام میکنه ... از این کنایه حتی دلخورم نیست ..
 شاید بهم حق میده که میگه : قید مادر پدرت رو زدی برای بودن با سردار مجنون اسمه تو بود
 ! راست میگن شوره هرچیزی رو دربیاری بعدا گندش در میاد !

اونم کنایه میزنه ... به من ... به خیانتم بغض کرده میگم : جا ندارم بمونم ...

- گفتم بیا خونه ی من

خواسته ش زیاده ... رهامه مرد با منه ساقیه زن می شه بهش اعتماد کرد ؟ ... بینیم رو بالا
 میکشم و میگم : آدرس سردار رو بده بهم ...

اخم ملایمی می کنه و دقیق میشه تو صورتم ... جواب میده : نمی خوامی بترسی ازش ؟ ! ...

- گفتم حقمه

مطمئن جواب میده : پشیمون میشی ...

- بدتر از این می شم ؟ ... حالم رو نمی بینی ؟ ... فرقی با یه ولگرده بی خاتمان ندارم و اون چیزی
 که بدتره همین ندونستن !

پوفی میکشه و میگه : سردار الان دیگه میره شهرک ! ... شهرک یا روستا ! ...

سوالی نگاش میکنم ... می خوام توضیح بده که میگه : گفتم که سردار ، خان ... جدی نمیگیری حرفم رو ؟! ...

ابرو بالا می ندازم ... واقعا جدی نگرفته بودم ! رهام بهم خیره خیره مونده و نمی دونم چرا حس می کنم امیدواره تا بگم سراغه سردار نمیرم !

*

... پرنده هم پر نمیزنه تو این کوچه ی عریض و این خونه ی رو به رویی که میگن یه زمانی خونه م بوده جلوی این در عظیم الجثه ی سیاه رنگ بی پول موندم ... بی خاطره ... بی فکر پوچه پوچ ... اما پر از خجالت ... شرمندگی خجالت از این خیانتی که همه خبر دارن و خودم خبر ندارم رهام می گفت نباید پیام ... اما باید می اومدم حقیقت تنها بودنمه

دست برمی دارم از دست دست کردن و انگشتم رو روی زنگ می دارم منتظر می مونم ... منتظرم در باز بشه اما یکی درو باز میکنه یه مرد کت و شلواری و اخمو که بهم زل میزنه و تخس می پرسه : چی می خوای ؟ ...

شک می کنم دو دل می شم ... نیم قدم عقب میرم و می پرسم : خو ... خونه ی سردار همین جاست ؟ ...

- کار تو بگو !

جواب درست و درمون نمیده میگم : من ... من زنشم ! ...

ابرو بالا می ندازه داره با خودش حساب کتاب میکنه و تهش یه صدایی از داخل میاد : خسرو ... خسرو چه خبره اون جا ؟ ..

مرد عقب برمیگرده و در باز می مونه بردیا رو می بینم اونم منو می بینه ... اخم میکنه و رو به خسرو میگه : راش نده

من اما ته دلم خالی میشه ... نباید منو ول کنن ... بیرون کنن ... سردار گفته بود اگه باز پیام منو بیرون نمیکنه گفته بود بعدا پشیمون میشم ... از چی ؟ ... می خواد منو بزنه ؟ ... یا بهم گشنگی بده ؟ بهتر از سرگردون بودن حداقل تا وقتی که یادم بیاد چه خبر بوده قبلا تو این زندگیه وامونده ! ...

تا خسرو بخواد جواب بده پا تند میکنم و از جلوش رد میشم بردیا پوفی می کشه و هنوز دو سه قدم جلو نرفتم که بازوم رو کسی نگه می داره ... می شنوم : هوووش ... طویله س مگه ؟ ...

من اما نگاهم به بردیا می مونه ... بغض کرده م ... تصویرش تار میشه جلوی چشمم و میگم : التماس کن ؟ ...

بردیا زل میزنه به من ... کلافگی می باره از سر و صورتش ... به خسرو اشاره میکنه تا ولم کنه و ولم میکنه این غوله بی شاخ و دم ...

قطره اشکم سُر می خوره و خسرو میره از کنارمون ... کجاش رو نمی دونم ... من فقط خیره م به بردیا که حالا تصمیم با اونه ... که جلو میاد تا یه قدمیم و تهش خم تر میشه برای هم قد شدن باهام ، با چشمای میشی رنگش و پوست پُرَنزه ش زل میزنه به من و چشمای بارونیم ... آروم لب میزنه : پرو از اینجا این آخرین فرصته ! ...

احمق میشم ... نادونم ... نمی فهمم این همه اخطار دلیل داره حتما چی بزرگ تر از خیانت ؟ ... دلش باهام صاف نمیشه ؟ ... نشه فقط نگهم داره تا خودم رو پیدا کنم ! ... خودی که حالا از رو به رو شدن باهاش می ترسم ... چقدر نفرت انگیز بودم مگه ؟ ...

انگاری حرفای تو دلم رو می خونه از چشمام که میگه : سختت که شد ... بذاری بری ... آقا دیگه کوتاه نمیداد ... نگو نمی ترسی ازش ... بترس ازش ! ...

نگاهم سرگردون میشه بی رمق میشم ... قبل از افتادن بنده بازوی بردیا میشم ... بردیا اما تکون نمی خوره ... نگاهی رو نمیگیره از منو حاله خرابم ... لب میزنم : جز سر... سردار کی رو دارم ؟! ...

صدای یکی میاد ... تشر میزنه : بردیا بردیا با توام ! ...

بردیا کلافه پلک می زنه ... طول میکشه تا چشماش رو باز کنه و آروم تر لب میزنه : تموم شد ! ...

نمی فهمم منظورش چیه ... با دست دیگه ش دستم رو از روی بازوش برمیداره و سمت صاحب صدا برمیکرده مردی که اخم کرده زل زده به من ... نگاهی که دوشش ندارم که مثله سردار از دوست نداشتن پُره ... از نفرت ... بی حالت صدا بلند میکنه : چرا راهه خانوم رو گرفتی ؟

صدای زُمختی که ترسم رو بیشتر میکنه جلو میاد و کنار بردیا می رسه ... با دست ساختمون رو نشون میده : آقا جلسه دارن ... باید بندازمت بیرون از خونه ... پرو تا تالار پسرا دنبالت میکنن ... زودتر اگه رسیدی تو می دونی و خان ... دیرتر که برسی نمی دارم سایه تم تا عمارت بره

صدای شاکی بردیا رو میشنوم : بهادر ...

بهادر اما نیشخندی میزنه به من ... به وا رفتتم ... جا خوردنم ! ... صدا بلند میکنه : خسرو ... نذار این زن بره تالار ...

صداش رو پایین تر میاره و میگه : چرا نمی دویی ؟! ...

سمت خسرو و مرد کناریش برمیکردم ... با پوزخند بهم نگاه میکنن ... نمی دونم حرفامون رو شنیدن یا نه ... نگاهم به در نیمه باز ساختمون مجلل رو به روی کشیده میشه و پا تند میکنم ... می دوم تا ساختمون ... صدای پای اونا رو پشت سرم می شنوم ...

صدای رهام ... صدای بردیا بهادر تا سردار زنده میشه تو سرم ... همه می گن برم ... که نباشم ... من اما لجابت میکنم ... گوش نمیکنم ... راهه رفتن روی من بازه و من موندم ... حسه خوبی ندارم ... اگه تهش بد باشه چی ؟ .. اگه ... اگه ...

در نیمه باز رو هل میدم ... نفس نفس میزنم ... جز دویدن ، ترسیدن هم بهش اضافه شده که نفسم تند تر از معموله ... چرا از بهادر حساب میبرم ؟ .. چرا شبیه بردیا نیست ؟ ... نمی دونم ... من هیچی نمی دونم ...

بهم گفته برم تا تالار ... صدای سردار میاد ... صدایی که یه عمر هم بگذره یادم نمیره صدای بَم و خشنی که آرومه که میگه :

- فصله برداشت چه موقعه س ؟ ...

یکی دیگه جواب میده : آخر همین ماه ...

یه نفر دیگه بین بحث میگه : برای جشنه برداشت باید شما هم باشین ...

صدای پاها نزدیک تر میشه ... تا چند قدم عقب تر از من ... من اما بی فکر تر ... بی پروا تر ... ترسیده تر جلو میرم ... در چوبی و سلطنتیه همون جایی که بهادر بهش گفته تالار رو باز میکنم و بی هوا داخل میرم ... همه بهم زل میزنن .. همه منظورم چند نفر مردیه که توی اتاقن ... که با اومدنم ساکت میشن ... جز صدای نفسای خودم صدای دیگه ای رو نمیشنوم ...

میز بلند بالایی که دور تا دورش رو آدم گرفته بعضی ها لباس محلی تنشونه بعضی ها کت و شلوار ... بعضی پیر و بعضی جوونن ... من اما نگاهم میره کنار سرداری که طرف دیگه ی میز دقیقا رو به روی منه ... روی صندلی ریاستش نشسته . به همه اشراف داره اما حالا نگاهش میخکوبه منه ... نگاهه خالی اما خیره ای که حس میکنم توقعه اومدنم رو داشته ! ...

صدای خسرو رو از پشت سرم میشنوم : آقا ما خواستیم جلوش رو بگیریم ...

سردار اما نگاه از من برنمیداره ... حالا که سالن روشن تره ... که شب نیست می تونم راحت تر ببینمش ... موهای ساده ای که رو به بالا شونه زده شده ... اصلاح شده ... صورت برق انداخته و چشمای کشیده توسی تیره رنگ ... با همون خیرگی به من ، لب میزنه : همه بیرون ! ...

صدای پیچ پیچ میاد نگاهه اون مردا معذب می کنه با بی میلی بلند میشن ... در گوشی حرف میزنن از کنارم میگذرن و صدای بسته شدن در میاد ... من موندم و سردار ...

حرف نمیزنه ، نه تشر میزنه ، نه تهدید میکنه ... فقط نگاهم میکنه ... نگاهش دستپاچه م میکنه ... دووم نمیارم ... لب میزنم : گفتی ... گفتی باز بیام ... بازم بیام دورم نمیکنی ! ...

- حالا هم خیلی دور نیستی ازم ! ...

پاهام درد گرفتن ... من حتی توی جلسه های فیزیوتراپی که رهام برام ترتیب داده بود این همه از نفس نیفتاده بودم ...

حالا که میگه دورم نمیکنه ، بیرونم نمیکنه ... خیالم راحت میشه انگاری ... که پاهام دیگه یاری نمیکنن ... زمین می خورم ... روی همین پارکت های رنگه چوب ... گریه م میگیره بیخودی همچین بیخودی هم نیست ... بعد از اون همه دوندگی حالا رسیدم به جایی که می خواستم ... به خونه م ... به شوهرم ! ...

صدای پای سردار رو میشنوم ، محکم و با صلابت قدم برمی داره ... صدای پاش روی پارکت منعکس میشه تا گوشه من ... نمی بینمش پشت این صندلی ها ... از جایی که نشستم ... نمیبینمش تا وقتی که صندلی ها رو دور میزنه ... تا وقتی که بهم می رسه ...

رو به روم می ایسته نگاهم رو از جینه سیاه رنگش بالا میکشم ... تا پیراهن سفید رنگی که اولین دکمه ش رو نبسته تا چشمایی که از بالا نگاهم میکنن ... هر دو دستش رو داخل جیب شلوارش هل داده ... ساعدش زیادی توی چشمه ... نه ساعدش ، بلکه رگ های بیرون زده ... ماهیچه های سفت مونده ش اخم کرده بهم زل زده ... من اما بیچاره م ...

زمان میگذره تا اینکه میگه : جهنمی برات می سازم که پشیمون بشی

بغضی که بزرگ شده چونه م رو می لرزونه اشکام لیز می خورن تا چونه م ... میگم : اونقدر ... اونقدر خوب میشم تا یادت بره ! ...

بد بودم مگه ؟ ... نبودم ؟ ... بودم که از نفرت پر شده این مرده رو به رویی ... پوزخند کجی می زنه ... رو به روم یه وری روی پاهاش می شینه و ساعد یه دستش رو به زانوش تکیه میده ... چشمش رو ریز میکنه و لب میزنه : الهه ی مقدس هم اگه بشی هنوزم کثیفی انگاری رج به رجه تبت رو با کثافت ساختن

ماتم می بره ... کیه نفهمه این حجمه بزرگ از بی علاقگی رو ؟ از جا بلند میشه ... از کنارم می گذره و بعد از اتاق بیرون میره ... شک میکنم به این که همه چیز درست بشه من حتی نمی دونم علتش این همه بی مهری رو یه زمانی دوستش داشتم ... رهام می گه اسم دیگه ی منو مجنون گذاشته ... حالا چی ؟ ... چرا ترس برَم می داره حتی وقتی نگاهش میکنم ؟؟ ...

*

سرپا موندن زیاد کلافه م میکنه ... بی جون تر میشم ... اما کوتاه نمیام و از پشت این حصار شیشه ای زل میزنم به حیاط یخ زده به درخت های نیمه برهنه و خشک شده ش ... تازه پاییزه ... هوا ولی خیلی سرد ... هنوزم لباسای نیمه خشکم تنم مونده دیشب شسته بودم تا حالا ... من حتی کرایه ی تا اینجا موندنم رو رهام حساب کرده ...

گوشه ی پرده رو کنار زدم و می بینم سردار رو ... که با همون ژست خونسرد اما اخمو حرف میزنه با چند نفر ... چند نفری که لبخند به لب دارن و انگاری از حرفی که سردار میزنه راضی ان

...

نمی دونم چقدر می گذره تا اینکه می رن و فقط چند تایی غول تشن و کت و شلواری ... همون آدمای گوش به زنگ سردار باقی می مونن ... سمت ساختمون میاد و نگاهی به من می خوره ... منم خیره مونده از پشت همین پنجره ی قدی توی سالنی که چند دقیقه ی پیش سردار توش جلسه داشته

پرده رو می ندازم و جلوی چشمم رو میگیره ... دستم رو هنوزم به چهار چوب پنجره تکیه دادم ... سخته حتی راه رفتن ... اما من امروز رو زیاد راه رفتم ، حتی دویدم ...

- گدایی چیزی راه دادم ؟ ...

سمت صدا برمیگردم ... اینکه به چهار چوب ورودی در تکیه داده و بازم دستاش توی جیباشن و زل زده به من دست پاچه م میکنه میگم : آره ...

راست میگم ... منم و لباسام ... همین ! ... اصلا به هوای این بی پشتوانه بودنم دل به دریا زدم و پناه آوردم به مردی که قاتلمه به مردی که گوشزد می کنه برام جهنم میسازه !

- حدس میزنم هوا برت داشته ... که یه خر پیدا کنی و پالونش رو بندازی و راه بیفتی برا خودت ... حدس میزنم اون رهامه بی وجود برات گفته که من روی گنج خوابیدم و با خودت گفتم عینه بختک می افتم به جوئه مردی که شوهرمه و یه بار با یه مرد دیگه بهش خیانت کردم ! که باهاش خوابیدم ... بوسیدمش و لاس زدم ...

چشمم رو اشک پر میکنه گفته این حرفا برای سردار راحت ... حتی عادی تر از هر عادی ای من اما حالم به هم می خوره از این همه کثافتی که بالا آوردم و سردار داره هم میزنه هم می زنه و بوی گندش مشامم نه همه ی وجودم رو به گند میکشه !

پوزخند کجی میزنه و تکیه ش رو از چهار چوب در میگیره جلو میاد ... با همون خونسردی که به خودی خود به هم می ریزه ... جلو میاد تا یه قدمیم ... کمی خم تر میشه ... قدش از من بلندتره و برای هم قد شدن با من باید خم بشه و میشه ! ...

دستاشم از جیباش بیرون نمیاره و زل میزنه به مردمک های توسی و عسلی یا نمی دونم چه رنگی چشمم ... زل میزنه و لب میزنه : حداقل میشه باهات حال کرد یه پارتیره جنسی ... یا عروسکه کوکی اون همه مدت از بقیه دور نگه داشتمت تا خوش زندگی کنی ... منتها مگس رو روی گل بذاری باز میره سراغه گه ... بحثه لیاخته دیگه

یه دستش رو بیرون میاره دسته موی کوتاهی که از زیر روسری رنگ و رو رفته م بیرون افتاده رو با سر انگشتاش کناری هل میده و با نگاهی سر انگشتای خودش رو دنبال میکنه ... من اما هنوزم خیره موندم به همون مردمک ها ... هرچند ابری ، هرچند با چشمای نم برداشته

لب میزنه : اون بابای حرومزاده ت یه چی می دونست که تو رو داد به من و ول کرد به امونه خدا کی یه هرزه رو می خواد عزیزم ؟ ... یه ننگ یه بی آبرو ؟ ! ...

قطره اشکم سُر می خوره ... نگاهش اشکه راه افتاده رو دنبال میکنه و فاصله میگیره ازم ... صاف سر جاش می ایسته و لب میزنه : زوده برا اشک ریختن ... ناز و غمزه بیا و لَش بازی دربیار ... تو که کارت همینه اون آدمی که باهاش ریختی رو هم ... همونی که انتخابش کردی یه آدم سالم اونو انتخاب نمیکنه که ... یه آدم ... گوش میدی ؟ ... آدم ! ...

تاکید میکنه با همون پوزخندش رو برمیگردونه از من ... از سالن بیرون میره و من توانم تا همینجاست ... تا همین لحظه ... یهو انگاری خالی میشم که ولو میشم روی همین پارکت ها و صدای گریه م می پیچه چرا اون موقع که خیانت میکردم به این جاش فکر نکرده بودم ؟ ... به اینجا که خدا نمی ذاره روی خوشه روزگارو ببینم ؟ ... که سردار میشه تلخ تر از هر تلخی ای !

...

زمان میگذره و من هنوز بیخ همین دیوار توی همین سالن موندم ... روشنی اتاق جاش رو به تاریکی داده ... سر و صدایی نمی شنوم و توی خودم مچاله موندم ... کسی سراغم رو نمیگیره ، قرارم نیست که بگیره ... می دونم سردار دورم انداخته ... می دونم حق داره و بهش حق میدم بابت این همه بی مهری

سر و صدایی می شنوم از توی باغ بزرگ این خونه س ... صدای مردی که عصبی حرف میزنه : شما دو تا چه گهی می خورین اینجا ؟ ... ها ؟ ...

تکیه به دیوار بلند میشم و با سر انگشت گوشه ی پرده رو کنار میزنم نگام به باغ می خوره ... به پسر قد بلندی که رو به رو به بردیا و بهادر استاده ... جنگ طلب و عصبی چهره ش خیلی مشخص نیست و بردیا جواب میده :

- هیس ... خودش قاطیه

رو به بردیا شاکی تر و به هم ریخته تر پرخاش میکنه : به درک که قاطیه ... چی میگه بهادر ؟ ... آورده اونو اینجا و تهش قراره بیاره روستا ؟ ...

بهادر کنج لیش لبخند خود نمایی می کنه ... راضیه از این اوضاع و جواب میده : تو دردت چیه ؟ ... ماهان خان ... اون دیگه برای تو اون آدمه سابق نمیشه

کسی که حالا فهمیدم اسمش ماهانه دستی لا به لا ی موهاش میکشه و میشنوم صدای باز شدن در ورودی ساختمان و تهش می بینم سرداری رو که بیرون میاد ... با آرامشه خاصه خودش جلو میره ... تا رسیدنش به چند قدمی ماهان ...

ماهان سمتش برمیگرده و صدای سردار رو میشنوم : کسی گفته بود بیای ؟ ...

- بهادر گفت آوردیش اینجا راست میگه سردار ؟ ...

التماس توی چشماش رو می بینم ... بهد صدای سردار : نه

جا می خورم می خواد منکر اینجا بودنم بشه ؟ اما ... ادامه میده : من نیاوردم ... خودش اومد التماس کرد و اومد ... تو رو سَننه ؟ ... تهه پیازی یا سَرش ؟
- باید ولش میکردی. ...

خشک و جدی جواب میده : هیچ بایدی برای من وجود نداره ... خودش داره می شنوه بهش بگو بره بیرون از این خونه

یکه می خورم سردار مصمم و خونسرد سمت پنجره برمی گرده ... برای ول کردنه پرده دیره ماهانی که نمی شناسم و تازه فهمیدم حتی اسمش رو ، نگاهه اونو دنبال میکنه و به من می رسه ... بی اراده و بی حواس پرده رو ول میکنم و جلوی چشمم رو می گیره ... چه خبره ؟ ...

خیلی نمی گذره که در سالتی که توش موندم تند باز میشه ... ماهان با دیدنم جا می خوره و اخماش رو میبینم ... واضح ... عصبی
- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟...

نیم قدم نا خود آگاه عقب میرم و ماهان می فهمه ... ماهانه چشم و ابرو مشکى و پوست برونزه ش ... بینی استخوانی و لب های خوش فرم ... به فشنگیه سردار ! الان وقته مقایشه نیست و ماهان کلافه میشه از این خیرگی ... از این سکوت تند جلو میاد و من می خوام عقب تر برم ... اما کمرم به پنجره می خوره و مانع عقب تر رفتنم می شه ...

بهم میرسه و بازوم رو میگیره ... محکم ... فشار میده ... عصبیه ... دردم میاد ... چهره م مچاله میشه ... صدای تیک تیک چیزی رو می شنوم و من نگاهم به سردار می خوره ... سرداره مونده بین چهار چوب در ، پشت سر ماهان یه وری باز تکیه داده به همون چهار چوب و می بینم که دستاش رو جلوی دهنش نگه داشته و این تیک تیک برای اون فندکه لعنتیه که خیاله روشن شدن نداره تا سَر سیگاری که تهش بین لبای سرداره رو روشن کنه !
- با توام ...

نگام کش میاد تا صورته برزخیه ماهان و من قراره چی رو جواب بدم ؟ ... وقتی نمی دونم بحث سره چیه اصلا ؟ ... باز بی جواب میذارم سوالش رو ... میشنوم : چه گهی می خوری اینجا تو ؟ ... ها ؟ ... نگفت به تو اینجا جای تو نیست ؟ .. نگفت گورت رو گم کنی بری هرجا به جز اینجا ؟ ...

بغضم میگیره بردیا و بهادر میرسن و کمی با فاصله تر از سرداری که حالا دورش رو دود سیگار پر کرده می ایستن و ما رو نگاه میکنن ... حس میکنم بی پناهی می تونه درد بدی باشه وقتی اینجا بینه دسته کم چند تا غول بیابونی گیر بکنی ... اونم وقتی نمی دونی کی هستی ؟ ... چی هستی ؟ ... چیکاره ای ؟

نگاهه سرگردونم رو می بینه و من چرا انتظار دارم سردار جلو بیاد و هلش بده ... بگه با زنه من درست برخورد کن ؟ ... چرا چشم امیدم رو به سردار دوختم ؟ سرداری که توی بی حالت ترین صورته ممکن پُک می زنه سیگاری که خیلی نمونده تا به تهش برسه و گوشه ی چشمش لوچ شده

از کامی که میگیره ! بین ابروهاش چروک شده از اخمی که داره و نگاهی که سمت ما دوتاس ... منو ماهان ...

بغضم رو قورت میدم و باز به ماهان نگاه میکنم ... فشار دستش روی بازوم کم نشده و میگم : گ ... گفت !

محکم ولم میکنه ... کمرم می خوره به پنجره ... صدای شیشه هاش رو همه مون می شنویم ... نشکسته .. فقط تکون خورده گرفته به ماهان نگاه میکنم و لب میزنه : حالите همه متنفرن ازت ؟ ...

روم نمیشه جواب بدم بگم حالیمه و فهمیدم ... بگم ... بگم حالیمه آبرو نذاشتم برای سردار نمیگم و فقط بغض کرده نگاهشون میکنم ... سردار سیگاره به انتها رسیده ش رو زمین می ندازه حتی با پا لهش نمیکنه و براش مهم نیست اینجا سالنه یه خونه س ... نه بیابون که بشه توش ته سیگار انداخت ...

سر بلند میکنه و تکیه ش رو از چهار چوب میگیره لب میزنه : بگم بندازنت بیرون یا خودت میری ؟ ...

ماهان نگاهش میکنه ... میگه : باید بندازیش بیرون از اینجا

سردار ابرو بالا می ندازه ... ماهان می فهمه درست حرف نزده و اصلاحش میکنه : لطفا

شاک میشم از ماهان ... می خواد منو بندازه بیرون ، نمیگه کجا برم ؟ ... کی رو دارم ؟ سردار اما پوزخند به لب نگاه می کنه منو لب میزنه : زمو کجا بذارم پره ؟ گفته بودم اگه بیاد دیگه دورش نمی ندازم ... گفتم بهش عواقبه موندنش پای خودش آدم زنش رو آواره ی خیابون نمیکنه که ... هوم ؟! ...

نگاهش خالیه از حسه حمایت اما .. اما تا دلت بخواد پره از نفرت ... من حسش میکنم و تنم مور مور میشه از این نفرتی که روونه م کرده ... ماهاتم اینو فهمیده ... حتی بهادر پوزخند به لب داره و بردیایی که پوفه بلندی میکشه ! ...

بی اراده اشکام سُر می خورن ، زیادی ضعیف شدم انگاری ... انگاری ؟ ... نه ... من خیلی وقته ضعیف شدم ... از اون روزی که چشم باز کردم و کسی رو نشناختم ... حتی خودم رو ... ماهان نفسه کلافه ای میکشه سردار باز سکوت رو میشکنه : چیه ؟ ... انگاری زنت مُرده که آشفته ای ...

تمسخر می باره از این جمله ش ماهان نگاهه تندى بهش میندازه ... با هم دعوا دارن دلم می خواد ماهان زودتر پره ... می ترسم ... می ترسم از اینکه سردار رو راضی کنه به بیرون انداختنه من من خودم رو به زور جا دادم اینجا ... توی خونه م من ... من خانومه این خونه م و هیچ حقی ندارم خودم خواسته م که هیچ حقی نداشته باشم خودم احمقم ! ...

سردار دستی پشت گردنش می کشه و با همون خونسردی به حرف میاد : الان تو آبادی پیچیده که سردار زن داره ... الان مهرآوه شال و کلاه میکنه بیاد الان فقط خواجه حافظه شیرازی خبر نداره اونم عمرش کفاف نداد ! ... پس نمیشه هیچ جوهره جمعش کرد ... خودش می دونه برای خانومی کردن قبولش نکردم ... (رو به من) هوم ؟ ...

جواب دادم طولانی میشه که بی هوا نعره میزنه : با توام ...

از جا می پرسم ... حتی بردیا هم ... ماهان چشم می بنده ... طولانی پلک میزنه ... چونه م می لرزه پوست صورتش به کبودی میزنه ، رگ های گردنش ... هول هولکی سر تگون میدم ... لبریزم از ترس ... اون یه بار منو کشته ... کی می دونه دوبار میشه یا نه ؟ ...

ماهان کلافه بیرون میره از سالن ... بردیا دنبالش نگاه سردار هنوزم اخم کرده به من مونده بی پلک ... خط و نشون میکشه برای من ، چشماش رو میگم ... بهادر بی حرف خم میشه و در سالن رو می بنده ... تنهامون میذاره سردار جلو میاد ... قدم قدم ... عجله ای نداره ...

به من که میرسه بی هوا و تند دست بلند میکنه و چونه م رو میگیره ... محکم ... لبام جمع میشن ... رنگم می پره ... من خودم لرز میکنم ... من هنوزم نا توانم ، هنوزم نتونستم خودم رو جمع و جور کنم ... خوب نشدم ! کمی بالاتر منو نگه می داره ... تا زمین موندنه نوک انگشتای پام و گیر کردنه دستام به آستین همون دستی که گیر کرده به چونه م زل میزنه به چشمام ... لب میزنه : نمی دونم چقدر حال کردی با اون بی ناموس ... چقدر ناله کردی زیر دست و پاش ... منتها من جمع می کنم این آبروی ریخته شده رو ... پاک می کنم این ننگ رو با چی ؟ ..

مکث میکنه طول میکشه تا باز بشنوم صدایی رو که از خشم می لرزه ... از نفرت می لرزه

....

- با خونه تو ...

ولم که می کنه حس میکنم چونه م بی حس شده حس می کنم از وحشت می خوام جون بدم اینکه سردار با اخم بهم زل زده ... بیشتر به هم می زنه ریتم نفس کشیدنم رو ... حتی اشک ریختم رو دلم این همه نفرت رو نمی خواد و خودم رو بیشتر به پنجره پشت سرم که حد فاصله ی بینمون همون پرده س می چسبونم کمرم یخ می کنه از سرمای پنجره ... خودمم یخ می کنم تنم

رگ های شقیقه م درد می گیره از اینکه خفه کردم بغضه توی حنجره م مونده رو ... این بار اشک هام دونه دونه نه ... تند و تند هجوم میارن روی گونه هام و پر بغض لب میزنم : من ... من زنتم

....

سردار نعره میزنه : نیستی

دستام رو روی گوشام می دارم و سر می خورم تا نشستم پای همین پنجره ی پشت سری که باز میشنوم : دیگه نیستی ... حالم از تو ... از هر چیزی که به تو میرسه ... که یه سایه از تو روش

هست به هم می خوره ... خب ؟ ... نجسبون خودت رو به من ... تو از حالا ... از امروز به بعد فقط یه بار اضافه ای ! ... همین ... بار اضافه ای که زمین نمی دارمش ... فقط ازش استفاده میکنم استفاده !

بیرون میره از سالن ... مسیری رو که رفته تار میبینم جهنمی که ازش حرف زده شروعش از الانه ... الان نه ... از امروز که پام رو گذاشتم اینجا نه چیزی خوردم ... نه کسی منو به حساب آورده ...

بینیم رو بالا میکشم ... پشت دستام رو روی چشمم میکشم ... خشک نمیشن ... پاک نمیشن ... این بار در اتاق که باز میشه چشمم میخوره به بردیایی که دستش روی دستگیره ی در مونده و منو نگاه میکنه ... منه زمین مونده و به هم ریخته ... اشک ریخته ...

چونه م میلرزه و دستش رو از دستگیره برمی داره ... دو سه قدمی جلو میاد تا یه قدم مونده به من روی پاهاش میشینه و نگاه میکنه به صورته خیس ... به حاله ناخوشم و لب میزنه : گریه چرا دختره خوب ؟ ...

فقط نگاهش میکنم ... خودش می دونه سوالی رو میپرسه که جوابش رو میدونه ... که نباید پرسه اگه می خواد استخونه لای زخم نباشه ... نمکه روی زخم نباشه ! ... اما می پرسه و انگاری یادم رفته این همون ادمیه که با ماشین بهم کوبیده ... به ماشینی که جز من یه نفر دیگه سرنشین داشته و رهام گفته اون یه نفر خاکستر شده ۸۵ درصد سوختگی داشته دلم ریش میشه حتی وقتی بهش فکر میکنم و هنوزم خیره موندم به بردیا ... بردیایی که با چشمای میشی رنگش بهم نگاه میکنه ... چشمایی که ترحم پُر کرده مردمک هاش رو ... با ابروهای پر پشت قهوه ای و موهایی که مشخصه رنگ شده رنگ روشن ... بور مایل به نارنجی لب های خوش فرمی که باز میشن تا حرفی بزَن و بعد پشیمون میشن و تهش دل به دریا زده میگه : ماهان نگرانته مثله من !

اخم ملایمی میکنم و با صدای بغض دارم میپرسم : تو ... تو منو به اون روز انداختی ! ...

بیشتر بوی دلگیری میده ... دلگیرم و گلایه میکنم که لبخند غمگین و کجی میزنه : حرفه سردار شکله وَحی ... باید عملی بشه ...

- تو کی هستی ؟! ...

از جاش بلند میشه و بازوی منو میگیره ... از روی زمین بلندم میکنه و سمت مبل راحتی سیاه رنگی که به پنجره ، به من نزدیک تره میبره ... منو روی مبل میذاره و با همون لبخند گرمی که خیلی وقته روی لبشه میگه : مبل برای نشستنه ! ...

کنایه میزنه به این همه مدت روی زمین موندم ... من اما نگاهم منتظره و بردیا یه وری روی میز کناریش ، رو به من لم میده و میگه : خَدمه ی سردار ... آقاتون ! ... از اون با وفاهاش ...

دستم رو به سرم میگیرم ... قطره اشکم سُر می خوره و امروز انگاری خدا توی تقدیرم نوشته هی
ببارم ... هی ببارم ... تموم نشه ... دلگیر تر میگم : هیچی یادم نمیاد ...

- بهتر ... شاید بشه از اول شروع کنی ... اوله اول

چشمام رو بهش میدوزم و باز میگه : ذوب کن سنگ رو

ابرو بالا می ندازه ... منتظر واکنشه منه جا خوردنم رو می بینه خیره موندنم باز میگه
: مثله ذوب کردنه سنگ ... مثل جا به جا شدن زمین با آسمون ... مثله هرچی محاله ، نرم
شدنشم محاله منتها تو محال رو ممکن کن ...

- تو هم متنفری ازم ؟ ...

شونه بالا می ندازه ... از لبه ی میز فاصله میگیره صادقانه میگه : سردار باید متنفر باشه ،
شوهرت ماهان باید متنفر باشه

داره برام میشمره آدمای رو انگاری خودشم میدونه بیهوده س و تهش میگه : آدمای زیادی ازت
متنفرن کسی دوستت نداره !

- اومدی مهمونی ؟ ...

بردیا عقب برمیگرده ... منم نگاهم میره تا در و بهادر رو میبینم ... اخم داره و میگه : قرار بود
ببری تو اتاقش ..

- دیر نمیشه

بهاذر جلو میاد ... تا نزدیکی من ... خم میشه و بازوم رو میگیره ... بلندم میکنه ... بی ملایمت
... خشن ... دردم میاد اما جیکم در نمیاد بردیا نچی میکنه و بهادر محل نمیده ... بیرون میزنیم
از این سالن به سالنه ورودی میرسیم و بهادر با همون خشمش منو از پله ها بالا میبره ... راه
پله ی مار پیچی که از وسط سالن شروع شده و بالا میره ... تا طبقه ی دوم این خونه .. کلافه
میشم ... شکله یه برده م که اختیارم دسته خودم نیست ... شکلشم ؟ ... نمی خوام اشک بریزم بازم
.... نمی خوام به بغض اجازه بدم بترکه و اکی به حرف میام ...

- دستم ... خد .. خودم میام ... می شنوی ؟ ...

میشنوه و جواب نمیده ... منو دنبال خودش میکشه تا وقتی به طبقه ی بالا میرسیم ... یه سالن
بزرگ با سِت مبلمان راحتی نارنجی رنگ با پارکت های طلایی و لوستر مُدرنی که از سقف
آویزون مونده و به جای دیوار تماما شیشه س ... شیشه ای که اجازه میده باغ خونه رو ببینی ...
درخت های خشک شده و بی برگ از سرما ... حیاط خالی ...

خیلی شیک و ساده ... قشنگ ! اما اجازه ی لذت بردن ندارم ... هنوزم بازوم رو ول نکرده ...
تهش سمت یکی از سه تا درهایی که اونجاس میره و بازش میکنه ... منو داخل پرت میکنه ... چند
قدمی سکندری می خورم و سمت در نگاهش میکنم ... اخم داره ...

گوشی که شکسته و ریشه مرتبی که داره، خشن تر نشونش می ده ... کاری می کنه بیشتر حساب ببرم ازش و حساب میبرم ... موهای سیاه رنگش رو بالا شونه زده و صورتش معمولی ، اما ... اما چشمای ترسناکی داره پر شده از خشم ... از نفرت .. شکله سردار ... نگاهم رو که روی خودش می بینم میگه : همین جا می مونی ... بیرونم نمایای ... خب ؟ ... حالیه یا باس بیشتر توضیح بدم برات ؟ ...

- من ... م ...

من چی ؟ ... لال میشم ... اونم منتظر نمیشه و در اتاق رو نمی بنده ، می کوبه ! ... تکنون سختی می خورم از این کوبیدن ... نمیدونم چقدر خیره میمونم به در کوبیده شده و تهش نگام چرخ میخوره به اتاقه ساکتی که توش موندم ... به تخت دو نفره و شیکش ... به کمد و میز آرایشی ست شده با همون تخت ... دیوارایی که کاغذ دیواری سیاه و سفید داره شکله یه زندانه شیک ... زندانی که لاکچریه ... اما تهش همون زندانه و این حس که زندانی ام ... برده م اجازه نمیده خوشحال شم از اینکه صاحبه این اتاق از امروز به بعد منم ... از اینکه بالاخره از بیمارستان و بوی دارو و ضد عفونی کننده راحت شدم .. از بی پناهی

مستقیم میرم تا روی تخت و مچاله میشم ... کفش های زهوار در رفته ی آل استارم رو در نیامم ... حتی در کمد بزرگی که گوشه ی اتاقه رو باز نمیکنم ... یا کشوی میز آرایشی یا لوازم و شیشه عطر های روی میزش چیده شده رو واریسی نمیکنم من امروز اندازه ی همه ی این دو سه ماهی که یادمه خسته م ... خسته ترم ! ... اونقدری خسته که مچاله بشم توی خودم روی همین تخت اسپرت و تشک نرمش ...

*

((با صدای عربده ش گوشم تیر میکشه : کی بهتر از من اومده ؟ ... ها ؟ ...

صدایی که گنگه دوست دارم بشنوم ... ببینم ... بشناسم ... صدای خودم بلند میشه ... جنگ طلب ... پرخاشگر ... جیغ میزنم می سوزه حنجره م : طلاق ... می فهمی ؟ ... فقط طلاق ... من با تو زندگی نمیکنم

صدای پوزخندش مته وارانده سوراخ میکنه تحمل رو : فکر کردی بیخیالت میشم سلیطه ؟ راحتت میذارم ؟ ...

صدای شکستن ... من همه چیز رو میبینم ... خونه رو ... مبل ها ... ظرف های شکسته و عسلیه دمر شده ولی اون مرد معلوم نیست ... مردی که صداسش خش داره ... واضح نیست ... که از توی اتاق صداسش می پیچه ...

حرفی جواب میدم : به درک ... من نمی مونم تو این زندگیه نکبتی ... می شنوی ؟ آره؟؟

...

بی هوا از اتاق بیرون میاد ... که وقتی می خوام ببینمش منو می کوبه ... صورتم سیر میشه
مغزم تیر می کشه))

تند سرجام می شینم نفس نفس میزنم چشمام رو تاریکی مطلق پر میکنه ... تاریکی اتاقی
که ماله منه ... عرق نشسته روی پیشونیم ... چشمام گرد شده ... همه جا تاریکه و من میگم
خاطره بود ؟ ... خواب بود ؟ ... دستم رو روی پیشونیم می دارم ...

بی قرارم ... از جام بلند میشم ... طلاق می خواستم ؟ چرا ؟ بهتر از اون کیه مگه ؟ ... کی
بوده ؟ ... مغزم کشش این همه سوال رو نداره ... تاب نمیارم تو این اتاق ... انگار که دیواراش
نزدیک بشن تا لیه کردند من ... از اتاق بیرون میزنم هنوزم گرممه

صدای زهام که می پیچه تو سرم ، درد میشه روی درد ((دو ماهه باردار بودی ...)) دستم رو
روی سرم نگه میدارم و چشمام زیادی ورم کردن من مادر یه بچه بودم ... مادری که قرار
بوده بهشت زیر پام باشه و من جهنم رو بهش هدیه دادم من از بین بردمش ...

بینیم رو بالا میکشم و جون ندارم از پله ها پایین برم ... هر پله ای که رد میکنم قد کندن کوه برام
سخت میشه ... همونقدر کند ... همونقدر طولانی ((ما جنین رو بیرون آوردیم ... ناچار شدیم
به جراحی)) رد باریک بخیه ها روی پوست شکم شکله خنجر می مونه خنجر می که توی
قلبم زده و مونده ... که هر تکونم قلبم رو به درد میاره ...

به آخرین پله میرسم و جون ندارم تا راه رفته دوباره ... بلند شدن و دور شدن ... همون جا
میشینم

رو به روم دود میبینم و مشامم رو بوی سیگار پر میکنه یکی ، تو همین تاریکی ... روی
همون مبلی که فقط پایه هاش به لطفه نوره از باغ تابیده تا کف سالن مشخصه ، داره سیگار
میکشه ! پاهای برهنه ش رو می بینم بطری گردن باریک و بلندی که کنار پاش روی
پارکت گذاشته شده رو هم !

زمان میبره تا نیم تنه ش رو جلو بکشه آرنج هاش رو روی زانوهایش تکیه بده و سر سرخ
سیگاره لا به لای انگشتاش چشمم رو میگیره ... سردار بیداره اخم کرده نگاهم میکنه ... توی
سکوت ... با پیراهن مشکی رنگ و شلوار همون رنگیش ... چشمش برق میزنه ... شکله یه
گرگه توی بیشه می مونه اونم نیمه شب ... گرگی که بهت زل زده

بینیم رو بالا میکشم به نظرم خیلی شبیه یه دختر بچه ی زر زرو شدم ... خودم از خودم کلافه
م ... می شنوم صداش رو : اتفاقت جا کم بود برا نق زدن ؟! ...

کتابه می زنه به این هی اشکم دمه مشکم بودم محل نمیدم به این کنایه ... از داغ دلم براش
حرف میزنم ...

- ما ما بچه داشتیم ...

پوزخندی میزنه ... مسخره کردن میباره از صورتش ... میگه : آره ... بچه داشتی ! ...

صدامم خشه گریه داره خودم ... همه ی ظاهره ... لب میزنم : منو بچه ت رو کشتی ...

سیگار به ته رسیده رو روی زیر سیگاری روی عسلی کناریش میذاره ... از جاش بلند میشه ...
توی تپش ... توی ظاهرش آشفتگی موج میزنه ... آشفتگی که جذابیتهش رو هزار برابر میکنه
مثلا باز بودن دو تا دکمه ی بالایی پیراهنش ... تا زدن نا مرتب آستیناش تا ساعدهایی که رگ های
برجسته ش توی این بی نوری ... این تاریکی زیادی تابلوعه ! ... پا برهنه راه میره روی این
پارکت ها و موهاش آشفته س دستاش توی جیباشه و همه زمانی که داره صرف میکنه برای
قدم قدم نزدیکه من اومدن بهم خیره س ... تا وقتی به یه قدمیم میرسه و از بالا نگاهم میکنه ...
لب میزنه :

- اون نطفه ی حروم به من نچسبون اون بچه ی من نبود ...

شکله پرت شدن از یه برج بلند ... برج چند هزار طبقه ... این جمله رو شنیدن شکله سقوط
میمونه ... ته دلم خالی میشه ... حتی اشک هام بند میان و چونه م اما می لرزه ... ناباور و بهت
زده لب میزنم : من ... منو از خودم ... از خودم نترسون ! ...

زل میزنه به من ... بی پلک ... به چشمم ... من می ترسم از خودم ... از اینکه اون بچه ، بچه ی
سردار نباشه از اینکه مرز های کثیف بودن و آدم نبودن رو جا به جا کرده باشم ... می ترسم
و سردار حق داره ... بهش حق میدم ... روم نمیشه نگاهش کنم من باورم اینه یه مرد وقتی
زمین می خوره که ناموسش رو بد ببینه یا با کسی ببینه که نباید ببینه ...

- پس بترس ...

خم میشه و کنارم روی همون پله میشینه نگاهم به رو به رو مونده ... به همون تاریکی ... به
جایی که گرگه کناری ، چند دقیقه ی پیش اونجا کز کرده بود تا شکار برسه اما حالا کنارم
جا گرفته و نگاهش روی نیمرخ سنگینی میکنه ... لب میزنه : من جای تو بودم به درو دیوار
میکوبیدم یادم نیاد

قطره اشکم سر میخورده بعد از اشکه قبلی ! سرم رو می چرخونم و نگاهش میکنم تفریح
میکنه ؟ ... لذت می بره ؟ ... نمی دونم ، اما من از خودم می ترسم ، از سردار ... حس میکنم
حسه ترسی که بهم القا میکنه بیشتر از علاقه ای که احتمالا گذشته های خیلی دور بهش داشتم ...
من اومدم گلایه کنم از بچه ای که دیگه نیست ... که مقصرش سردار حساب میشه اما حالا انگاری
نگاه کردن به سردار هم منو رام می کنه ! ... آرام میکنه ...

.... بوی تلخه مشروب و سیگار قاطی شده با عطری که زده ! ... عطری که نمی دونم چیه اما ...
اما حالم رو زیر و رو میکنه ...

آرنجش رو تکیه داده به پله ی بالاتری لم داده و خیره مونده به من همه جا توی تاریکی
فرو رفته و فقط نور زرد رنگه همون لامپه توی باغ کمی روشن کرده فضا رو ... اندازه دیدن یه
سایه ... سایه ی تاریک و روشن ... دست آزادش رو جلو میاره و سر انگشتاش رو می ذاره زیر

چونه م من بی اراده م ... جا خورده ... ترسیده ... دست پاچه شده ... اونقدر که وقتی ملایم دستش رو سمت خودش میکشه نیم تنه م جلو بره ... اما خودش حتی یه سانت جا به جا نشه ...

اونقدر منو جلو هدایت کنه تا لمس لبش با لبم بهت زده م چشمام خیره موندن به چشمای بازش .. که زل زده .. که توی این تاریکی چشمام رو نشونه رفته هنوزم سر انگشتای دستش زیر چونه م مونده ، چونه ای که گاهی به واسطه ی بازی لبهاش با لبام ملایم بالا پایین میشه و من بی حرکت موندم ... ساکن و صامت ! ...

اینکه بعد از هزار جور بازی بازی با لبام .. تهش لب پایینم رو گاز میگيره شکله شوک میمونه ... شوکی که تند عقب برم ... که آب دهنم رو قورت بدم و فحش بدم به خودم ... که مگه بار اولمه که این همه ماتم برده ؟ ... بار اول ؟ مگه چنده ؟ ... نمیدونم ... اما ... اما ته دلم رو یکی گرفته و مچاله میکنه ما دخترا زود گول میخوریم ... گول خورده م مگه ؟ ... حتما خوردم که اون ته ته ها ... انتهای همه ی شریان های قلبم یه چیزی وول میخوره ... یه چیزی که خوشم میاد !!!!! شاید همون کرمی که تو خود درخته من وا دادم ... عقب نکشیدم ...

پوزخندی که میزنه به هم میریزه همه ی اون وول خوردن ها و خوشی ها رو خصوصا وقتی با صدای آروم و پر از تمسخرش لب میزنه : بالاخره باید به یه دردی بخوری ! ...

چه دردی ؟ چونه م میلرزه ... ضعیفم ... خیلی ضعیفم ... گز گز کردن لبام رو دوست ندارم ... اینکه توی دهنم بوی تند مشروب پیچیده رو هم دوست ندارم !

از جا بلند میشه ... بی محل به من ... دونه دونه پله ها رو بالا میره ... منه توی تاریکی مونده رو جا میذاره ... منه سر خورده و از خودم متنفر ! ... دست و پا باید میزدم ... پَسِش باید میزدم ... تکیه میدم به نرده های پشت سرم و خیره می مونم به جای خالیش ... خیره تا وقتی که چشمام رو خواب ببره ! ...

*

- این اینجا چیکار میکنه ؟!

صدای سردار رو میشنوم و می شناسم : بیدارش کن ... روشنش کن که برنامه چیه ...

کمی تکون می خورم ... تنم تیر میکشه .. از مهره های گردنم گرفته تا ستون فقراته کمرم ... پلک میزنم ... میخوام تکیه م رو از همون نرده های دیشبی بگیرم و کمی سخته ... سردار از پله ها پایین میاد و از جلوم رد میشه ... تا رسیدن به سالن طبقه ی پایین ... کت و شلوار سفیدی تنشه که تو تنش نشسته ... خوب و شیک ... موهاش رو مرتب بالا زده و کمی از اون بازیگوشانه روی پیشونیش افتاده ... اما سردار مشغول کلنجر رفتن با بند نقره ای ساعتشه ... منو نمی بینه ، یعنی ندید میگیره ... اخم داره ... حس میکنم ابروهاش همین حالتی هستن ... هشتی و شکسته ... شکله اخم ... خیلی وقته با خودم فکر میکنم شاید قبلا به خاطر همین ظاهر بی نقص و تا حد زیاد جذابش بوده که انتخابش کردم ! ...

بردیا رو تا پله بالاتر از من روی پله میشینه : جا قحطه مگه ؟ ...

بی حواس نگاهم رو از سردار میگیرم و سمتش برمیگردم ... بهادر چند تا پله بالاتر اخم داره و به من زل زده ... محل نمیدم ، خواب آلو با صدایی که گرفته جواب میدم : خوابم برد ... یهو ...

دوست ندارم سمت سردار برگردم هنوزم خجالت زده م گند زدم دیشب ... صدای سردار میاد : بگو دعوت نامه ها رو به پیک بدن ببره بهادر دیزاین بی نقص باشه

بردیا نگاه از من میگیره و به پشت سرم ، به سردار نگاه میکنه : خسرو زنگ زد از روستا .. احتمالا تا شبه مهمونی برسن ! ...

صدای بلند پوزخند زدنش رو میشنوم : به درک ... قایم کردن و مخفی کردن گذشت باکی نی ... تمرکزت روی آخر هفته باشه ...

بهادر پایین میاد و از کنار ما میگذره تا وقتی که صدای باز و بسته شدن در میاد نگاهم رو از بردیا نمیگیرم ... لب هاش به لبخند باز میشه : زیادی جذابم !؟ ..

بی حواس میگم : ها ؟ ...

با انگشتش نوک بینیم ضربه ی ملایمی میزنه : به چی خیره شدی جوجو ؟ ...

لبخند ملایمی میزنم و دستم رو روی شکمم میذارم ... کمی چهره م درهم میشه و میگم : گشمنه ...

از جا که بلند میشه میچ دست منم میگیره ... با خودش بلندم میکنه بدنم درد میکنه از این همه خواب رفتن روی راه پله و میگم : یواش خب ... تموم تنم درد میکنه ...

محل نمیده و از سالن بیرونم میبره ... از راهروی باریک تا رسیدن به یه اتاق کاملاً مدرن که بار کوچیکه گوشه ی سالن به چشمم میاد ... جا می خورم از این شکوه ... از لیوانای شیک چیده شده ... از ویتترین شیشه ای با انواع و اقسام بطری های کوتاه و چاق یا بلند و گردن باریک ... با پیک های کوچیک گرفته تا لیوان های پایه بلند تپل یا باریک ! ...

- الو ... با تواما ...

- چه خبره اینجا ؟ ...

- میخونه ! ... ول کن اینارو ...

دستم رو ول میکنه و به آشپزخونه اپنی که دکور سفید مشکی داره میره ... یه لنگ از درهای یخچال ساییدش رو باز میکنه و تا کمر فرو میره داخل ... صداش رو میشنوم : اینجا خلوته آقاس دیگه ... بار شخصی ... وگرنه که برای مهمونا تو اون یکی سالنه ... چی میخوری تو ؟ ...

نگاهم به گوشه گوشه ی سالنه ... به ساعته آینه ای و عقره های باریک و بلند به گلدون و گل های کریستالش ... روی یکی از صندلی های بلندی که کنار اپن گذاشته شده میشینم و نگاه میکنم به بردیا ... به سوالش جواب ندادم و نگاهم میخوره به پنیری که توی پیش دستی گذاشته و با جعبه

ی پلاستیکش جلوم هل میده ... به کره ای که لا به لای زرورق نقره ای رنگش پیچیده شده ،
 مربای داخله شیشه ی نه خیلی بزرگش ... همه رو همینطوری میچینه ... بسته ی نون رو
 کنارشون میذاره ... خودش رو به روی من سمت دیگه ی کانتر میشینه و از جا قاشقی استیله
 روی همین کانتر چاقو ی میوه خوری برمی داره ... مشغول میشه و من ... خب الان جای تعارف
 نیست ... دقیق نمیشه گفت اما تقریبا ۲۴ ساعتی هست که هیچی نخوردم ... خصوصا تعارف
 کمرنگ میشه اگه طرف مقابلت بردیا باشه ...

خودش لقمه میگیره و دهنش میذاره ... با اشتها میخوره ... منم یه تیکه نون از همون نایلون بی
 رنگ و نازک برمیدارم و میگم : توام صبحونه نخوردی ؟ ...

- ۱۱ صبحه ها الان بهش میگن عصرونه ...

- اخه خیلی با اشتها میخوری ...

یه لایی پنیر رو با چاقو برمی دارم ... روی نونی که دستم نگه داشتم میکشم که میگه : ناراحتی ،
 تف کنم ! ...

چندش اور نگاش میکنم که نیشش باز میشه ... هنوز یه لپش هم پُف داره بابت لقمه ی قورت
 نداده ش ... میگم : چندش

میخنده : عوضش تو جلوم نشستی اشتهاام وا شده ...

لبخند میزنم ... میشه اولین حسه خوب توی این خونه ... میگه : دیدی نیشتم وا شد ...

- بدجنس ...

لقمه رو دهنم میذارم مکث کوتاهی میکنه و میگه : اینجا خونه ی خودته ... کسی دله خوش
 ازت نداره که بگه خوب بخور ... خوب بخواب ... خوب بپوش ... خودتم می دونی ... پس به
 خودت سخت نگیر ... خودت کارای خودت رو انجام بده ... الان اگه من نبودم تا شب هیچی
 نمیخوردی ؟ ...

نگاهه اون به منه و نگاهه من به این صبحونه های چیده شده روی کانتر که میگم : من خوشبخت
 بودم ؟! ...

جوابی نمیگیرم که سر بلند می کنم ... روی پیشونیش اخم داره و انتظارم برای جواب دادنش
 طولانی میشه اما تهش میگه : از دور که نه ...

- بهمون نزدیک نبودی ؟ ...

- هیچکس بهتون نزدیک نبود ... قرار نبود کسی از تو بدونه ... بفهمه ...

- دوسم داشت ؟ ...

شونه بالا میندازه : جوابش رو باید خودش بده ، نه من ...

- وق ... وقتی با ... با ماشین بهمون زدی ... خب ...

نیم تنه ش رو جلو میکشه ... دستش رو می ذاره روی دستم ... دستی که روی کانتر مونده ... جا میخورم ما خیلی نزدیک نبودیم به هم ... اما ... اما باهاش راحتم ... لب میزنه : بریز دور قبلا رو ... آقا اونقدر ا هم که نشون میده بد نیست ...

- چند ...

مکت میکنم ... اونم منتظر می مونه و دو دل می پرسم : چند نفر دیگه ... مثله من ... مثله ما کشته ؟ ...

جا میخوره ... ابرو بالا می ندازه و میگه : اون نکشته ... من کشتم ...

بی معطلی و مکت خیره به چشمای خیره به چشمام لب میزنم : دروغ میگی ! ..

صندلیم رو عقب میکشم و می خوام دور شم که تند بلند میشه ... کانتر رو دور میزنه و میچ دستم رو میگیره ... سمتش برمیگردم لب میزنم : من ... من خیانت کردم ... اون مرد ... ینی اون آقا هم حقش بود ... بچه چی ؟ ... بچه مون ...

اخم ریزی میکنه .. بی حرف نگاهم میکنه و باز دهن باز میکنم حرف بزnm که صدای آیفون میپیچه ... هر دو به بیرون از اتاق نگاه میکنیم و بردیا زودتر از کنارم میگذره و بیرون میره ... صدایش رو میشنوم : یا حضرت عباس ... این اینجا چیکار میکنه ؟ ...

اخم ملایمی میکنم و پاتند میکنم سمت بیرون رفتن ... بردیا زل زده به مانیتور آیفون و با دستش تلفن رو گذاشته بیخ گوشش ... دست دیگه ش رو کلافه وار پشت گردنش میکشه : الو ... کجایی ؟ ... ماهان ، مهراره اینجاست ... من چه میدونم تو گفتی ؟ ... د آخه الان باید بیاد ؟ نه ... سردار نیستش ... آب دستته بذار زمینا باز نمیکنم به خدا بمیر بابا ...

تلفن رو قطع میکنه ... دو سه قدمی جلو تر میرم تا کنار بردیا رسیدن ... تا مانیتور آیفون رو واضح دیدن ... یه خانومی که عینک آفتابی زده پشته در ... شال بافت مشکی سرشه و خز های پالتوی قهوه ایش دور تا دور گردنش رو گرفتن ...

- چرا باز نمیکنی ؟ ...

تازه متوجه من میشه و تند میگه : مغز خر خوردم مگه ؟ ... میدونی... خب ... چیزه ... تو برو بالا ...

ملایم کنار هلم میده می خواد برم ؟ ... کیه مگه اون زن ؟ ... خواهرش ؟ .. سردار از خواهرش می ترسه ؟ ... ترس ؟ .. معلومه که امکان نداره ... اما بردیا آشفته س

- بردیا

اولین باره اسمش رو صدا میزنم ستم برمیگرده ... می فهمم که دنباله یه جواب درست میگرده تا به من بده اما ذهنش قفل کرده سمت آیفون میرم و انگشتم رو میخوام روی دکمه ی باز شدن در فشار بدم که مچ دستم رو میگیره ... بی مقدمه و یهو میشنوم : زنشه ! ... زنه ... زنه اولش ...

خشکم میزنه انگشتم تو همون فاصله ی چند سانتی با دکمه میمونه نگاهم به مانیتور ... به زنه اخم کرده ای که عینکش رو برمی داره و با تلفنی که دستشه شماره میگیره به خودم فکر میکنم ... به سردار ... بردیا میگه زنشه خب شاید اشتباه شنیده باشم ... شاید ؟ ... نه ، حتما اشتباه شنیدم ... مات برده سمتش برمیگردم ... طرحه لبخندی که لبخند نیست روی لبام جا خوش میکنه و میگم : ک ... کی ؟ ..

بردیا نفس عمیقی میکشه ... انگاری که بار سنگینی رو از روی دوشش برداشته و انداخته زمین ، میگه : ببین تو ... تو هیچی یادت نیاد ... خب ؟ ... بی ... زنشه ؟! ..

همه ی تنم چشم میشه ... چشمی که خیره میشه به لب هاش .. دوست دارم تکنون بخورن و بگن بچه شدی ؟ ... بگن باورت شد ؟ .. اما نمیگن ... نمیگن و این استرسه منو بیشتر میکنه چشمام پر میشن ... پر از اشک .. اشکی که فرصت نمیکنه بیاد پایین نه که فرصت نکنه ها فرصت میکنه ... اما ... اما الان انگاری اونم جا خورده ... راه گم کرده که تو کاسه ی چشمم جمع شده و پایین نیاد بردیا محو میشه ... تارتر از هر تاری !

دستش رو روی بازوم می ذاره ... من اما تند عقب میرم ... لب میزنم : زن .. زن داشت و من ... من زنش شدم ؟ ...

قطره اشکم سُر میخوره ... خطه نم داری روی صورتم می مونه ... بردیا کلافه وار دستی بین موهاش میکشه : میدونستی ... همه چیز رو می دونستی ... زن داشت اما دوستش داشتی ... دور خانواده ت رو خط کشیدی و اونا ولت کردن آقا برای اینکه بهت سخت نگذره تورو از همه قایم کرده بود ... نبرده بود روستا ... اونجا ... اونجا قرار نبود بهت خوش آمد بگن اما حالا ... خب ... خب می دونی ، ماهان داداشه مهراره س ... برادر زنه سرداره ! ...

اینکه تند تند اشک میریزم ... که تعادلم به زیر صفر میرسه طبیعیه ! ... ما زن ها حسودیم ... حتی ... حتی خوب ترین هامون چه برسه به من ... به منی که راضی شدم زن دوم کسی بشم که زنه اون بیرون مونده حق داره به خونه من تشنه باشه حتی ندیده و نشناخته ... من چی ؟

روی مبل نمی شینم ، وا میرم ... متلاشی شده و به هم ریخته حس میکنم قراره از امروز به بعد چیزایی رو بشنوم که نباید بشنوم ، که دوست ندارم بشنوم ...

بردیا هنوزم حرف میزنه : حالا دیگه برای آقا مهم نیست کسی تو رو بشناسه یا نه که باشی یا نه حتی براش مهم نبود مهراوه بفهمه ... خب ... اون خان اینکه بخواد چند تا زن داشته باشه فقط به خودش مربوطه ... خصوصا اگه سردار باشه ! ...

نگاش میکنم ... لب میزنم : ب .. بچه دارن ؟ ...

تند میگه : نه ... ندارن ... به خدا جدی میگم ... خب ؟ ... حالا آروم باش ...

من چه جور آدمی بودم ؟ ... اصلا آدم بودم ؟ چطور تونستم اینطوری مسیر زندگیم رو انتخاب کنم ... که خونه و زندگیم رو ، روی خونه و زندگیه یه نفر دیگه بنا کنم ... که دل ببرم از مردی که گفتم عاشقشتم و تهش با یه مرد دیگه بذارم برم ... حتی ... حتی بچه داشته باشم ! ...

بردیا فکر میکنه حسه حسادت و شکستی که دارم اینطوری منو از پا درآورده ... به تکاپو می افته ... آب میاره ... حرف میزنه ... از زندگیم میگه ... از اینکه هنوزم فرصت هست و می تونم سردار رو داشته باشم ... میشنوم ، نمی فهمم چی میگه و تنها حسی رو که حس میکنم نفرته ... از خودم ! ... بدم میاد از این شخصیت و بیشتر از همیشه دلم میخواد یادم نیاد کی بودم ؟ ... چیکار کردم ؟ ... چطور تونستم ؟ ...

مهراوه ؟ دلم میسوزه براش ، حتی ندیده و نشناخته ... برای همون زنه زیاد از حد شیکی که پشت در بود و الان نیست ... دیر یا زود میبینمش ... چی باید بهش بگم ؟ ... بگم ببخشید ؟ ... با ببخشید درست میشه ؟ آنجم رو روی دسته ی مبل میذارم ... سرم رو تکیه میدم به دستم و چشم می بندم ...

بردیا خسته میشه از حرف زدن و دور میشه ازم ... کجا رو نمیدونم ... اما میره ... زمان میبره تا صدای باز شدن در رو بشنوم ... تند سر بلند میکنم و سردار رو میبینم ... خونسرد دستاش رو از لبه های کتش عبور داده و تو جیبای شلوارش فرو کرده ... جلوتر از بهادر داخل میاد و صدای بهادر رو میشنوم : حالا چیکار کنیم ؟ ... گفتن شاید خود منوچهر بیاد ...

سردار با لحنه پر از تمسخری جواب میده : اون شغاله پیر خودش رو نشون نمیده

مکث میکنه و سمت بهادر برمیگرده لبخند کجی به لب داره و میگه : می خوای شرط ببندی ؟!

..

بهار - ماهان چی ؟ .. گفت داره با مهراوه میاد ...

بهادر با دیدن مکث میکنه و سردار این تغییر حالتش رو می فهمه ... روی پاشنه ی پا می چرخه و مسیر نگاه بهادر رو دنبال میکنه تا می رسه به من ... ابرو بالا می ندازه با دیدنم ، به من خیره س و مخاطبش بهادره : به درک ... این وسط یکی بیشتر از همه ضرر میکنه ... که خب اونم به درک ! ...

منظورش منم ... کیه که نفهمه ؟ فقط بهش زل میزنم و لب میزنم : میدونستم زن داری ؟! ...

این سوال به مراتب برام مهم تر از اینکه که بپرسم دوستش داری ؟ ... بیشتر از من ؟ ... خب فرقش چیه ؟ ... من سردار رو دوست دارم ؟ ... آدما از کسانی که دوستشون دارن می پرسن .. من چی ؟ ... دوستش ندارم ... زل میزنه به من و لب میزنه : تو از همه چی خبر داری تو ... تنها کسی هستی که از همه چیز خبر داری ! ...

صدای زنگ آیفون سکوت بینمون رو میشکونه ... بهادر سمت آیفون میره و لب میزنه : آقا ...
مهرآوه س ...

صدای تند پائین اومدنه کسی و بعد صدای بردیا : با ماهانه ... اون دیوٹ بهش گفته ...

سردار اخم میکنه : قرار نبود ندونه ... دست و پات رو جمع کن ! ...

من اما از جام بلند میشم ... استرس دارم ... من خودم یه از پا افتاده م ، کاش مهرآوه بفهمه
من بودم می فهمیدم ؟ ... خودم رو که جاش می دارم من هیچوقت نمی فهمیدم سردار شوهرشه در سالن باز میشه ... صدای ماهان رو میشنوم : مهرآوه ... هوش با توام ... وایسا میگم ...

مهرآوه اما بازوی توی دسته ماهان مونده ش رو میکشه و کیفش رو روی سینه ش پرت میکنه :
ولم کن ... میفهمی ؟ ...

ماهان کلافه و عصبیه .. بهادر ابرو بالا می ندازه ... من کمی دور تر جلوی کاناپه ی راحتی نارنجی رنگ جلوی تلویزیون ایستاده م ... مهرآوه هنوز متوجه من نشده ... عوضش ماهان منو نشونه میره و اخم کرده بهم زل میزنه ... ماهان باید دیشب باهام دعوا میگرفت ... بحث میکرد باید خوشحال میشد از اومدنم و از این که سردار می خواد انتقامه تک تک کارهام رو ازم بگیره ... اما گفته بود چرا اومدم و بردیا گفته بود نگرانمه !!!! ...

بردیا - آروم باش یه کم ...

مهرآوه اخم میکنه محلش نمیده ... بهش خیره می مونم ما خیلی فرق داریم با هم ... اون قد بلند تره ... من کمی کوتاه ترم ... اون چشم و ابروی مشکی داره ... من اما بور ترم
چشماتش تیره س ... چشمات روشن تره ، چه رنگیه ؟ ... اون تو پُر تره ... من اما ریز نقش ترم !
... اون بزرگ تر از منه ... معلومه ... من اما ... من چند سالمه !؟ ...

احمقانه س ... ولی من دارم حالا تو این موقعیت که همه از بودنم ، از زنه سردار بودنم جا خوردن ، خودم رو با مهرآوه مقایسه میکنم ... کدوم سَرتریم !؟ ...

مهرآوه سمت سرداری برمیگرده که داره به انتهای پاکت سیگارش ضربه میزنه تا یه نخ بیرون بیاد و بیرون میاد مهرآوه جلو میره تا دو قدمیش ... بغض موج میزنه تو صداسش ... گرفته میگه : ماهان گفت زن گرفتی ...

انتهای سیگار رو گوشه ی لبش میذاره پاکت رو توی جیبش هل داده و دستش رو تو همون جیبش نگه میداره فندک رو با دست دیگه ش میگیره زیر سیگار و سرش که آتیش میگیره

پک محکمی بهش میزنه و فندک رو میندازه روی عسلی کنارش ... سیگار رو لا به لای انگشتاش میگیره و میگه : باریک الله ماهان ... از اولشم از تیز و بز بودنش خوشم می اومد ! ...

- تو زن نگرفتی ... نه ؟

سردار لبخند به لب دست تو جیب مونده ش رو در میاره به سمتی که من ایستادم و پشت سر مهراره به حساب میام اشاره میکنه : خودت رو به ندیدن زدی یا واقعا نمیبینیش ! ...

بی رحمه ... هرچی که باشه ، هرچی که هست ... شبیه یه شوهر خوب نیست ... شبیه شوهری که بهش نیاد بره زن بگیره نیست مهراره عاشقه ! ... عاشقه که سمت من برمیگرده که مژه های خیشش از چشمش و نگاهش تابلو تره ... نیم قدم عقب میرم ... پام می خوره به نشیمنه مبلی که از روش بلند شده و ایستاده م سر تا پام رو نگاه نمیکنه ، مسخره میکنه ! چشمش از تحقیر پر شدن و خیره موندن به من ... به اینجا بودنم من اما لال شدم ... با خودم میگم قبلا ... قبل از تصادف خودم رو آماده کرده بودم تا باهاش رو به رو بشم ؟ ... که چی بگم وقتی اینطوری نگاهم میکنه ؟ ...

فرق داریم خیلی سلیقه ش تو انتخاب هردومون متفاوته ... خصوصا من با این ظاهر آشفته و مریض ... مهراره با اون ظاهر لاکچری و مارک ! حق میدم اگه به چشمش کوچیک بیام ، کم بیام ! ...

اصلا امروز از اون روزاس که دلم می خواد خودم رو دار بزنم ... بدم میاد از خودم و چشمم رو اشک پر میکنن کی دل سوزی داره ؟ .. من یا مهراره ؟ ...

جلو میاد ، به یه قدمیم که میرسه زل میزنه تو چشمم آتیش می باره از مردمک هاش ... نفرت .. خشم ... حسادت ؟ ... به کی ؟ ... به من ؟ احمقه ؟ ... تو سرم این فکر و ول میخوره که یه مرتبه تو صورتم می کوبه و نیم تنه م کج میشه ...

بردیا - یا علی

ماهان پر سرعت خودشو بهمون میرسونه و من موهام آشفته روی صورتم ریخته صدای نفس کشیدنه عصبیش به گوشم می خوره . ماهان بازوش رو میگیره ، عقب میکشه مهراره اما بی پلک ... بی حرف ... به من خیره س ... من اما به پارکت های کف سالن ... لبخندی که روی لب سردار مونده ، شکله زهر میمونه ... سر بلند نمیکنم تا باز ببینمش و ماهان عصبی به حرف میاد : چه غلطی میکنی تو ؟ سردار اونوره ... بعد اینو میزنی ؟ ...

صدای بغض کرده ی مهراره رو میشنوم : زو ... زورم به اون ... اون نمیرسه ! ...

دلم میگیره قطره اشکم سر می خوره و حس میکنم هردومون نیاز به دلسوزی داریم ... به ترحم ... من سرجام می ایستم ... بی خمیدگی ... دستم اما هنوز روی گونه م مونده و ماهان ول میکنه مهراره رو ... همزمان میگه : خودت خواستی !!! ...

شبیه کنایه زدنه ... چی رو خواسته ؟... زن گرفته دوباره ی شوهرش رو ؟ ... سرم گیج میره از این همه مجهولی که دوست ندارم مجهول بمونه ... نمیفهمم این دلسوزی ماهان رو که جلو میاد ... میج دستی رو که روی گونه م مونده میگیره و فاصله میده از صورتم : خوبی ؟... درد میکنه ؟ میشنوی ؟ ...

نگاش میکنم ... چشمم نم دارن ... لام تا کام از وقتی اومدن حرف نزدن اما ... اما دلم یه محبته اینطوری میخواد ، یه نگرانی یکی که نگرانم باشه ... ماهان چرا سمت من تا مهرآوه ... تا خواهرش ؟ ...

زل میزنه تو چشمم لب میزنه : گریه نکن !

من اما انگاری تلنگر بیشتری می خورم و بیشتر چشمم بارونی میشن سردار داره تفریح میکنه ... بردیا خیلی وقته از سالن رفته ... بهادر اما اخم کرده نگاه میکنه سردار شوهرمه اما ، ماهان نگرانمه ...

نگام از روی ماهان تاب میخوره تا سردار ... سرداری که سیگاره به فیلتر رسیده ش رو میندازه توی زیر سیگاری روی عسلی کنارش و تهش دو دستش رو توی جیب های شلوارش میذاره بی اهمیت به ما پشت میکنه و دونه دونه پله های سالن رو بالا میره انگار نه انگار یه توضیح بدهکاره به مهرآوه

مهرآوه به من زل میزنه و لب میزنه : چقدر عشوه اومدی ؟ ...

فقط نگاش میکنم ... چی بگم ؟ من حتی نمی تونم پلک بزنم .. به هم ریخته م ... باز میگه : از تو خیابون آورده تو رو ؟ ...

دلم میگیره ... بی رحمه ! ... ماهان پوفی میکشه و کم حوصله میگه : چرت و پرت نگو مهرآوه ... زنه خان شدن یعنی همین چیزا ... قبلا باهات حرف زده بودم نزده بودم ؟

نگام چرخ میخوره بین مهرآوه و ماهان زنه خان بودن یعنی همین ؟؟؟؟ ... یعنی می تونه هرکاری بکنه ؟ مهرآوه با خشونت قطره اشکی که از چشمش سر میخوره رو پاک میکنه عصبی تر جواب میده : زنه خان بودن ، آره ... اما زنه سردار بودن ، نه خودت اینو خوب میدونی ! سردار به دختر جماعت نگاه نمیکنه ...

ماهان لب میزنه : ساقی فرق داره !

جا میخورم ... مهرآوه هم ... بهادر اما پوزخند میزنه و بیرون میره ...

مهرآوه - توی لعنتی داری ازش حمایت میکنی ...

ماهان آرنج مهرآوه رو میگیره و میکشه تا بیرون به دست و پا زدنه مهرآوه اهمیت نمیده ...

مهرآوه - ولم کن ماهان ... ماهان به خدا من نمی دارم ... نمی دارم اینطوری بشه ... میشد ...

در بسته میشه ... من اما رنگ پریده سر جام می شینم به دری که بسته شده زل میزنم
اونقدری زل زده و ساکن میمونم که سالن رو به تاریکی میره ... من هوو دارم ... من به شوهرم
خیانت کردم ... من بچه داشتم ... چقدر این (من) نفرت انگیزه !!

چقدر سردار نفرت انگیزه نفرت انگیز ؟ ... من باعث شدم ... من خیانت کردم صدای پا
میشنوم سردار رو میبینم که از پله ها پایین میاد و از همون بین راهپله نگاهش به منه
روی مبل مونده ، می افته ... ابرو بالا می ندازه و لبخند کجی میزنه

صداش رو میشنوم : زنده ای که ! ...

با چشمایی که دلخوری می باره ازشون دنبالش میکنم ... از پله ها پایین میاد و روی کاناپه ی دو
نفره میشینه ... پا روی پا می ندازه و خونسرد تر از همیشه به مبل تکیه میده زل میزنه به من
.... زل زدنی که دستپاچه م میکنه که دیشب رو یادم میاره ... همون به درد خوردنی که گفته
بود خود به خود بغض میکنم ... اما سردار لب میزنه :

- شروعه ... از امروز ... حس میکنم آماده نیستی ...

گرفته تر به حرف میام : بس نیست ؟ ...

پوزخند صدا داری میزنه ... تکیه ش رو از مبل میگیره ... نیم تنه ش رو جلو میاره تا تکیه دادن
آرنج هاش به زانوهایش ... : استارته ! من به خونت تشنه م ... اندازه ی همه نفس نفس
زدنات زیر دست و پای اون حروم زاده ... همون بی ناموسی که بهش اوکی داده بودی
فقط نگاهش میکنم و بیشتر دلم میگیره از خودم ...

*

- تو دست و پا نباش ...

جا میخورم و کنار میرم ... بهادر با همون خروار خروار اخمش از کنارم میگذره و من باز توی
ورودی عمارت به وسایلی که داره تخلیه میشه نگاه میکنم ... حتی مواد خوراکی به رفت و آمد
کارگرا ... چه خبره مگه ؟ ... این بار یکی بیخ گوشم میگه :

- اجازه می فرمایید ؟ ...

عقب برمیگردم و بردیا لب میزنه : جا بهتر نبود وایسی ؟ ...

- چه خبره ؟ ...

- می خواستی چه خبر باشه ؟ ... مهمونیه ...

نگاهی به سر تا پام میندازه : تو نمی خوای لباس عوض کنی ؟ ...

من اما بی ربط به گفته ش جواب میدم : مهمونیه چی ؟ ...

- به مهمونی که شخصه شما دعوت نیستی ! ...

ابرو بالا میندازم و بردیا کمی خم تر ... کمی نزدیک تر لب میزنه : کاریه ... آقا گفته تو دمه دست نباشی ... فردا شبه خب ؟ ... حالا هم برو کنار بذار بقیه کارشون رو انجام بدن ...

از چهار چوب در کنار میرم و به پذیرایی میرم .. پذیرایی که چند نفری دارن تمیزش می کنن امروز کلا سردار رو ندیدم ... همه به تکاپو افتادن ... عاطل و باطل وسط پذیرایی ایستادم و نگاه میکنم که صدای ماهان رو میشنوم : چرا ماتت برده ؟ ...

تند عقب برمیگردم ... از دیروز ندیدمش ... دیروزی که مهرآه رو با خودش برده ... نگاهی میکنم لبخند روی لباشه .. تنها کسیه که باهام ملایم و دوستانه برخورد میکنه ... سکوت و وا رفتنه من رو که میبینه باز میگه : خوبی ؟

لبخند عجولی میزنم ... نصفه نیمه .. لب میزنم : خوبم؟! ...

سوال میپرسم ازش ... خودش جواب رو می دونه ... دستی پشت گردنش میکشه و میگه :این مهمونی جای تو نیست ... چرا نمیری توی اتاق ؟ ...

من اما جلو میرم .. تا به قدمیش سر بلند میکنم برای بهتر دیدنش ... قد بلند تر از منه ... گفته بودم پیش تر ... که من ریز نقش ترم ... دست دست میکنم برای حرف زدن .. ماهان اما این دنیا نیست ... خیره مونده به مردمک های نمی دونه چه رنگیم ... اما دل به دریا میزنم : مه- ... خواهرت ... حالش خوبه ؟

صدام رو پایین آوردم .. بهادر آگه بشنوه مسخره م می کنه و بردیا تعجب میکنه ... حق دارن من خودم حس میکنم بعد از تصادف به آدمه دیگه شدم ... دل میسوزونم برای مهرآه ای که قبل از تصادف سقف آرزوهایش رو روی سرش خراب کردم ! ... این تغییره ... راضی ام از این تغییر ماهان اما لبخند کجی میزنه و خیره به چشمای خیره مونده بهش لب میزنه : چه رنگیه ؟ ..

جا می خورم ... نیم قدم عقب تر می خوام بردارم ... دور تر شم ... این نزدیکی درست نیست ... این خیره موندن .. ماهان اما لبخند ملایمی میزنه ... بازوم رو نگه میداره ... مانعه دور شدنم میشه ... فاصله گرفتم ماتم میبره و ماهان اما با همون لبخندش به حرف میاد : مهرآه از بچگی زود خودش رو جمع و جور میکرد ... سردارم کسی نبوده که مهرآه نشناسه ... هیچ چیز ازش بعید نیست ! ... اما آدمه عاشق کور و کره !

- ماهان و تشریح عشق و عاشقی؟؟

تند برمیگردم سمت صدا ... صدای سردار با فاصله تر از هردوی ما ایستاده نگاهی از دسته روی بازوم مونده تاب میخوره تا ماهان ... تا من .. تا چشمام ... اخم داره ... خیرگیش به چشماتش من طولانی تر من دستم رو میکشم ... به قدم عقب تر میرم ... هول شده م ... چیکار کردم مگه ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... ماهان اما خیره مونده به من ... سردار هم ! این خیرگی رو دوست ندارم ... برای من با سابقه ی نه خیلی خوب ، این خیرگی یه تعبیره بد حساب میشه یه کج فکری ماهان اما نفس عمیقی میکشه ... دستاش رو توی جیباش فرو میبره ... زل زده به من اما جواب سردار رو میده : ستار قبول کرده که بیاد ... فردا ... با پارتنرش ... داشتم میگفتم جای ساقی اینجا نیست ... این پایین ... توی مهمونی ! ...

نگاهم از ماهان تاب میخوره تا سردار سرداری که لبخند کجی میزنه و میگه : جای کی کجاست رو تو تعیین نمیکنی ! ... مخصوصا ساقی ...

ماهان سمتش نگاهی میندازه ... زل میزنه به سردار و لب میزنه : نسبتامون با ساقی خیلی هم فرق نداره ! ...

اخم ملایمی میکنم ... گیج و ویجم ... چی میگن ؟ .. فرق نداره ؟ ... چی فرق نداره ؟ ... چطوره که فرق نداره ؟ سردار ابرو هاش رو بالا میندازه و لب می زنه : گنده تر از دهنش حرف میزنی !!! ...

ماهان بی جواب فقط خیره می مونه ... من اما بوی بحث رو حس میکنم ... دست پاچه تر میگم : خ .. خب من نمیام ... هوم ؟ ...

با سردار حرف میزنم و سردار اخم کرده بدون اینکه نگاه از ماهان بگیره جواب میده : برو بالا ! ...

حق انتخاب بهم نداده ، دستور داده ... دوست ندارم برم ... پُرم از اضطراب اما تعلم رو که میبینی باز میگه : الان ! ...

الانی که خودش یه تهدید به حساب میاد ! ... (الان) گفتنش جبر ... جبری که باید اجرا بشه و میشه ! ... دو دل و ناراضی دور میشم ... از پله ها بالا میرم ... بی رمق ... نگاهم همه ی مدت از توی راه پله تا بالا رفتم به اون دو تاست .. دوتایی که رو به روی همدیگه ایستادن میرم و از دیدشون که پنهون میشم روی پاهام میشنم ... از لا به لای نرده های چوبی راه پله ... گوشه ترین جا ... کم دید ترین رو انتخاب میکنم و زل میزنم به دو نفری که این رو به رو بودنشون کم شباهت به دوئل نیست ... سره چی ؟ ... من ؟! ... شک دارم ... میشنوم صدای ماهان رو لا به لای سر صدای ظرف های چینی سفید رنگه بی حالتی که دارن به آشپزخونه میبرن ... لا به لای چَرَق چَرَق ریشه های لوستر که یه نفر روی چهار پایه ایستاده و داره تمیزش میکنه ... میشنوم که میگه : بودنش همه رو عذاب میده مهرآه چی ؟ ...

سردار خیره خیره مونده ... بی جواب ... ماهان باز میگه : بایدولش میکردی ... آواره شدن بهتر از اینجا اومدن بود ...

جا می خورم ... گفته هاش رو دوست ندارم ... آواره شدن ؟ ... من هنوز روز ها و شبایی که توی بیمارستان سر میکردم یادم نرفته ... ماهان بی رحمه ؟ ... شکله سردار ؟ ... چرا فکر میکنم

فرق دارن؟! ... سردار باز جواب نمیده و تهش ماهان باز میگه : پشیمون میشی! ... آتیشه این بی آبرویی دامنه خودتم می سوزونه! ...

چشمم رو اشک پر میکنه ... بی آبرویی منظورش منم ... تصویرشون تار میشه جلوی چشمم و بالاخره سردار دست بر می داره از خیرگی ... از خط و نشون کشیدن با چشماش و لب میزنه : بیرون! ...

نه بحث میکنه ... نه دعوا ... بیرون میکنه ... طول میکشه تا ماهان بیرون بره ... تا از کنار سردار بگذره ... رد بشه ... بیرون میره از ساختمان ... من هنوزم سر جام مونده م ... اینکه گونه هام از اشک خیس میشه برابر میشه با نگاهه سردار ...

سرداری که بی هوا سر بلند میکنه ... تا همون گوشه ترین جا کم دید ترین جایی که منم! ... جا می خورم ... بینیم رو بالا میکشم و پای چشمم رو دست میکشم! ... اما بلند نمیشم ... سردار اخم روی پیشونیش داره و محل نمیده به این خوب نبودم به این حاله بد

*

صدای موزیک میاد ... لاتین و ملایم نمی دونم چرا می توئم معنی شعر رو بفهمم ... من زبان انگلیسیم خوبه؟ ... شاید

توی تاریکی پشت پرده ی نازکی که پشت پنجره ی اتاقم اویزونه بیرون رو میبینم ، باغ رو ... ماشین های مدل بالایی که در هاشون عمودی باز میشه ... پشت سر هم داخل باغ میان نگهبان ها راهنماییشون میکنن ... من اما توی اتاقم ، توی تاریکی ایستادم ...

یه هفته ای میشه اومدم توی این خونه ... توی خونه ای که زنه خونه به حساب میام ... اما هیچی حساب نمیشم ... دلگیر میشم ... چرا نباید منم باشم؟ ... چرا سردار نمی تونه ببخشه؟ ... ببخشه؟ ... منو؟ ...

نفس عمیقی میکشم و خودم بیشتر از هرکسی میدونم قابله بخشش نیستم ... که نباید ببخشه ... حتی توی باغ لا به لای درخت های برهنه بابت سرما هم چراغ های پایه بلندی گذاشتن

زن هایی که دستاشون رو دور آرنج مردها حلقه کردن با غرور خاصی راه میزن ... با پالتو پوست هایی که از این فاصله میشه گرون بودنشون رو تشخیص داد ... با ناز قدم برمی دارن ... با عشوه اگه یکیشون برای سردار اومده باشه چی؟ ... حسادت میکنم؟ نه ... علاقه ای نست ... هیچ دوست داشتنی

لبه ی تخت میشینم توی همین تاریکی ... حوصله م سر میره ... یکی دو ساعتی میگذره و مهمونی هنوزم ادامه داره ... بلند میشم ... کمی برای راه رفتن و قدم زدن توی اتاق و تهش باز پشت پنجره می ایستم ... جا می خورم جا می خورم از دختر سیگار به دستی که انگاری اونقدر گر گرفته که با لباس دکلمته کنار استخری ایستاده که این وقته سال از آب پر شده!

سر بلند میکنه و دود سیگار رو بیرون میفرسته ... اونطرف تر بین همون درخت های به هم پیچیده دختری رو میبینم که به تنه ی درخت تکیه داده .. مردی که رو به روش ایستاده و صورتش رو جایی لا به لای گردنش پنهون کرده ... چشمام گرد میشن از دیدنه دختر که چشماش بستن ... که پیچ و تاب میده بدنش رو مردی که بی قرار تره ... که ازش فاصله میگیره و این بار دستش رو پشت سر دخترک می ذاره و اونو نزدیک صورتش میاره ... لباس رو قورت میده ... نمی بوسه ! ...

تپش قلبم بالا میره و ماتم میبره ... تند یه قدم عقب برمی دارم ... تا دور شدم و ندیدنشون ... این چه مهمونیه ؟ ... جا میخورم ... نمیخوام بیشتر نگاه کنم ... به بقیه شون ... به دو تا مردی که لیوان های پایه بلند رو دستشون گرفتن و توی همین باغ چند صد متری قدم میزنن ... یا کمی اونطرف تر ... اونا همدیگه رو میبینن اما ... اما مگه دیدنه این صحنه ها چقدر براشون عادیه که محل نمیدن ... حتی لبخند ملایمی می زنن ... این نشونه ی فرهنگ بالاشونه یا ... یا آزادی که خودش یه نوع بردگیه ؟ ...

تند سمت در اتاق میرم ... بازش می کنم و بوی تند سیگار رو حس میکنم ... بوی تلخ مشروب ... بوی ادکلن های قاطی شده موزیک هنوزم لایته ملایم ! اما اونا آشوبن ...

دو دل میشم برای جلوتر رفتن ... همه ی سوالی که توی سرم وول میخوره اینه که سردار کجاست ؟ ... کمی جلوتر میرم و توی راه پله ... از بالای همون نرده های چوبی پایین رو نگاه میکنم

سالنه غرق نور شده ... میز های گرد با رو میزی های بلند و سفیدی که روش رو با شمع های پایه بلند سفید طلایی دکور کردن مرد ها و زن هایی که با هم حرف میزنن و این وسط سِت مبلمان راحتی قرمز رنگی رو میبینم که سردار چشمم رو میگیره تنها روی مبل تک نفره ای نشسته ... سیگاری رو بین انگشت هاش نگه داشته ... کت و شلوار آبی کاربنی و پیراهن سفیدی که کراوات نبسته شیک و جذاب ... خصوصا با اون موهای مرتب شونه زده شده و صورت اصلاح شده ش ... با همون ته ریشه جذابی که چونه ی زاویه دارش رو خوب پوشش داده ... قشنگ ! ... من نمی تونم با همه ی بد بودنش منکر این زیبایی بشم .. این استایله ناب و جذاب !

...

داره با مرد ی که روی کاناپه ی کناریش جا خوش کرده حرف میزنه ... مردی که دختر طنازی یه وری روی دسته ی مبلش نشسته که زل زده به سردار ... خواستن بیداد میکنه توی چشماش ... دخترا همجنس های خودشون رو میشناسن

میز بینشون رو ورق گذاشتن ماهان رو به روی سردار نشسته با کت و شلوار مشکی رنگ و کراوات مشکی .. پیراهنش اما سفیده ... بهادر کنار مبل سردار سر پا مونده ... دستاش رو جلوی تنش به هم قفل کرده ... صاف و بی خمیدگی ... شکله بادیگارد ... اخم کرده و جدی نگاهش دور تا دور سالن چرخ میخوره

رو به روی همون مرد با دختر کناریش یه مرد دیگه نشسته مردی که بازم یه دختر کنار مبلش ایستاده ... لباس باز و دکلمته ی کوتاه ... حتی کنار مبل ماهان هم یه دختر ایستاده نمی

شناسمش ... چه خبره اینجا ؟ ... مهمونی ؟ ... شبیه مهمونی نیست شبیه مهمونی هایی که حدس می زدم باشه ، نیست !

مرد لیوان به دستی که دست دیگه ش رو توی جیب شلوارش فرو برده بلند میگه : ببین چه خبره ؟ ... بازیه ؟ ..

توجه همه ی مهمونای داخل سالن جلب میشه سردار اخم داره و مرد کناری لبخند میزنه : چرا نباشه ؟ ... تعریفشو زیاد شنیدم ...

ماهان لبخند میزنه و نیم تنه ش رو جلو میکشه ... آرنج هاش رو روی زانوهایش میذاره و با همون لبخند میگه : ستار خان ... پیشنهادم اینه که پوکر نباشه ! ...

کسی که ستار صدایش زده اخم ملایمی میکنه .. انگاری ماهان غرورش رو نشونه رفته که مرد میگه : بیخیال پسر ... داری غرورم رو بازی میدی ! ...

مردی که رو به روی ستار نشسته میگه : شرطی ! ...

نشون میده به خودشون ایمان داره تموم مدت سردار اخم کرده نگاهشون میکنه ... خیره ... بی حرف ! ... ماهان حکمه زبونه سردار رو داره و این بار رو به سردار میگه : حله ؟ ! ...

سردار خم میشه ... سیگار به فیلتر رسیده رو توی زیر سیگاری مبلی که رو به روشه له میکنه : جای تو بودم سر چیزی شرط نمیبستم !

یکی از مرد های سرپا مونده اسکناسی که می تونم بفهمم دلاره ، که نمی تونم تشخیص بدم چقدره در میاره و لبه ی میز می ذاره : روی ستار برنده س ! ...

دو سه نفری پشت سرش پول هایی که به نظر درشت میرسه رو روی پولی که اون مرد گذاشته می ذارن ... بهادر به حرف میاد : شرط بستن روی اسبه بازنده ، حماقته ! ...

ستار اخم کرده سر بلند میکنه ... هنوز از شرط حرف نزده و تهش دخترک خم میشه تا نزدیک شدن صورتش با صورت ستار ... با صدای ملوسی لب میزنه : چرا روی من شرط نمی بندی ؟!

چشمم درشت میشه صدای خنده ی جمع بلند میشه ... صدای یکی از دختر های سرپا مونده که میگه : کاش من جای تو بودم ! ...

دختر دیگه ای بی خجالت به حرف میاد : امیدوارم سردار ببازه ... از حسودی می ترکم اگه با تو بخوابه امشب تینا ! ...

تینا اما ریز می خنده ... نخودی ... با ناز ... پر عشو ... مردی که رو به روی ستار نشسته لب میزنه : پارتنرت کو سردار خان ؟ ! ...

تمسخر می باره از جمله ش ... سردار به میل تکیه میده و پا روی پا میندازه : امشب به باخت فکر نکردم !! ...

پر از اعتماد به نفس ... از خود متشکر ... صدای اوووو گفته جمع بلند میشه و ستار این بار جری تر دسته کارت ها رو برمی داره و بُر میزنه ! ...

ستار - اما زندگی پر از اتفاق هایی که بهش فکر نمیکنی ! ...

سردار بهش زل میزنه و لب میزنه : هر چی که ازم بخوای ...

ستار - داراییت ؟! ...

سردار پوزخند میزنه : همه ی چیزی که می خوای همینه ؟ ...

ستار ابرو بالا می ندازه : شهرک ! ... اون بخشی که تو خانیش حساب میشی !

ماهان اخم میکنه ... سردار اما لبخند کجی میزنه : منوچهر انگار زیادی از شهرک برات تعریف کرده !

منوچهر کیه ؟ ... چه خبره ؟ ... گیج و مات برده م ... بی خبر ! ...

ستار به مسخره لب میزنه : گفتی هرچی بخوای خیلی زود جا زدی ! ...

- نگفتم نه ...

ماهان تند به سردار نگاه میکنه ! ... سردار اما نگاه از ستار نمیگیره و لب میزنه : ناجوانمردانه س

با دست ... تحقیر امیز به اون دختر اشاره میکنه : زیادی نا چیزه ! ...

تینا اخم میکنه ... دخترای دیگه خوششون میاد.. من چی ؟ ... چرا ته دلم راضی ام از این حرف ؟ ... ستار لبخند میزنه : دست گرمیه ! ...

ماهان - دست گرمی سر شهرک ؟

ستار - بیخیال ... یه جای دور افتاده و دور مونده از تَمَدُن نباید اونقدر برای سرداری که آوازه ش رو شنیدیم ارزش داشته باشه ...

رو به جمع سر بلند میکنه : بی جا حرف میزنم ؟! ...

صدای پیچ پیچ میاد مهمونا دخالت میکنن ... من اما با دهنه باز روی همین راه پله مونده م ... نگاه می کنم ... خیره خیره اسمم این مراسم رو مهمونی گذاشتن شکله سرپوش میمونه ! ... شکله جلدی که عکسه مواد خوراکی داره اما توش از سَم پُر شده ! ...

من از بالا نگاهشون میکنم مگه شهرک یا همون روستا چی داره ؟ ... سردار خان اونجاست چه بی مسئولیت ! ..

هوای این مهمونی مسمومه ... دلم می خواد سردار ببازه ... دلم می خواد ، چون با همه ی بی علاقگی حسادت از پا درمیاره منو .. اون هنوزم شوهرمه ! ... شوهری که دورم انداخته ... من چی ؟ ... من دورش ننذاختم

ستار ورق ها رو پخش میکنه ، می چینه ... اما اول یه نفر دیگه برگه می ذاره ... من حتی قواعد بازی رو بلد نیستم

یکی از مرد های ایستاده ی خیره به میز لب میزنه : باید شرط رو ببازم ستار ؟

ستار مرد جا افتاده ای ... شاید ۴۰ یا ۴۵ ساله ... موهای جوگندمی .. اما خوش استایل و چهار شونه ... با ریش پرفسوری که اونو خاص میکنه ، خشن جلوه میده از چهره ی هیچکدومشون همیشه تشخیص داد چی توی دست دارن

گاهی بیننده های جمع شده دور میز واکنش نشون میدن یکی دیگه از مرد ها لبخند به لب خم میشه همیشه اولین نفری که روی میز سمت سردار اسکناس می ذاره همه نگاهش میکنن و میگه : من روی سردار شرط می بندم !...

مرد دیگه ای قاه قاه میخنده : بد ذات همیشه صبر میکنی نتیجه برات مشخص بشه ! ...

تینا اما لبخند به لب زل زده به میز خوشگله ! ... با هیکل بی نقص و جذاب چشمای عسلی روشن ، پوست سفید ... موهایی که شیک درست شده ... مشکی رنگ ... پیچ و تاب بدنش ... برآمدگیش هاش هر مردی رو از خود بی خود میکنه ... خصوصا با لباس ماکسی دنباله داری که تنش ... که کشیده تر نشونش میده ... گهگاهی که بلند میشه و می شینه اینارو میبینم و دلم میگیره اگه سردار ببره ! ...

یک ساعتی میگذره و واکنش ها مختلفه ... حساسه ... حساسه که هیچکدوم از تماشاچیا توی این یک ساعت از پای میز تکون نخوردن ... نگاه میکنن ... تهش سردار برگه رو زمین می ندازه ! ...

ماهان با خنده چند تا برگه که دستش مونده رو روی میز می ندازه میگه : خدا قوت ! ...

مخاطبش سرداره .. سرداری که اخم کرده تکیه میده ... ستار مشخصه که عصبیه ... به هم ریخته س ... اما لبخند نصف و نیمه ای میزنه و برگ های مونده توی دستش رو روی میز می ذاره : بُردی ! ...

تینا لبخند پر ذوقی می زنه ... این خوشی رو همه می بینیم ... می فهمیم ... مردی که اولین بار روی سردار شرط بسته نیشخندی میزنه اسکناس ها رو روی میز برمی داره و رو به مرد کناریش لب میزنه : اینی که می بینم ، دیگه بازنده نیست ! ... هیچوقت ...

مرد کناریش پریشونه ... پول زیادی رو وسط گذاشته پولی که حالا صاحبش یکی دیگه س ستار با دست تینای کنارش ایستاده رو هل میده هل میده سمت مبلی که سردار روش نشسته ...

تینا ناز میکنه و لم میده روی دسته ی مبلی که این بار سردار اونجا نشسته لبخند به لب رو به ستار میگه : عزیزم یه شبه ! ...

کسی که رو به روی ستار نشسته میگه : شنیدم یه پارتنر تک داری ! ...

سردار بی محل به تینایی که دست روی شونه ش گذاشته سمت مرد برمی گرده ... ابرو بالا میندازه : خبرا زود پیچیده ! ...

مرد - بردیا خیلی وقته دلمون رو آب کرده برای پارتنری که میاری ...

سردار لبخند میزنه با همون لبخند سمت ستار برمیگرده و میگه : بی شرط بهت بدمش ... جبرانه مافات میشه؟! ...

از کی داره حرف میزنه ؟ ... ستار طولانی و متفکر نگاهش میکنه بی جواب ... ماهان کلافه دستی بین موهاش میکشه و ستار لب میزنه : زیادی ازش تعریف میکنن سردار و پارتنر ؟ ... اولین باره ...

سردار سیگاری که بهادر بهش داده رو لا به لای لبش می ذاره ... بهادر خم میشه و با فندکی که دستش سر سیگار رو آتیش می زنه و سردار از لا به لای لب هایی که سیگار لاش مونده لب میزنه : خاصه !!! ...

دود سیگار صورتش رو می پوشونه ، خود به خود قدرتش رو به رخه همه میکشه ... همین ژست ... همین استایل

ستار ابرو بالا می ندازه ، متفکر سردار از جا بلند میشه و تینا پر ذوق دنبالش ! ... دستش رو لا به لای آرنج سردار حلقه میکنه ... می شنوم زمزمه ها رو ...

- خوش به حالت

- اوه خدایا شانس رو ببین ! ...

- کاش من امشب پارتنر ستارخان بودم ! ...

تینا فخر میفروشه ... نمکی لبخند میزنه .. سردار سر بلند میکنه ... منو می بینه ... می بینه که ایستادم ... می ترسم ازش ... یه قدم عقب میرم ... می ترسم چون اخم میکنه ... اخمی که بهم میگه محو شو ... پنهون شو ... من اما چشمم رو اشک پر میکنه با عجله سمت اتاقم میرم ... دیگه نمی فهمم چی میشه ... چه خبره ...

آشفته م ... گرفته ... ناراحت با پشت دست و با خشونت اشک هام رو پس میزنم ... با خودم فکر میکنم شاید به خاطر همین کارا دلگیر بودم ازش شاید از اول دوسش نداشتم ... شاید ... شاید ... هزارتا شاید دیگه که براشون هیچ جوابی نیست ...

کسی به در میزنه و بعد در اتاق باز میشه ... بردیا خندون داخل میاد ... سینی گرد و بزرگی دستشه و اونو روی عسلی کنار تخت می ذاره ... میگه : امشب چه شبی ست ... شبه مراد است امشب

با ریتم می خونه ... من اما با چشمای اشکی نگاهش میکنم که با دیدنم جا میخوره و میگه : چته تو ؟ ... امشب ترکوندیم و تو زانوی غم بغل گرفتی ؟ ... خبر داری چی شده اصلا ؟ ...

من اما خشک و دلگیر لب میزنم : خبر دارم امشب شوهرم با یکی دیگه شب رو صبح میکنه ! ... لبخند روی لباش می ماسه اخم ملایمی میکنه و لب میزنه : تو از کجا فهمیدی ؟ ...

- مهمه ؟ ...

- به بُردَنِش فکر کن ...

شاکي از جام بلند میشم : الان باید خوشحال باشم ؟ ...

بردیا جلو میاد و دستش رو جلوی دهنم می ذاره : هیسس ... هیسسس چه خبرته لامصب ؟ ...

در اتاق بی هوا باز میشه و این بار بهادر رو میبینم اخم غلیظی بین ابروهاشه و به ما زل میزنه ... به دسته بردیا که روی دهنم مونده ... دستش هنوز روی دستگیره ی در مونده و تشر میزنه : چه خبره ؟ ...

بردیا تند دستش رو عقب می بره و می خواد توضیح بده ... دهن باز می کنه و بهادر نمیذاره بردیا حرف بزنه و خیره به من میگه : چیه ؟ ... کثافت کاریات تموم نشده که موس موس می کنی دور و بر بردیا ؟ ...

جا میخورم ... ماتم می بره ... بردیا چشم درشت میکنه و شاکي میگه : چی زر می زنی به- ...

بهادر عصبی سمت بردیا برمیگرده : بیرون کارت دارن نمی خوره بردار ببر پایین بعدا خودش به غلط کردن می افته .. می فهمه شکمه گشنه خوابیدن ینی چی ؟ ..

بردیا تند جلو میره ... بازوی بهادر رو میگیره و سمت بیرون هلش میده ... میگه : چی داری میگی تو ؟ چیکارش داری بیچاره رو ؟ ...

بهادر - راه میره می خوام بالا بیارم ... تو حالب

بیچاره منظورش منم .. اونو بیرون میبره و درو می بنده ، بقیه ی حرفاش رو نمی شنوم ... بیچاره منم !!! ... من ... منه مات برده و بغض کرده ... حس میکنم گلوم داره می ترکه من دور و بر بردیا نیستم ... دور ماهان دور هیچکس .. باورش این همه سخته ؟ ... چقدر می تونه بی رحم باشه ؟ ... تا حد زیاد اونو شبیه به سردار میبینم ... یکی مثله اون

روی زمین وا میرم ... داخل سینی گردی که آورده نمیبینم چی هست .. چه غذایی ... همه ی فکرم اون پایینه ... جایی که یه دختر دستش رو دور آرنج سردار حلقه کرده ، راه می ره ... می خنده ،

فخر می فروشه ... من علاقه ای به سردار ندارم ... اما ... اما زنشم ... با همه ی این نفرتی که
توی دلش هست ، این بی رحمیه ! ...

خودم جواب خودم رو میدم ... میگم پس من چی ؟ ... منی که با یه مردِ دیگه داشتم می رفتم .. که
رهام خیلی قبل تر بهم گفته داشتم فرار میکردم ... منه شوهر دار ... سردار داره مقابله به مثل
میکنه ؟! ... این راهش نیست ... راهش نیست لعنتی

*

خودم رو تاب میدم ... نیم تنه م رو ... کف هر دو دستم لبه ی تخت مونده و تکون می خورم ...
جلو و عقب ... شکله بی قراری ... آرام و قرار نداشتن ... شکلش ؟ ... نه ... واقعا آرام و قرار
ندارم از جام بلند میشم ... ساعت ۲ نیمه شبه ... مهمونا رفتن ... سر و صدا خوابیده ...
سردار توی اتاقشه ... سردار با .. با ! ... زبونم نمی چرخه اسم دختر رو بگم ... دوست ندارم که
بگم ...

حتی یه لحظه هم از تصور کردن دست برنمیدارم .. تصور اینکه مثلاً می بوسه سردار رو ... بغل
میگیره .. برهنه میشه ! ... لبم رو گاز میگیرم و از جا بلند میشم ... یه تاب سفید ساده تنه
یه جینه مشکی ! به درک که بهادر و بردیا ، احتمالاً ماهان اون بیرونن ... به درک که منو می
بینن یا نه ...

آروم در اتاق رو باز میکنم و صدای جیر جیر کردنش توی این سکوت پخش میشه ... محل نمیدم و
پاورچین بیرون میام ... اتاق سردار بالا بود ! ..

سالنه این طبقه نیمه روشنه ... دو دلم برای بالا رفتن و نمی تونم نرم ... از پله ها بالا میرم ...
همون فضا و محیط ... همون سالن اما با مبلمان سِت بنفش تیره که با پرده ی حریری که دور تا
دور سالن پشت شیشه نصب شده ! ... با چراغ های پایه بلندی که کلاhek دکوری بنفش رنگ دارن
! با پارکت های کِرم رنگ ... شیک و به روز ! ...

اما فقط دو تا در اونجا هست ... یکیشون نیمه بازه ... صدای تینا رو حتی از اینجا ... از اینجا
که ایستاده م نیمه واضح میشنوم ...

اما جرات به خرج میدم و جلوتر میرم ... جلوتر تا رسیدن به در نیمه باز و قایم شدنه تنم پشت
چهار چوب ... فقط خم تر میشم برای دید زدن داخل اتاق ... قلبم تا توی دهنم اومده .. می کوبه ...
می کوبه ... ترسیدن به کنار ... بیشتر با خودم حساب میکنم که تاب و توانه دیدن دارم ؟ ... ممکنه
حالا هرچیزی رو ببینم ... انگاری هرچی بیشتر میگذره بیشتر درک میکنم سرداری رو که به خونم
تشنه س ... مثله حالای من ... حالایی که دلم میخواد سر به تنه جفتشون نباشه حتی با اینکه
حس میکنم هیچ علاقه ای این وسط نیست بیشتر فکر میکنم غرورم داره می شکنه ... شایدم
شکسته ! ...

دل به دریا میزنم و دید میزنم اتاق رو ... اتاق شیک با آکواریومی که چند نوع ماهی توشونه ... که
حس میکنم تا حالا ندیدمشون و حتی اسمشون رو نمیدونم ...

دل میکنم از اون آکواریومی که یک سمت اتاق و دیوار رو گرفته ... نگام چرخ می خوره ... تینا رو میبینم ... جا میخورم و مبهوت می مونم ... مبهوت از لباس خواب توری و سیاه رنگی که تنش ... که بند لباس زیر هاش همینطوری توی تنش پیداست ... که یه وری لم داده به میز نسبتا بزرگی و داره نگاه میکنه به فردی که روی یه مبل تک نفره نشسته .. رو به روش ... پشت به من ...

از دود سیگاری که داره بلند میشه مطمئن میشم سردار روی همون مبل نشسته ... تینا موهای مشکی و بلندش رو که باز شده ... که از شینیون در اومده و نمدااره ... مشخصه تازه دوش گرفته رو با طنازی دستی میکشه و میگه :

- خیلی وقت بود آرزوم بود باهات تنها باشم ! ...

سردار دور جدید دود رو روی هوا رها میکنه ... پراکنده میشه ... بی جواب میذاره جمله ش رو ... تینا لب میزنه :

- نمی تونی خونسرد باشی در برابرم ! ...

آب دهنم رو قورت میدم .. از وقاحتی که می بینم ... چشمام رو اشک پر میکنه ... منم همین فکر رو میکنم ... تینا معمولی نیست .. انگاری خوب بلده چی بگه ؟ .. چطور بگه چیکار کنه تا دل آب کنه ! ... دلِ یه جنسه مخالف رو ... ستار احتمالا به خاطر همین طنازی اونو خواسته .. اونو داشته ! ...

قطره اشکم سرُ می خوره ... حس میکنم دیگه تموم شدیم ... دیگه قرار نیست چیزی درست بشه ! ... حس میکنم سردار هم وقتی من خیانت میکردم همین حس رو داشته ... چه بسا اون ، اون موقع عاشق بوده ! ... نه مثله حالای من خالی از حس که فقط نگرانه غروری ام که حس میکنم نشکسته ، بلکه خورد شده ! ...

سردار بلند میشه ... تو دلم لب میزنم بلند نشو ... بلند نشو لعنتی ... اما اون نمی شنوه ... بشنوه هم محل میده مگه ؟ ... بلند میشه و جلو میره ... تینا قورت میده با چشمش سرداری رو که کت تنش نیست ... که از همین پیراهنه سفید رنگش میشه حجه عضله هاش رو حدس زد ... از آستین های تا ساعد تا زده شده ش میشه رگ های برجسته و دستی که از مردونه بودن یکی دو تا پله اونور تره رو حس کرد ، دید ! ...

موهایی که حالا اشفته روی پیشونیش ریخته ... یه بخشیش ! ... جلو میره ... تینا تکون نمیخوره ، از همین جا ... همین فاصله می تونم لبخند کج و پیروزی که روی لب های تیناس رو ببینم ... من دستم رو روی دهنم میذارم ... الان می بوستش ... لباس رو ... شاید قورت بده گردنش رو ! ... این راه و رسم یه رابطه ی این مدلیه ، شروع یه شبه رویاییه ... شبی که تینا آرزو ش رو داشته و حالا با غمزه و طولانی پلک میزنه ...

سردار جلو میره ... جلو تا لمس تنش با تَنِ تینایی که هنوزم یه وری مونده ! ... هنوزم لم داده مونده ... جلو میره و من حس میکنم ریتم قلبم داره نامنظم میشه نامنظم شده ...

سردار اما دست آزادی که درگیره سیگار نیست ، روی بازوی تینا میذاره ...تینا جلو میکشه نیم تنه ش رو ... تا بوسیدن گردنه سردار و سردار اما نگاهش به میزه ... دست دیگه ش رو ، همونی که سیگار لا به لای انگشتاش مونده رو بلند میکنه .. توی زیر سیگاری روی میز ... همون میزی که تینا روش جا خوش کرده ، سیگار رو لِه میکنه و لب میزنه .. جایی نزدیک به بیخ گوشه تینا ... اونقدری آروم حرف نمیزنه که نشنوم ... اصلاً تُن صدای سردار زیادی بَم برای آروم حرف زدن میشنوم که میگه :

- اما من در برابر آشغالای دمه دستی ، زیادی خونسردم ! ... مثله الان ...

بازوی تینا رو ول میکنه ... تینا خشکش میزنه ... من وا میرم ... یه قدم عقب میاد ... دور میشه از تینایی که من چهره ی مات و مبهوتش رو میبینم ... اما سردار پشت به من ایستاده ... دستاش رو بلند میکنه ... می کشه لا به لای موهایش تا بهشون نظم بده ... نظم بده تا بالا بمونن و این همه بازی در نیارن ...

نظم میده اما موهایش بازیگوش تر از این حرفان ... دستاش رو به کمرش تکیه میده ... تینا بغض کرده اما غرورش اجازه اشک ریختن بهش نمیده ... اشک ها رو حبس کرده توی چشمای کشیده و رنگیش زل زده به سردار ... سرداری که می تونم حدس بزنم پوزخند به لب داره و میشنوم :

- منو با ستار و حرومزاده های شکلش اشتب گرفتی سرکار خانوم ! ...

جلو میره بازم همون یه قدمی که عقب اومده رو ... بند لباس خوابش رو باز می کنه و توره به زور مونده سر می خوره از تنش ... تنش بی نقصه ... نگینه نافش زیادی تو چشمه ... پوسته سفید ، بی لک ... بی خش ... دله هر مردی رو آب میکنه ... سردار اما سر تا پای برهنه ی تینای بی حرکت و مات مونده رو نگاه میکنه و باز میشنوم : هنوزم خونسردم ! ...

این بار از کنار تینا میگذره ... تینایی که به رو به زل زده و حس میکنم بغضی که تو گلوش مونده رو حتی من می بینم ... سردار ندیده ؟ ... چرا لذت میبرم ؟ ... چرا حس میکنم سردار خاصه ؟ ... نابه که بیخودی دلشوره داشتم از سر شبی ؟ ... حالا میفهمم مهرآه چی میگه ... اینکه گفته بود سردار فرق داره ... واقعا فرق داره ... تینا حتی از جاش تکونم نمی خوره ... مبهوته ! ... منم هستم ...

سردار از داخل کشوی باز کرده چندیایی کاغذ درمیاره و وقتی سمت تینا میره تازه میبینم تراول چک های درشتی رو که سردار پرت میکنه سمت تینا ... تینا انگاری که یکی از خواب بیدارش کرده باشه تکون سختی میخوره و نگاهش خیره س ، تراول های روی هوا پرواز کرده تا زمین رو دنبال میکنه سردار باز لب میزنه :

- جمع کن آنا آشغالات رو ! ... ده برابر مُزدِ هر شبِت رو که با هر بی ناموسی صبح میکردی بهت دادم ... جای تو بودم واسه خاطر غرورم که شده ... فردا هر خاله زنکی که بهم زنگ میزد براش از شبی که آرزوش رو داشتم حرف میزدم تا بیشتر از این به گَه نِکِشَم خودم رو ! ...

چهره ش رو چنـدش وار جمع میکنه و سمت تینا میره ... هلش میده از روی میز : تنه لَشِت رو زودتر جمع کن ... کثافت برداشت خونه م رو ! ...

لبم رو گاز میگیرم ... کنار میرم از جلوی ورودی ... میترسم بیاد بیرون و منو ببینه ... پر از فکر فاصله میگیرم از در ... خوشحالم خیلی خوشحالم ... لبخند روی لبمه ... شاید بدجنسی باشه بابت این همه تحقیر شدن تینا انگاری قند توی دلم آب میشه ، اما من خوشحالم ! ... با خودم تصور میکنم شاید تَه تَه های دلش هنوزم به من ... به علاقه ش به من فکر میکنه ...

لبخند روی لبامه و از پله ها پایین میرم ... کمی خسته میشم ... هنوزم گاهی از کار زیاد ... از استرسه زیاد ... بدن درد پیـرم میکنه ! ... یادم میاره بیمارستان رو ... درد های گاه و بی گاهی که تا مغز استخونم منو میسوزوند ! ... چهره م درهم میشه ... حتی تصور درد های اون موقع خودش عذاب و دستم به نرده س ... نگاهم به پله

صدایی تو مغرم میپیچه

((با صدای عربده ای که گوشم تیر میکشه : کی بهتر از من اومده ؟ ... ها ؟ ...

صدایی که گنگه دوست دارم بشنوم ... ببینم ... بشناسم ... صدای خودم بلند میشه ... جنگ طلب ... پرخاشگر ... جیغ میزنم می سوزه حنجره م : طلاق ... می فهمی ؟ ... فقط طلاق ... من با تو زندگی نمیکنم

صدای پوزخندش مته وارانـه سوراخ میکنه تحمل رو : فکر کردی بیخیالت میشم سلیطه ؟ راحت میذارم ؟ ...

صدای شکستن ... من همه چیز رو میبینم ... خونه رو ... مبل ها ... ظرف های شکسته و عسلیه دَمَر شده ولی اون مرد معلوم نیست ... مردی که صداش خش داره ... واضح نیست ... که از توی اتاق صداش می پیچه ...

حرفی جواب میدم : به درک ... من نمی مونم تو این زندگیه نکبتی ... می شنوی ؟ آره؟؟ ...

بی هوا از اتاق بیرون میاد ... که وقتی می خوام ببینمش منو می کوبه ... صورتم سر میشه مغزم تیر می کشه .)

تعادلـم رو از دست میدم ... می خوام پرت شم از پله ها نزدیکه که پرت شم ... تند سر جام .. روی همون پله ای که ایستاده بودم میشینم ... همون پله ی دیشبی ... قلبم تند میکوبه ... سرم تیر میکشه ... تنم درد میکنه ! ... شکله کسی که انگار کوبیدنش ... توی سرم این جریان ها وول میخورن و من یادم نمیاد .. هیچی یادم نمیاد ... جز همین تصویرا و صداهاـی نامفهومی که همه ش از سر جنگ بلند شده و تو مغرم می پیچه ! ...

تو همین تاریکی یکی تند از پله ها پایین میاد ... از کنارم میگذره و بیرون میره ... جا می خورم ... تینا بود ؟ .. جز من هیچ زنه دیگه ای توی این ساختمون نیست ... تینا بود ... فرار میکرد ... میدونم تا آخر عمر بار این تحقیر شونه هاش رو خم نگه می داره

سرم تیر میکشه و دستم رو روی سرم می ذارم ... چهره م درهم میشه ...

- انگاری خاطره ی خوشی از این پله داری ! ...

چشمام گرد میشن و تند بلند میشم ... عقب رو نگاه میکنم ... سردار ! ... نگاهم به سردار میمونه و فکرم جای دیگه س طلاق می خواستم ؟ چرا ؟ بهتر از اون کیه مگه ؟ ... کی بوده ؟ ... مغزم کِشش این همه سوال رو نداره ... هنوزم خیره موندم اونقدری توی خودمم که این بار از فاصله ی خیلی نزدیک میشنوم :

- کجایی ؟ ...

تکونی می خورم و چشمام گرد میشه از دیدنه سرداری که اخم کرده روی پله ی بالا تر از من ایستاده و خم شده تا صورتم ... با دیدنش هول میشم و یه قدم عقب برمیدارم ... یادم رفته انگاری که هردومون توی راه پله ایم ! ... پایی که عقب بردم زمین سفت رو لمس نمیکنه ... به عقب متمایل میشم برای پرت شدن و جیغ خفه ای میکشم که سردار زودتر به خودش میاد ... زودتر تا گرفته بازوم ... تا نگه داشتتم ! ...

نفس نفس میزنم و سردار منو جلو میکشه ... سر جای قبل ! ... تند میگم : دا .. داشتم می افتادما ...

نگاه ترسیده م توی صورتشه که با همون اخم لب میزنه : عینه آدم یه جا آروم بگیر ! ...

اخم کرده بازوم رو از توی دستش بیرون میکشم ... من همین چند دقیقه ی پیش دیده بودم که اگر بخواد کسی رو تحقیر کنه ، بد تحقیر میکنه ... بی حرف نگاهش میکنم و میگه : بفهمم یه نفر فهمیده اون دختره این ساعت گذاشته رفته از اینجا ، گل میگیرم دهنش رو ! ...

می دونم منظورش تیناس و اینکه نباید به کسی بگم ... اما من ... من بی هوا و بی ربط میپرسم : ط ... طلاق خواسته بودم ازت ؟! ...

خواسته بودم .. اینو خودم می دونم ... همین چند دقیقه ی پیش عینه یه فیلمه مات و نا مفهوم اون اتفاقا رو دیده بودم ! ... سردار اخم داره هنوزم ... لب میزنه : تو زر زیادی ، زیاد میزدی ... الانم می زنی ... منتها دُمت رو قیچی کردم ! ...

من اما خیره خیره نگاهش میکنم ... مکشی میکنه و منتظره جواب بدم ... وقتی بی حرف بودم کِش دار میشه لب میزنه : پاتو که بذاری بیرون از زندگیم چالِت میکنم ساقی ... خب ؟ ...

تهدیدم میکنه جا نمی خورم ! ... می خواد از کنارم بگذره که پیراهنه تنش رو چنگ میزنم ... صبر میکنه و ستمم برمیگرده ... زل میزنم به صورتش و میگم : دوسم داری ؟ هنوز ...

هنوز رو با مکت می‌گم ... می‌خوام بهش یادآوری کنم قبلا دوسم داشته ... سردار اما پوزخند می‌زنه ... زل می‌زنه به لب هام و می‌گه : گفته بودم فقط به درده یه چیز می‌خوری ! .. بیشتر از اون به درد نخوری ...

دستم شل میشه ... ول میکنم پیراهنش رو سردار بی اهمیت به من سمت آشپزخونه میره ... دلم نمی‌خواد گریه کنم و گریه نمی‌کنم ... چشمم رو اشک پر میکنه .. اما گریه نمی‌کنم ... خیره موندم به همون ورودی که سردار ازش داخل رفته که صدای آیفون میاد ...

شونه هام تکون می‌خورن ... ساعت ۳ صبحه ... کیه این وقت شب؟! ...

سردار لیوان به دست بیرون میاد ... لبخند کجش رو می‌بینم اونم وقتی به مانتیور آیفون خیره س ... مهرآهه س ؟ ... خود به خود هول میشم ... همین موقع صدای خواب آلود ماهان رو میشنوم : اون توله سگ مگه قرار نبود صبح برنگرده ؟ ...

نمی‌فهمم منظورش چیه و عقب برمی‌گردم ... ماهان با موهای ژولیده و چشمای خواب رفته بالای پله ها ایستاده که چشمش بهم می‌خوره ، چشم درشت میکنه ... سردار محل نمیده ماهان رو ... در ورودی ویلا رو باز می‌ذاره و خودش با همون پیراهنه نازک بیرون میره ، موجه باد سرد داخل میاد ...

ماهان پایین میاد از پله و لبخند به لب می‌گه : میدونستم تو هم هستی زودتر بیدار می‌شدم !!

خجالت زده م میکنه ... اینکه سانت به سانت صورتم رو رصد میکنه ... می‌خوام خودم رو بزنم به اون راه و می‌گم : کیه این ساعت ؟ ...

بافت شل و ولی که تنش رو در میاره ... میندازه روی شونه هام و من گرم میشه ، یادم رفته بود تاب تنمه و گفته بودم به درک اگه کسی ببینه ! ... گر می‌گیرم و احتمالا گونه هام رنگ می‌گیرن ... ماهان چرا به فکرمه ؟ ... می‌ترسم از خودم ... از این که برای بار دوم بخوام خطا برم ... اونقدری جا خورده و خیره می‌مونم که می‌گه : مهمون نیستن ! ...

منو می‌کشونه به حالا ... به اون آدمایی که قراره بیان داخل ساختمون ... می‌گه مهمون نیستن ! ... یعنی صاحب خونه ن ؟ ... مادره سردار ؟ پدرش ؟ ... خانواده ش ؟ ... سر و صدا رو میشنوم ... صدای بردیا : طوبا ، روستا رو بار زدی ؟ ..

صدای زن جا افتاده ای که جواب میده : ای مادر جان ... ترشی درست کردم وسطه زمستونی سردارم دوست داره ! ...

این میم انتهای جمله ش میم مالکیته ... در ساختمون باز میشه ... یه خانوم میانسالی که گم شده لا به لای شاله بافته توسی که گردنش انداخته و پالتوی ضخیمش که دستش زنبیل گرفته و بردیا چمدون بزرگی رو دنبالش داخل میاره ... هنوز مارو ندیدن .. چراغ ها هم خاموشه و سالن نیمه روشن ... بردیا دسته ی ساک رو ول میکنه و می‌گه : بگو سردار جونت بیاره ...

صدای سردار از پشت سرش میاد : زر نزن ...

بردیا ابرو هاش رو بالامی ندازه و باز دسته ی چمدون رو میگیره ... همون زن میانسال ریز می خنده و میگه : بذار بزنه مادر ... چیکار داری بچه م رو؟! ..

صدای دختر جوونی که می خنده و میگه : زر بزنی بردیا ... زر بزنی پسریم ! ...

بردیا چراغ سالن رو روشن میکنه ... سردار پشت سرش داخل میاد و هنوزم کسی سمت راه پله برنگشته ... زن میانسال رو میبینم .. چهره ی تکیده و کمی چروک ... اما سرحال ... پر از لبخند ... چرا به نظرم مهربون میاد ؟ ... دختر چشم ابرو مشکی با پالتوی کوتاه و پوت های بلند ... از روستا اومده ؟ ... بهش نمی خوره

بردیا - خیلی خری گلی

سردار جلو میره تا نزدیکه طوبا ... شالی که باز کرده رو میگیره و میگه : بقچه پیچیدی؟! ...

طوبا نخودی میخنده : خودمو پیچیدم مادر ! ...

لبخند ملایمی می زنم و ماهان از کنارم صدا بلند میکنه : چه بقچه ی دوست داشتنی ای ؟ ...

طوبا پر از لبخند بر میگردد سمت صدا ... سمت ما ! ... دهن باز میکنه جواب بده اما با دیدنه من ابرو بالا می ندازه ... گلی هم سمت ما برمیگرده و حرف تو دهنش می ماسه ... بردیا چمدون رو وسط سالن ول میکنه و میگه : این شما ... اینم خانوم کوچیک ! ...

طوبا لبخند ملایمی میزنه : خیلی کوچیک ! ...

کنایه می زنه ... به ریزه میزه بودنم ... به بافت افتاده از روی شونه م ... که دست کم سه چهار برابره خودمه عینه ماهانی که درشت تر از منه سردار دستی بین موهاش میکشه و میگه : خسرو راحت آورد شما رو ؟ ...

گلی بی پلک نگاه میکنه منو ... طوبا اما سمت سردار برمیگرده : شیرینی ما کو ؟ ...

سردار پوزخند میزنه : زهر باس بدیم ... تو میگی شیرینی ؟ ...

لبم رو گاز میزنم و گرم میشه از خجالت ... طوبا خیره خیره نگاه میکنه سردار رو گلی چشم درشت میکنه از این ابرازه نفرت و سمت سردار برمیگرده ... ماهان از کنارم تکونی می خوره تا طوبا ... دست می ذاره روی بازوش تا حواسش از سردار پرت بشه پرت نمیشه اما سمت ماهان برمیگرده و ماهان خم میشه ... پیشونی طوبا رو میبوسه و میگه :

- نمی خوای حاله منو بپرسی ؟ ... بعد سردار ، منم پسرت حساب میشم ...

طوبا هم لبخند میزنه ... روی پنجه ی پا بلند میشه و ماهان خم تر میشه ... تا وقتی که لبای طوبا پیشونی ماهان رو هدف قرار میدن من اما دلم میخواد سمت اتاقم برم ... سمت هرجایی که اینجا نباشه ... که محو بشم .. نباشم ! ... شروعه آشنایی خوبی نبود ...

گلی راه می افته سمت و لبخند میزنه ... می خواد به روی خودش نیاره ... نمی دونه با اینکار چقدر غرورم رو خراش میده ... اما ...

- اسمم گُلو اسمم تو چی ؟ ...

به دست دراز شده ش نگاه میکنم ... دو دل نیستم برای دست دادن ... فقط سردار طوری خجالت زده م کرده که نطقم کور شده ... که گُلو میفهمه و خم میشه ... دستم رو توی دستاش میگیره ... خودش تکون میده و میگه : خوشبختم ساقی ! ...

بردیا - مرض داری وقتی می دونی ، می پرسی ؟

گلی دستم رو ول میکنه و سمت بردیا برمیگرده : میخواستم ببینم فوضول کیه که طبق معمول داوطلب شدی ! ..

سردار بهم زل زده ... ماهان با دست منو نشون میده ... داره به طوبا معرفیم میکنه : اسمش ساقیه ... خوشگل نیست ؟! ..

حس میکنم لبخندی که روی لبه ماهانه دلگیره ... طوبا هم دلگیر نگاهش میکنه و سردار اما بیخیال تر از همیشه ! ... خونسرد تر دور میشه از اونا و سمت راهپله میاد : بردیا ساک ها رو ببر اتاقشون ...

از کنارم میگذره و از پله ها بالا میره ... من هنوزم میخکوبم سرجام که طوبا جلو میاد و لب میزنه : مثله حوری های بهشتی بیخود نیست دلش لرزیده سردار رو میگم ... وگرنه زن گرفتن کجا و معرفی کردنش به ماها کجا ؟ ... توی روستا حرف و حدیث هست .. دل تو دله ماها نبود ببینیمت ... خانوم جان که دیگه نگو ... به خاطر سایه نبود زودتر از اینا می اومد ...

بغضم میگیره و چشمم پر میشه ... طوبا چی می دونه ؟ ... ماهان فقط بهم خیره س ... می دونه حالم رو به راه نیست ... صدای طوبا و این اظهار لطفش شکله یه مرثیه می مونه برام ... کافیه تا عزا بگیرم برای خودم ... قطره اشکم سُر می خوره اما لبام کِش میاد .. شکله لبخند میگم : خو ... خوش اومدین ...

چرا من اینو می گم ؟ ... شکله صاحب خونه هایی حرف میزنم که براشون مهمون اومده ... من خودم مهمونم ! طوبا دست بلند میکنه ... روی گونه م می کشه تا خطه اشک رو محو کنه ... خراب کنه ... پاک کنه ... میگه : هزار الله و اکبر خاله ریزه ! ...

خود به خود نیشم شل تر میشه و میگم : کوچیکم ؟...

گلی صدا بلند میکنه : شکله فیل و فنجون ! ...

طوبا اخم میکنه و میگه : کوفت و فیل و فنجون ...

گلی زبون دراز تر جواب میده : همون خاله سوسکه و دست و پای بلورینه بچه م دیگه !

بردیا ابروهاش رو بالا میندازه : سعید به چیه تو دلش رو خوش کرده؟! ...

گلی لبش رو گاز میگیره و طوبا اخم میکنه : سعید و گلی با هم نیستن ... خب؟! ...

دستوری بود .. سعید کیه؟! .. حرف تو حرف میاد .. بردیا چمدون ها رو از پله ها بالا میبره و برای گلی زبون در میاره ... گلی حرصی تر با چشم براش خط و نشون میکشه و طوبا و گلی هم بالا میرن ... بهادر نیستش ... ماهان لبخند به لب میگه : تو چرا نمیری؟! ...

دست میبرم برای برداشتنه بافتی که هنوزم روی شونه هام جا خوش کرده که جلو میاد و دستاش رو روی دستام می ذاره زیادی نزدیکیم ... معذب میشم ... سر بلند میکنم و به چشمای رنگیش نگاه میکنم ... لبخند میزنه ...

- بذار باشه ... سرده هوا

نیم نگاهی سمت پله ها می ندازم و بی منظور می پرسم : دوستت نموند؟! ...

دوستش؟! .. نمی دونستم چطور بپرسم ازش؟! .. دوست دخترش؟! ... نامزدش؟! ... دوستش؟! ... ابرو بالا می ندازه و سوالی نگاهم می کنه ... انگار نفهمیده از چی و از کی حرف میزنم ... با زبونم لبام رو تر میکنم و دو دل میپرسم : او ... اون دختره ... همون که ...

بین گفته هام میگه : رَدش کردم رفت ... فقط .. فقط تینا موند ... با سردار! ...

زل میزنه توی چشمام ... می خواد واکنشم رو ببینه؟! ... معلومه که ناراحت نمیشم .. من دیده بودم که چی شده بود .. دیده بودم و خیاله دلم راحت شده بود ... لبخند میزنم و میگم : آره .. تینا مونده بود! ...

ازش فاصله میگیرم ... لبخند هنوزم روی لبامه و اولین .. دومین پله رو بالا میرم که صداش رو از پشت سر میشنوم : حتما همه چیز توی مهمونی رو دیدی و شنیدی ...

صبر میکنم ... نیم تنه م رو دور میدم تا عقب رو نگاه کنم ... نگاهش میکنم و میگه : اون پارتنری که قراره پیشکش بشه ... کیه به نظرت؟! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... چرا ماهان داره اینارو میگه؟! ... نمی خوام گوش کنم ... پلک میزنم طولانی ... پارتنری که سردار قولش رو به ستار داده ... بی شرط ... بی بازی من نیستم ... ماهان دروغ میگه ...

محل نمیدم .. از پله ها بالا میرم .. حاله خوبم رو خراب کرده ... گند زده ... من پیشکشی باشم؟! ... محاله!! ... بردیا از من .. از زیباییم حرف زده؟! ... خنده داره ... اما ... اما خنده م نمیگیره!

...

*

خواب آلودم ... موهای بلند و رنگیم رو یه وری روی شونه م میندازم و دستی به چشمای پف کرده م میکشم ... ساعت یکه ظهره ... ناهاره ... الان باید صبحونه بخورم ؟ ..

نزدیک آشپزخونه میشم ... از روی کانتر گلی رو می بینم که پیش بند بسته ... طوبا هم قابلمه ی خورشته روی گاز مونده ای که از بوش مشخصه با قرمه سبزی پر شده رو هم می زنه .. بوی سبزی خونه رو برداشته ! ... می خوام سلام کنم که صدای گلی رو می شنوم : ندیدی خانوم جان چی گفت ؟ ... گفت صحبت از عروسه جدید قَدِغَن ... گفت مهراره خانوم حساس شده ... خب از اولشم حساس بود ...

طوبا - زبون به دهن بگیر گیس بریده ... به ماها چه مربوطه ؟ ...

گلی - وا ... تو دایه ی خان حساب میشیا ... ندیدی حرفت برایش حُجَّتِ ؟ ..

- حجت هست که باشه قراره چی عوض بشه ؟ ...

- بپرس ببین میارنش آبادی ؟ ... مشخصه دختره شهریه ... امروزیه ... بیاد اونجا خفه میشه ... نمی دونی اوضاعش چه جوهره ؟ ...

- سرم رفت گلی ... سرم رفت ... سردار فکر همه جاش رو کرده ... کی دیدی کاری کنه که به ضرر اهالی باشه ؟! ..

گلی شونه بالا می ندازه : از من گفتن بود ... فردا پس فردا با همون ظاهر بینه اهالی بگرده ... حرف و حدیثش ماله آقاس ... کم دیدیم از اینا ؟ ...

دارن راجع به من ... راجع به آبادی که سردار اونجا خانه حرف میزنن .. من مایه ی آبرو ریزی ام ؟ ...

- خوب خوابیدی ؟ ..

تکونی می خورم و سمت ماهانی که کت و شلوار تن زده برمیگردم ... گلی و طوبا تند سمت من برمیگردن ... می بینم که هول شدن ... که طوبا لبخند داره گلی اما رنگ به رنگ میشه ... محل نمیدم و به ماهان میگم : صب ... نه .. یعنی ظهر بخیر ...

ماهان - همه دیر بیدار شدیم ...

سمت طوبا و گلی برمیگرده : خب یه تاجه سر و یه ور ور جادو دمه صبحی اومدن

طوبا می خنده و گلی اخم کرده میگه : اصلا من نمی فهمم چرا پا شدم اومدم ؟ ...

ماهان چشمکی میزنه : مثلاً ما نمی دونیم داشتی می مُردی از فوضولی ببینی عروسه جدید کیه ؟! ...

عروس جدید که میگه یعنی همه ی حرفای اونا رو شنیده ... من لبخند کجی میزنم و میگم : منم بودم از فوضولی می مردم ! ...

طوبا به میز توی آشپزخونه اشاره میکنه : بیا جانم ... بیا بشین ... صبحونه بدم یا ناهار ؟ ...
 کانتر رو دور میزنم ... سمت یخچال میرم و میگم : خودم بر می دارم ... شما زحمت نکش ...
 قبل از باز کردنه در یخچال ابروی بالا رفته ی گلی رو می بینم ... پاکته شیر رو بیرون میارم و
 سمت استکان های دکور شده روی کانتر میرم ... یکی رو برمی دارم و پر میکنم ... بی هوا می
 پرسم : حال و هوای روستا مگه چطوره ؟ ..
 گلی نفس کلافه ای می کشه ... حالا که فهمیده همه ی حرفاش رو شنیدم چهره ش ناراضی می شه
 ... ماهان اما سر جاش مونده و به من خیره نگاه میکنه ... شاید می خواد عکس العمله منو ببینه
 ... چرا این همه براش مهمم ؟ ...
 طوبا لبخند به لب سمت ظرف شویی میره و گلی بی حرکت مونده صدای طوبا رو میشنوم :
 ماهان همیشه وقتی می خواد اونجا رو تعریف کنه برای کسی که ندیده میگه صد در صد جهته
 مخالفه دنیاییه که اینجا ... توی شهر می بینی ...
 سمت ماهان برمیگردم ... دستی بین موهاش میکشه و جواب میده : آخر هفته همه راهی می شیم
 ... عجله نداشته باش ... خیلی هم دیدنی نیست ! ..
 دور میشه بیرون میره گلی آروم میگه : مثلاً این مو رو پریشون کردن نداریم ... اینطور
 گرم گرفتن با جنس مخالف ... اینطور تیپ زدن ... خندیدن تهمت عینه نقل و نبات میریزه
 آقا روی این چیزا حساسه ... مراقب خودت باش ...
 اینارو می شنوم و هزار جور برای خودم تصور میکنم اون جایی رو که میگن فرق داره با
 اینجا ! ...

- ببین ... قول میدم نخوره تو رو ...
 اخم کرده سمت بردیا برمی گردم و میگم : وقته شوخیه ؟...
 ماهان هم اخم میکنه ، رو به بردیا میگه : آدم باش پنج مین ...
 بردیا بیخیال میخنده : رنگ به رو نداره...
 صدای طوبا ... کمی اون طرف تر ... از توی ماشینی که قراره بردیا راننده ش باشه بلند میشه :
 نمی خوام سوار شی ؟ ...
 بردیا سری با تاسف برای من و این نگرانیم تکون میده ... می خواد سمت ماشین بره که ماهان
 بازوش رو چنگ میزنه ... رو به من میگه : اوضاع نرمال نبود می فرستیمت تو ماشینه بردیا
 خب ؟ ...

بردیا ابرو بالا می نذازه و آروم ... طوری که فقط بخواد ماهان بشنوه اما منم می شنوم میگه : به نظرت سردار اگه نخواد ... ساقی می تونه یه میلیمتر جا به جا بشه ؟ ...

ماهان نگاش میکنه ... بردیا دستش رو میکشه ... دیگه نه لبخند داره نه مزاح آلود حرف میزنه ... جدیه ... دور میشه از ما ... روی صندلی راننده که میشینه این بار صدای بهادر میاد : ماهان ... ماهان با توام ...

ماهان کلافه سمت بهادر برمیگرده : ها ؟ ...

بهادر - زودتر آتیش کن ... باید یه سر برم داروخونه ! ...

نمی دونم دارو خونه برای چی ؟ ... سالمه خودش ... ماهان اما انگاری می دونه که نچه کلافه ای می کنه و سر تکون می ده .. بهادر قراره با ماهان بره ... می مونیم منو سردار ... گلی از صندلی عقبه ماشین بردیا سرکی می کشه ... بی فکر برام دست تکون می ده ... بی خیال ! ...

من اما لبخندی که به لبم میاد پر از اضطرابه ... من قراره با سردار راه بیفتم ... توی یه ماشین ... ماهان که ازم فاصله می گیره هول می شم ... با سر انگشتام گوشه ی کتش رو میگیرم ... التماس می ریزم توی چشمام ... می خواد حرفی بزنه که صدای سردار میاد :

- ولش کن ! ...

دستوری بودنش به کنار لحنه خشک و پر خشمش به کنار ... اینکه تند سمتش برمی گردم ... نگاهم به ابروهای درهمش می خوره ... همین منو می ترسونه ... دستم رو عقب می کشم ... رنگم می پره ... ماهان لب میزنه : میذار ی با ما بیاد ؟ ...

سردار اما جواب میده : سوار شو برو ! ...

دستور میده ... بازم ! ... ماهان بی مکث و عصبی دور میشه از ما بردیا بوقی می زنه و راه می افته ... ماهان که جا گیره میشه استارت میزنه و راه می افته ... پر از تشویشم وقتی من موندم و سردار ... من و سردار با یه باغ و عمارته خالی ... دیروز همه ی آدماش رفتن شهرک نگاهم به سردار گره می خوره ... به اخم های از همیشه درهم ترش ...

به من .. به سر تا پام زل میزنه ... به پالتوی تازه و زرشکی که تنمه ... به شاله مشکی و خوش نقشی که سرمه ... جینی که پامه ... امروز لباس عوض کردم .. ماهان گفته بود می تونم از لباسای توی کمد استفاده کنم ... گفته بود همه شون برای منن ... منم عوض کرده بودم ...

جلو میاد ... نگام رو کش میدم تا پایین ، تا بند فلزی ساعتش ... کمی بزرگ تره ... شل افتاده روی مچش مچی که رگ هاش برجسته ترن ... یه قدمیم که می رسه ... ترس برم می داره ... نیم قدم عقب تر میرم ... با مکث قدمی دیگه جلوتر میاد ... این بار نگاهم رو پایین تر کشیدم .. تا نیم پوت های بزرگ و سیاه رنگی که جینه مشکی رنگش باهاش ست شده ...

می خوام باز عقب تر برم که دست بلند میکنه و بازوم رو میگیره ... ترسیده سر بلند میکنم ...
 کمی از موهای نیمه روشنش روی پیشونیش افتادن ... بقیه شون بالا موندن ... بالای سرش ...
 ابروهای هشتی و نامرتبش ترسناک تر به نظر می رسن ... خصوصا اینکه سایه پونه چشمایی
 شدن که خشم توشون بیداد میکنه ... لب میزنه : از کی می ترسی ؟ ... من ؟ ...

خودش می دونه ... سوال پرسیدن نداره ... حرف که می زنه از دهنش بخار میاد ... نفس که می
 کشم بخار میاد ... سرده ... خیییلی سرده ... اما من عرق کردم ... از شوهرم می ترسم ...
 نفرتش رو خیلی وقته درک کردم ... بینیم رو بالا میکشم ... نوکش بی حس شده ... سردمه ! ...
 شایدم گرممه ! ... گیجم ... انگاری این تنها موندن مغزم رو از کار انداخته ... زل میزنم به
 چشماش لب میزنه : کرم نریز برا ماهان ... برا هر نره خره مذکری !

جا میخورم ... خود به خود اشک چشمام رو میگیره ... اخماش رو باز نمیکنه ، حتی دلش رو به
 هم رحم نمیاره ... در عوض کمی خم تر میشه .. تا نزدیک تر شدن به من ... باز میشنوم : کرم
 اگه بریزی غمزه اگه بیای ... جر میدم لب و دهنش رو ...

آب دهنم رو سخت قورت میدم ... اشک ها هنوزم توی کاسه ی چشمم جمع موندن ... نریختن ...
 گرفته لب میزنم : م ... من ... من ...

نفس عمیقی میکشم و تند ادامه میدم : می .. می خوام تو رو داشته باشم ! ...

مردمک هاش آروم ندارن ... انگاری دارن توی چشمام ... لا به لای رنگی های شناور روی
 سفیدی های کاسه چشم ... همونجا که اشک ها جمع شدن دنباله چیزی می گردن ... لب میزنه :
 لقمه ی بزرگ تر از دهنش میخوای ! ...

قطره اشکم سر می خوره اما نگاهش رو از چشمام برنمی داره ... محل نمیده باز میشنوم
 : من عاشقه این نفرتی ام که بهت دارم ... تو عاشقه من نباش ! ...

من نگفتم عاشقشم اما هنوزم لبریز از حسه خوبی میشم وقتی اون شب یادم میاد ... شبه پس
 زدنه تینا ! ... ازم فاصله می گیره می چرخه برای دور شدن ... پا تند میکنم ... چنگ میزنم
 آستینش رو ... می خوام حرف بزنم که تند دستش رو میکشه ... اونقدری تند که سکندری میخورم
 ... که لبه ی شالم از روی شونه م می افته ... گردنم یخ می زنه ...

من اما خشکم میزنه فاصله ی گرفته شده رو تند عقب میاد ... با همون دست ... دسته ساعت
 بسته شده ش ... چنگ میزنه گردنم رو ... دستاش یخن ... سردن ... فشار می ده ... دستام رو
 بنده دستش میکنم ... دستی که صاف و مستقیم به حنجره م رسیده ... با فاصله ی تنش با تنم ! ...
 لا به لای این زمستون ... این یخزدگی لب میزنه :

- دارم جایی می برمت که مُردَن و کُشتَن آزاده ... دستت از پات خطا بره ، قیچیش میکنم ... زبونت
 رو هم ! ... مراقب باش ساقی ... مراقبه خودت باش ! ... نیشِت بیخود شُل نشه ... ناز و غمزه نیا
 برای هر کسی اونجا شهر نیست ...

حس میکنم کم کم نفس کشیدن داره سخت میشه ... بهش زل زده موندم ... چشمام اما تار میشن ...
هنوزم ادامه می ده ... بی محل به این نا نداشتتم میگه : اونجا ، اینجا نیست که با هرکی
خواستی بری ... تهش با کما رفتن ازت بگذرم ... این بار جونت رو میگیرم حله ؟ ...

دهنم باز میشه ... اما صدایی نمیداد گردنم رو ول میکنه و من سرپا موندن برام سخت میشه ...
سرفه میکنم ... خشکه خشک ... حنجره م تیر میکشه ... زخم میشه دستام رو روی گردنم می
ذارم حسه لامسه نمی داره فک کنم حنجره م رو ول کرده .. هنوزم جای دستش گرمه
هنوزم نفس کشیدن سخته ...

سردار اما محل نمیده بازم ... عوضش جلو میاد و بازوم رو میگیره ... میکشه ... سمت ماشین
سیاه رنگه نمی دونم چه مدلیش می بره ... در شاگرد رو باز میکنه پرتم میکنه داخل ... هنوز
جا گیر نشدم که در کوبیده میشه ، بسته میشه ...

دور می زنه ماشین رو ... جای راننده که میشینه و در رو می بنده ، استارت میزنه ... بیرون
میزنه از در فلزی و پهناور باغش که اتوماتیک وار بعد از بیرون اومدنمون بسته میشه ... من کز
کردم گوشه ترین گوشه ی این صندلی ... تکیه دادم به در ... دوست دارم دور ترین نقطه از سردار
باقی بمونم ...

صدای جیغ و داد میاد توی مغزم ... زنگ می زنه ... پلک میزنم ... صدای گریه کرده خودم ...
صدای عربده کشی ... نا مفهوم ... بینیم رو بالا میکشم ... ما قبلا هم دعوا داشتیم ؟ ...

اشک هام راه خودشون رو می رن ... سردار راهه خودش رو ... من این وسط گیجم ... گیجم و
غمگین ... صداس رو میشنوم : کم ناله کن ...

منظورش صدای فین و فین و گاها حق هقیه که از حنجره م در میاد ! ... من اما صدام خشاره ...
خش داره و گرفته لب میزنم : ف ... قبلا هم ... اون موقع ها هم منو می زدی ؟ ..

سمتم نیم نگاهی میندازه ... من به رو به رو نگاهم گیر کرده ... گیر نکرده ، بندش کردم ... تا به
سردار نگاه نکنم ... دستم رو روی سرم می دارم ... همونجایی که تیر میکشه ... که خیلی وقته
تیر میکشه گاهی ... تیری که قلبم باهاش درد میکنه ... درد میکنه و حس میکنم اگه چیزای
بیشتری بفهم نابود میشم ... پیر میشم ... از بین میرم ...

میشنوم صداس رو : یادت اومد ؟ ..

یادم اومد ؟ ... یعنی زده ؟ ... طولانی پلک میزنم ... ساکت می مونم ... چی دارم بگم ؟ ... زمان
میبره تا بشنوم : الو بردیا کجایی ؟ ... وایسا یه جا ... بمون برسم اینم با شما میاد ! ...

این منظورش منم ... من پلک هام رو باز نمیکنم ... نگاه نمی کنم ... حتی فکر نمیکنم ... به سر
و صدای توی مغزم ... منم راضی ام به این جا به جا شدن نمی دونم چقدر می گذره که صدای
فلشیر راهنماش رو می شنوم ... که مسیر کج میکنه برای پارک کردن کنارخیابون وقتی پارک
میکنه باز صداس رو میشنوم : برو پایین

تکیه م رو از شیشه میگیرم ... باز نگاهش میکنم فقط نگاه ... نگاهی که شکسته ... داغونه ...
خسته س ... تاب نمیاره این خیرگی رو ... بدش میاد ؟ ... توی این چند روز فهمیدم که نفرت داره
از خیره نگاه کردنش ... خیره پاییدیش ! ... کلافه سمتم نگاهی می ندازه ... بازم اخم داره .. روی
خوش نشون نمیده ... هیچوقت نشون نداده ... یادم نمیاد ! .

عصبی و جنگ طلب میگه : گری ؟ ...

- من زَنَم !....

می فهمه منظورم اینه که دوست دارم خوب باهام حرف بزنه .. خوبم نشد نشد اما بد نباشه !
... می فهمه و خم میشه ... سمته دری که کنارمه ... در ماشین رو باز میکنه ... من اما نگاهم رو
هنوز ازش نگرفتم

- برو پایین ... تو حتی آسمونم باشی واسه نگاه کردنت سر بلند نمیکنم ! ...

اما نگاهم میکنه ... زل میزنه به چشمم : تا آخر عمر ! ...

دست روی بازوم میذاره و هلم میده ... بی رمق پیاده میشم ... باز خم میشه .. در شاگرد رو می
بنده ... استارت میزنه ... راه می افته ... من می مونم و من ... من و خیرگی به ماشین که هر
لحظه دور تر میشه ... دستی روی بازوم می شینه ... جا می خورم و نگاهش میکنم ... صدای بردیا
رو میشنوم : بیا بریم ... سرده !

اونم اخم داره ... من حتی گریه م بند اومده ... می دونم رفتن به این روستا روزگار خوشی برام
رقم نمیزنه ... می دونم این اونجا رفتن بیشتر برای عذاب دادنه منه ... می دونم و جلوتر از بردیا
راه می افتم ... سمت ماشین ... خب این می تونه عذابی باشه که خودم باعث شدم ...

روی صندلی عقب کنار گلی جا می گیرم ... گلی که طوبا یه بُرش کیوی براش پوست گرفته و
دستش داده ... اما گلی خودش رو کنار میکشه ... کنارش می شینم و بردیا در ماشین رو می بنده
... دور میزنه ... جا گیر که میشه راه می افته ... توی خودمم ... کیه که نفهمه دعوا مون شده ؟
... که سردار نخواستنه من ... زنش باهاش باشه ..

تو حال و هوای نامیزونه خودمم که طوبا از لا به لای صندلی عقب برمی گرده یه بُرش کیوی
رو زده سر چاقو ... سمتم نگه داشته ...

- بخور مادر ... قدیما که با موسی خدایامرز دعوا مون میشد ... من هی می خوردم ... هی می
خوردما ! ...

بغض کرده بهش نگاه میکنم و بردیا میگه : آره بابا ..

گلی - تو از کجا می دونی ؟ ..

- خب از هر زاویه ای به طوبا جون نگاه کنی می فهمی هی خورده ... هنوزم می خوره ! ...

گلی غش غش میخنده ... منم خنده م میگیره کنایه ش به تُپُل بودن طوباس ... طوبا با آرنجش می کوبه روی بازوی بردیا : جز جیگر نگیری تو بچه ! ...

بردیا هم می خنده ... طوبا باز چاقو رو سمت میگیره که برمی دارم ... لبخند به لب میگم : مرسی ! ...

ملایم پلک میزنه .. از اونا که معنیه (هیچی نیست ، درست میشه) میده ! من اما امیدی ندارم

*

تصویر یخ زده و برف گرفته درخت های برهنه با لباسای سفید ... لبخند ملایمی می زنم ... قبلا هم طبیعت رو دوست داشتم ؟ ... حتما داشتم ... حافظه پاک میشه ... علاقه که پاک نمیشه ! ...

به کوه های خیلی دوری که انگار نزدیکن زل میزنم ... هوا خیلی تمیزه خوبیه روستا و روستا نشینی همینه ... از راه نیمه خاکی رد میشیم .. نیم تنه م گاهی به چپ و گاهی به راست ملایم تگون می خوره

از خونه های شیروونی دار مردی که خودش رو با انواع کاموا و شال گردن و کلاه پوشونده و با پارو روی سقف خونه رو پاک میکنه از برف زنی با لباسای گل گلی و ژاکته سنگینی که روی شونه ش کوزه داره ... چقدر سُنْتی ... نگاهم بیشتر کنجکاوه ... چشم می چرخونم ...

میبینم آدمایی رو که با اومدن ماشین توی جاده ... رد شدنش ، دست از کار می کشن ... زنی که شال گردنه پیچیده دور گردنش رو پایین میکشه ... دست جلوی دهنش می ذاره و بعد صدای هلهله می پیچه لا به لای این دشته یخ زده ... اینا برای ما نیست .. برای سرداری که جلوتر از همه رانندگی میکنه ... بعدش ماهان ... اخروش ما !

به وجد میام ... فرق داره ... زمین تا آسمون فرق داره با اون شهر ... با اون خونه ی ویلایی ... سر تا سر روستا رو سُنْت گرفته ...

طوبا - خدا مرگ بده منو به تهمینه گفتم این همه کل کشیدن نداره ... زشته که ! ...

بردیا - والا چند ماه پیش خودت استارت زدی ...

طوبا اوقات تلخ میگه : زهره مار ... من همسنة توام مگه برام دست میگیری ؟ ...

بردیا میخنده و گلی میگه : سواره ها کوشن ؟...

بردیا - سواره ها یا سعید ؟ ...

طوبا باز عقب برمیگرده ... نگاهی میکنم ... چشم غره میره به گلی و میگه : سواره ؟ ...

گلی لبخند کج و کوله ای میزنه : منظورم سعید نبود که ! ...

بردیا با صدا میخنده ... طوبا با اخم سری تگون میده و میگه : پس دقیقا منظورت همین بود ! ...

سعید کیه ؟ ... نمیشناسمش ... حتی اسمش برام آشنا نیست ... لا به لای همین بحثا صدای ترسناکی میاد ... شکله ترکیدن ... از جام میپریم و بند بازوی گلی میشم بردیا از اینه نگام میکنه و گلی غش غش میخنده : نترس بابا ...

- چ ... چی بود ؟ ...

طوبا با حض اونم وقتی که داره از پنجره بیرون رو نگاه میکنه جواب میده : تفنگه مادر ... جشنه روستا سردار رو آورده ... خوش خوشانه مردمه تازه عروسم آورده

تفنگ؟؟ ... دستام یخ کردن ... گلی منو عقب میکشه و با همون خنده ش میگه : تفنگه ... ترس نداره که ... تو چرا این همه یخی ؟ ...

... هنوز از شوک این استقبال بیرون نیومدم که از رو به رو چند تایی اسب سوار میان اسب ...؟!؟! ...

نگاهم ناباور و کنجکاوه کنجکاو از بابت مردهای قوی هیکلی که روی اسب ها نشستن ، که با اون شال گردنای پیچیده دور دهنشون فقط ابروهای پر پشت و نگاه اخموشون پیدااست ... گاهها گوشه ی چشمشون لوچ شده ... می خندن؟! ...

یه دستشون به افسار مونده و دست دیگه شون اسلحه رو گرفته ... اسلحه های شکاری و لوله بلند شبیه بادیگارد کنارماشین سردار راه می افتن ... اما خوشحالن از لا به لای اونا یه تک سوار جلو میاد تا رسیدن به ماشینه ما بردیا شیشه رو پایین میده ... میخنده : سعید نکبت ... !

با اینکه صورتش رو پوشونده میشناستش گلی می چسبه به پنجره اون سواره ای که فهمیدم اسمش سعیده خم میشه روی اسب در حال حرکت کنار ماشینمون ... منم خم میشم تا ببینمش ... به وضوح چشمکی رو که می زنه می بینم ... گلی لپاش گل میندازن ... میخنده ... نیشش باز میشه ...

طوبا تشر میزنه : از کجا می دونی اصلا سعیده ؟ ...

- د آخه نوکرتم کدوم مغز خر خورده ای از گلرو خوشش میاد جز سعید ؟ ... نمی بینی بند کرده به ماشینه ما؟ ...

لبخند میزنم ... شیفگی بیداد میکنه تو نگاهه گلی ... آروم لب میزنم : دوشش داری؟! ...

نگاه از اون اسب قهوه ای براق با یال های بلند نمیگیره ... از اون مرد لباس محلی پوش ، از تفنگ و از بر و روش ... میشنوم که لب میزنه : خیییییلی ...

پر میشم از حسرت ... زل میزنم به گلی ... گلروی که انگاری به جای کنار من ... جایی لا به لای دستای همون سواره نشسته ... روی همون اسب ...

طوبا از بین صندلی ها باز سمت ما برمیگرده : نگاه نکن گلی نگاه نکن دختر ... هنوز یه سال نگذشته از اون رسوایی ...

گلی نا راضی نگاه میگیره از سعیدی که هر از گاهی به اون نیم نگاهی می ندازه ... بردیا از آینه به گلی نگاه میکنه : به والله این بار خان کوتاه نمیداد ... همین جوریشم با عجز و ناله ی طوبا گذاشته بمونی اینجا ...

گلی بغض کرده لب میزنه : چی شده مگه حالا ؟ ... نگاه کردم قَدِ غَن ؟

طوبا بی مکت جواب میده : آره ...

گلرو اخم میکنه ... من اما بی هوا سوال می کنم : سعید کیه مگه ؟ ...

بردیا - داداشه کوچیکه خان ...

ابروهام بالا میپره میشه برادر شوهرم ... باز میپرسم : چند تا برادر خواهرن ؟ ...

طوبا باز عقب برمیگرده ... نگاهش متعجبه ... نباید می پرسیدم لبم رو گاز میگیرم ... گلی هم نگاهم میکنه : همین جوری خشک خشک عروسی کردی ؟! ...

بردیا تیکه می ندازه : خشک و خیسش رو کسی نمی دونه ... توام فوضولی نکن ! ...

گلی سرخ میشه ... منم سرخ میشم ... تیکه ای که انداخته زیادی امروزیه ... طوبا نمیفهمه یعنی چی میگه : می خوای بگی نمی دونی ؟ ...

بردیا تند بین گفته هامون میپره و شاکی میگه : طوبا به قرآن این پهلوی منو سرویس کردی ... می خوای نگه دارم بری عقب بشینی ؟

طوبا اخم کرده باز صاف سر جاش میشینه : امون از این زبونت ...

می دونم که می خواد حواسشون رو پرت کنه پرت میکنه ! ... بردیا از توی آینه بهم اخم میکنه و می فهمم منظورش اینه که زبون به دهن بگیر ...

هنوزم سر و صدا بیداد میکنه ... از هلهله گرفته تا هممه ... از تفنگ گرفته تا سُم اسب اونم تا وقتی که تقریبا به انتهای همین جاده میرسیم وقتی پشت سر بهادر ترمز میکنیم و یه مرد حصار فلزی بلندی رو باز میکنه ماشینا پشت سر هم ازش رد میشیم ... ساختمان بزرگی رو می بینم ... معماریش با همه ی این روستا و خونه هاش متفاوته ... شیک و بزرگ

هر سه ماشین ترمز میکنن ... همه به تکاپو افتادن ... بیرون می زنن ... زن های زیادی میان بیرون از ساختمان همینطور مردها و بچه ها دلشوره ته دلم رو خالی میکنه ... ترس بر می داره منو همه گفتن این جا شکنجه گاهه من میشه اینجا مگه کجاست ؟ ...

بردیا پیاده میشه طوبا هم ... گلی من اما هنوز توی ماشین موندم ... نگاه میکنم به سردار ... به اخمش ... به سر تکون دادنش به مردایی که از اسب ها پایین اومدن و هوایی تیر می ندازن

..... همه شون می خندن .. خوشحالتن سردار با اون ته ریش ... با اون اخم ... با اون نیمه پالتوی تا وسطه رانه پاش رسیده که هیکلش رو انگاری درشت تر نشون میده ، اُبَهْتَش هزار برار شده سردار و خان و رئیس برازنده ش می شه با اخم های درهمش ... با این اُبَهْتَش یه جورایی انگاری که کیف کنم اون شوهرمه کیف میکنم حس میکنم مادرش تونسته اسم خوبی رو براش انتخاب کنه !

در سمت من باز میشه ... بردیا خم تر میشه برای دیدنم تند و تند بی وقفه لب میزنه : دو تا داداش داره ... یه خواهر سعید یکیشونه ... اون یکی سیروانه سردار از همه شون بزرگ تره ... سیروان زن داره اسمش موناس ... دختر عموی ماهان و مهرآوه س ... ماهان و مهرآوه خودشون دختر خاله ها و پسر خاله ی آقان ، خب ؟ ... یادت موند ؟! ... فقط نگاهی میکنم .. حتی نمی تونم اطلاعاتی که بهم میده رو کمی سبک سنگین کنم ! ... هول شده و هولم کرده !

- چرا پیاده نمیشه ؟ ...

بردیا کلافه می ایسته و لب میزنه : به تو چه آخه ؟ ... گلرو رو دریاب ...

صدای مردونه ای که با خنده میگه : از قبل دریابیدم ...

هل میده بردیا رو ... خودش خم میشه ... نگام میکنه ... لبخند به لب داره ... یه چیزی تو مایه های چهره ی سردار رو داره ... کمی لاغرتر ، موهایی که مرتب بالا زده شدن ... برعکسه سرداری که موهای مرتب یه جا نمی موندن ، صورت اصلاح شده ای که باز تضاد داره با ته ریشی که سردار گذاشته ... با دیدنم ابرو بالا می ندازه : اوه مای گاد ... از مزون لا به لای اون مانکنای بی حرکت آورده شما رو ؟ ...

بردیا - دیوسه بزرگ ... بگم گلرو بیاد بگه از کجا آورده ش ؟ ...

می فهمم سعیده ... می خنده : خوش اومدی زن داداش ...

دست دراز میکنه برای دستمو گرفتن ، لبخند میزنم به این همه شیطننت ... منم می خوام دستش رو بگیرم که بردیا سعید رو عقب میکشه : اوله کاری ببین می تونی اسمشو بندازی سر زبونا ...

سعید نجی می کنه و سر پا میشه .. رو به روی بردیا : می ذاری حرف بزنم باهش یا نه ؟ ...

بردیا - نه ! ...

باز خم میشه ... نگام میکنه : نمی خوای پیاده شی ؟ ... جدی جدی همراه میخوای ؟ ...

- نه ...

پیاده میشم ... نگاه های زیر زیری و پیچ پیچ های ریز ریز و زیر لبی رو میشنوم .. اما نمی فهمم چی میگن ... مرکز توجه بعد از سردار ، منم ...

از اومدنش خوشحالتن ... خانوم نسبتا پیری با عجله خودش رو می رسونه به سردار ... به رو به روش ... کمی تپل تر ... اما قد بلند ... با این همه بازم کوتاه هترة از سردار ! ... مادرشه ؟ ..

دست بلند میکنه برای لمس صورتش ... سردار دستاش رو روی بازوهای زن میذاره و خم میشه پیشونی زن رو می بوسه ... زن لبخندش با اشک هاش قاطی شده لب میزنه : اومدی دردت به جونم ؟ دوره قد و بالات بگردم من ...

طوبا با خنده میگه : چشم و دلت روشن خانوم جان ! ...

مادرشه ؟ ... نمی شناسم کسی رو ... هیچکس رو مادرش عقب برمیگرده رو به مهرآه ... مهرآه ای که اخم ملایمی داره و می خواد به زور نگاهش رو از روی من منحرف کنه برمی گرده و صدا میزنه : مهرآه ... ببین ... گفتم آخر ماه میاد !

مهرآه لبخند بی میلی میزنه کمی جا به جا میشم برای بهتر دیدنه مهرآه ای که با همه ی دلخوری از سردار لبخند به لب زده بهش و می بلعه همه ی سر تا پاش رو هووی من !

...

سردار اما هنوز خیره ی خانوم بزرگی که حالا فهمیدم مادرشه می مونه و میگه : قرار بود نیام ؟

...

سعید با خنده میگه : مادره من از قندهار که نیومده ! ...

یه دختر جوون ... دختری که زیباییش بی مثاله با لباس محلی متفاوت تر از بقیه ... رنگی رنگی تر ... جیغ جیغ کنان از ساختمان بیرون میاد شروع میکنه به رقصیدن ... حالت طبیعی نداره ... جا می خورم .. نمی شناسمش ... از بینه همه ... بهادر جلو میره ... لبخندش رو اولین باره که می بینم ... دختر اما آروم نداره و خنده به لب میگه : خان اومده ... خان اومده خان داداشمه ...

شیفتگی نگاه بهادر رو از همین فاصله حس میکنم ، لمس میکنم لبخند به لب میگه : سایه ... بهادر چی ؟ ...

سردار از کنار مادرش میگذره ... میره تا رسیدن به دختری که اسمش سایه س ... که میگه داداشش اومده و منظورش سرداره ...

سردار پر از عشق اونو بغل میکنه ... مکث میکنه ... نفس تازه میکنه ... سایه اما بی قرار میگه : بابا گفت میای ... بابا خودش گفت نه بهادر ؟ ...

سمت بهادر برمیگرده ... بهادر اخم میکنه و بی حواس سر تگون میده ... سایه سمت بچه ها برمیگرده ... از توی جیبش آبنبات ها رو در میاره و رقص کنون و لی لی کنون از بینشون میگذره و میگه : خان اومده ... خان اومده ...

بچه ها هم ذوق میکنند ... بالا پایین می کنن ... بهادر همه ی وجودش چشم شده برای دید زنده سایه ! دوستش داره ؟ ... اصلا بهادر چه نسبتی داره با سردار ؟ ... سمت گلی نگاه میکنم تا ازش بپرسم ... اما نگاهه شیفته ی اونم خیره ی سعید مونده ... سعیدی که گهگاهی نگاهی حواله ش میکنه ...

این جا دل دادن موج میزنه ... دل گرفتن ... عشق رو می شه حس کرد بینه یه آدم عاقل و یه دختر بیمار و مریض ... بینه خدمتکار و شاه افسار دل که از دست پره ، همه چیز خراب میشه ... عقل کپک میزنه من اما برمیگردم سمت سردار ... سرداری که من یادش رفتم ... زنش ! مهرآوه رو دوست ندارم نگاه کنم ... ترس و نفرت القا میکنه به من ... حسادت کردن تیشه به ریشه ی خودت زنده ... حسودم ؟ ... فکر نکنم ... فقط دلم عجیب میخواد سردار ماله من باشه ... فقط من ...

با سلام و صلوات داخل میرن تموم مدت ماهان زل میزنه ... به من ... رفتارم ... بی پلک زل میزنه ! ... وقتی داخل می ریم معماریش شبیه یه خونه ی کاهگلی یا روستایی نیست ... سردار واقعا خان حساب میشه و خان نشینه ... مادرش پروانه وار دورش می چرخه مهرآوه هم گلی با دخترای هم سنه خودش گپ میزنه ... این خونه خدمتکار زیاد داره ... آشپز ... نگهبان ... ماهان کنارم میرسه ... زیر لبی میگه : پرو داخل دیگه ! ..

نگاهش میکنم ... شاید تو نگاهم اضطراب و استرس موج میزنه که میگه : کم کم عادت میکنی ! ... به چی ؟ ... این شکله دلدار ی نیست .. خودشم شک داره به جمله ای که گفته ... جلوتر می رم ... کمی تا سالن ! ...

همه با هم زندگی می کنن ؟ ... اینم نمی دونم ... دارم جون می دم زیر باره این ندونستن ها ... چرا کسی از من نمی پرسه ؟ من مَحَوَم ؟ ... انتهای همه ی این بحث ها سردار روی صندلی که صدر سالن هستش می شینه ... مادرش کنارش ... متکای پشتش رو صاف میکنه ... پالتوی درآورده ش رو دست میگیره ... یکی از خدمتکارا سینی به دست داخل میاد و مهرآوه سینی رو میگیره ازش ...

سمت سردار مییره ... همین بین خانوم جان به من نگاه میکنه .. لبخند میزنه ... لب میزنه : معرفی نمیکنی پسرم ؟ ...

می دونم که می دونه ... که همه می دونن ... سکوت سالن رو میگیره ... اون همه همه می خوابه ...

سردار نگاهش متوجه منه کناره ماهان مونده ، میشه ... حالا که همه سمت من برمیگردن ... هول میشم ... مهرآوه ی لبخند به لب مکث میکنه و اونم به من زل میزنه .. سردار بلند و رسا میگه : زنه خانه ! ...

لبخند روی لب های مهرآه می ماسه و سینی از دستاش ول میشه ... زمین می خوره ... منم به اون خیره می مونم خودش از قبل منو دیده بود ... الانم منو شناخته بود ... نسبت ها رو از قبل درک کرده بود ... حالا که این همه مبهوت شده ، این همه جا خورده انگاری توقع نداشته سردار این همه رک و بی پرده منو به همه معرفی کنه توقع نداشته که هول میشه ... که سینی می افته لیوانه شیشه ای داخلش می کشنه ... خرده شیشه ها پخش میشن ...

صدای خانوم بزرگ منو هل میده اینجایی که هستم ... لباس به لبخند باز شده میگه : زنت !

سوآلی نیست ، بیشتر جا خورده و انگاری اصلا ناراضی نیست ... سردار حتی به مهرآه نگاه نمیکنه ... همه ی نگاهش رو من پر کردم ... خوشحال باشم ؟ ... نه ... توی چشمش چیزی جز زهر ریختن نیست و زهر میریزه ! ...

- آره ... گفتی زن بگیر نسلت منقرض نشه ... منم یه بزا پیدا کردم ! ...

حس میکنم همه ی این عمارت ، حتی درخت های اون بیرون ... حتی تموم دنیا یه جا روی سرم آوار میشه ... مزه ی گسی داره این تحقیر ... کامم رو تلخ میکنه ! ...

مهرآه ولی هنوزم اخم داره ... این بار خجالت زده نگاهم رو پایین میارم ... تا پارکت های شیک و برق انداخته ی کف سالن ... اینکه اشکم از گوشه ی چشمم سر می خوره تا نوک بینیم و تهش پارکت هایی که گفتم رو دوست ندارم ... با خودم میگم شاید این می شه شروع دردسرام شروع مشکلاتم ... کی می دونه دردسر چیه و عذاب چیه ؟ ... من هنوزم خوشبینم به درست شدن رابطه ای که خودم بناس رو خراب کردم !

صدای پا میشنوم که نزدیک میاد .. تا رسیدن به من ... دستی روی بازوم میشینه و سر بلند میکنم ... خانوم بزرگی که طوبا ، خانوم جان گاهی صداش میکنه با لبخند بهم نگاهی میندازه و میگه : پس مادر نوه م میشی ! ...

چقدر خونسرد برخورد میکنه ... اولین چیزی که به ذهنم میرسه اینه که شاید این جا عادیه که دسته کم دو سه تایی زن داشته باشی ... سردار که دیگه خان حساب میشه !

خجالت میکشم از حرفی که می زنه ... بی شک لب هام گل میندازه ... سرخی که روی صورت سفیدم مشخص می شه ... صدای پوزخند سردار رو به وضوح میشنوم تهش میگه : نیومده خانومی کنه !

خانوم بزرگ اما با همون لبخندش منو نگاه میکنه ... نگاهش پر از امیدواریه ... پر از حسه خوب ... برعکسه سردار سسعید ابرو بالا می ندازه فرق میکنه با سردار ... اخم به پیشونی نداره ... بیشتر کنجکاوه و میگه : شیرینیش کو ؟ ...

سردار تشر میزنه : نیش رو جمع کن ... تو فک کن جای بدهی اومده ...

سمت مهرآه برمیگرده و صدا بلند میکنه : جمع کن کثافت کاریت رو ! ...

منظورش به سینی افتاده س ... به لیوانه شکسته و آب میوه ی پخش شده س مهرآه تکنونی می خوره و دستپاچه روی پاهاش خم میشه ... دختر جوونی که کنارشه باهاش خم میشه برای جمع کردنه به قول سردار کثافت کاری سردار اما تخس بازم میگه : ولش کن ... دست نزن

منظورش مهرآه س ... مهرآه همونطور نشسته سر بلند میکنه که سردار این بار منو نشونه میره و تشر میزنه : چرا ماتت برده ؟ ... تمیز کن با مینو این گندی که راه افتاده ...

فقط نگاه می کنم به سردار به نگاه اخم آلودش ... این تشر زدن و دستور دادن به نظر شبیه آبیّه که روی آتیشه دلش بشینه و خاموشش کنه ... چشمم آب نمی خوره ! حس میکنم حالا حالاها قرار نیست این آتیشی که از چشمش زبونه میکشه سرد بشه ، خاموش بشه ! ... من اما عزم رو جزم می کنم ... درست میکنم این ویرانه ها رو ... نمی دارم این پوزخندی که مهرآه میزنه نتیجه بده

بغضی که تا حنجره م اومده رو قورت میدم حتی خانوم جان اخم ملایمی میکنه ... توقعه اینو دیگه نداشته ! از کنار خانوم جان میگذرم و کنار دختری که سردار بهم گفته اسمش مینو عه روی پاهام میشینم ... مشغول جمع کردن خورده های لیوان میشم ...

همه بهم زل زدن ... هیچکس انگاری توقعه این برخورد رو نداشته مهرآه از جاش بلند میشه و حالا من رو به روی اون روی زمین تقریباً زانو زدم برای جمع کردن ، تمیز کردن !

سردار از جا بلند میشه ... از پله ها بالا میره ... انگاری با رفتنش به بقیه اجازه میده پچ پچ کنن ... مینو زیر لبی که فقط من بشنوم میگه : خانوم جان ... دست نزن .. من خودم ...

نمیدارم حرفش تموم بشه ... تیکه های لیوان جلوی چشمم تار میشن از حجم اشک توی چشمم اما جواب میدم : چه فرقی داره ؟ ...

مینو دیگه حرفی نمیزنه ... حقیقت همینه ... من واقعا بینه خودمو مینو فرقی نمی دونم ، انسانیت همینو حکم میکنه اما ... اما سردار به قصد تحقیر اینطور حرف زد ... اینجا ، اونم با این آدما اونم توی برخورد اول ... حس نمی کنم ، مطمئنم که می خواست به همه و بیشتر خودم جایگاهم رو نشون بده ! ...

همه ی تیکه ها رو داخل سینی می دارم و مینو بهم نشون داده که کدوم در برای آشپزخونه س ... میرم و داخل که میشم ... پچ پچ های ریز اونجا می خوابه ... همه سمتم پرمیگردن ... لبخند کج و کوله ای میزنم و میگم : اینارو ک ...

گلی زودتر به خودش میاد ... جلو میاد و سینی رو از من میگیره میگه : من می نازم دور ...

هنوز خیلی نگذشته و من معذب پشت به ورودی ایستادم ... نمی دونم چیکار کنم یا کجا برم که بی هوا یه نفر با عجله داخل میاد ... حواسش به من نیست ... یعنی منو ندیده هنوز و بی وقفه میگه : خانوم جان گفته اتاقه خان رو با مهرآه خانوم آماده کنیم ... گفته ...

گلی به سرفه می افته ... مصلحتی ... با چشم و ابرو به من اشاره میکنه و دختره تازه از راه رسیده با دیدنم رنگش می پره ... اونا هنوز نفهمیدن که من هیچ جایی نه تو این خونه نه تو دله خانه این خونه دارم ! ... من اما فهمیدم ... لبخند کج و کوله ای میزنم و رو به گلی میگم : می ... میشه اتاقم رو نشون بدی ؟! ...

گلی آب دهنش رو قورت میده و کم حواس و بی حواس سری تکون میده من زودتر بیرون میزنم ... هرکسی رو مشغوله کاری میبینم گلی دستپاچه بیرون میاد و جلوتر راه می افته ... طبق معمول پر چونگی میکنه :

- من خودم نبودم خب ؟ ... بچه ها میگن مهرآه خانوم گفته یکی از اتافای کنار مارو برات آماده کنن ... طبقه ی آخر طبقه ی ماس یعنی اونا که کار میکنن ... بعدش

من دنبالش راه می افتم ... از پله ها میگذریم و بین راه پله بی هوا می پرسم : سایه کیه ؟ ..

گلی مکث میکنه و سمت برمی گرده ، منم بی حرکت می مونم ... دو پله بالاتر از منه ... برای بهتر دیدنش سرم رو بالا میگیرم که پر هیجان میگه : خواهر سردار خانه ... بچه ی کوچیکه خانواده ! ...

صداش رو پایین میاره و انگشت اشاره ی دستش رو کنار شقیقه ش دورانی تکون میده : یه خورده مریض احواله ! .. زنه بهادر خانه ...

چشمم گرد میشن ... زنه بهادر ؟ ... من روی علاقه حساب کرده بودم ، اما روی ازدواج ، نه ! گلی باز به راهش ادامه میده و من بی حواس تر دنبالش راه می افتم ... میریم تا طبقه ای که می گه ... حواسم جمع نیست تا ببینم دکور چیه ؟ ... وسایل چیا هستن سر و سامون نمی گیره این کلافه درهم گلی هم انگاری دیگه براشعادی شده که خانواده ش سردار رو شناسم ... نمی پرسه که چرا نمی دونم سایه کیه ؟

اونقدری سرم پایینه و توی خودمم که نمی فهمم گلی کی صبر میکنه و با صورت میخورم بهش ... گلی خنده ش میگیره ... من اما با فاصله ی کم ازش می ایستم ... نگاهی میکنم که به در کناری اشاره میکنه : بفرما ... اینم اتاقت ...

دست میبرم برای گرفته دستگیره که گلی کنارم دستپاچه میشه ... لبخند هولی میزنه ... توجهم سمت جایی که گلی رو این همه معذب کرده جلب میشه و برمیگردم ... با دیدن سردار فقط بهش خیره میشم ... نه هول میشم ... نه دستپاچه ... حتی ناراحت نیستم ... غصه می خورم برای خودم ، برای نتیجه ی کارایی که کردم ، اما ناراحت نیستم از سردار !

سردار - برو پایین ...

منظورش گلیه .. گلی بی حرف از کنارم می گذره و بعد هم از کنار سردار پایین می ره از پله ها ... سردار اخم کرده جلو میاد و یه قدمی من که می رسه خم میشه ... جا می خورم ... نفسم رو

به بند شدن میره ... چیکار میخواد بکنه ؟ ... چشمام رو می بندم ... گرم میشه ... اما .. اما صدای دستگیره میاد ...

چشم باز میکنم ... صورتش تا صورتم ده سانت هم فاصله نداره ... چشماش رو ریز کرده از این عکس العملی که من نشون دادم ... آب میشم از خجالت سردار خم شده برای باز کردن در اتاقی که از این به بعد اتاقه منه ... بعد من چی فکر کردم با خودم ؟ ...

گوشه ی لبم رو گاز می گیرم ... هنوزم دستش به دستگیره س ... هنوزم چشمام با چشماش خیلی فاصله نداره ... دلم یه جوری میشه ... خصوصا وقتی نگاش کش میاد تا لبم ... تا لبه گاز گرفته شده م ... ناخود آگاه یه قدم عقب میرم و سردار پوزخندی به تمسخر میزنه ... خودش زودتر به اتاقم میره و من اما هنوزم تپشه قلبم به حالت عادی برنگشته چی می خواد بشه ؟ ...

نفس عمیقی میکشم و دو قدمی سمت اتاق میرم .. بی اینکه جلو تر برم ... بی اینکه در اتاق رو ببندم ! .. می ترسم ازش ؟ ... نه .. فقط برای من این همه نزدیکی اولین باره ... اولین بار تا جایی که یادمه ... برای سردار چی ؟ ... نه ... شاید هزارمین بار باشه ...

چرخ توی اتاق میزنه به وسیله های محقری که برای یه خدمه توی این خونه در نظر گرفتن نگاه میکنه و دست هاش رو توی جیباش فرو می بره سمت من برمیگرده ... خیره به من میشنوم که میگه :

- به جهنم خوش اومدی ! ...

فقط نگاهش میکنم و میگه : فهمیدی جایگاهت رو یا هنوز گنگی ؟ ...

بازم نگاش میکنم معمولی ... بی اخم ... بی دلخوری ... اونم فقط نگاهم میکنه که این بار من به حرف میام : جایگاهم رو به من نشون دادی ... اما اما انگاری خودت نا آرومی !

ابرو هاش بیشتر گره می خوره جلو میاد ... تا همون یه قدمیم ! ... این بار چشم نمی بندم ... گرم نمیشه ... مقاوم ترم ... سست نمیشم ! عوضش زل میزنم به چشماش و اونم این خیرگی رو ادامه میده ... لب میزنه : اومدی تاوان پس بدی ! ...

بی مکث جواب میدم : منم برگشتم تاوان بدم قبول میکنم ... شونه خالی نمیکنم ... اونقدر منتظر می مونم تا خالی بشی ... خالی بشه دلت از کثافتی که من هم زدم ... اون موقع میشه دوباره دوسم داشته باشی ... که دوب ...

یه دستش رو بند بازوم میکنه ، دردم میکنه و جمله م نیمه کاره می مونه ... گفته بودم ریز نقش تر از این حرفام ؟ ... آره ... گفته بودم اونقدری ریز نقشم که پنجه های سردار دور بازوم رو گره بزنه ... که منو بکشه کمی بالاتر که درد رو حس کنم و حس می کنم از لا به لای دندوناش ، حرص و نفرت تف میکنه تو صورتم ! ...

- دوست داشتن ؟ ... حتی ریختن عذابم میده بودندت نفس کشیدن پس شیر و ورنباغ به هم ! ... اینجا هستی تا وقتش برسه بعد از اون من می دونم و تو ! ...

از کنارم میگذره و بیرون میزنه هوا کمی قابل لمس میشه ... من دوشش داشتم سردار رو ؟
... پس چرا حالا تنها حسی که لمسش میکنم ترسه ؟! ...

سرجام می شینم ... لبه ی همین تخت ... همه ی دیشب رو نتونستم بخوابم ... با خودم تصور میکردم امشب سردار با مهرآه س ... با زنش ... خوابم نمی بُرد ... دستی به موهام میکشتم ... مرتبشون میکنم ... از جام بلند میشم و می خوام فکر نکنم به عشق بازی که دیشب احتمالا که نه ، ولی صد در صد تو یکی از اتاقای این ساختمون انجام شده ... هر وقت حسادت های این مدلی ، بد فکری های این مدلی سراغم میاد بیشتر درک میکنم سردار رو ... درکه اینکه حق داشته از من متفر بشه ... منو دقیقاً وقتی پیدا کرده که تو ماشین با یه نامحرمی بودم که خدا می دونه قبلش چقدر کثافت کاری بالا آوردم ...

همون پالتوی دیروزی رو تن میزنم ... با همون شال ... ساختمون تو سکوت ... همه خوابن ... ساعت ۶ صبحه ... هواحتی گرگ و میشه ... از راه پله پایین میرم ... بین این اتاقا نمی دونم کدومشون برای سرداره ... برای سردار و اسمش رو نمیگم ... شکله عذاب میمونه ...

پوفی میکشتم ... وقتی به آخرین پله می رسم نگاهم می خوره به سایه ی پای در نشسته ... به موهایش ... به چهره ی غمگینی که عروسک سوخته ای رو دستش نگه داشته ... محکم ! ...

لبخند میزنم خیلی بیشتر از تصوراتم زیباست ... بهادر حق داره ... منم لذت میبرم از این زیبایی ... جلو میرم و صدای پام رو که می شنوه سمتم برمیگرده ... کنارش روی پاهام می شینم و میگم : چرا این همه زود بیدار شدی ؟ .

شک دارم فهمیده باشه نسبتم رو با داداشش جواب میده : بیرون ... بابا میگه برف که اومد نباید بمونی خونه ... راست میگه ... بریم بیرون ...

با دست به در اشاره میکنه ... از جام بلند میشم ... دستگیره رو پایین میکشتم ... در باز نمیشه .. ابرو بالا می ندازم ... سایه هنوزم همون پای در روی زمین نشسته ... با دست به کلید اشاره میکنه ... به کلید اویزون شده روی جا کلیدی که خیلی بالا نصب شده ... حدس میزنم برای بیرون نرفته سایه اویزون شده لبخند به لب روی پنجه های پام بلند میشم ... نمیرسه دستم ... می برم ... یه بار ... دو بار ... سومین بار دستم به کلید می خوره و کلید می افته ...

سایه تند از جا بلند میشه ... زودتر از سایه خودم رو به کلید می رسونم و می گیرمش ... مشتاق نگاهم میکنه که میگم : لباس بپوش ... سرده ...

سمت جا لباسی میره ... حس میکنم اونقدرها هم تو هپروت نیست ... فقط گاهی تو عوالمی میره که نباید بره ... پالتو تنش میکنه ... کلاه بافتی که روی رخت آویزه برمی دارم و سرش میکنم ... لبخند گشادی میزنم و میگم : دستکش دستت کن ...

دستکشام رو از جیب های پالتوم در میارم ... دستم میکنم : اینطوری ...

سری تکنون میده ... دستکشاش رو دستش می کنه و من کلید رو توی قفل میذارم ... در رو باز میکنم ... هجوم باد سرد چهره م رو درهم می کنه ... سایه اما تند از کنارم می گذره ...

- من اومدم

جا میخورم ... دو نفر اطراف آتیشی که درست کردن نشسته ن ... یکیشون شال گردنش رو پایین میاره و میگه : ساقی ! ...

لبخند میزنم ... خیالم راحت میشه وقتی صدای ماهان رو می شنوم و می بینمش ... مرد کنارم بلند میشه ... با خنده پشت همون شال گردن : اوهوع ... زن داداشه سحر خیز ..

می خندم و می خوام جواب بدم که حواسم نیست ... یه چیزی به شقیقه م می خوره و ریزه های برف دورم پخش میشن ... سمت سایه که ریشه میره از خنده برمیگردم ... از خندیدنش خنده م میگیره ... خم میشم .. گلوله ی برفی درست میکنم و می خوام سمت سایه پرت کنم ... فرار میکنه ... پشت ماهان پناه می گیره ... ماهان دستاش رو تسلیم وار بالا میگیره و پر خنده میگه : تسلیم ...

گلوله رو زمین می ندازم که بی هوا یکی بزرگ تر از گلوله برفی من سمت ماهان پرت میشه ... چشمم گرد میشه و به سعید نگاه میکنم که قاه قاه میخنده و میگه : گه خوردی تسلیم نداریم ما ... !

خنده م میگیره ... ریشه میرم ... ماهان سمت سعید میره ... سایه برای من برف می ندازه ... من برای اون ... سعید پاتک میزنه گاهی .. به من و سایه ... صدای خنده مون زیاده ... لا به لای این خنده ها صدای قیژ حصار فلزی بلند میشه ... یکی داخل میاد ... من زل میزنم به سایه ی مردی که تو این نیمه روشنی از بیرون میاد ... که نفس کشیدنش بخار میشه و تهش زیر نور چراغ پایه بلند جلوی خونه صبر میکنه نور زرد رنگ چراغ روی صورتش می افته ... جا میخورم ... سردار ؟!

اخم داره بین همه شون منو نشونه رفته ... نطقم کور میشه .. خندیدم خفه میشه ... روی لبام می ماسه ... سایه با عجله سمت سردار میره ...

ماهان و سعید هنوزم درگیرن ... بی رحمن نسبت به همدیگه ... گلوله هاشون بزرگ تر و زورشون زیاد تره ... سایه صدا میزنه :

- برف بزنم ؟ هوم ؟ ... داداش

سعید و ماهان دست نگه می دارن ... سمت سردار برمیگردن ... سایه هنوزم بچه گانه بالا میپره پایین ... می خنده ... قهقهه میزنه ... طول نمیکشه تا حضور ماهان رو کنارم حس کنم ... حس میکنم و نگاهم هنوز به سرداره اخم کرده س ...

سرداری که محل نمیده به سایه ... که اخم کرده جلو میاد و یه قدم مونده به من ... خود به خود ... نیم قدم عقب میرم ... نمی تونم این حقیقتی رو که از سردار می ترسم کنار بذارم ... سردار مکث

میکنه و نگاهش تا پاهام پایین میاد ... تا عقب رفتتم ... لبم رو گاز می گیرم ... سعید پشت سردار با فاصله تر ایستاده ... ابرو بالا می ندازه و زل میزنه به من برای اونم این عقب رفتن عجیبه

سردار نگاهش رو بالا میاره تا من حالا من جایی بیینه ماهان و سردار ایستادم ... سردار با همون گره کور بین ابروهاش جلو میاد و من باز می خوام عقب برم ... اما نمی فهمم چی میشه .. چی میشه که لیز می خورم می خوام زمین بخورم ...
سعید - افتاد ، بگیرش ...

پر هیجان میگه ... من اما نا امید چشم می بندم ... شاید چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه که دستام گیر میکنن ... از ساعد ... کشیده میشم تا سرجام ... تا سرپا موندنم ... قلبم تند تند می کوبه
اگه می افتادم چی ؟ ...

ماهان - خوبی ؟ ... ساقی می شنوی ؟ ... هیچی نشد ...

نفس نفس زنون چشم باز میکنم ... جا می خورم ... یه ساعد دست ماهان مونده ... ساعد دست دیگه م رو سردار گرفته نگاه ماهان پر از استرسه .. نگاهه سردار اما پر از نفرت ، خشم ! ...
سردار شوهرمه ماهان چی ؟ ... یه چیزی ادیتم میکنه ... یه چیزی که منو می ترسونه ... یه چیزی که نمی دونم !

سردار جلوتر میاد ... جلو تا گرفته مچه ماهان ... مچه همون دستی که بند ساعده دستم شده ...
ماهان نگاهش میکنه ... نگاهه من اما بین هردوشون می چرخه ... چه خبره ؟ ...

سردار اخم داره ... دست ماهان رو فاصله میده از دستم ... مچم رو ول میکنه ماهان ... اما ساعد دست دیگه م هنوزم تو دست سرداره ...

مچه ماهان رو عقب هل میده ... با چشمش براش خط و نشون میکشه ... ماهان هم اخم داره ...
زل زده به سرداری که سمت من برمی گرده و لب میزنه : کی اجازه داد بیای بیرون ؟ ...

سرم رو بالا نگه داشتم برای بهتر دیدنش قد بلند تر از منه ... نمیدونم چی بگم ... زندانی ام ؟ ... هستم ... حتما هستم ... صدای سعید میاد : سایه آوردش ...

سردار انگار نمی شنوه ... نمی خواد بشنوه ... دله سعید برام سوخته ؟ ... بغض کرده هنوزم بهش خیره م که باز می شنوم : حتی نفس نکش بی اجازه م خب ؟ ...

قطره اشکم سر می خوره ... بی جواب موندن سوالش رو که می بیینه فشار دستش دور ساعدم بیشتر میشه ... اونقدر بیشتر که چهره م مچاله میشه ... سر تکون میدم ... ول میکنه دستم رو ...

با سر به خونه اشاره می کنه ... منظورش رفتنمه ... گوش میکنم ماهان حرفی نمی زنه ...
سعید هم ... فضای سنگین بینمون رو صدای خنده های بیخودی سایه می شکنه اونم وقتی که روی زمینه پر از برف نشسته و کسی حواسش بهش نیست من بینیم رو بالا میکشم ... دور میشم

ازشون ... در ساختمون رو هل میدم و داخل میرم ... حتی هوای گرم هم حالم رو جا نمیاره ...
مهربونی و نگاهه دل نگرانه ماهان با خشمی که تو چشمای سردار بیداد میکرد از جلوی چشمام
محو نمیشه

نگران میشم .. نگران از دوست داشته ماهان ... از دل بستن ... قبلا بینمون چی بوده که نگرانه
؟ ... که ابراز علاقه ی زیر پوستیش رو میفهمم ... حس میکنم ...

از در فاصله میگیرم ... اولین پله از راهپله رو بالا میرم ... دوشش دارم ؟ ... کی رو ؟ ... ماهان
یا سردار رو ؟ ... لبم رو گاز میگیرم ... نه ... سردار رو ... شوهرم رو ! ... دومین پله رو بالا
میرم و حق میدم .. اندازه ی همه ی نفرتی که بهم داره بهش حق میدم ... سردار رو میگم ... بابت
خیانتیه قبلا ... بابت این دل نگرانی های ماهان ... من زنشم ... بهم فرصت داده می خوام فکر
نکنم به ماهان ... به این شیفتگی ... می خوام فکر نکنم و بالا میرم تهش چی میشه ؟ ... کاش
منو ببخشه ... کاش بهم فرصت بده ...

*

مچاله میشم توی خودم ... این ملحفه زیادی نازکه ... هوای اوله صبح زمستونی توی این مرتع و
تقریبا جنگل زیادی سرده ... چشمام هنوزم بسته س ... صدای داد و بیداد میاد ... صدای گریه ...
حس میکنم خواب میبینم .. تا همون دم دمای صبح نخوابیدم حالا چی ؟ ...

خواب از سرم پریده اما دلم نمی خواد چشم باز کنم ولی این سر و صدا پلک میزنم ... نور
آفتاب چشمام رو میزنه از پنجره سرک کشیده تا اتاق ... تا چشمام ... بی میل و کلافه می شینم
روی تخت یه نفره ! صدای یه زن ...

- آقا التماس میکنم آقا به خدا می میره ... خانوم جان ...

صدای گریه ی یه مرد ... صدای درگیری ... خواب می پره از سرم ... پایین میام و پنجره رو باز
میکنم ... سرک میکشم بیرون ... پنجره مستقیم به ورودی اشراف داره ... همه دایره وار جمع
شدن دور مردی که کج روی زمین افتاده سرداری که شلاق بلندی دستشه با حرص ، با
خشم ، مخوف ... اونو بی رحم شلاق میزنه

بهادر بازوی زن میانسالی رو که می خواد مانع این تنبیه بشه رو گرفته ... زن خودشو میکشه
برای رسیدن به پسر ... اما مرد میانسال کناری ایستاده و اخم کرده به این وضعیت نگاه میکنه ...
من ماتم برده بهت زده م ... زن سمت همون مرد برمیگرده زار میزنه : مرتضی خان تو رو
خدا میمیره پسرمون ... جلوی آقا رو بگیر ... مرتضی می شنوی ؟

مرد عصبی سمتش برمیگرده و میگه : این بی شرف پسر من حساب نمیشه ... دیگه پسر من
نیست

پسر از هوش رفته و سردار اما دست برنمی داره ... چرا کسی مانعش نمیشه ؟ ... دلم می خواد
برم و جلو شو بگیرم ... از در بیرون بزنم اما گوش میده سردار به من ؟ ...

هر بار که شلاق میزنه چشم می بندم بی رحمه ؟ .. این همه بی رحمی طبیعی نیست

همه ایستادن و نگاه میکنن ... تهش سردار خسته میشه خودش ... پوست صورتش رو سرخی برداشته نفس نفس میزنه و شلاق رو کناری پرت میکنه ... اما آروم نمیشه انگاری ... جلو میره و لگد محکمی به پهلوی مرد میزنه مرد حتی ناله نمیکنه مُرده ؟ ... موهای تنم سیخ میشه از صورش

بردیا جلو میره انگاری اونم فکر کرده پسر مرده که خم میشه و نبض گردنش رو میگیره ... نبض میزنه که بردیا بلند میشه و اخم کرده میگه : زنده س ...

نفسم رو پر صدا بیرون میدم ... زنه بیچاره با زانو زمین می خوره ... صدای گریه ش با صدای خس خس نفس کشیدن سردار قاطی میشه سردار صدا بلند میکنه و عصبی رو به زن عربده میکشه :

- این حرومزاده رو راه بدی توی خونه ت ، خونش رو میریزم ... (رو به مرتضی) فکر کن مُرده ... می تونی فکر کنی ؟ ...

مرتضی سر به زیر و پر احترام ... اما عصبی تر از سردار جواب میده : همین امروز صبح دفنش کردم ... من هیچ پسری ندارم ! ...

جا می خورم ، چه خبره واقعا ؟ سردار برمیگرده سمت آدمایی که اونجا جمع شدن و بازم صدا بلند میکنه : دار میزنم اون بی ناموسی رو که بخواد با طایفه ی منوچهر نشست و برخاست کنه

نعره میزنه : منه سردار ، سر می بُرم هرکی رو که از مرزه من بیرون بره

حتی نفس نمیکشن ... حتی پلک نمیزنم جا خورده م ، شوهرم جز ثروت ، قدرت هم داره ، احترام ، عزت ! ... سمت بهادر برمیگرده و میگه : ببر این زباله رو بنداز تو اسطبل ... بی غذا و آب ... زنده موند میگی تا بگم بعدش ببری کجا ... مُرد هم لا به لای آت و آشغال دفنش کن نبینم دیگه ریختش رو ...

بهادر سری تکون میده : الساعه ! ...

سردار از بین جمعیت میگذره و می خواد وارد عمارت بشه ... چند قدم مونده به ورودی سر بلند می کنه نگاهش منو نشونه میره ... نگاه اخم کرده و سرخ شده ش ... عصبیش ... باد میزنه لا به لای موهای باز مونده م ... نیم تنه م تقریبا از پنجره بیرونه برای دید زدن ! ... جا می خورم ... می ترسم ... اما سردار بی اهمیت می گذره ... داخل میاد ... دیگه نمی بینمش

.... پیچ پیچ ها بلند میشه این احترام ظاهری نیست من احساس رضایت و سرخوشی رو تو صورت اهالی دیده بودم وقتی سردار بعد از مدتی به ده برگشته بود ... همین دیروز ... خیلی نگذشته اما من قلمم تا توی دهنم شروع کرده کوبیدن دیدنه این خشونت ها حالم رو بد کرده ... قراره بعد ها چه چیزای دیگه ای ببینم ؟ ... نگران خودم میشم ...

نیم تنه م رو داخل میکشم ... صورتم یخ کرده از بادی که می اومده ... موهای بلندم دورم ریختن و بیرون میزنم از اتاق ... پایین میرم از پله ها ... یه تی شرت ساده ی سفید تنمه و یه جیمه تنگ آبی روشن ... گلی کو ؟ سر پله ها میرسم و صدای مادر سردار رو میشنوم : زیاده روی نکردی ؟ ...

سر جام صبر میکنم ... سردار اما بهانه گیر صدا بلند میکنه : طوبا طوبا نمی شنوی ؟ طوبا دستپاچه بیرون میاد از آشپزخانه : بله آقا ...

.... هول شده ... سردار میگه : این چایه گذاشتی رو میزه من ؟ ... از یخچال آوردی ؟ ... چه غلطی می کنن تو اون خراب شده ؟ ...

مادرش باز میگه : سردار ...

سردار بی اهمیت به لحن ملایم مادرش تشر میزنه : مُرد متوجهی ؟ ... زیاده روی ؟ ... من باس جونش رو می گرفتم ... عرضه نداشتم روشنی خانوم ؟ جونش رو می خواستم ... برا من دکون باز کرده ؟ ...

مادرش تند میگه : محتاج بوده حتما

سردار عربده میکشه : گه خورده بی وجود ... زمین ندادم بهش ؟ خونه ندادم ؟ ... اینکه مرتضی دورش رو خط کشیده چون نمک خوردن و نمک دون شکستنه پسرشو دیده ... دیده از برداشته زمینش فروخته به آدمای منوچهر من مُردم ؟ ... من ..

خانوم جان باز میگه : خدا نکنه ... سخته میکنی یه روز ... حرص نخور ...

سردار محل نمیده ... سمت راه پله ها میاد و دیر میشه برای به خودم جنبیدن و کنار رفتن ... جلوی چشمش نبودن ... نگاهی به منی که بالای پله ها ایستادم میخوره ... نگام میکنه و محل نمیده ...

من اما هول میشم ... نیم قدم عقب برمیدارم و سردار عصبی سمت مادرش برمیگرده : لباسه درست درمون بده تنش کنه

مادرش ملایم سری تکون میده و میگه : خودم براش میگیرم ...

بی هوا در سالن باز میشه همه به ورودی نگاه میکنیم سردار تند میگه : باز چی شده ؟ چند وقت نبودم روستا برعکس شده ؟

بردیا نفس نفس میزنه : داراب اومده ! ...

حواسش به پله ها نیست ... سردار اخم کرده برمیگرده و به من که بالای پله ها ایستادم نگاه میکنه منم نگاهی میکنم و چیزی نمیگم که سردار عقب برمیگرده ... بیرون میزنه از عمارت

.... خانوم منو نگاه میکنه و میگه : زشته ببینن تو رو با این لباسا نمی خوای بری بالا ؟ ...
برو میگم گلی بیاد

سر تکون میدم همون مسیر اومده رو برمیگردم از پله ها بازم بالا میرم و تو حال و هوای
سردار و این خشم و این غوغای اوله صبحم که بی هوا دستی رو میبینم که سمتم دراز شده ...
دستی رو که توش نقل نگه داشته ...

نگام کشیده میشه تا صاحبه دست سایه ؟! ... با دیدنم لبخند میزنه ... گونه هاش چال می افتن
... شیرین و بامزه ... حق داره بهادر ، این زیبایی چشمگیره وقتی نگاهم رو به خودش می
بینه میگه : بخور ... نقل خوبه ... بابا گفته برام بگیرن ... من نقل دوست دارم

لبخند میزنم لا به لای بغضم ... دست دراز میکنم برای گرفتن نقل هایی که سمتم گرفته دستم
هنوز به دستش نرسیده که یکی هلم میده بی هوا پهلوم به نرده ها می خوره ... نفسم می ره
.... سایه بهت زده میشه و تهش به گریه می افته بهادر دستش رو میگیره تا نذاره سمت من
بیاد ... اخم کرده منو نگاه میکنه : دور و بر سایه ببینمت قول نمیدم زنده بمونی

سایه اما گریه میکنه و خودشو میکشه تا از دست بهادر بیرون بیاد و به منی برسه که از درد
چهره م درهم شده و به نرده ها تکیه زدم ... سایه بلند بلند جیغ میکشه : ولم کن ... تو بدی
خیلی بدی سردار سرداااا

بی قراره ... من تند میگم : خوبم سایه ... سایه می شنوی ؟

بهادر کلافه میشه صدای پا میاد پایی که با سرعت از پله ها بالا میاد بهادر درمونده
اونو نگه داشته میگه : سایه ... خانومم ... باشه ... ببخشید ... سایه

سردار رو می بینم ... من حالا سر خوردم تکیه به نرده و روی پله ای که روش ایستادم نشسته م
... سردار بهمون میرسه و سمت بهادر میره ... به اونا میرسه ... ملایم ... ملایمی که اصلا شبیه
همین چند دقیقه ی پیشش نیست میگه : سایه ... جان عزیز دلم ...

نگاش به دست بهادر می افته ... به منه زمین نشسته ... میگه : ول کن دستش رو ...

بهادر ناراضی دست سایه رو ول میکنه ... سایه سریع پایین میره ... هر سه به اون زل زدیم ...
نقلی که از دستش افتاده و رفته تا چند تا پله پایین تر رو بر می داره ... مضحک و بچه گانه فوتش
می کنه ... با لباسش اونو تمیز می کنه و بازم بالا میاد همون چند تا پله ی پایین رفته رو ... رو به
روی من روی همون پله ای که من نشسته م می شینه ...

گریه کردن یادش رفته ... بچه گانه با پشت دست اشک هاش رو پاک میکنه ... میخنده ...

- بخور ...

هنوزم پهلوم درد میکنه ... نفس کشیدن برام سخته .. اما لبخند کج و کوله ای میزنم میگم :
پس تو چی ؟ ...

می خنده ... توی جیب لباس محلی که تنش به دونه دیگه در میاره : ایناهاش ...
 دست دراز میکنم ... نقل رو میگیرم ... بی فکر دهنم میدارم ... مهم نیست کثیفه ... مهم نیست اون
 دوتا دارن نگاهم میکنن همه ی چشمم رو لبخند و اشتیاقه سایه گرفته ! ...
 بهادر اخم داره ... سردار همه ی نگاهش به سایه س سمت بهادر برمیگرده و تشر میزنه :
 صداهش رو درنیار ...
 بهادر شاکی میگه : خوش ندارم سمت این بره ! ...
 منظورش منم سردار نگام نمیکنه و میگه : سایه آزاده هرکاری خوشش میاد انجام بده ...
 حرف زده بودیم قبلا ! ...
 بهادر اخم کرده به من خیره س ... سردار باز میگه : آیه رو بیار می خوام ببینمش ! ...
 سایه سرش پایینه تو حال و هوای خودش یه آوازی رو زمزمه میکنه ... با گوشه ی شاله
 رنگی رنگیش بازی میکنه انگاری توی این دنیا نیست بهادر سری تکون میده از کنار
 ما میگذره ... ناراضیه اما میره ... سردار به ما دو تا نگاه میکنه ... چشماش انگاری شیشه ای
 شده ... اشکه ؟ شک دارم ! ...
 دو تا پله از ما بالاتر میشینه ... زل میزنه به سایه ... به این دنیا نبودنش ... به آواز زیر لبی که
 زمزمه میکنه ... من از یادش رفته م ... بدم نمیاد از این وضعیت ... سایه رو دوست دارم ... از
 همه شون بهتره ...
 میگه : سایه ... نخون این شعر رو ...
 سایه نگاهش رو نمیگیره از همون گوشه ی شالی که هیچی نداره میگه : بهادر دوست داره
 ... می خونمش ...
 سر بلند میکنه ... به من نگاه میکنه ... گرفته میگه : یعنی نخونم ؟ ...
 من لبخند میزنم ... پهلوم آروم تر شده ... میگم : قشنگ می خونی ...
 - بلند بخونم ؟ ...
 سری تکون میدم ... سایه جاسوس وار جلو میکشه خودش رو ... آروم لب میزنه : مامان و
 مهرآوه دعوا میکنن .. برات می خونم ... به کسی نگیا
 سر تکون میدم ... هیچی از آوازش نمی فهمم ... زیادی غلیظه ... چیزی که وادارم می کنه به
 شنیدن ، ثن صداییه که می خونه حسی که بهم میده ... خوشم میاد ... بین خوندنش سردار
 میگه : خانوم صدات میزنه ... برو ببین چی می گی ...
 کسی صداهش نزده ... سایه گول می خوره ؟ سایه اخم کرده محلش نمیده ... اما دیگه هم آواز
 نمی خونه ... سردار باز میگه : شاید آعلا اومده ! ...

سایه لبخند میزنه و ذوق زده میگه : بابام ؟

سردار فقط نگاهش میکنه و سایه از جا بلند میشه ... از پله ها با عجله پایین میره ... من اما برمی گردم سمت سردار ... حتی نگاهم نمی کنه ... بی محل و به هم ریخته بلند میشه از جاش حس میکنم بی محلی کردن از فحش بدتره ، از کتک ... از تحقیر ... دلم می گیره هوای رابطه مون ابریه ... طوفان زده ... یخ می کنم ... چرا حماقت کردم ؟ ... اون لعنتی کی بوده که به خاطرش پشت پا زدم به سردار ؟ سرداری که دیشب تو اتاق مهرآه نبود سرداری که از بیرون اومده بود ... دوسم داره هنوز ؟ ...

*

- خانوم جان ... شما دست زن ...

لبخند میزنم ... ساقه ی سبزی رو جدا میکنم و میگم : چرا ؟ ... دستم از طلاس ؟ ...

مینو ریز ریز می خنده : نه جانم ... شما شانسست از طلاس

گلی ترچه ی گلی مونده رو با دست تمیز می کنه و دهنش میذاره ... من قیافه م لوچ می شه و طوبا جون پشت دستش می زنه : خجالت نمیکشی ؟ ... کثیفه ...

گلی اما بی محل به طوبا رو به من میگه : همین که خان دست گذاشته روی تو ... یعنی شانسست از طلاس گلم ! ...

ته جمله ش کمی نیم تنه ش رو جلو میکشه ... می دونم دنباله مهرآه میگردد و می ترسه اون شنیده باشه .. مهرآه ای که کتاب به دست کنار شومینه ی روشن مونده نشسته ... ما اما با فاصله تر ... توی آشپزخونه پارچه ی بزرگی پهن کردیم و سبزی آش پاک میکنیم ... خودمون ! ...

صداش رو پایین تر میاره و لب میزنه : بعد از اون غوغا سر مهرآه خانوم ، آقا خودش دست گذاشته روی تو یعنی تو خاصی عزیزه من ...

طوبا نفس کلافه ای میکشه و اخم کرده میگه : خاله زنک بازی رو جمع کن بچه ! (رو به من) تو این لباسا راحتی ؟ ...

نگاهش میکنم و لبخندم باز تر میشه ... میگم : خیلی شاده ! ...

منظورم رنگ لباسه نارنجی های خوابیده لا به لای قرمزی که آویز های طلایی رنگ داره حاشیه های آبی ! ... رنگین کمونی گلی با کیف میگه : جذابه لعنتی ! ...

مینو سر به زیر می خنده فقط ... باهام راحت نیست ... همین موقع صدای پا میاد و تهش خانوم جان سرک میکشه : تموم نشد ؟ ..

طوبا - نصف بیشترش پاک شده ...

خانوم جان - باید بگیم مرضیه برامون خوردش کنه (رو به طوبا) امشب ساقی رو ببر پیشه سردار ... خودت آماده ش کن ...

جا میخورم ... طوبا لبخند ریزی میزنه و گلی زمزمه میکنه : بادا بادا مبارک بادا ...

سرخ میشم ... بیشتر جا خورده م ... برم پیشه سردار ؟ ... شب ؟ ... پشت دستم گرم میشه سمت صاحب دست برمیگردم و طوبا میگه : جوری تو فکری انگار اولین شبه زفافه ! ...

اولین ؟ ... چندمیه ؟ ... نگاهم به طوباس ، فکرم ولی جای دیگه س ... جای چندمی بودنش ؟ ... - ساقی ... سااااقی

برمیگردم سمت ورودی آشپزخونه ... سایه با عجله جلو میاد ... خم میشه و میچ دستم رو میگیره : بریم ... بیا بریم ...

- ساقی .. سا ...

مهلت نمیده و طوبا میگه : کجا ؟ ... کجا برین ؟ ...

سایه انگار نمیشنوه ... باز میگه : بریم ... بریم اونجا ..

کجا رو نمیدونم ... از جام بلند نمیشم ، بلندم میکنه ... دستام هنوزم کثیفه ... لباس درست درمون ندارم ... سایه بی صبره ... بی طاقت ...

گوش نمیده به بقیه ...

گلی - سایه چی شده ؟ ...

مینو - بذار دستاش رو بشوره ...

منو دنبال خودش بیرون میبره ... از آشپزخونه ... از ساختمون ، نمی فهمم چی پام میکنم اصلا ... سردم میشه ... نه ژاکتی ... نه پالتویی ... سایه بی خیال راه می افته ... بیرون میبره منو از حصار فلزی خونه با عجله ... بعد از ۴ روزی که انجام این می شه اولین باری که بیرون میزنم از ساختمون ... اضطراب میگیرم ... سردار اگه بیاد چی ؟ ... اجازه ندارم ، خبر نداره

هنوزم با سرعت منو سمت جایی می بره که نمی دونم ... تهش صبر میکنه ... خودش نفس نفس میزنه ... منم نفس نفس می زنم ... می خنده و با دستش آسمون رو نشون میده : ببین ببینش ... زود باش ... الان میره...

منه خم شده و دستا به زانو هام تکیه داده شده سر بلند میکنم سمت جایی که با دست نشون میده جا میخورم.... نفس نفسم هنوزم پا برجاست ... من اما لذت میبرم از رنگین کمونی که کامله حتی رنگی رنگی هاش قشنگ مشخصه ... لا به لای این برفه جا مونده ، آفتاب زده و حالا رنگین کمونی شده

می خندم ... میگم : خ ... خیلی.. .. خیلی قشنگه ! ..

این بریده بریده حرف زدنم بابت نفسیه که هنوزم سر جاش نیومده ! ... سایه پر ذوق می خنده و دست میزنه منم می خندم .. دور شدیم از خونه ... احتمالا که نه ، صد در صد کسی هم نمی دونه کجاییم ... میگم : بریم خونه ؟ ...

انگار که نشنوه هنوزم حواسش به همون رنگین کمون مونده ... منم خوشم میاد و فکر به سردار و اجازه ی نگرفته م نمی ذاره لذت ببرم از این قشنگی ... از طرفی سردم شده و یخ زده م انگاری ... !

صدای سُم اسب میاد یکی دو تا نیستن انگاری چند تان ... اخم میشینه بین ابرو هام برمیگردم عقب ... راست و چپ دور و برمون رو درخت های برف گرفته و بی شاخ و برگ گرفته ... می تونم ببینم چند نفری این سمت میان ... سمت ما

تند نزدیک سایه میرم : سایه ... سایه بریم ...

سایه خودش رو میکشه : نمیام ... وایسا ... وایسا ولم کن...

می خواد دستش رو بیرون بکشه ... من اما محکم نگهش میدارم : سایه عزیزم ... سایه بیا بریم ... با توام ...

بچه گانه دست و پا می زنه ولش کنم من نگاهم به اون اسب سوار ها مونده یکیشون خم میشه ... می بینمش که با دقت تر به ما نگاه میکنه ... صداش رو میشنوم : اونور رو ... مهمون داریم فک کنم ...

- کجا ؟ ...

اینو اسب سوار دیگه می پرسه ... اولی که ما رو دیده با دست سمت مارو نشونه می ره نیشخند اون یکی رو می بینم زیادی نزدیکن و تهش افسار اسبش رو میکشه سمت ما ... اسب پاتند میکنه ... سریع تر سمت ما میان ... ۵ تایی میشن ...

دست برمی دارم از چنگ زدن به سایه و تهش لباسش رو محکم میگیرم تا از من دور نشه بهمون که می رسن سایه عقب برمیگرده با دیدنشون ترس برش می داره ... این بار خودش با دو تا دست چنگ می زنه لباسم رو از پهلوی ... دلم میخواد دعواش کنم ، اما جاش نیست ...

دور می زنن دورمون ... نمی دونم به کدومشون نگاه کنم ... به اونی که ریش و سیبیل داره و با نگاهش قورتمون میدره یا اونی که روی ابروش خطه شکستگی هست ... یا اون یکی که نگاهش به سایه مونده ... قلبم توی دهنم میزنه انگاری ... بگم کی هستم تاثیری داره ؟ ... نمی دونم ...

- برداریم ببریم ؟ ...

- بیخیال مراد ... من اول دیدمشون ...

یکی دیگه شون میخنده : خب شریکی ! ...

- حیفه آخه ... نمی بینی چه تیکه ایه ؟ ..

نگاهش به منه یخ بودم و یخ تر شدم ... سایه رو پشت سر خودم قایم میکنم ... می ترسم
براش نگاهم دو دو میزنه بینشون ... فرار کنیم ؟ ... کجا ؟ ... چطوری؟ ... ما پیاده و اونا اسب
سوار ؟ ...

یکیشون پیاده میشه ... دستام می لرزن بی حسن بیشتر عقب میرم تا به سایه بچسبم ...
اینطوری امن تره ؟ ... معلومه که نه ، فقط خیالم کمی راحت تره حس میکنم سایه می لرزه
.... اضطرابم بیشتر میشه ...

نزدیکم میاد ، سایه پشت سرمه و جا ندارم عقب تر برم ... بهم که میرسه لب میزنه : جون میده
لمست کنم !

مور مورم میشه ... چنشم میشه ... اخم میکنم .. لب میزنم : کثافت ! ...

تنها حرفیه که تو دهنم میاد.. .. ذهنم یاری نمیکنه ... باید التماس کنم ، نه فحش بدم ! ... خل شدم
انگاری ... صدای پا میاد ... یکی شون میگه : ماهان خانه ؟ ...

گوشام تیز میشه .. ماهان .. خدا کنه همون ماهانی باشه که تو ذهنمه ... مرد پیاده شده عقب
برمیگرده و لب میزنه : خرمگس معرکه ! ...

یکی دیگه شون میگه : اگه از خانواده ی منوچهر نباشن چی ؟ ...

بازم اون یکی جواب میده : سردار ، دارمون میزنه !

تا نوک زبونم میاد بگم زنه سردارم و قبل از من صدای مردونه ای می پیچه : تُراب ، گفته بودم
اینجا نیست ... گفتم کمی بالا تر از خونه ی هاشم خانه ! ...

مردی که هنوز رو به من ایستاده عصبی پلک میزنه و تهش عقب برمیگرده : یه مشکلی پیش
اومد ...

حالا می تونم پشت سرش رو ببینم ... دلم میخواد از خوشی جیغ بزنم اینکه ماهان اخم کرده
کمی نیم تنه ش رو به راست خم میکنه برای دیدنه منی که پشت سر همین تُراب لعنتی ایستاده م
.... خودش می تونه قوته قلب باشه و هست ! ...

با دیدنم جا میخوره ... پا تند میکنه سمت ما ... بهمون که میرسه دست روی بازوی تراب میذاره
و کناری هلش میده ... خودش رو به روی من می ایسته و تعجب میکنه از این ظاهره تابستونه
وسطه زمستون ... از این رنگه پریده و ترسیده م لب میزنه : تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

تراب زودتر از من جواب میده : می شناسیش ؟ ...

ماهان سمتش برمیگرده : زن آقاس سردار خان ... نمی شناسیش ؟ ...

به وضوح رنگ به رنگ شدنش رو می بینم ماهان هم انگار می فهمه که تیز نگاهش میکنه :
دست از پا خطا که نکردی ؟ ...

تراب نه ، اما یکی دیگه شون که روی اسبه لب میزنه : نه ... دست و پای چی ؟ ... فقط فکر
کردیم از آدمای منوچهرن ...

ماهان تشر میزنه : زنه آقا یه هفته س اومده خواهرش رو هم نمی شناسین ؟ ...
یکی دیگه شون میگه : پشتش قایم شده ... نفهمیدیم ...

دروغ میگفت ؟ ... فکر نکنم سایه هنوزم پشتته سرم مونده ...

ماهان - بسه ... گفتم کار داریم ... حصار زمینا تموم نشده ... مسیر از اونوره دست بجنبونین
تا شب نشده ! ...

تراب فاصله میگیره ... ناراضی سوار اسبش میشه ... هی میگه و اسب رو راه می ندازه ... بقیه
دنبالش نگاه تراب رو دوست ندارم ... اما خیالم حالا راحت ... ماهان کته روی لباسش رو در
میاره ... روی شونه هام میندازه .. میگه : یخ کردی ! ...

خودمم میدونم و ممنونشم ... گرم میکنه بوی عطری که داره حسه خوبی بهم میده ... لبخند
کج و کوله ای میزنم : به موقع اومدی ! ...

می فهمه منظورم رو ... اخم کرده میگه : فضا که بسته باشه به تقلا می افتم برای بد بودن
.... اینجا بسته س ... مرداش خطرناکن ... دور نشو دیگه از خونه ...

- سایه رنگین کمون میخواست نشون بده ...

ماهان محل نمیده به حرف زدنم ... جلو میاد... جا میخورم ... کمتر از یه قدم بینمون فاصله س ...
جلو میاد و شال گردنش رو باز میکنه از دور گردنش ... می پیچه دور گردنم ... لبه هاش رو بالا
میاره تا روی لبام ... چشمام بیرونه فقط ... جا خورده بهش نگاه میکنم محبت خوابیده لا به
لای کارهایی که میکنه ... با دقت ... با اخم ... خیالش که از بستن شال گردن راحت میشه لبخند
کجی میزنه و نگاهش رو بالا میاره ... تا چشمام ... زل میزنه و خیره میمونه ... معذب میشم ...
اسم سردار توی ذهنم زیادی پر رنگه ... اونقدری پر رنگ که عذاب وجدان میگیرم ...

کیه که نفهمه داریم خطا میریم ؟ ... که این کارایی که ماهان می کنه عینه ابراز علاقه س ؟ ... لب
میزنم : مرسی ! ...

اون اما لب میزنه : چه رنگیه ؟ ...

این دومین باریه که این سوال رو میپرسه ... ابرو هام در هم میشه .. نمی فهمم منظورش رو ...
تهش میگه : چشمات رو میگم ! ...

ته دلم مچاله میشه ... حسه خوبی که لا به لای عذاب وجدانم پیچیده ... نه میشه لذت برد و نه بدم میاد ! ... این دو گانگی خوب نیست ... بی هوا عقب برمیگردم کت ماهان توی تنم زیادی زار میزنه .. آستین های بلندش رو کنار میزنم و دست سایه رو توی دستم پنجه میکنم ... هول شده میگم :

- ب .. بریم دیگه ... هان ؟ ... بریم خونه ...

شکله بچه ها باهانش حرف میزنم ... تسلط ندارم روی حرف زدنم ... ماهان این هول بودن منو میبینه که وقتی سمتش برمیگردم روی لباس لبخند نشسته ... از سردار نمیترسه ؟ ... من می ترسم به خاطر ترس عقب میکشم از این عشق بازیه زیر میزی ؟ ... نه ... به خاطر خودم ... به خاطر وجدانم ...

دست سایه توی دستمه و دنباله خودم میکشمش دو سه قدمی دور نشدم که کته تنم گیر میکنه ... عقب برمیگردم ... ماهان لبخند به لب لبه ی کتی که تنمه و ماله خودش رو نگه داشته ، با دست دیگه ش مسیر دیگه ای رو نشون میده : از اینور ...

لبخندی هم که می زنم هول و بی تسلطه ... سر تگون میدم و سمت جایی که اون اشاره کرده راه می افتم ... ماهان پشت سرمون راه میاد ... سایه بهم چسبیده ... دور نمیشه من اما فکرم همون چند قدم عقب تر مونده ... دوشش داشتم قبلا ؟! ...

فکرشم تنم رو می لرزونه تا خود خونه حرف نمیزنیم .. سایه فقط زیر لبی نق میزنه ... محلش نمیدم ... از حصار که داخل میریم ... بردیا رو میبینم ... داره زین میکشه روی اسب قهوه ای رنگی که جلوش ایستاده ... با ورودمون سمت ما برمیگرده و نگاه میندازه به سر تا پام و تیپم اخم کرده سمت ساختمون برمیگرده ... صداسش پایینه و میشنوم که میگه : خان برگشته ! ..

منظورش اینه که سردار داخل ساختمونه و من اولین چیزی که به ذهنم میرسه در آوردن کتیه که روی شونه هام سنگینی میکنه درش میارم و سمت ماهان میگیرم ... لبخند بیخودی میزنم : ببخشید که سردت شد ! ...

- بذار تنت ... سرده هنو...

نمیدارم جمله ش تموم بشه ... دست سایه رو میگیرم باز و سمت ساختمون میرم ... بردیا و ماهان دارن نگاهم میکنن ... هوا گرگ و میشه غروب به حساب میاد که در ساختمون رو هل میدم و داخل میرم .. سایه هم دنبالم ...

وارد سالن میشم و سایه رو داخل میکشم ... در خونه رو می بندم پشت سر سایه و برمیگردم ... سردار روی مبل نشسته ... به فاصله ی نه خیلی زیاد از مهراوه ...

با شنیدن صدای در سر بلند میکنه ... نگاهش به من نیست ... حتی به سایه ... نگاهش به دور گردنم مونده .. به جایی که شال گردن پیچیده شده ... رنگم می پره ... چرا شال گردن یادم نبود ؟ ... نگاهش خیره مونده هول میگم : س .. سلام ! ...

مهرآوه پوزخند میزنه : هوا تاریکه و بیرون بودی ؟ ... چشممون روشن ...

خانوم جان احم داره میگه : سایه هیچی ، از تو بعیده ساقی این ساعت اون بیرون

طوبا که تازه اومده و توی دستش سینی گرفته و با اومدنش عطر چای میپیچه تند میگه : سایه خانوم اومدن دنبالش

سردار فقط بهم زل زده ... دستپاچه ترم میکنه ... سکوتش رو دوست ندارم ... میگم : ببخشید ... یهو ... یهو ... یهو ...

سواي شال گردن بی اجازه رفتم سایه دستم رو محکم نگه داشته ... سرش پایین ... پیشتر از اینا فکر میکردم سندروم دان داره ... این علائم این بی حواسی و این ظاهر شبیه همون بیماریه .. همون نارسایی ... اما اینطور نیست .. گاهی خوبه ... گاهی بد ... سایه رو به سردار لب میزنه : رنگین کمونه رفت ! ...

طوبا سمت سردار میره ... خم میشه و سینی رو رو به روش میگیره ... سردار خیره به من میگه : بگیر از طوبا اینو ! ...

منظورش اینه که من کار کنم ، من تعارف کنم .. وقته دست دست نیست ... امروز زیادی گند زدم ... سایه رو ول میکنم پا تند میکنم سمت طوبا و سینی رو میگیرم ... خم میشم تا سردار فکش محکم شده ... اخمش باز نشده ... نگاهش به شال گردنه هنوز ... یه استکان پرمیذاره ... روی عسلی کنارش میذاره ... خیره به من لب میزنه : طوبا ...

- جانم آقا ...

- ساقی رو ببر اتاقم ! ...

- چشم آقا ...

از کنارمون میگذره ... نفسم میگیره ... ترسیده م ... خشکم زده ... اونقدر که صاف نمیشم و زل زده م به سرداری که نگاهش برام شکله تهدید نیست ، خوده تهدیده ! ... یا به مهرآوه ی کنارش تعارف نمیکنم ... اونقدر همونطور مونده م که خانوم جان میگه : ساقی ... ساقی با توام ...

تکونی می خورم ... صاف می ایستم ... مهرآوه احم داره ... خانوم جان اما میخنده ، با خودش چی فکر کرده ؟ ... که امشب بینمون گل و بلبله ؟ ...

مهرآوه - برای منو بذار روی میز ...

دستور میده ... خود پسندانه ... اونقدری ذهنم درگیره که حواسم به این رفتارش نیست خم میشم و برای اونو میذارم روی میز برای خانوم جان رو دستش میدم ... سردار همه ی این مدت بهم خیره مونده ...

سینی خالی به دست سمت آشپزخونه میرم و می شنوم که خانوم جان میگه : سر ظهری با هاشم خان حرف زدم ... گفتم این بساطه سنگ سار رو بردارن ... بذارن دخترا برن شهر درس بخونن ... گفتم چند روز دیگه هم مهد کودک راه می افته ... یه کم پیشرفت لازم داریم ...

مهرآوه - مادر جون فکر کردین به این زودی میشه عقایدشون رو کنار بذارن ؟ ... اونم با این همه تعصب ... هنوز نمیدونن رنگ مو و میکاپ یعنی چی ! ...

به آشپزخونه میرم و نمیفهمم اصلا راجع به چی حرف میزنن ... مینو داره ظرف میشوره و خبری از گلی نیست ... روی یکی از صندلی ها میشینم و مینو سمتم برمیگرده : چی شد ؟ ... کجا بردت ؟ ...

بی حواس سر بلند میکنم : ها ؟ ...

فکرایی که تو سرم وول میخوره برای امشب قشنگ نیستن ... اصلا قشنگ نیستن ... مینو اما بی خبر از همه جا میگه : خوبی ؟

سر تکون میدم ... حتی وقت شام داخل نمیرم .. نمی خورم اصلا ... زمان میبره تا طوبا داخل بیاد و با دیدنم میگه : اوا ... خاکیه عالم ... اینجا چه می کنی تو ؟ ...

مینو- وا ... کجا بره ؟ ...

طوبا بهش چشم غره میره : بره بالا ... الان آقا برای خواب میره ...

مینو ابرو بالا می ندازه ... من یهو از جا بلند میشم و میگم : کجا ؟ ...

طوبا اما انگار نمیشنوه که جلو میاد ... شال گردنه دوره گردنم مونده رو باز میکنه : خفه نشدی دختر ؟ ... از موقعی که اومدی گردنته ...

به شال گردنه دستش مونده نگاه میکنم ... شکله ماهان تو ذهنم میاد ... کاش نمی گرفتمش نکنه با ماهانم بد بشه ... نگران ماهانم ؟ .. کلافه پلک میبندم ... می خوام به این چیزا فکر نکنم که طوبا مچ دستم رو میگیره و بیرون میبره از آشپزخونه مهرآوه نیستش ... سردار اما نگاهی به ماست ...

انتهای سیگارش رو له میکنه توی جا سیگاریه روی عسلی کناریش همینطوریشم ترسناکه ... این ژست ها و این مدلی بودنش ترسناک ترش میکنه ...

طوبا منو دنبال خودش میکشونه ... از پله بالا میریم ... میگم : زشته خودم میرم دیگه ! ...

- زشته چیه مامان جان ؟ ... تو باید فکرت کنار بچه داشتن باشه عزیزم سردار چشم و چراغمونه ... اجاقش که کور باشه ، امیدو ما هم کور میشه ! ...

- میگم ... میگم خب نمیشه ... نمیشه نرم ؟ ...

طوبا مکث میکنه و عقب برمیگرده : تو اینو بگو ببینم ... این همه جرات از کجا میاد دختر جان ؟
... میتونی بری بهش بگی نمی خوام ؟ ... نمیام ؟ ...

کلافه میشم ... چهره ی وامونده م رو که می بینم لبخند به لب به راهش ادامه میده و دستم هنوزم
تو دستاشه ... باز میشنوم که میگه : خوشگل و ترگل و ورگل ... باشه مامان جان ؟ ... مهرآوه که
اجاقش کوره ... امید به طایفه به تو مونده عزیزم ...

مهرآوه اجاقش کوره ؟ ... خجالت میکشم ... اینکه همه می دونن امشب قراره چی بشه خجالت
آورده شال گردنه ماهان هنوزم تو دست دیگه ی طوبا مونده ... جلوی یه اتاق صبر میکنه و در
رو باز میکنه ... ملایم هلم میده برای داخل رفتن ... داخل میرم و طوبا هم پشت سرم میاد شال
گردنه دستش مونده رو می ندازه روی دسته ی مبل و ستم برمیگرده : راحت باش عزیزم ...
چیزی هم خواستی بگو من برات میارم ...

سرم رو پایین می ندازم ... روم نمیشه خب ... مخمسه ی بدیه ... طوبا می فهمه این خجالتم رو
... نخودی میخنده و میگه : خجالت نداره مادر ... دایه بودم برای سردار دایه می شم برای
بچه ش خب ؟ ...

نفس کلافه ای میکشم کاش طوبا بدونه بیشتر معذب میکنه ... همین موقع در اتاق باز میشه
... سردار رو می بینم و آرامشم پر میکشه ... طوبا لبخند به لب از کنار سردار میگذره ... بیرون
میره .. سردار در اتاق رو می بنده ...

شکل آدمهایی که اصلا وجود ندارن با من برخورد میکنه ... انگار که منو ندیده باشه ... جلو میاد
... جلو تا میزی که روش چراغ مطالعه س ... کاغذ های پراکنده شده ... پوشه ... کوفت و هزار
چیزه دیگه که الان قدرت تشخیصشون رو ندارم ... معذب ... کلافه ... خجالت زده ... چرا اومدم تو
اتاقش ؟ ...

سردار از سر آرامش دسته ی ساعتش رو باز میکنه ... درش میاره .. روی میز می ذاره ... دستی
لا به لای موهای همیشه ی خدا پریشون روی پیشونیش میکشه ...

دست میبره برای اولین دکمه ی پیراهنش ... من نگاهم رو پایین میارم ... دستام رو جلوی بدنم به
هم قفل کرده م ... عرق راه گرفته از تیره ی کمرم ... با خودم میگم آروم باش دختر ... اولین بارته
مگه ؟ ... شوهرته ! ...

اما آروم نمیشم ... مضطرب تر منتظرم ... منتظر چی ؟ ... برهنه شدن ؟ ... من حتی از خودم
خجالت می کشم ... صدای پاهاش رو میشنوم ... جلو میاد ... تا یه قدمیم ... رو به روم میرسه و
من نا خودآگاه سر بلند میکنم ... جا می خورم ... جا می خورم از رکابی مشکی رنگه تنش ...
رکابی که برجستگی های سر سینه ش چشم در میاره ! .. سر شونه های براومده ای که به تبم می
ندازه ... من یه زنم ... کی می تونه مقاوم باشه ؟ ... کی می تونه نگاه نکنه ... اونم شوهر آدم !
... نگاه میکنم ...

چشمام تاب می خوره ... از ساعدش با رگ های برجسته ش تا بازوهاش با اون عضله های پیچ در پیچ تا شونه هاش و تهش تا چشماش ... چشمای رنگیش ... ابروهای درهمش ... یه قدم بینمون رو پر میکنه ... غیر ارادی دست بلند میکنم ... کف دستم روی شکمش میمونه شکله سنگ ؟ ... سفت .. سخت ! ...

سر بلند میکنم ... عرق کردم ... می ترسم ... مگه میشه نفهمه ؟ ... می فهمه که میگه : نترس ! ..

آروم میگه ... زمزمه میکنه ... اما من بیشتر می ترسم ... آب دهنم رو قورت میدم ... یه دستش رو بلند میکنه ... لبه ی روسری رنگی رنگی که سرمه رو می گیره ... گره ای که داره شله میکشه و روسری باز میشه ... ول میشه ... می افته کف پارکت شده ی اتاقش ... موهای جلویی سرم ... همون کوتاه مونده ها می افتن روی پیشونیم ... شکله چتری های نا مرتب

قطره عرقی از شقیقه م راه میگیره ... تب کرده م ؟ ... اما سردمه ... نمی تونم چرا ؟ ... مسخ شده م ؟ ... نباید بشم ... میخوام دستم رو بلند کنم می خوام عقب برم ... دور بشم ... می فهمه ... می فهمه دنباله فاصله گرفتیم ... می فهمه که وقتی می خوام جا به جا شم با دست دیگه ش مچ دستم رو نگه می داره ... نگه می داره تا لمس دوباره شکمش با کف دستم ! ...

کلافه نگاهش میکنم ... دیوونه شدم ؟ .. تینا تب میکنه برای با سردار بودن ... مهرآوه هنوزم جنگ طلبه ... نگاهه همه با حسرت به منه ... من اما ... اما دوست ندارم نفرتش رو ... دوست ندارم لمس شدنم رو ...

هنوز مچه دستم رو نگه داشته لب میزنه : تب کردی ! ...

طعنه میزنه ... طعنه به علاقه ی من به این رابطه .. به این اتصال من کنار میزنم خجالت رو ... شرم رو لب میزنم ... آهسته می شنوه اصلا ؟ ...

- تب کردم ! ...

تاییدش میکنم ... شنیده که ابرو بالا میندازه ... اما تاثیری روی اخمش نداره ... زیادی به هم نزدیکیم ... اونقدری نزدیک که گاهی چتری هام از نفسی که میکشه می رقصن ... صورتم رو هرم نفس هاش پر کرده منتظره تا بیشتر بگم و میگم : اما ... اما تو بهم دست نزن ! ...

زل میزنه به من .. به لب هام ... من وسیله م ... من باید به این درد بخورم ... من باید مادر بچه ش باشم ... فقط همین ... هم خوابگی بی عشق ، میشه هوس ... دلم هوس نمی خواد دلم عشق میخواد ... من بد بودم ... هرز بودم ... الان چی ؟ ... چرا نمی بخشه ؟ ... مگه خداس ؟ ... چرا نیمه ی بیشتره خودم ، طرفداره سرداره ؟ ...

چرا مچم رو ول نمیکنه ؟ ... می ترسه در برم ؟ ... کجا رو دارم برم ؟ دست دیگه ش رو بلند میکنه ... تا نگه داشته چونه م و کمی بالا کشیدنش ... ته دلم چیزی میریزه ... علاقه س ؟ ...

عشقه ؟ ... نه فکره وسیله بودنم نمی ذاره خوشم بیاد ... نمی ذاره مثله تینا بی تاب بشم ...
مثل مهرآوه عاشق بشم ...

خودش خم تر میشه هنوزم مچ دستم رو با دست دیگه ش نگه داشته ... هنوزم کف دستم
پوست تنش رو بعد از همون لایه ی نازک رکابی لمس کرده مونده ! ...

جلو میاد تا لمس لبم با لبش ... بی حرکت ... من اما بغض دارم ... دلم معاشقه میخواد .. لمس شدن
با عشق می خواد .. تنفر که وسط باشه ، خشم که پیداد کنه حسه وسیله بودن بهم دست میده
... بغضم میگیره ... لبش بی حرکت روی لبم مونده ... لب های یخ زده ای که گرمای لباش رو
حس میکنه

چشماش چشمام رو نشونه رفته ... چشمایی که از خشم پره چشمای من اما از نیاز ، نیاز به
عشق ... عشقی نمیبینم توی مردمک های چشمش و بغضم اشک میشه اونقدر زیاد که سر می
خوره تا لبم ... تا لبامون ... مزه ی شورش رو حس میکنم ... اونم حس میکنه

پلک نمیزنه چشم نمیبنده ... لب پایینم رو میک میزنه ... تا لا به لای لباش رفتن ... نه مخالفت
میکم ... نه همراهی ... نه پلک میزنه نه از چشمام رو برمیگردونه ... قطره اشک دومم سر می
خوره ... لباش از هم فاصله میگیرن ... لبم از لا به لای اونا رها میشه ...

میشنوم که میگه : فقط کافیه بخوام ... سالم نمی مونی ! ...

خجالت رو خیلی وقته پس زدم ... می فهمم منظورش چیه ... می فهمم و بازم فقط نگاش میکنم ...
باز میگه : خشن ... شکله رابطه ی یه ببر با ... با قدیسه ی ناپاک ! ...

منظورش منم ... ناپاک ؟ ... چرا مزه ی زهر میده این شنیده هام؟ ... لب میزنم : دوسم داشته باش
... !

پوزخند صدا داری میزنه ... مچ دستم رو ول میکنه ... محکم ... سکندری می خورم رو به عقب
... محل نمیده .. یه دستش و تو جیب شلوارش فرو میکنه ... لب میزنه : حالم ازت به هم میخوره!
...

دلگیر میشم ... دلخور .. کی مقصره ؟ ... خودم یا سردار ؟ ... سمت مبل میره ... خم میشه ...
روی دسته ی مبل ، همون شال گردنه لعنتی رو بر می ذاره ... دستش میگیره و سمتم برمیگرده
... سوال میکنه : بهت حال داده که پس می زنی سردار رو ؟ ...

بهت زده نگاهش میکنم ... تکونی می خورم از این جمله ... از این وقاحت ... ترس برم می ذاره
... اینطور فکر میکنه ؟ ... چیکار کردم قبلا که افکارش از منه ... ما خودمون مسبب افکار
دسیگران میشیم ! ... با حرف زندمون ... با کارامون ...

تند میگم : نه به خدا سردار می شنوی ؟ .. نه به قرآن من

شال گردن رو زمین می ندازه ... باز میگه : فکر کردی خودم نمیدونم ؟!

نفس عمیقی میکشتم ... نفسی که هم می بینم و هم می شنوه خیالم راحت شد ؟ ... نه ... فقط مطمئنم اینطور فکر نمیکنه ... خصوصا وقتی که میگه : سرخ بیاد دستم که کج رفتی با ماهان .. نخکش میکنم زندگیت رو ... شکله تهدید نیست ... خود تهدیده ...

چهره ی وا رفته و خیره مونده به خودش رو میبینم و محل نمیده ... جلو میاد ... دستی روی بازوم میذاره و کنارم می زنه ، از کنارم می گذره و من سمتش برمی گردم ... سمت تخت دو نفره ی سلطنتیش میره ... تختی که حالا بهتر می بینمش ... حالا که خطر رفع شده ... لبه ی تخت می شینه و به کاناپه ی دو نفره ی چرمی که وسطه اتاق گذاشته اشاره می کنه : اونجا یا هرجا که راحتی بخواب ... هرجا ، جز نزدیکه من !

اونم داره پس می زنه منو ... چم شده ؟ ... دیوونه م ؟ ... دنبال فرصت بودم برای درست شدنه گذشته ای که خرابش کردم ... حالا چی ؟ ... خودم عقب کشیدم ... بهش بر خورده ؟ ...

دراز میکشه و ساعد دستش رو روی چشماش می ذاره ... اون حتی با مهرآه هم نبود ... بیرون رفته بود اون شب ... با تینا هم ... من احمقم ...

گرفته سمت کاناپه میرم ... کج میشم و دراز میکشتم اما چشمام باز مونده ... به سردار ... به بی حرکت بودنش و به نگاه نکردنش به خودم برم کنارش ؟ لبریز میشم از شرم ... از خجالت ... شاید تصادف و حافظه ای که نیست ، عوض کرده خلقیاتم رو امشب من پس زدم !

...

*

صدای شر شر آب میاد ... چشم بسته پلک میزنم ... خوابه خوابم ... گوشه ی چشمم رو باز میکنم و کمی وول میخورم ... کمرم تیر میکشه ... کتفم ... چهره م درهم میشه از درد آب بسته میشه ... صدای در ... صدای پا ... تهش کسی که شلوار راحتی مشکی تنشه بی پیراهن ... بی رکابی ... برهنه ! ...

جلوی آینه ی قدی اتاقش می ایسته ... لبه ی حوله ی کوچیکه دور گردنش رو میکشه روی موهایش برای خشک شدن با دست دیگه ش تلفن همراهش رو نگه می داره ...

- کی زنگ زد ؟ ... (پوزخند میزنه) برای چه موقع ؟ ... نه ... شرط نذار براش .. ستار لاشخوره ... بذار بتازونه ... فعلا ... ما چیزای بزرگ تری می خوایم ...

برمیگرده و من تند پلک میبندم ... می خوام فکر کنه خوابیدم ... سرد هوا ... سرما می خوره من خودم مچاله م ... پتو هم نداشتم .. از دیشب تا حالا ...

صدای عوض کردن لباساش رو می شنوم ... خش خش پارچه های لباسی که تن میزنه یا پاش میکنه ... زمان میگذره تا بشنوم : به ماهان بگو نپلکه دور و برت ! ...

جا میخورم ... صدای بسته شدن در رو می شنوم ... فهمیده بود بیدارم .. کج خُلق و مریض
سرجام می شینم ... روی همون کاناپه تنم درد میگیره ... من اما نگاهم به در بسته مونده اتاق
می مونه ... از کی فهمیده بود بیدارم ؟ ... ساعت روی دیوار رو نگاه میکنم : ۷ صبح ! ...

هنوزم بوی عطرش توی اتاق مونده ... من اما از خودم کفری ام ... شاکی ام ... از دیشب توی
اتاق می مونم ... تا وقتی که سر و صدا می پیچه تا وقتی که عقربه ها ۱۱ رو نشون میدن ...
بلند میشم و دستی روی موهای پریشونم میکشم ... می گردم دنبال روسریم و روی همون پارکت
ها سرجای دیشبی پیداش میکنم ...

سرم میذارم و بیرون میرم از اتاق ... از پله ها می گذرم ... مینو داره پارکت ها رو دستمال میکشه
و گلی داره گردگیری میکنه ... صدای پام رو که میشنون سمت راهپله برمیگردن ... مینو لبخند به
لب داره ... گلی اما پررو تر از مینوعه و لب میزنه : خوش گذشت خانوم ؟ ...
مینو ریز می خنده ... من اما چشم غره میرم و میگم : کوفت ...

چشم غره م دووم نمیاره ... لبخند میزنم به وقاحتش و میرم تا آشپز خونه پچ پچ کردنای گلرو
و مینو رو محل نمیدم ... مهراره رو که می بینم می خوام برگردم اما دیره ... سر بلند میکنه و
نگاهم میکنه ... چشماش خالی ان ... نفرت ؟ نمی دونم ... اما خستگه س انگاری ! ... دیشب رو
خوابیده ؟ .. خودم رو می دارم جاش ... معلومه که نه...

طوبا هم استکان چای رو روی میز می ذاره و من به چشمش میام ... نمی دونم شاید من حساس
شدم اما همه شون لبخند مرموزی می زنن که بیشتر به همم می ریزه ... بگم دیشب هیچی نشده ؟
... مگه میشه گفت ؟ ...

طوبا - بشین خانوم جان ... بشین برات صبحونه بیارم ..

تند میگم : نمی خواد طوبا خانوم ... من ...

مهراره نمی ذاره جمله م تموم بشه : چرا نمی خواد ؟ ... بالاخره باید خستگی در بره !

سر تا سر بهم کنایه میزنه تهش سمت طوبا برمیگرده : خودش برمی داره ... گفتی باید بری
پیشنه راحله ...

طوبا ناراضی و بی میل سری تکون میده به نظر شبیه بیرون کردن میاد ... طوبا که میره من
خسته میشم از دست دست کردن ... خودم رو شکله دزدی میبینم که شوهرش رو ... زندگیش رو
دزدیده ... تهش هم وقیح داره تو خونه ش پرسه میزنه

من به این اعتقاد دارم که زنا زندگیه همدیگه رو خراب میکنن ... زنی که زندگیش رو روی زندگی
یکی دیگه بنا می کنه ! ... مثله من ...

کلافه از این کشمکش با خودم صندلی رو عقب میکشم ... میشینم ... نه چای ریختم ... نه صبحانه می خورم خیره میمونم به رو میزی پارچه ای و بی طرح ... میشنوم که میگه : چی داشتی که سردار خواستت ؟...

سر بلند میکنم ... زل میزنم به چشماش ... چشمایی که حالا شیشه ای هستن و غرورش نداشته اشک ها بریزن ... بی حرف می مونم لبخند کج و کوله ی می زنه و میگه :

- چرا نمیری بیرون دوری بزنی خسته میشی از تو خونه موندن ! ..

دلش سوخته برام ؟ ... چرا فکر میکنم اون ترحم بر انگیز تره تا من ؟ ... اونقدر که دلم میسوزه برای هووم ! ... تا نوک زبونم میاد بگم دیشب هیچی نشده بگم نگران نباش ... دهن باز میکنم و مهرآه بی طاقت از جا بلند میشه میگه : یه رودخونه پایین تر از ساختمونه .. انتهای جاده خاکی ... تابلوی نصب شده رو دنبال کن ... حال و هوای عوض میشه ...

صبر نمیکنه و بیرون میزنه ... شاید .. شاید می خواد بهم ثابت کنه براش مهم نیست ... مگه میشه مهم نباشه ؟ ... معلومه که نمیشه ... هنوزم سیلی که خورده م ازش یادمه یادمه و میگم حقمه ! ... چقدر عوضی بودم مگه قبلا ؟ ... خبیلی

بی میل از جا بلند میشم ... سمت سالن میرم و گلرو و مینو سرشون هنوزم گرمه ... پالتوم رو تن میزنم و کلاه بافت رو سرم می ذارم ... بیرون میرم و صدای سعید رو میشنوم : سایه می فهمی چی میگم ؟ کی دیده هویج رو بذارن جای چشم ؟؟ ...

سایه نق میزنه و من صدا بلند میکنم : من ... من دیدم ! ...

سایه عقب برمیگرده و می خنده ... سعید نگاش به من می افته و خونسرد میگه : خل وضع که خل وضع ببینه خوشش میاد ! ...

این بار من می خندم ... جلو میرم و دو تا هویج های مونده تو دست سایه رو میگیرم ... می ذارم جای دو تا چشمای آدم برفی که سعید و سایه درستش کردن ... سایه ذوق میکنه ... زل می زنه به آدم برفی ... من سمت سعید برمیگردم که کفری و شاکی نگاهمون میکنه ... میگم : خاصه ! ...

میگه : مزخرفه ... ریدین به اثره هنری من ! ...

چشمکی میزنم : اون که باید بیسنده ، بی اثر هنری هم پسندیده ...

سعید ابرو بالا می ندازه : منتها نخود تو دهنش خیس نمی خوره !

با خنده جواب میدم : چشمات رو میگی وقتی نگاش میکنن یا گلی رو میگی ؟! ...

کنایه م رو میگیره ... نیشش شل میشه و لب میزنه : توله !

سایه آستین پالتوم رو میکشه نگاش میکنم که دکمه ی دستش رو سمتم میگیره : بذارش ...

لبخند به لب ازش میگیرم و جای بینی رو با دکمه ی سیاه رنگش پر میکنم سایه باز زل میزنه به آدم برفی و میگه : اعلا بیاد بهم شکلات میده ... (رو به سعید) میگم تو اذیتم کردی ! ...

سعید گرفته نگاش میکنه ... لب میزنه : به سردار بگو ...

سایه اخم میکنه : سردار ترسناکه ! ...

چشمای سعید براق میشن ... چرا امروز همه منتظر تلنگریم ؟ ... اصلا اعلا کیه ؟ ... باز میگه : باشه ... بگو داداش سعید اذیتم کرده تا حالم رو جا بیاره ... تو خوشحال شی ! ..

سایه وا میره ... زل میزنه به سعید ... گرفته تر جواب میده : اما من خوشحال نمیشم ! ...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکه میکنه رو میبینم ... تند جلو میره ... تا بوسیدنه گونه ی سایه ... سایه ای که بهش زل زده ... بی پلک ... انگاری که تو این دنیا نباشه ... توی خودش باشه ... من لب میزنم : راست میگه ... سردار ترسناکه ! ...

سعید نگام میکنه و میگه : اعلا خیلی وقته رفته ، نیست ... سردار بیاد ادبم کنه ... یادم نره سایه مریضه ...

سایه می شنوه ... می فهمه ... پرخاش میکنه ... سعید رو هل میده ... من جا میخورم ... سایه سمت آدم برفی میره سرش رو هل میده ... می افته ... من وا رفته م و بیشتر هنگ کرده م ... سعید تند میگه : غلط کردم ... سایه ... سایه گه خوردم ... می شنوی ؟ ...

سایه - ... نرفته ... نرفته اعلا ... همین جاست ... اونجا ...

با دست گوشه ای از حیاط رو نشون میده ... بغضم میگیره از این همه بی تابیش ... اعلا کیه ؟ ... این هزارمین باریه که می پرسم ... باز پرخاش میکنه و سعید رو هل میده ... دق و دلایش رو سر آدم برفی خالی میکنه برف هاش پخش میشن و هویجا هر کدوم یه وری میرن ...

می ترسم از سایه ... از اخمی که داره ... از اینکه انگاری خودش نیست و یکی دیگه س ... سعید مچ هر دو دستش رو میگیره و نگهش می داره : منو بزن سایه ... سایه تو رو قرآن با توام ...

سایه گریه ش میگیره ... لب میزنه : میسوزه ... می سووزره ...

دستم رو جلو میبرم ... دستش رو میگیرم ، دلم میخواد آرومش کنم ، دوست ندارم این بی تابی رو ، این مریضی رو ... سایه اخم کرده دستش رو عقب میکشه ... میگه : میسوزی به من دست نزن ... (رو به سعید) بگو بره ... بگو سردار بره ...

سردار اینجا نیست از چی حرف میزنه ؟ .. از کی ؟ ... سعید داد میزنه : گلی گلی با توام

...

در ساختمون باز میشه .. تند .. گلی هول شده بیرون میاد. ... با دیدن شیونِی که سایه میکنه انگاری خبر داره باید چیکار کنه و تند سمت ساختمون میره بازم ... در اصطبل باز میشه از این سر و صدا ... بردیا تند بیرون میاد و با دیدنه سایه و سعید ... با دیدنه مننه مات پرده صبر میکنه ... میشنوم که میگه : یا ابوالفضل ! ...

گلی تند بیرون میاد ... سعید داد میزنه : با توام ... ساقی سااااقی ...

تکون سختی میخورم ... بی حواس نگاش میکنم ... : بگیرش ... زود باش ...

منظورش سایه س ... من اما ... اما انگاری دستام حس ندارن ... بردیا می فهمه من تو حاله خودم نیستم و ترسیده م تند جلو میاد ... جای من ، دستای سایه رو میگیره ... گلی روکشه آمپولی که دستشه رو در میاره و سمت آرنج سایه میبره ... ارنجی که سعید آستینش رو بالا زده ... سر سوزن داخل دستش میره ... گونه هام یخ میکنن ... بابت اشک هاییه که ریختم ... کی گریه کردم اصلا ؟ ...

من روی زمینه برفی وا رفته م ... نشسته م ... خیلی وقته ... سایه نا نداره تکون بخوره ... اما هنوزم لا به لای این استرس ... این پرخاش ، نرم و ملایم دست و پای می زنه و تهش میگه : خراب شد ! ...

نگاش به آدم برفیه مُنْهَدِم شده س تصویر آروم گرفته و خواب رفته ش جلوی چشمام می رقصه ... بابت اشک هاییه که تو چشمامه ... سعید گریه میکنه ... مرد وارانِه گریه میکنه ... گُرو دستش رو روی شونه ی سعید میذاره ، بینیش رو بالا میکشه ... بردیا خسته از این نگه داری ، روی زمین ... شکله من ، وا میره .. لب میزنه : چیکارش کردی ؟ ...

منظورش سعیده ... سعید سر سایه رو روی سینه ش نگه میداره و لب میزنه : گفتم ... گفتم اعلا رفته ! ..

بردیا دستی روی صورتش میکشه و لب میزنه : کرم داری ... می لوله که نمی داری دو مین این بچه آروم باشه ! ..

سمت من برمیگرده ... دست بلند میکنه و جلوی چشمام تکون میده : الو ... به هوشی ؟ ...

سعید حتی برنمیگرده سمت من ... بلند میشه و سایه رو بلند میکنه از روی زمین ... بردیا دست گُرو که روی کمر سعید مونده رو هل میده ... اخم کرده میگه : شر درست نکن ! ...

گلی دستی پای چشماش میکشه ... زودتر از سعید داخل ساختمون میره ... بی هوا نگام کمی بالاتر میره .. تا طبقه ی دوم .. تا مهرآوه ای که سرد و یخی گوشه ی پرده ای که کنار زده رو ول میکنه و دیگه نمی بینمش ! .. همه چیز رو دیده ؟ ...

حواسم به همون پنجره مونده ... بردیا خم میشه و بازوم رو میگیره ... بلندم میکنه : فیلم میبینه انگاری ...

نگاهم رو از پنجره میگیرم و سرپا که میشم بردیا لب میزنه : با تو نبودم ! ...

با مهرآوه بوده ؟ .. دیده اونو ؟ ... فهمیده ؟ ... نگاهه خیره م رو که میبینه لبخند میزنه : بسه دیگه ... هربار اینطور بشه هلاک میشی که ! ...

بازوم رو ول میکنه و بی هوا میپرسم : هربار ؟ .. همیشه ؟ ..

پوفی میکشه و نگاهش رو کش میده تا آدم برفیه از ریخت افتاده و میگه : هربار که بگی اعلا نیستش ! ..

- اعلا کیه ؟! ...

بردیا نگاه میکنه لب میزنه : بابای سردار ! ...

بابای سایه ؟ ... بی حرکت ، بی پلک ، بی حواس زل زده می مونم که باز میگه : تو آتیش سوزی فوت شده ... سایه سوختنش رو به چشم دیده ... عربده کشیدنش رو ... سردار کشیدش بیرون ... وقتی برگشت برای باباش ، یه مشت خاکستر دید ! ...

قطره اشکم سر می خوره ... تصورم جونم رو به لبم میرسونه ، تجسمش راه نفسم رو بند میاره ... درد سراغ ندارم بیشتر از این ... فکرشم محاله ... مگه میشه زنده زنده سوختن رو دید ؟ ... هنوزم زل زده موندم ... بردیا لبه های کلاهی که سرمه رو میگیره و پایین میکشه ... تا کمی بالاتر از چشمم ... لبخند تلخی میزنه

- سایه که همیشه خل وضع نبوده ...

هنوزم مبهوت موندم ... می خوام تصور نکنم اون لحظه رو ... اون لحظه ای که عزیز کرده ت داره می سوزه ... می سوزه تصور نکنم ناله های از دردش رو نمی تونم ... هنوزم همونطور مونده م ... بردیا تکونم میده ...

- ساقی ... اوی ... با توام دختر

من اما روی پاهام می شینم ... تا نزدیکی همون آدم برفی ... دستام دستکش ندارن ... اما برف برمیدارم دایره وار میخوام درستش کنم بدنه آدم برفی رو ... سایه دلش رفته بود برای آدم برفیه چشم هویجی ... اشکام میریزن و من می خوام درستش کنم .. باباش برنمیگرده ... اون ناله ها هم محو نمیشن ... خاطراتش پاک نمیشن ... کاش اون حافظه ش پاک میشد ... کاش ... تنم میلرزه ... حتی فکره اینکه یادم بیاد با این و اون رابطه داشتم جز شوهرم تنم رو می لرزونه ...

حرفم رو پس میگیرم ... کاش منو سایه با هم حافظه مون پاک میشد ... تموم میشد ... دستام بی حس میشن ... محل نمیدم ...

- ساقی ... چیکار میکنی ؟ ... ساقی با توام ... هوی ...

تهش بازوم رو میگیره و میکشه ... کمی عقب تر زمین می خورم و باز سمت آدم برفی میرم
سایه چند سالش بوده ؟ ... سخته ... خیلی سخته ...

- لا اله الا الله ... چه مرگته تو ؟

دستای یخ زده م گردی رو درست می کنن ... لب میزنم : سایه درست کرده ... سایه دلش ... دلش
آدم برفی میخواد ...

همه ی این حس و حال از ترحمه ... از دلسوزی ... برای سایه !

- ساقی بیخیال شو ... یخ کردی

من اما زده به سرم ... صدای قیژ حصار رو می شنوم ... محل نمیدم ... جواب میدم : خودش
درستش کرده ... دوشش داشته ... بذار ... بذار درست کنم ... اومد خوشحال میشه ... هوم ؟ ...
نمی ...

بازم بازوم کشیده میشه ... این بار اونقدری کشیده میشه تا سرپا شم ... پرخاشگر سمت صاحب
دست برمیکردم ... فکر میکنم بردیاس ... اما ... اما نگاهم گیر می کنه به چشمای یه نفر دیگه ...
چشمای سرداری که اخم کرده و عصبی میگه : چه غلطی میکنی ؟ ...

زل میزنم بهش زبونم چرا بند میاد ؟ ... سردار نجاتش داده ... بغض کرده لب میزنم : سایه ...
آدم ... آدم برفی دوست داره ! ...

صدای ماهان میاد از کنارش : ساقی دستات ...

نگام رو پایین میکشم ... تا دستام ... راست میگه ... صورتی رنگه مایل به قرمز ... می دونه که
بی حسن ... دستام رو نگاه میکنم ... چرا اشکام بند نمیان ؟ ...

سردار نگاهش وزن داره ... دعوا میکنه الان ؟ .. نگاهم رو از دستام نمیگیرم ...

بردیا - سایه آدم برفی خواست ساقی گفت درست میکنه

زمان میبره تا کلاه روی سرم مونده برداشته بشه ... بازم نگاهم رو از دستام نمیگیرم ... کلاهی
که سرم بود دسته سرداره ... جلو میاره و دستام رو فرو می بَره توی همون کلاه بافتی که سرم
بوده ... موج گرمایش رو حتی حس نمیکنم ... عوضش متعجب سر بلند میکنم ... اخم داره و میگه
: بی دستکش ؟ ...

نگرانی نمی بینم ... می دونم به خاطر سایه آرومه چون سایه آدم برفی خواسته ، آرومه ! ...
اما بازم ... باز دلم گرمه این توجه میشه ... ماهان دستش رو سمتم دراز میکنه ... دستکش های
خودش رو درآورده و سمتم گرفته ... سردار توبیخش نمیکنه ... فقط منو نگاه میکنه ... نیم قدم
عقب میرم ... لب میزنم : مرسی می .. میرم دستکش میارم ! ...

صبح قبل از رفتن بهم اخطار داده گفته که نذارم ماهان دور و برم باشه ... بهشون پشت میکنم و عجله به خرج میدم ... برای داخل رفتن ... دستکش آوردن پر عجله تر از پله ها بالا میرم .. تا اتاقم ... دستکشم رو که پیدا میکنم باز پایین میام ... کسی رو نمیبینم ... نه تو سالن ... نه تو راه پله دست میبرم برای دستگیره ... برای باز کردن دره نیمه بازی که رو به حیاطه اما میشنوم :

ماهان - نگرانشی ؟ ...

صبر میکنم اسمش فوضولی یا کنجکاوای ... هرچی که هست دلم می خواد جواب رو بشنوم ... جوابی نیست و باز ماهان میگه : می دونم کاریش نداشتی دیشب ! ...

دیشب رو با مکث میگه ... خون تو صورتم هجوم میاره ... فلسفه ی این رابطه نداشتنه دیشبم که برای همه سواله و همه ازش خبر دارن ، داره اذیتم میکنه ... اما ماهان از کجا می دونه ؟ بازم چیزی نمیشنوم ... باز ماهان سکوتشون رو میشکنه : گذش در بیاد آدمه مُرده زنده س چی ؟ ... که تو تصادف زنده مونده ! ..

دستم بین زمین و آسمون می مونه اون زنده س ؟ ... همون مردی که شکله یه غده ی سرطانی داره سردار رو می خوره ؟ ... همون ... همون کسی که از سردار بیشتر دوشش دارم و دوست ندارم یادم بیاد ؟! ...

سرم تیر میکشه ... دستم رو روی سرم نگه می داره .. صدای ناله میشنوم ... صدای ناله ای که صاحبش خودم ... این ناله خیلی وقته باهامه تنها ارثه به جا مونده از گذشته س که از اولین روزی که به هوش اومدم ، تو همون بیمارستان خراب شده تو سرم وول میخوره !

دستم رو روی دستگیره می ذارم و درو باز میکنم ... سرم گیج میره ... صدای گریه ی خودم میاد ... اذیتم میکنه ... هر سه ستم برمیگردن نگاهم میکنن ... دست های با دستکش پوشیده شده م رو نشونشون میدم و میگم : حالا درست شد ! ...

ماهان بهم زل زده ... می دونم بابت هه همون پس زدن دست کش هاشه ... بابت رد کردنه مهربونیشه ... به روی خودم نمیارم ... این بار می خوام زندگیم رو بچسبم ... محکم ...

جلو میرم و مشغول درست کردن میشم ... بردیا کمکم میکنه ... سردار اما سر پا مونده ... کم حرفه ... خیلی کم حرفه ... سوالا رو بی جواب میذاره زل میزنه به من ... ماهان کلافه از خونه بیرون میزنه ... زمان میگذره تا سردار هم از کنارمون رد بشه ... داخل ساختمون بره ...

صدای زنگ گوشی بردیا بلند میشه ... رو به من میگه : تموم شد دیگه ... دکمه رو بذار برو داخل ... یخ کردی ! ..

سری تکون میدم : تو برو .. بدو ، قطع شد دیگه ! ...

میخنده و بلند میشه ... اونم بیرون میره ... بعد از ظهره و لبخند به لب دکمه رو می ذارم جای بینی ادم برفی ... بیدار نشده هنوز سایه ...

خودمو عقب میکشم و روی تخت چوبی و یخ زده ی جلوی خونه میشینم ... پاهام اویزون میشن .
دل تو دلم نیست سایه بیاد و اینو ببینه و ذوق کنه شکله بچه ها شدم ؟ ... لبخند میزنم ... پاهام
رو تکون تکون میدم ... کسی هم سراغم رو نمیگیره ... بردیا میگه خانوم جون رفته خونه ی یکی
از اهالی عیادت مابقی هم که همه با هم مشکل داریم ...

حوصله م سر میره و این حصار رو دیدن دلم رو عجیب وسوسه میکنه برای بیرون رفتن یاد
رودخونه ای می افتم که سر صبحی مهراره ازش برام حرف زده ... از جا بلند میشم و بیرون میرم
... از حصار رد میشم و راه جاده رو پیش میگیرم ...

راه میرم و راه می رم همه ش به خودم فکر میکنم ... به سردار به گذشته ای که یادم
نمیاد ... جاده رو به جنگل تموم میشه ... دنبال تابلویی میگردم که مهراره گفته ... کمی نیم تنه م
رو چپ و راست تکون میدم تا پیداش میکنم ... یه جا لا به لای درختا

لبخند محوی میزنم ... مهراره اونقدرها هم که فکر میکنم بد نیست ، من بدم ... خیلی بدم

مسیر رو ادامه میدم ... زیادی سراشیبی داره ... لرز میشینه تو تنم ... زمستونه نمی فهمم
چقدر راه میرم ... یا چقدر میگذره ... اما هوا غروب میشه ... هوای نیمه روشن نشون میده که
خیلی وقته درحاله گشتم ... به رودخونه نرسیدم ... حتی صدای رفت و آمد آب رو هم نمی شنوم
... همه ش جنگله یخ زده س ...

عقب برمیگردم ... گرگ و میش بودن هوا ترس می ندازه تو جونم ...

ببخشاله کنار رودخونه رفتن میشم ... با خودم میگم دفعه ی بعد با گلی میام یا سایه ... مسیری که
اومدم رو می خوام برگردم ... عقب برمیگردم راه می افتم ... کمی سرعت میدم به پاهام ...
صدای خش خش ناگهانی چوب های زیر برف مونده ... حتی صدای پرنده ها هم از نظرم ترسناک
میشه ... نه ترسناک تر از صدای پای اسب هایی که می شنوم ...

که سرجام صبر می کنم ... یکی نیستن .. دو تان ... دو تا اسبن حتی صدای دو نفر رو
میشنوم ... ریز ... دو تا مرد ... حتی تکون نمی خورم تا صدای جیغ برف ها زیر پام در بیاد ...
فقط با دو تا دستام دامن بلندی که از اولم اندازه م نبوده رو نگه داشتم و می شنوم :

- آقا اگه بدونه چی ؟ ...

- گه نخور گفتم .. هیشکی هیچی نمی دونه ... پول به جیب میزنیم ...

حس میکنم چیزی از روی پام رد میشه ... تند دو سه قدمی عقب میرم ... صدای خش خش بلند
میشه ... صدای مردی که میگه : مهراب ... توام شنیدی ؟ ...

اخم ملایمی روی پیشونیم می شینه ... مهراب ... مهراب ترسیده م ... حواسه اونا به من پرت
شده و حواسه من به اسمی که شنیدم ... اسمی که تو گوشم زنگ میزنه ... یه بار نه صد بار !

....

- از اونوره ... بگرد صادق ... بگرد لا مصب ... یکی شنیده ! ...

چی رو ؟ ... چی رو شنیدم که نباید کسی بشنوه ؟ آقا منظورش سرداره ؟ کجام اصلا ؟ ... صدای پای اسب ها تند تر میشه ... نزدیک تر ... واضح تر ... نزدیکم میشن ... منو ببینن چی ؟ ... حتی صداشون برام آشنا نیست ... بی هوا یه پرنده از روی یکی از شاخه ها پر میزنه جیغ خفه ای میکشم ...

باز صدای یکیشون که دوستش اونو مهرباب صدا زده رو میشنوم : یا رو دختره صادق ...

صادق لوده جواب میده : افتادیم تو ظرف عسل فکر کنم ...

خودش قهقهه می زنه به این مزه پروندن ... من اما پا تند میکنم ... میدوم ... نمی دونم کجا میرم اما فقط می رم ...

- مهرباب اوناها ...

از لا به لای درختا .. بین این شاخه ها و تپه های برفی منو دیده صدای شیهه ی اسب بلند میشه ... صدای پاهاش ... صدای هی هی گفته سوار کارا به اسباشون برای تند تر دویدن ... صدای نفس نفس زنده من از ترس ... از وحشت ... جایی که چند لحظه پیش بهش میگفتم بهشت حالا برام کم از جهنم نداره ... همونقدر ترسناک ...

دامنم توی دستم مونده ، این بار نمیشه ، نمی تونم روی ماهان حساب کنم خیلی دور افتاده م انگاری اونقدری تند میدوم که شاخه ای که به چشمم نیومده صورتم رو خراش بده .. بسوزه ... وقته ناله نیست صبر نمیکنم ... عقب رو نگاه میکنم ، هوا تاریکه این نور ضعیف حاصله انعکاس سفیدی برف هاس

پام به سنگ گیر میکنه ... زمین می خورم هوا دیگه گرگ و میش نیست .. تاریکه ... همین نیمه روشنایی هم از صدقه سریه ماهی که توی آسمون گرد و فشنگ جا خوش کرده س ...

می خوام بلند شم که پام تیر می کشه ... لبم رو گاز میگیرم و اسب ها نزدیک میان ... پاهاشون رو میبینم ... جرات سر بلند کردن ندارم ، فقط جوری نفس نفس میزنم که انگار آخرین نفس کشیدنمه ... مهرباب می خنده : اوووف چی می خواستیم و چی شد !!! ...

صادق میخنده : پیر پاتالی چیزی نباشه ! ...

اونقدری هوا روشن نیست که منو ببینن ...

مهرباب - زر نزن بابا ... یارو دسته کم سه چهار کیلومتر دوییده پیر پاتالا که از خداشونه گیر یکی مثله ماها بیفتن ...

هر دوشون هر هر می خندن و من می لرزم ... تا نوک زبونم میاد بگم زنه سردارم ... که مراقبه خودشون و حرفاشون باشن ... اما .. اما دلم نمی خواد به گوش سردار برسه ... که هنوز فرصتی

رو که بهم نداده از دستش بدم ... هر دو تا اسب رو به روی من و من ... من خیلی ناگهانی ...
حتی بی فکر شاخه ی روی زمین رو برمی دارم ...

انتهای تیزش رو فرو میبرم به سینه اسبی که خیلی فاصله نداره از من ... دردش میاد روی دو
پا می ایسته و شیهه میکشه ... بلند میشم از جا ... پسری که مهرباب بود از پشت روی زمین پرت
میشه و اسبی که زیر پای صادقه به تکاپو می افته ... نا آروم میشه صدای شیهه ش می
شکافه دله این تاریکی رو ... جنگل رو ...

صادق می خواد پیاده شه که اسبش نمی ذاره ... مهرباب اما صداش میاد : آخ ... حرومزاده ی بی
ناموس ... صادق بگیرش ... صادق تخم سگ گوشت بامنه ؟ ...

من پا تند میکنم ... باز می دوم ... نمی دونم کجا می خوام برم یا اصلا راهم به کجا میرسه ... فقط
می دونم از یه جای تپه مانندی سر می خورم و نزدیک یه درخت که تنه ی قطوری داره وا میرم ...
حالت دراز کش روی زمینم که چشمام رو نور میزنه ... صدای جیغ ... صدای بوق ماشین !
لعنتی ... سرم تیر میکشه ...

تنها خاطره ی توی ذهنم مونده همینه ... گاهی دلم میگيره از سردار گاهی از خودم ... سردار
باعثه اون اتفاقه ... اون تصادف ... تنها خاطره ای که دارم ...

تمام بدنم درد میکنه ... صدای تند دویدنشون رو میشنوم و خودم رو میکشم تا درخت ... تا تکیه
دادن بهش ... صدای مهرباب بلند میشه : صادق تو از اونور برو ...

صادق - بیخیالش شو ... دیره دیگه ...

- خفه شو ... من تا اون پتیاره رو نگیرم ول کن نیستم ...

صادق - سردار آگه بیاد چی ؟ ... حالیه کجاییم ؟ ...

- به درک اون سگ توله اینوری نمیداد ...

صادق - تا به گ* نریم بیخیال نمیشی ... نه ؟ ...

مهرباب محلش نمیده و میگه : جوجه صدای نفس نفس زدنت رو میشنوم ...

بی هوا دستم رو روی دهنم می ذارم ... محکم ... تا نشنوه ... لحن صداش آرومه ... حداقل می
خواد آروم جلوه کنه شکله شکارچی که برای شکار کردن استتار کرده ! ...

صدای ملودی آرومی میاد ... گوشی تلفن ؟ صادق بازم شاکی میگه : بفرما ... یاسره ...
حضرت عباسی می خواد صافمون کنی رسما ؟ ... چیزی که زیاده دختر

مهرباب داد میزنه : د خفه میشی یانه ؟ ...

- بیا بریم نشنیدی آقا چی گفت ؟ ... گفت باید محموله رو صبح نشده ردیف کنیم !

- ریدم دهنه ...

صادق کلافه حرفش رو قطع میکنه : من رفتم ...

صدای پاهاش رو می شنوم ... داره دور میشه ... صدایی که با خش خش برگ ها و شکسته خورده چوب های زیر پاش با برقا قاطی شده ترسم از مهراب هنوزم هست که باز میگه : پیدات میکنم ... بالاخره پیدات میکنم ...

کمی مکث میکنه و صدای دور شدنش رو می شنوم ... صدای لگد زدنش به هوای تو خالی ... نشون می ده کفریه از دستم ... کمی خم میشم ... تا محو شدنشون ...

تا صدای پای اسب هاشون دور شدنشون ... حتی نمی تونم به این فکر که اونا رفتن اطمینان کنم ... تکیه میدم به همین درختی که برام جای امنی به حساب میاد ...

تازه حرفاشون رو تجزیه میکنم ... به سردار فحش داد ... اگه آقا ، سردار نیست .. پس منظورش کیه ؟ ... چرا اسم مهراب هنوزم تو گوشم زنگ میزنه ؟ ...

صدای جیرجیرکای روی درخت حواسم رو پرت میکنن ... حقیقت اینه که گم شدم ... نه می دونم کجام و نه می دونم جام امن هست یا نه ؟ ... اگه نرفته باشن چی ؟ ...

دست کم دو سه ساعتی میگذره ... تا بی حس شدن دستا و پاهام ... تا سر دردی که امونم رو بریده ... گمون نمی کنم کسی از نبود من خبر دار شده باشه ... یا حتی اگه خبر دار شده باشه دنبال من بگرده ... پام درد میکنه ... اونقدری درد میکنه که نفسم رو به شماره بندازه ... حالا که پناه گرفتم و اونا رفتن تازه انگاری دردش رو حس میکنم ...

می ترسم از تکون خوردن ... اگه گرگی پلنگی چیزی بیاد چی ؟ ... سر و صدا میاد ... نمی دونم چقدر از شب گذشته ...

اونقدری گیجم که نمی فهمم صدا از پشت سرم میاد یا از رو به رو بازم تکیه به درخت خم تر میشم ... چشمم از ترس درشت تر شده نفس نفس زدنم رو نمی تونم تموم کنم ... چندتایی سایه می بینم ... دو تا ؟ ... سه تا ؟ ... نگاهم دو دو می زنه که دستی روی دهنم می شینه ... حس میکنم قلبم رو دقیقا توی دهنم حبس کرده ... می کوبه ... می کوبه ... جیغ میزنم .. اما صدای خفه شده توی حنجره م اصلا شبیه جیغ نیست و بیشتر شبیه ناله میمونه منو عقب میکشه ... تا تکیه دادن سرم به قفسه ی سینه ش

بی هوا دست می چرخونم دستم به چیزی بند نمیشه دست و پا میزنم و دست جلوی دهنم رو گاز می گیرم .. با همه ی زورم صدایش رو بیخ گوشم میشنوم : آخ ... بی پدر ... منم سردارم ! ...

اشک های از روی عجزی که ریختم روی دستش که جلوی دهنمه ریخته نم داده ... حالا جیغ نمیزنم دست و پا هم نمیزنم ... دلم آروم گرفته خیالم راحت شده هر دو دستم رو روی

دستش که جلوی دهنمه می دارم گریه م بند نمیاد ... حالا صدای جیغ نیست که توی حنجره م خفه میشه ... صدا گریه س ... شیونه ... ترسه سرم رو بی رمق به سینه ش تکیه میدم ...

سردارم شاید فهمیده تکیه گاه شده ... کوه شده ... حداقل برای امشب ... که نه دستش رو برمی داره ... نه فاصله میگیره ... نه حتی توبیخ میکنه زمان میبره ... عقب میره تا تکیه دادنش به تنه ی درخت ... دستش رو از روی دهنم برنمی داره ... فقط با دست دیگه گوشی رو از جیبش بیرون میکشه خیلی نمی گذره که باز صداش رو می شنوم : پیداش کردم .. شما برگردید

همین ... کیا اومده بودن ؟ ... دنباله من می گشتن ؟ ... چرا با خودم فکر کردم دورم می ندازه ؟ ... که دنبالم نمی گرده ؟ ... اصلا چرا این همه چراغ خاموش و مراقب ؟ ... دستش جلوی دهنم شل میشه و تهش برش می داره همه جا تاریکه هیچ صدایی جز هق هقه خفه ی من پخش نمیشه عقب برمی گردم سمت سردار ... فقط هیبت درشت و سایه ی از خودش درشت ترش به چشمم میاد پای همون درخت میشینه و یکی از پاهاش رو جمع میکنه ... اون یکی رو دراز ، حس میکنم خسته س ... آشفته س ... تصویر مرد تنهایی رو نشونم می ده که از همه چیز عاجزه ... درست حدس زدم ؟ .. دلیل این خستگی و آشفتگی منم ؟ ... من هنوز سرپام ... حتی نیمرخه توی تاریکی رفته ش رو هم می بینم که به رو به رو نگاه میکنه ... نه به من ...

صدای باده شاید ... صدای جک و جونوری چیزی ... می شنومش و ترس برم می داره ... حس میکنم خیلی دورم از سردار تا مراقبم باشه ... من ترسو نیستم ... فقط ترسناکه اینجا ... این جنگل ... جلو میرم دست روی زمین مونده ش رو برمی دارم و خودمو جا می دم لا به لای فضای خالی بین دستش و بدنش همون دست رو دور تنم می چرخونم تا رسیدن کف دستش به شکمم ...

خجالت ؟ ... نه نمی خوام خجالت بکشم ... شوهرمه ... سرم رو روی سینه ش می دارم ... می خوام باهاش حل شم ... جام امنه دیگه ! ... اطمینان دارم اون منو دوست نداره ... خوشش نمیاد ... این نزدیکی چیه پس ؟ ... صدای قلبش رو می شنوم ... می کوبه ... منظم

من اما خجالت و ترس و اطمینان با هم قاطی شده اشکم سر می خوره از گوشه ی چشم تا شقیقه م ... تا پلیوری که تنش حتی یه کلمه هم حرف نمی زنه ... دلگیر میگم : دعوام کن !

می خوام حداقل باهام حرف بزنه ، حتی به قصد تشر زدن ، دعوا کردن ... این سکوت اذیتم می کنه ... محل نمیده به حرفم ... اما دستش رو هم از دورم برنمیداره و لب میزنه : می مونیم تا برن ... این ریختی ببیننت به هم میریزم ...

بینیم رو بالا میکشم ... صدام گرفته س ... زمزمه میکنم : ببخشید !

حس میکنم حلقه ی دستش دور تنم تنگ تر میشه ... با مکث میگه : می لرزی ! ...

پلک می زنم طولانی سرم رو جا به جا می کنم تا تکیه دادن پیشونیم به سینه ش ... به تنش شکله بچه های بهونه گیرم ... آویزون صدای گریه م بلند میشه : ت ... ترسیدم نیای ...

این نا توان گریه کردم می پیچه ... نمی ترسم از این که کسی بشنوه ... سردار هست ... خانه این دهکده هست ! ...

چشمم بسته س .. بهش تکیه دادم ... اما حس میکنم اون تکیه ش رو میگیره از تنه ی درخت ... دستش رو برمی داره از روی تنم ... وول میخوره ... تهش سنگینی کتی رو روی تنم حس میکنم ... بازم دست برنمی دارم ... لوسم می کنه لوس میشم که گریه م بیشتر میشه ... شرمزده میشم ... چطور تونستم باهاش این کارو کنم ؟ ... کی جز سردار بلد بوده ازم حمایت کنه ؟ ... انگاری یادم رفته تا پای کشتنم پیش رفته ... مهم حالاس ... همینجا ... جز سردار کسی نمونده برام ...

بازو هام رو میگیره ... بلندم میکنه از روی زمین ... چشمم رو باز نمیکنم ... حتی ازش خیلی فاصله نمیگیرم ... سرپا که میشم میگه : تنت کن ! ...

منظورش کته روی شونه هام مونده س بینیم رو بالا میکشم ... صدام خش داره ... بغض داره ، چشم باز میکنم ... میگم: سردت میشه ! ...

چهره ش رو واضح نمی بینم ... تاریکه خیلی سردار با مکت ... بازم تکرار میکنه : تنت کن ! ...

یعنی مخالفت نکن ... یعنی این یه دستوره ... این بار گوش میدم ... تن میزنم کته از من بزرگ ترش رو توش گم میشم ... سردار جلو تر میاد خم میشه و بلندم میکنه از روی زمین ... عینه کاه ... عینه پر ... سبک نیستم ... اون زورش زیاده

تند میگم : بذارم زمین سردار ... میام خودم ... می

با همه ی آرامشش خونسردیش ... لب میزنه : هیس خیلی حرف میزنی !

دست برمی دارم از تقلا حساب میبرم ازش ... مچاله میشم توی بغلش ... سرم رو تکیه میدم به سینه ش ... همونجایی که زیر پوسته تنش قلبش می کوبه انگاری منتظر یه اشاره بودم

تو این تاریکی می دونه از کجا بره ؟ ... حتما می دونه منتظرم به اسب برسیم ... طولانی می شه انتظارم ... میگم : خیلی دوریم از اسبت ؟ ...

زمان میبره تا بگه : نیاوردم ! ...

چشمم گرد میشه ... نگاهم به فک محکمش مونده که خیلی فاصله نداره با صورتم میگم : تا خونه همینطوری بریم ؟ ...

جوابم رو نمی ده باز میگم : سردار ! ...

نگام نمی کنه فقط می شنوم : بگو ...

- بذارم زمین ...

- لنگ می زنی ! ...

جا می خورم ... از کجا فهمیده ؟ ... من حتی خیلی راه نرفتم جلوش ... سکوت طولانی میشه ...
انگار فهمیده چی ذهنم رو درگیر کرده که میگه : سر پا شدنت هم درد داشت ...

خیره میشم به همین مرد سایه ای امشب نیمی از مسیر تو سکوت می گذره ... نه اون حرف
میزنه ... نه من تا اینکه میگم : اگه نمی اومدی چی ؟

چرا جواباش طولانی میشه ؟ ... مکث میکنه نمی دونم ... زمان میبره تا بگه : به نفعت میشد
... !

تند میگم : گفتم بهمون فرصت دادی ! ...

منظورم خودم و خودشه ...

- همین موقعیتمون بابت هون فرصتیه که بهت دادم ! ...

لبخند کجی میزنم : اینکه بغلم کردی ؟!

این بار بی فکر میگه : اینکه تو راه رفتن کمکت کردم ! درست تعبیرش کن ...

دستور میده ... اما من لبخندم پهن تر میشه ... لوس جواب میدم : اما من تعبیر خودم رو دوست
دارم ! ...

لبخند زد ؟ ... حس میکنم لبخند میزنه ... باز میگم : سردار

- بهتره از این بعد عادت کنی ... خان یا آقا صدام میکنن

- اما من اینو مطمئنم که قبلا سردار صدات میزدم فرق میکنم با همه !

- فرق میکردی با همه ! ...

تو ذوقم می خوره ... هر چقدر هم بحثه فرصت باشه باز دلش از من پُره ... اونقدر پر که بخواد با
نیش و کنایه خودش رو خالی کنه ... من قبول می کنم ... اعتراض نمیکنم اما نطقم کور میشه
ساکت می مونم تا وقتی ساختمون غرق نور عمارت رو می بینم ... کمی مونده تا برسیم به حصار
های فلزی و سردار خم میشه زمینم می ذاره و سر پا میشم ...

راست میگه ... مچ پام تیر میکشه و من برای سر پا موندن و زمین نخوردن بنده بازوی سردار
میشم ... آروم راه می ره ... به خاطر من ... به حصار که می رسیم هلش میده و حصار با صدای
قیژی باز میشه ...

بردیای روی تخت چوبی نشسته بلند میشه و بهادره سرپا مونده سمت ما برمی گرده ... خانوم جان
از روی صندلی حصیریش بلند میشه و هول جلو میاد ...

دستش رو بند بازوی آزادم میکنه و یه دور کامل سر تا پا و برعکسه منو چک میکنه دلهره آور و نگران میگه : خوبی ؟ ... چرا این شکلی شدی ؟ ... کجا رفتی مگه ؟ ..

سردار دستم رو که بهش تکیه دادم از خودش جدا میکنه و میگه : زمینه منوچهر

رنگ خانوم جان می پره و بردیا صدا بلند میکنه : کجاااا ؟ ...

سردار بی حرف جلو میره ... روی تخت چوبی می نشینه و بهادر رو ترش کرده میگه : حالیه چه غلطی کردی ؟ ...

همین موقع سعید با سینی که توش چند تایی استکان چای هست از داخل ساختمون بیرون میزنه ... با دیدنم چشم درشت می کنه : زنداداش کجا بودی تو ؟ ...

بردیا وا رفته جواب میده : زمینه منوچهر رو گز می کرده ! ...

چشمای سعید گرد میشه ... سینی رو بی حواس روی زمین می ذاره و سمت من میاد ... کنار مادرش می ایسته : مخت تابی چیزی داره ؟ چیکار میکردی اونجا ؟ ! ...

بهادر - ولگردی ! ...

لبم رو گاز میگیرم ... خانوم جان هنوزم بهم خیره س ... بردیا هم ... بهادر و سعید هم ... لب میزنم : خواستم برم رودخونه ! ...

سعید تند میگه : زمینه منوچهر و رودخونه ؟ ... جا قحطه آخه ؟ ...

بردیا - جا رو بیخیال .. رودخونه داره مگه اصلا ؟ ...

تند ، انگار که راه توجیهی برام مونده باشه میگم : تا ... تابلو زده بود مه ..

سردار نمی ذاره جمله م تموم بشه ... که بگم مهراره بهم آدرس داده تند میگه : تابلو ؟ ...

اخم کرده مونده ... جا می خورم حرفه بدی زدم ؟ ... از جا بلند میشه ... شاکی صدا بلند میکنه : اون تابلو درست نشده هنوز ؟ ...

خانوم جان روی گونه ش می زنه : خدا مرگم بده ... من به ماهان گفته بودم ...

سردار عصبی از جا بلند میشه ... عصبی تر تشر میزنه به بردیا و بهادر : این خراب شده تا وقتی من نباشم باس لنگ در هوا بمونه ؟ اون تابلورو چند وقته طوفان زده ؟ ... چند بار گفتم باید درست بشه کسی مسیر اشتباه نره ؟ ...

جا می خورم ... تابلو درست بشه ؟ ... مسیر اشتباه ؟ ... همه می دونن مهراره نمی دونه ؟ ... ماتم می بره ... می دونست ؟ ... بی هوا سر بلند میکنم ... سمت اتاق مهراره که قبلا گلی از این بیرون اتاقا با صاحباشون رو بهم معرفی کرده ... گوشه ی پرده تکه می خوره این فکر مثله خوره تو سرم وول می خوره ... مهراره الانشم مارو داره می بینه ؟ ... باورم نمیشه ... میگم

حتما اشتباه فکر کردم ... اما ... اما مهراوه شمشیرش رو از رو نبسته ، کلا سر تیزش رو سمت من نشونه رفته ! ...

بردیا هول جواب میده : به حضرته عباس ماهان

سردار تند نگاهش میکنه ... نطق بردیا کور میشه و سردار سمت بهادر برمی گرده : سپیده نزده میری درستش میکنی ناموسه من و آدمای اینجا برن اونور و خبرشون برسه اینجا ... بیخه گوشه من شخم می زنم زندگیه هرکی که مونده رو ! ...

خانوم جان - سردار ...

محل نمیده و کلافه داخل عمارت میره بهادر پوفی میکشه و سعید لب میزنه : طوفانیه برا خودش ...

خانوم جان - حق داره مادر ... زنش اگه گیر می افتاد چی ؟ ...

سعید سوال مادرش رو بی جواب می ذاره رو به من میگه : اوضاع خیلی داغونه ... از جنگ برگشتی ؟ ...

خانوم جان زیر دستم رو میگیره و سمت ساختمون می بره ... همزمان میگه : راه گم کرده ... سوای منوچهر از خدا بیخبر ... شانس آورده گیر گرگ و پلنگ نیفتاده بینه این دار و درخت ...

بردیا دستی بین موهاش میکشه لب میزنه : گرگ و پلنگ سگشون شرف داره به شغلائی منوچهر ! ...

وارد ساختمون میشیم و نمیگم که گیر دو تا از همون شغلا افتادم که فرار کردم و اوضاعم این شده ... نمیگم جنگ بینه آبرو و مرگ بوده ! ...

خانوم جان منو می بره به همون اتاقی که پایین راه پله س که گلی گفته به خاطر پا دردش یکی از همین اتاقای پایین رو جای اون بالایی ها برای خودش برداشته ... در اتاق رو باز میکنه و داخل که میریم منو لبه ی تخت سلطنتیش می ذاره ... دو نفره س پام رو کمی میکشم تا دردش کم تر بشه ... فکر کنم رگ به رگ شده خانوم جان ازم فاصله میگیره ... هیکل درشت و نسبتا تپلی داره که قدش متوسطه ... هم قد با من ... چشماش مثل سرداره ظاهری ! ... وگرنه که چشمای سردار سرد و بی رحمن ... خشن ! ... برعکسه مادرش که مهربونه ...

جعبه ی کوچیک کمک های اولیه رو در میاره از کشو ... تا بیاد سمتم میگه :

- بردیا که گفت سردار تو شهر برای خودش یکی رو دست پا کرده ... از خوشی روی پا بند نبودم ... اینجا ها رسمه که چند تایی زن داشته باشی ... خصوصا اگه خان باشی

کنارم لبه ی تخت میشینه و در جعبه رو باز میکنه ادامه میده : اما تعجبم کردم ... سردار و زن !؟ ... ما همین مهراوه رو وقتی پراش دست و پا کردیم محشر کبری راه انداخت همه ی اینا تو فکرم بود ... تا وقتی که دیدمت ...

پماد سفیدی رو که جلدش چروک خورده و نشون میده چند باری ازش استفاده شده رو پیدا میکنه و تا درش رو بچرخونه و باز کنه سر بلند میکنه ... زل میزنه به من ... به این خیرگیم ... به این مشتاق بودنم برای شنیدن حرفاش و میگه : تا اینکه به چشمم اومدی ... تو دختری نیستی که بشه چشم ازت برداشت قشنگم ! ...

لبم به لبخند کش میاد ... میگم : تا حالا شهر نیومدین ؟ ..

کمی بدنه ی پلاستیکی پماد رو فشار میده و مایع سفید که ازش در میاد رو کف دستش میزنه ...
میگه : بذار روی تخت پات رو ...

گوش میکنم و روی تخت می دارمش ... شروع میکنه به ور رفتن و پماد مالیدن به مچ و رم کرده ی پام ، انگاری یکی بند دلم رو پاره میکنم ... اما خودم رو دلداری میدم که رگ به رگ شده ...
میگه : منو چه به تهران ... تا بوده همین جا بودم و موندم ... همه ی عزیزام رو اینجا از دست دادم ... مادرم ... پدرم ... برادرام ، حتی مادر ماهان و مهرآه که داره اون سر دنیا زندگی میکنه کانادا ... خواهر دیگه م ...

مکت میکنه و نفس عمیقی میکشه : اونا رو زنده نبودن و از دست دادم .. خواهرام زنده ن و از دست دادمشون ... می دونی ... فرق هست بینه اینا

- خواهرتون چی شده ؟ ...

دستاش رو میکشه از روی پاهام ... نگام میکنه و لبخند میزنه : خوب میشه تا صبح بهتره بری بخوابی ! ...

می دونم منظورش اینه که نمی خواد از خواهرش حرف بزنه ... منم نمی پرسم دیگه ... راستش ذهنم درگیر اینه که مهرآه از عمد به تابلو اشاره کرده از طرفی درد پام داره جون به لبم می کنه و نطق نمیزنم هنوزم میگم رگ به رگ شده حتما ...

*

از یه پهلوی می چرخم رو پهلوی دیگه عرق کردم ... اما سرد از درد پام انگار حسگرای بدنم قاطی کردن با زحمت سرجام میشینم ... حس میکنم تکون دادنشم جون به سرم می کنه ... زمین خورده بودم ... درد گرفته بود اما اونقدر ترسیده بودم که محل نداده بودم ...

با زحمت از جا بلند میشم ... لنگ میزنم ... یه چیزی بیشتر از لنگ زنده ... نمی تونم راه برم ... با تکیه به دیوار میرم تا رسیدن به در ، سمت تخت برمیگردم ... سردار توی اتاق نیومده ، شاید خوشش نیومده ! ... دلم میگيره و بیرون میزنم ... ساعت ۲ صبحه ...

با جون کندن از پله ها پایین میرم ... باید قرص بخورم ... مُسکن ... به آخرین پله که می رسم در ساختمون باز میشه ... با دیدن سردار جا می خورم ... اونم وقتی که لباساش خاکیه ... دستاش ... اونم با دیدن من جا می خوره ... اخم کرده جلو میاد : خواب نداری ؟ ...

به نفس نفس افتادم از درد ... هنوزم عرق میریزه از پیشونیم ... میشینم رو آخرین پله و بغض کرده میگم : پام ... پام درد میکنه ...

نگام میکنه و تهش جلوی پام روی پاهاش میشینه ... موهاش آشفته شده و پیداس خسته س اما چین خورده بین ابروهاش ... دامن بلند روی پام رو برمی داره تا زانوم ... برهنگی پاهام آبم می کنه از خجالت ... دستاش رو جلو میاره تا لمس مچ پام ...
- آخ ...

محل نمیده ... به کارش ادامه می ده ... زیر و بم پام رو از نظر می گذرونه رگ هاش زیادی برجسته ن ... از خودم شاکی میشم ... الان واقعا وقته برانداز کردن خودش و ظاهرش نیست ... شاکی سر بلند میکنه عصبی تر میگه : چه غلطی می کردی تا الان ؟ ... ینی اونقدر بی حسی که نفهمیدی شکسته ؟! ...

چشمام گرد میشن ... بغضم از این تشر میشکنه و اشکم میریزه جواب میدم : خیلی درد میکنه ... !

گریه تو صدام موج می زنه و فکر کنم دله سردار رو آب میکنه ... تند از کنارم میگذره و از پله ها بالا میره ... سرم رو به نرده ها تکیه میدم ... باز در ساختمون باز میشه و این بار ماهان رو میبینم ... اونم سر و وضعش خاکیه ... داره خودش و لباساش رو می تکونه چه خبره امشب ؟ ... از جنگ برگشتن ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم که توجهش جلب میشه و سر بلند میکنه ... با دیدنم چشم درشت میکنه : چی شده ؟ ...

نگاش از صورته بارونیم کش میاد تا پای تا زانو برهنه م ... جلو میاد ... سر جای قبلی سردار میشینه و جا خورده می گه : پات چی شده ؟ ... چرا ورم کرده ؟ ...

خجالت زده میخوام لباسه تا زانو اومده م رو بکشم تا پام رو بپوشونم ... ماهان اما تند مچ دستم رو میگیره و مانع میشه : چیکار میکنی ؟ ... سردار کو ؟ ... اون می تونه بفهمه چشه ! ...

می تونه بفهمه ؟ ... از کجا ؟ ... دارم فکر میکنم به این جمله لا به لای این آشفته بازار که صدای تند پایین اومدنه کسی رو می شنوم ... زمان زیادی طول نمیکشه که سردار کنار ماهان میرسه و دستش لباس هست ... رو به ماهان میگه : برو ماشین رو روشن کن زود باش ...

ماهان گوش میکنه و از ساختمون که بیرون میره سردار خم میشه ... با خشونت لباسه بالا مونده م رو روی پام میندازه و تخس میگه : لُخت میشدی یهو ...

جا می خورم ... اشکام رو پاک میکنم و میگم : من ...

- تو خفه ... خب ؟ ...

حناق میگیرم ... لال میشم ... چونه نمی زنم دیگه ... لباسا رو زمین می ندازه و دستاش رو جلو میاره ... روی اولین دکمه م که دست میذاره تند نیم تنه م رو عقب میکشم ... پام تیر میکشه گریه م بیشتر میشه و با این حال میگم : چیکار میکنی ؟ ...

عصبی تشر میزنه : می خوام وسطه این بلبشو باهات حال کنم ... جای پات ، سرت پاره سنگ برداشته؟! ..

سرخ میشم از خجالت ... زیادی بی پرده حرف میزنه ... با خشونت و اخم ... دستام رو عقب هول میده و دکمه ها رو یکی بعد از اون یکی باز میکنه ... میگه : لباس عوض کنی بریم دکتر قَدِ نخود هم حالیت نیست ؟ ...

دستام رو روی دستاش می ذارم ... مکث میکنه و سر بلند میکنه ... نگاهه اون اخم داره و نگاهه من بارون ! ... لب میزنم : دستام سالمند ...

نمی فهمم چه مرگمه ... سردار شوهرمه ... این حفظه حریم و فاصله از چیه ؟ ... از جاش بلند میشه و با پوزخند میگه : هرز رفته ی پاک؟!

حس میکنم سردار تبر به دست می کوبه ریشه ی قلبم رو با این تفسیری که ازم به کار برده ... کلافه بیرون میزنه از ساختمون ... من اما بی جون و تهی لباس عوض میکنم ... به درک که پام تیر میکشه ... که حس می کنم مذاپ ریختن توی استخونه پام جای خون داره گردش میکنه و می سوزونه همه ی تنم رو ... مثله روحم رو که سردار سوزونده ...

جون میکنم تا عوض کنم و باز بی جون تر روی همون پله میشینم ... حس می کنم فاصله ی در خروجی تا اینجاچی که نشسته م دسته کم صد کیلومتره ...

در ساختمون باز میشه و ماهان رو میبینم ... شاکی جلو میاد و میگه : پیک نیکه ؟ ... جا خوش کردی اینجا چرا ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : حا .. حالم بده .. پا .. پام درد میکنه ...

می بینمش که نگرانه ... خم میشه و منو روی دستاش بلند میکنه ... ماهان میشه دومین نفری که منو بغل میگیره امشب ... خجالت میکشم و امشب چرا آب نمیشم از حجمه این همه خجالتی که میریزه تو وجودم ؟

سمت ماشین شاسی بلندی میره و منو روی صندلی شاگرد میذاره ... می ترسم از سردار بابت این بغل گرفتن و کمک گرفتن از ماهان ... سرداری که صندلی عقب نشسته و ماهان ماشین رو دور میزنه ... پشت فرمون که میشینه میگه : می خوای تو برو استراحت کن ...

سردار تخس و خشک جواب میده : تا بگن زنش با ماهان رفته دور دور ؟ طببله رسوایی دست گرفتن دیگه چه شکلیه ؟ ...

ماهان پوفی میکشه و استارت میزنه ... سرم رو به صندلی تکیه میدم و این بار اشکی که از شقیقه م سر می خوره از درد نیست ... از دلشکستگیه ... جاده ناهمواره و تگون تگون میخورم ... این پای لغنتی هم امشب سر ناسازگاری داره و از درد لبم رو گاز میگیرم ... صدای ماهان رو می شنوم :

- درد داره جیغ بکش ساقی می شنوی ؟

سردار جواب میده : چه کاریه ؟ ... شیپور بگیر دستت مملکت بفهمن ۳ صبح داریم میریم گندی که زدی رو درست کنیم ! ...

جای از درد جیغ کشیدن با صدا گریه میکنم ... صدای گریه م فضای ماشین رو پر میکنه و نمی فهمم این همه کج خلقی از کجا میاد ؟ به خاطر پس زدن دستاشه ؟ ... ماهان پوف کلافه ای میکشه نه اون نه من جرات نداریم شاکی بشیم ...

زمان میبره تا میرسیم به شهر ... جایی که خیابونا آسفالته و خبری از اسب نیست ... هیچکسی هم لباس محلی نپوشیده ... اصلا سردار این مانتو شلوار و روسری رو از کجا آورده ؟ ..اونم این شلوار دامنی گشاد رو ... فکر همه جاش رو کرده انگاری

ماشین ترمز میزنه و ماهان تند پیاده میشه ... سردار از جاش تگون نمیخوره ... چطور آدمیه مگه ؟ ... خودم به خودم پوزخند می زنم و جواب خودم رو می دم ... همون آدمیه که بابتش ۳ ماه تو کما بودم ...

در سمت من باز میشه ... ماهان کمکم می کنه برای پیاده شدن و میگه : بغلت کنم ؟ ...

چرا امشب همه این همه رک و صریح حرف میزنن ؟ ... بغلم کنه ؟ ... تند میگم : نه ... نه .. خودم .. خودم میام ... میشه فقط دستت رو بگیرم ؟ ...

ماهان دستش رو بهم نمی ده و عوضش بهم تکیه میده ... دست می ندازه دور کمرم و سر پا نگهم می داره ... عملا بازم بغلم گرفته اما طوره دیگه ...

چشمم سرخ شده و پف کرده ... نور مهتابی توی سالن چشمام رو میزنه ... ماهان کمکم میکنه روی صندلی بشینم و انگار نه انگار دم دمای صبحه که این همه رفت و آمد هست ... ماهان سمت پذیرش اورژانس میره و نمی شنوم چی میگن ... نگام چرخ می خوره و تهش به ورودی چشم می دوزم ... اونجایی که سردار با کت و شلوار اسپرت مشکی رنگش ... با پیراهنه همون رنگش دست تو جیب داخل میاد ... از بالا به من ، به سالن ... به همه چیز نگاه میکنه ... حس میکنم از همون اولش خانزاده بوده ... همون اول منظورم بدو تولدش بوده ... خصوصا که این ته ریشه مرتب شده ش زیر بار اخم هایی که داره ابهتش رو بیشتر میکنه ...

با فاصله ی ۳ یا ۴ تا صندلی از من میشینه ... خم میشه و ارنج هاش رو روی زانوهایش تکیه میده و خیره ی کف سرامیکی سالن می مونه ...

نگاهم رو ازش میگیرم ... ماهان برگه به دست داره سمت من میاد ... از طرفی پرستاری که زیر بازوی مرد میانسانی رو گرفته دارن از بین منو ماهان رد میشن مردی که سرم به دست داره و لباس مخصوص بیمار را رو تن کرده میبینم که از درد چهره اش مچاله میشه ... پرستار اما خونسرد داره کمک میکنه تا اون به راهش ادامه بده ... دلم می سوزه و همین موقع مرد میانسال زمین می خوره ... صدای زمین خوردنش تو سالن می پیچه ...

پرستار هول میشه و کنارش زانو می زنه :

- آقا ... آقا ...

ماهان - یا خدا ... داره کبود میشه

پرستار پشت پیشخوان سریع تلفن رو برمی داره همه به تکاپو افتادن ... حتی من از بس هول شدم سر پا میشم ، پام درد میگیره و دستم رو به دیوار نگه می دارم برای نیفتادن ... طاقته نشستن ندارم ... پرستاره تلفن به دست صدا میزنه : خانوم رحیمی ... جراح قلب رو پیچ کن ... زود باش ...

ماهان تند سمت سردار برمیگرده ... سرداری که سر پا شده و فقط نگاه میکنه ... آشفته میگه : سردار ... میگه قلبه ! ...

این وسط ربطه قلبه اون بیچاره رو به سردار نمیفهمم ... مرد داره سرخ میشه و زنه پرستار سرنگ دست میگیره برای تزریق

نزدیک بازوی مرد می بره .. همون بازویی که آستینش رو تا آرنج تا زده ... سردار تند جلو میاد و دست پرستار رو هل میده عوضش زانوهایش رو دو طرف پهلوی مرد می ذاره جا می خورم ... همه جا می خوریم ... همه هول کردیم ... دکتر ندارن ؟ ...

سردار اما کتتش رو در میاره و زیر گردن مرد می ذاره ... تا کمی بالا بیاد .. تهش دستاش رو روی قفسه ی سینه ی مرد به هم پنجه می کنه ماساژ قلبی میده ... ریتمیک و با نظم .. با فشار به سینه اش ... میگه : این خراب شده دکتر نداره ؟ ... باید سی پی آر بشه

بی فوت وقت خم میشه ... بینی مرد رو می گیره و دهنش رو جلوی دهن اون می ذاره ... تنفس دهان به دهان ...

چشمام گرد میشه ... باز مشغول ماساژ میشه که دستگاهی رو تند میارن ... همزمان مردی که لباس پزشکی تنش با عجله میاد و سردار دست بر می داره ... مرد مشغول میشه ...

سردار توضیح میده : گرفتگیه رگه ... سخته کرده ... مریضا باید ول باشن ؟ ...

دکتر نا خود آگاه سمت پرستار برمیگرده و توییخگر میگه : مگه نگفتم دوره نیفته ؟ ...

پرستار از شدت ترس به گریه افتاده و توضیح میده : به خدا ... من .. من گفتم ، گوش نداد ...

حواسم به اوناس که یکی بازوم رو میگیره ... شوکه شده به ماهان نگاه میکنم که تشر میزنه : شکسته ها ... رگ به رگ نیست ! ...

کنایه میزنه به پام ... رنگ پریده پام رو نگاه میکنم ... ماهان بازوم رو میگیره و هلم میده برای نشستن ... مریض رو با برانکارد می برن و سردار کتش رو از روی زمین چنگ میزنه ... موهاش پریشون شدن خودش عرق کرده ماهان میگه : داشت می مُردا ...

سردار بی محل به حرفش میگه : دکتر شکستگی ندارن ؟ ...

ماهان بی حواس جواب میده : ها ؟ ... آها ... آره ... گفت انتهای راهرو ...

سردار خم میشه ... بازوم رو میگیره و از جا بلند میکنه ... امشب انگاری شدم عروسک دست این دو تا ... هر طرف بخوان می برن و منم نه اعتراض میکنم ، نه شاکی میشم ...

سردار سمت جایی که ماهان آدرس داده میره و منم دنبالش لنگ میزنم ... فشار میاد به پام ... چهره م مجاله میشه ... بی هوا صبر میکنه و نگام میکنه .. اخم داره ... خشنه ... باز چیکار کردم ؟ ... خودم نمیدونم تا وقتی که لب میزنه : انگاری با ماهان آبت بیشتر تو یه جوب وول میخوره !

وا میرم ... کمی زمان میبره جمله ای که گفته رو تجزیه تحلیل کنم ... ترس برم می داره که این تیکه کنایه ها بعدا شر نشه و دامنم رو نگیره ... سردار نه خیلی قبل تر ، همین تقریبا دیروز صبح گفته بود بگم ماهان نزدیکم نشه میخوام جو عوض بشه ... تهش جای ناراحتی و دلخوری لبخند میزنم ... شاکی می گه :

- نیش شل شدن داشت ؟!

هنوزم دستم بند کتشه اما ... اما دل به دریا می زنم ، من به خودم گفته بودم درستش میکنم حالا می خوام درستش کمک ، کم کم ... کتش رو ول میکنم ... دستم رو دور آرنجش حلقه میکنم ... تکیه میدم بهش و میگم : نه ... تو بسی !

صبر میکنه اخم داره هنوزم تخسه ... همیشه بوده ... امید دارم نرم بشه و نرمش کنه خجالت رو کنار میذارم ادامه میدم :

- فقط چون تویی دلم می خواد بگم بغلم کنی .. از اونا که تو گفتی کمک کردند و من دوست داشتم فکر کنم بغل کردند ! ...

می دونه منظورم چیه ... نگاه من به رو به رو ... به اون در نیمه بازیه که میگن دکتر شکستگی اونجاست روم همیشه نگاهش کنم ... بی حیا بازی در آوردم ؟ ... نگاهه سردار اما قفله به من ... از بالا نگاه میکنه و نگاهش وزن داره ... زمان میبره تا بگه : من حرفم این بود ؟ ...

واکنشش خیلی هم تند نیست مرد ها بچه ن ؟ .. نیازمنده محبت ؟ ... سردار ولی فرق داره به نظرم اما باز ریز و نخودی میخندم ... میگم : حسود ! ...

شاکی دستش رو میکشه که من لنگ لنگ و با عجله تر سمت اتاق دکتر میرم ... می خوام از دستش در برم ... پام اما دردش امونم رو می بُره و می خوام زمین بخورم که زیر بازوم رو نگه می داره ... شاکی تر میگه : کرم نریختن اینقدر سخته ؟ ...

هنوزم تخسه ... اخم کرده س ... نرم نمیشه ! بغض کرده میگم : خیلی درد می کنه ! ...

تکیه میدم بهش ... از سر حوصله در اتاق رو باز میکنه ... یه آقای میانسال پشت میز نشسته و لبخند به لب بهمون خوش امد میگه ...

سردار منو لبه ی تخت میذاره ... خودش خم میشه و پام رو بلند میکنه ... روی تخت میذاره و من لبه بیچاره م رو گاز میگیرم ..

دکتر - خب خب ... از کجا افتادی ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : تو ... توی جنگل گم شدم ! ...

لبخند ریزی میزنه : گریه نداره دختر خوب ... باید جا بندازم ...

چشمام رو ترس پر می کنه ... دکتر سمت پام میره و من به سرداری که رو به روم ایستاده نگاه میکنم : درد میکنه ؟ ... حتما درد میکنه ...

سردار تکونی به خودش میده ... کنارم لبه ی تخت میشینه جایی خلافه جهتی که دکتر داره پام رو برانداز میکنه و میگه : گریه میکنی زشت میشی ...

نگاش میکنم ... شوخی میکنه ؟ ... اولین باربه که دعوا نداره ، شاید دلش پرآم سوخته ... شاید این رفتارش همون فرصتیه که فکر میکنم به هردومون داده ... الان وقته این حرفاس ؟ ... معلومه که نه ... ولی نمی تونم آتیشه شیطنتم رو بخوابونم ، دوست دارم از فرصته پیش اومده استقبال کنم و می کنم ! ... چشمام پف کرده از اشک ریختن ... صورتم خیس خیس و می پرسم : ینی ... یعنی وقتی گریه نمی کنم خوشگلم ؟ ...

سردار لبخند کجی می زنه و ابرو بالا می ندازه : بچه پررو ...

جا می خورم از این لبخند ... از این نرمش اونقدری جا می خورم که محوش میشم ... محو اون همه قشنگی وقتی لباش کمونی میشه ! اونقدری محو که بی هوا حس میکنم نفسم میره کبود میشم از درد ... صدای جیغم بلند میشه و سردار بی هوا جلو میاد ... دستش رو دور شونه م حلقه می کنه ... نیم تنه م رو می کِشه سمت خودش ... تا فرو رفتن صورتم لا به لای سینه ش خفه کردن گریه م ...

دکتر داره یه چیزایی میگه که نمی فهمم ... چند نفری داخل میان و من هنوزم تکیه به سینه ی عینه سنگ سفت شده ی سردار موندم ... پام از درد بی حس شده ... حتی خیسی چیزی رو روش حس میکنم ... دارن گچ میگیرن ؟ ... اونقدری می گذره که صدای هق هقه ریزم رو خودم می شنوم ... احتمالا سردار هم می شنوه

صدای ماهان میاد : خوابه ؟ ...

سردار تخس میگه : گری ؟ ... نمی شنوی گریه ش رو ؟ ...

ماهان - ببریمش ...

- صبر کن ...

بهم زمان میده ... کمی فاصله میگیرم و تهش دور میشم ازش نگام به پای می خوره که تا کمی زیر زانو گچ گرفته شده و سر انگشتای بیرون مونده از گچ تقریبا کبود و سرخ رنگن دکتر داره حرف میزنه و دو نفر دیگه هم باهاش ... ماهان میره از دکتر مراتب مراقبت و اینا رو بپرسه ...

سردار بلند میشه ... بی هوا خم میشه و منو روی دستاش بلند میکنه ... نه جونه مخالفت دارم و نه حاله شیطننت خسته م خیلی ... این همه گریه خسته م کرده ... فقط سرم رو تکیه میدم به تنش پیراهنش خیسه کمی تا قسمتی دقیقا همونجایی که من یه دله سیر از درد اشک ریختم ...

چشم می بندم ... سر و صدای سالن رو می شنوم و تهش باد خنکی که به صورتم می خوره ... صدای ماشین .. بیرون زدیم از درمانگاه ... چشم باز میکنم و سردار در ماشین رو با همون دستش که زیر زانوم مونده باز می کنه ... هلتش می ده تا کاملا باز بشه و خم میشه ... منو روی دستش مونده رو روی صندلی عقب ماشین جا می ده و میگه :

- بخواب ! ...

ملایمت نداره ... دستوره ... بینیم رو بالا میکشم و سردار بی اهمیت در ماشین رو می بنده ... خودش این بار روی صندلی شاگرد می شینه و منتظر میشه تا ماهان بیا ... دلم رو خوش می کنم که این ملایمت خرج کردن بابت فراموش کردنه گندیه که قبلا زدم

اینارو با خودم فکر میکنم و کم کم پلک هام سنگین میشن ... نمی فهمم دیگه چی میشه و یا چی قراره بشه ! ...

*

((- من دلم این زندگی رو نمی خواد چرا ... چرا نمی خواد بفهمی ؟

کمی با فاصله تر از من روی مبل سلطنتی نشسته صورتش رو با دستاش قایم کرده آرنج هاش رو زانوهایش ... تصویر مردی رو داره که پس زده شده ، جواب نمیده این جمله ی بی رحمه منو کاش سر بلند کنه ... من اما آشفته م ... بغض کرده ... حالم خوب نیست ... اصلا خوب نیست

تصویرش تار میشه هیچوقت صاف نمیشه ... اشک ها چرا بند نمیان ؟ ... صدام گوشم رو پر میکنه ... جمله ای رو میگم که دلزدگی توش موج میزنه ... بی عشقی ... بی علاقگی محض و خالی لب میزنم :

- من دوست ندارم !

گرم میشه ... مرد سر بلند نمیکنه پلک می بندم ... سیاهی چشمم رو پر میکنه من اما ((...

دستی روی بازوم میشینه ... تکونم میده ... من اما چشم باز نمیکنم ... این مرور خاطره شبیه شکنجه س ... سردار رو دوست نداشتم ؟ ... چشم بسته قطره اشکم سر می خوره از شقیقه م ... صاحب دستی که تکونم داده مکث میکنه من هنوزم سیاهی سهمه چشمامه سهمه نگاهم ...

طول میکشه تا بشنوم :

- خواب دیدی ؟! ...

صدای سرداره ... احتمالاً روی تختش ، توی اتاقشم ... کنارم نشسته ؟ کنارش دراز کشیدم ؟ از کی این همه راحت بودم ؟ ... هیچوقت حتی خیلی قبل ترا

من اما طاق باز خوابیدم و لب میزنم : دوست داشتم ؟! ...

جون میگنم تا بیرسم اما می پرسم و لب میزنه : می خوای بگی الان نداری ؟

پلک میزنم ... لبه ی تخت نشسته ... چشماش اولین نقطه ای حساب میشه که چشمم رو میگیره ... کمی خم میشه تا صورتم ، دستاش روی بازو هام می مونه ... نزدیک تر میاد ، کمی تا تاب خوردن موهاش توی صورتش ... تا خیرگی محضی که دامنم رو میگیره ... ول نمیکنه ... گرمه هوا ؟ وسطه این زمستون ؟ ...

خمتر تا لمس لبام با لباش ، تا تکیه ی موهاش به صورتم ... تا پلک بسته من انگاری که دکمه ی بی طاقتیم رو زده باشه ... دکمه ی گر گرفتیم ... طبیعی نبودم ! ... بی حرکت مونده ، من اما دلم کمی حرارت میخواد ... کمی پیچ و تاب ..

یادم رفته دوست نداشتم رو ؟ ... سردار چی ؟ ... هوس ؟ ... اون با هرکسی عشق بازی نمیکنه ... با هیچکس ... مطمئنم ؟ ... نه ... اصلاً ... حالی که دارم شکله پرزخه شکله تو گل موندن شکل ؟ ...

دستش رو از روی بازوم برمی داره خیلی نمیگذره که روی قلبم حبش میکنم ... دستش رو میگم ... فاصله میگیره ... این اتصال رو قطع میکنه ... فقط سرش رو کمی فاصله میده از سرم ... از لبام ..

اونقدری بهم نزدیکه که روزنه های پوستش رو میبینم ... چروکه ملایم گوشه ی چشماش ...
خیرگی مردمک هاش ... چین های ریز روی صورتی های ملایمه لباش ... حالم ؟ لعنتیه بی
نُبات ...

- دوسم نداشتی و به هم ریخته ریتمه کوبیدنش ؟! ...

جا نمی خورم حتی پلک نمیزنم ، راست میگه ، تند می کوبه این قلبه لعنتیه زیر دستش مونده
.... لب میزنم : بلدی به هم بریزی ...

لبخند کجی میزنه ... دوست دارم فکر کنم لبخنده ... تا حالا کمتر دیدم ازش ، اصلا ندیدم ازش ...
خندیدن رو ، لبخند زدن رو ... تا بوده پوزخند بوده و بس ... حالا اما لبخند کج به لب می شنوم که
میگه : به هم ریختمت ؟ ...

کیف میکنه ؟ ... پلک که می زنم حجم زیادی از حس و حاله تو وجودم شکله اشک سر میخوره
.... نگاهش منحرف میشه ... به همون اشکه راه گرفته روی شقیقه م ... هنوزم خم مونده
هنوزم یه دستش رو قلبم و اون یکی روی بازومه ... باز می پرسم :

- دوسم داری ؟ ...

چقدر غروره لِه شده خوابیده توی سوالم ؟ ... طولانی پلک میزنه و لب میزنه : نه ! ...

قاطع ... محکم ... من اما گردنم رو بلند میکنم ... ریز می بوسم لبی رو که چند دقیقه ی پیش بی
حرکت ، مُماس با لبم مونده بود ... سرم رو باز روی بالش میذارم و میگم : من اما جای جفتمون
عاشق میشم ! ...

میشم ؟ .. نشدم ؟ ... نه ، این حسی که دارم شکله بی پناهی ... شکله پناهنده شدن به تنها کسی
که برام مونده ، حتی دشمنم ... بیگس که بشی ، حتی دشمنتم بهت حس خوبی می ده ، حسه محو
نبودن ... تنها نبودن ... حس شدن نادیده نگرفته شدن !

اخم میکنه ... فاصله میگیره ازم ... دستاش رو بلند میکنه و باز لبه ی تخت جا میگیره اما
نگاهش رو برنمی داره از من ... زل میزنه به این وقاحت ... وقاحت ؟ ... من فقط یه زنه شکست
خورده م که می خوام زندگیه متلاشی شده م رو جمع کنم ... کی رو دارم جز سردار ؟ شک
دارم اونم داشته باشم ... اما به دستش میارم ...

میشنوم که میگه : زیادی امید داری به گل شدنه خاری که منم ! ... محبت کردنت دردی رو دوا
نمیکنه ! ... گند زدی بدم گند زدی ...

از جا بلند میشه و بیرون میره ... نگاهم خیره می مونه به در بسته مونده ... فکرم اما جای دیگه
پرواز میکنه جایی مثل صندلی عقب ماشینی که ماهان راننده بوده دیشب ... کی اومدیم
اینجا ؟ .. چقدر مگه خواب بودم ؟ ... سردار منو آورده ...؟

پام سنگینی می کنه من هنوزم طاق باز مونده م تکنون نمی خورم .. درد میکنه ، اما قلبم بیشتر درد داره ... اونقدر که بغضم بزرگ تر بشه و توی دلم میگم : باید دوسش داشته باشم ... اون ... اون انتخابه من بوده ! ...

*

یکی با موهام بازی میکنه تابشون میده ... دوست ندارم چشم باز کنم ... گلرو گفته اثر دارو های بیحسیه ... داروهای خواب اوری که به خوردم داده ... پلک ها رو باز میکنم و صورت سایه با نمایی درشت تر جلوی چشمامه ... چشمام گرد میشن و تهش لبخند میزنم چشمای باز مونده م رو که میبینم میخنده و میگه : خوشگله ... خیلی خوشگله ... عقب برمیگرده و میگه : نه ؟؟؟ ...

کمی وول میخورم برای دیدنه آدمه پشت سرش مونده که سعید رو میبینم با نیشه باز نگام میکنه و میگه : نه ... کجا خوشگله ... بیرخته ها سایه اخم میکنه ... انگشتش رو روی گونه م می ذاره ... سر انگشتش رو لمس میکنه لب میزنه : خیلی خوبه ... سعید - پوستش ؟ ...

سایه اما با خودش میگه : ساقی ! ... نیم تنه م رو بلند میکنم و تکیه به دستام خودم روبالا میکشم ، تکیه میدم به تاج سلطنتی تخت ... میشینم و میگم : آدم برفی رو دیدی ؟ ... سایه نگاه میکنه ... بی حرف ... زل میزنه بهم ... لبه ی تخت نشسته ... سر جای داداشش اوله صبحه امروز ! ... حتی پلک نمیزنه ... سعید جلو میاد می خواد به سایه نگاه نکنه و رو به من میگه : کپک نزدی این همه خوابیدی ؟ من اما خیره ی سایه مونده م ... پایه ی تا صبح نگاه کردنش می مونم اگه آروم میشه ... اگه یادش نیاد اون روز رو

سعید دست بلند میکنه و جلوی صورتم تکنون میده : اوی ... بی حواس نگاش میکنم و بی حواس تر لبخند میزنم : خوبم ! ... سعید پوفی میکشه و میگه : سایه دوست داشت بیاد ... تنها می اومد شر می شد ... ببخش بی اطلاع اومدم اتاقت ! ... این بار لبخندی که روی لبم جا خوش میکنه از حواسه جمعیه که دارم با همون لبخند میگم : سایه و ساقی من میشم خواهر بزرگه ... بزرگ ترم ازت ؟ ...

سعید با مکت لبخند میزنه و میگه : بزرگ ترم باشی قَد سایه ای برام ... نخود ! ...

به ریزه میزه بودنم کنایه می زنه و من می خندم و میگم : خاک بر سرت سعید ... اینم شد ابراز احساسات ؟ ...

سعید - چرا آجی ... دوست نداشتی ؟ ...

سری با تاسف تکون میدم و سمت سایه برمیدرم ... خم تر میشم و دستم رو روی دستاش می دارم ... نگاه پوچ و خالیش بهم دوخته میشه که میگم : دستم رو بگیر ... کمک کن بلند بشم

بی هوا جلو میاد بغلم میگیره ... چشمم گرد میشن ... سعید ابروهایش رو بالا می ندازه ... این ابراز علاقه ی یهویی از چیه ؟ ...

دستاش دور تنم حلقه شده و من شوکه شده دستم رو بلند میکنم ... کف دستم رو روی کمرش می مونم و میگم : سایه چی شد خواهری ؟ ...

از دهنم می پره ... خواهری گفتتم سعید خم میشه ... سایه رو جدا میکنه از تنم ... بلندش میکنه ... سایه ریز ریز با خودش حرف میزنه ... نمی شنوم ... سعید با اشاره میگه می برتش بیرون ...

خواب از سرم پریده ... اونا بیرون میرن و سایه ترحم انگیزه ... اما من دوشش دارم ... اون نگاه ساده ش ... اون چهره ی قشنگش ... از روی تخت بلند میشم ... لنگ لنگ میرم ... با کمک دیوارا ...

بیرون میرم از اتاق ... پله ها برام شکله کوهن ... صعب العبور و سخت چهره م آویزون میشه و همین موقع ماهان رو میبینم ... سرش تو گوشیش و دانه از پله ها بالا میاد که تند می گم : سلام ! ...

سر بلند میکنه و با دیدنم لبخند به لب میگه : به به .. دست و پا چلفتی ...

اخم میکنم : مسخره ...

بالا میاد و زیر بازوم رو میگیره ... میگه : کجا با این همه عجله ؟ ...

- خسته شدم از روی تخت و تو اتاق موندن ...

ماهان - بهتری ؟ ...

کمکم میکنه برای پایین رفتن و میگم : دیشب اون ساعت کجا بودین با اون ریخت و قیافه ی خاکی ... ؟

ماهان - سردار خان فرمودن طاقت ندارن و باید همون لحظه برن تابلو رو درست کنن ...

به پاگرد طبقه ی اول که میرسیم میگم : سردار تحصیلاتش چیه ؟ ...

ماهان مکث میکنه نگام میکنه و میگه : فوضول ! ...

- بدونم خب ...

- بگین منم بدونم

جا می خوریم .. هر دو عقب برمیگردیم و من تکیه دادم به ماهان ... سردار احم داره نگاهش اول به بازوی من تو دسته ماهانه و بعد کش میده نگاهش رو تا صورتامون ...

دستم رو میکشم ... ماهان اما ولم نمیکنه و نگاهم میکنه : می افتی الان خل و چل ...

لبخند نیمه ای میزنم و میگم : سردار می خواد کمکم کنه پایین برم ...

ماهان طول می کشه تا نگاه خیره ش رو برداره از صورته هول شده م ...

ماهان - پ ... پس من میرم ... میرم بالا ...

از پله ها بالا میره و رفتنش رو نگاه میکنم صدای سردار باعث میشه سمتش برگردم : لازم نیست جلوم آدای آدمای پاک رو دربیاری ...

لبخند میزنم ... من از همون صبحی که صدای بسته شدن در اتاق پشت سرش تو گوشم پیچید با خودم عهد کردم کم نیارم ... حتی با احم و تخمی که میکنه ...

دست دراز میکنم سمتش و میگم : کمکم میکنی ؟ ...

پوزخند میزنه و می خواد بی محل از کنارم بگذره ... من اما دستم رو پنجه میکنم تو دستش ... صبر می کنه و احم کرده میگه : پادو تر از من گیر نیاوردی ؟ ...

نگاهم رو به راه پله می دوزم و دست دیگه م رو به نرده تکیه میدم ... با بدبختی یه پله رو پایین میرم و میگم : فقط جز تو کسی رو ندارم ...

سردار با مکث همون یه پله رو پایین میاد و کنارم می ایسته ... بعد پله ی بعدی ... بعدی بی حرف ... بی ناز خریدن حتی بدون اینکه بخواد بازوم رو نگه داره ... می گم : شوهره آدم مراقبه آدمه ! ...

سکوت کرده ... بی جواب گوش میده ... بی حرف ... صبر میکنم ... نگاهش میکنم و باعث میشم صبر کنه ... سمتم نگاهی میندازه ... چشمام رو ریز میکنم و میگم : اممم شکله کلاه کاسکته یه موتور سوار وقتی تصادف میکنه وقتی می خواد ضربه ی مغزی بشه ...

با همون خیرگی می شنوم که میگه : ولی من اونی ام که باهаш تصادف کردی ...

به روی خودم نمیارم ... لبخند به لب میگم : نه ... به نظرم تاوانه کاری بودی که کردم ... یه سری چیزا حقه آدمه مثله این اخما ... این تخس بازی میدونی من هرشب به چی فکر میکنم ؟

...

توی سکوت منتظر می مونه تا خودم بگم و ادامه میدم : این که صورتت با خنده چه شکلیه ؟ ...
زشته یا قشنگ ؟...

- خب ؟ ..

لبخندم کش میاد ... اشتیاق ادامه ی بحث رو توی چشماش می بینم ... غرورش نمیذاره مستقیم ازم
بپرسه و میگم : به نظرم وقتی با احم ، کرور کرور دیدنی میشی جذاب میشی ... با خندیدن
بیشتر به دل میشینی ...

پوزخند کجی میزنه : چیه ؟ .. بوسیدم به دلت نشسته ؟! ...

داره به هرزه بودنم اشاره میکنه ... به بد بودنم ... سخته به روی خودم نیاوردن ... اما به روم
نمیارم ... نیم تنه م رو جلو میکشم ... روی پنجه ی پای سالم بلند میشم ... چونه ش رو ملایم
می بوسم ... خیلی وقته دیگه خجالت نمیکشم ... فقط نگاهم میکنه و من سرجام برمیکردم :
بوسیدنت هم به دلم میشینه ! ...

موهای آشفته م رو پشت گوشام می ندازم و این بار دستم رو دور آرنجش حلقه میکنم ... تکیه
میکنم بهش و یه پله پایین میام ... سردارم پایین میاد ... لب میزنه : می دونی اگه جای بدی دلت
گیر کنه ، زخم میشه ؟! ..

- اوهوم ...

- پس بگو گیر نکنه ! ...

آخرین پله رو پایین میایم و لبخندم پهن میشه ... ملایم پلک می بندم و میگم : من که نمی خوام دلم
رو جای بدی گیر بدم ... زخم نمیشه ! ...

خیره میمونه و خیره موندنش دست پاچه م میکنه ... دستم رو از دور آرنجش باز میکنم ... تکیه
به دیوار لنگ لنگ میرم تا اشپزخونه خانوم جان رو میبینم که داره برنج پاک میکنه و با دیدنم
میگه : وا ... تو اینجا چه میکنی دختر ؟ ...

طوبا صداس رو که می شنوه دست برمی داره از هم زدنه قابلمه و میگه : وا ... چطور اومدی
پایین ؟ ...

لبخند به لب میگم : سردار کمک کرد ! ...

طوبا خانوم ریز می خنده و خانوم جان ابرو بالا می ندازه ... لب میزنه : چه کارا ! ...

ریز می خندم و میگم : شکله مادر شوهرها شدی

خانوم جان می خواد احم کنه اما لبخندش نمیذاره ... می گه : چه غلطا ... مگه تا الان نبودم ؟ ...

- خب من مادر شوهر دوست ندارم ... یه مامانیه مهربون ... مثله مامانه سایه با سعید دوست دارم

...

خانوم جان بالاخره می خنده و میگه : کم زبون بریز دختر

صندلی رو عقب میکشم و میشینم ... از پنجره ی آشپزخونه آسمون رو میبینم و میگم : ساعت چنده مگه ؟ ..

خانوم جان رو به طوبا میگه : اون سوپی که مینو درست کرده میدی بهش بی زحمت ؟ ...

طوبا الساعه گویان سمت یخچال میره و خانوم جان نگاهم میکنه : ساعت ۱۰ شبه ها فکر کردی چه موقعه س مگه ؟ اینارو ول کن ... پات بهتره ؟ ... مُسکن نمی خوای ؟ ..

همین موقع سردار داخل میاد و سمت یخچال میره ... همزمان میگه : کم قرص و کوفت به خیکش ببند همونا خودشون مَرَضَن ... طوبا بطری من کو ؟ ...

طوبا نگاهش میکنه و میگه : بردم اتاقتون آقا ...

سردار بیرون میزنه ... صدای باز و بسته شدن در سالن رو هم می شنویم ... خانوم جان با خنده میگه : طوبا ... پاش مو برداشته کم مونده بشکنه بعد من بهش پماد زدم ...

می خندم : بهتر ، جلوی دست و پام رو میگیره و نمی ذاره زیاد اینور اونور برم ...

خانوم جان لبخند بامزه ای میزنه و کمی خودش رو جلو میکشه ... انگاری که قراره مخفی حرف بزنه و میگه : دارم بافتنی می بافم برای نوه م ! ...

لپام گل می ندازه و طوبا میگه : راستی ... آیه رو فردا بهادر قراره بیاره ...

خانوم جان لبخندش پهن تر میشه و میگه : برای آیه بافتم مونده بچه ی سردار ... دلم به شما دو تا خوشه ! ...

خجالت میکشم .. من یادم نمیاد رابطه ای با سردار داشته باشم بیخودی همراهی میکنم طوبا و خانوم جون رو توی بحثه پیش اومده ... خانوم جان باز به حرف میاد :

- سیروان که گفت میره شهر زندگی میکنه و نمی مونه اینجا ... مونا عروسم حرف گوش کنه ... اونا هم بچه دارن ... مونده م عید نوروز که بیان و من بافتنی های دخترمم بدم ... مبینا رو میگم !

تازه می فهمم که خیلی وقته حواسم نیست که جز سعید یه بچه ی دیگه هم هست ... یه سیروان نامی که بردیا قبلا ازش حرف زده ! ...

همین موقع سر و صدایی میاد از بیرون صدای جیغ و گریه صدای عربده و دعوا ... خانوم جان زودتر بلند میشه ... طوبا تند بیرون میزنه ... من با جون کندن از جا بلند میشم و مهرآوه رو میبینم که با عجله از پله های راهپله پایین میاد من اما لنگ می زنم دست به دیوار میگیرم و می خوام برم ببینم چه خبره ... اما می شنوم ..

خانوم جان - یا فاطمه ی زهرا ... حسن آقا ... حسن خان چیکار کردی با بچه ؟ ...

صدای مردی که از خشم می لرزه : آوردم ، خان سرش رو بزنه ...

خانوم جان - مرضیه ... حسن چی میگه ؟ ...

صدای بغض کرده ای که میگه : راست میگه ! ...

شاله روی رخت آویز رو چنگ میزنم و روی سرم می نذازم ... بیرون میرم ... بین چهار چوب در می رسم و دستم رو تکیه میدم به چهار چوب ... دلم زیر و رو میشه وقتی دختری رو میبینم که موهایش آشفته س ... که اونقدری کتک خورده تا خونی شدنه سر و صورتش هر روز داستان داریم و یکی باید فدا شه این وسط ؟ ...

هنوزم اون پسر چند روز پیش یادمه دهنم باز میمونه از دختری که زمین افتاده و سرفه که می کنه خون بالا میاره خاکی و مریض مادرش میگه راست میگه ؟ ... چطور دلش میاد ؟ ...

گیج و گنگ مونده م ...

مهرآوه - چه خبره حسن خان ؟ ...

حسن خانی که تا حالا فهمیدم باباشه چشماش سرخه و انگاری که نتونه جواب بده ... مرد جوونی که کنارشه جای اون میگه : با اهالی منوچهر ریخته روی هم ... داشته فرار میکرده با یکی از جوونای منوچهر به موقع مچش رو گرفتیم ...

یکی دیگه میگه : من دیدمش .. شناختم که دختر حسن خانه ...

خانوم جان - راست میگه راضیه ؟ ... راضیه ...

چشمام رو اشک پر میکنه از حاله بدش ... لنگ لنگ جلو میرم و خانوم جان چهره ش درهم شده با دیدنه این صحنه ... با دیدنه این نا نداشتن و کج و مریض بودن کی این بلا رو سرش آورده ؟ ... هاشم خان ؟ ... بابای خودش ؟ ...

مهرآوه - خان نیستش ...

بردیا - تو مطمئنی داشته با پسره در می رفته ؟! ...

- با چشمام دیدم بردیا خان (رو به جمع) باید سنگسار بشه تا بفهمه حالیش بشه که نباید با رگ و غیرت و آبروی ما بازی کنه ! ...

- آره ...

- راست میگه

از حرکت میمونم ... چشمام گرد میشن ... سنگسار بشه ؟ ... سنگسار ؟ ... چرا کسی تعجب نمیکنه ؟ ... مثله من ... حس میکنم رنگ و روم می پره سنگسار رو من فقط توی روایات شنیدم ... توی گذشته ی خیلی دور ... اعدامه سنتی حالا چی ؟ ...

خانوم جان احم غلیظی داره ... بردیا جواب میده : سنگسار زیاده ... خبط و خطاش رفتن بوده ! ...

حسن - می خوای نتونم سرم رو بالا بگیرم ؟ اهالی منو چطور می بینن ؟ ... دختره هرزه ی من هرز رفته من تا آخرش هستم ...

یکی دیگه صدا بلند میکنه : سنگسار شه تا عذاب ببینه ... حسن خان یه عمره با آبرو زندگی کرده ...

- باید از بین بره این مایه ی بی ابرویی ...

- یادش رفته چه ها کشیدیم از اونا ؟ (رو به خانوم بزرگ) شما چی ؟ .. یادش رفته ؟ ...

هرکسی یه چیزی میگه ... همه‌ه زیاده ... مادرش رو نگاه میکنم ... مخالفت نمی کنه ، رضایتش رو هم نشون نمیده ... پسری که کنار حسن خان ایستاده و اشک از گوشه ی چشمش میچکه لب میزنه : باید بمیره تا عبرت بشه من دیگه خواهری به اسم راضیه ندارم ...

دروغ میگه ... همین اشک ریختن و سرخ شدن یعنی هنوزم محبتی هست ... اما آخه سنگ سار ... هنوزم باورم نمیشه ... مسخره س ... ما مگه برای چه قرنی هستیم ؟ ... هنوزم این چیزا وجود داره ؟ ...

بردیا خم میشه ... بازوی دختری که کم از جسد نداره رو میگیره و میکشه ... برای بردنش تا اصطبلی که بیشتر شبیه زندانه تا محله نگهداری اسب ها ... همزمان صدا بلند میکنه : روح الله ... برو دنباله خان ... زود باش ... رفته دیدنه حاج رحمت دِ یالا ...

دختر رو میکشه تا ببرتش ... پسری که اسمش روح الله س تند بیرون میزنه و از حصار میگذره ... هوا تاریکه ... سرده ... منم یخ کردم ... نگام رو بالا میکشم ... چرا ماهان نمیداد ؟ ... کاش حداقل یکی باشه ... حتما نمی دارن اینطوری بشه ... می دارن ؟ ...

نمی تونم از پله ها پایین برم ... همین سر پا موندنم برام عذاب آورده ... خانوم جان شاکی داخل ساختمون میره ، جمعیت پراکنده می شن ... صدای پچ پچ هایی که میاد رو میشه یکی در میون شنید ...

- باید دارش بزنی ...

- چی میگی ؟ .. دار زدن درد نداره که ... سنگسار بشه تا عبرت بشه ...

- بیچاره مرضیه ...

- حسن خان خیلی مرده خودش آورده اونا با روح الله ...

این همه قضاوت از کجا میاد ؟ من رنگ به رو ندارم و هنوزم ایستادم ، دستم رو به تکیه گاه صندلی خانوم جان تکیه دادم برای سر پاموندن ... مهرآوه هنوزم ایستاده و سعید رو می بینم که

سوار به اسب از حصار فلزی میگذره و داخل میاد ... افسار رو میکشه و اسب توقف میکنه ... از همون بالا به ما نگاه میکنه :

- چه خبره ؟ ...

مهرآوه - والا هر دم از این باغ بری می رسد ... انگاری دختری نمی دونسته که دل بستن به یکی از آدمای منوچهر کفره اینجا ! ...

سعید اخم میکنه : رفته با یکی از اون بی ناموسا ؟ ...

مهرآوه - روح الله وقتی که داشتن می زدن بیرون از شهرک گیرش انداخته ...

سعید رو می بینم که به هم ریخته ... اخم کرده میگه : گه خورده پتیاره آدم قحط بوده که با یه سگه دُم تکون ریخته رو هم ؟ ...

مهرآوه فقط نگاهش میکنم و من شاکی میگم : سعید ...

تند نگاهم میکنه و من از ادامه ی جمله م منصرف میشم ... ترس برم می داره ... اینجا هیچی شوخی نیست ...

مهرآوه - روح الله رفته دنباله آقا ... برو زودتر بهش بررسی ...

سعید افسار اسب رو سمت چپ میکشه و اسب قهوه ای رنگ ، گردن کج میکنه به همون سمت ... سعید به تاخت میذاره میره ... گرد و خاک سُم اسبش پخش میشه و مهرآوه بی حرف داخل ساختمان میره ... نگاهم به مرضیه ای می افته که روی تنه ی نیمه شده ای که بهادر معمولاً روی اون چوب خورد میکنه یا نعل اسب درست میکنه ، نشسته ! ...

با لباس نازک مثله من ... تو همین برف ... اشک هاش از گوشه ی چشمش می ریزن و از خم بینیش می گذرن تا به نوک اون می رسن و تهش قسمته انتهای شالش میشن که توی دستاش داره بیخودی مچاله میشه و رها میشه ... مچاله میشه و رها میشه ... گردنش خم خورده ... عینه شونه های مرتضی یا هاشمی که امروز اومده بود ...

دل بسته راضیه ... خطا کرده ؟ ... سخته اما از پله ها پایین میام ... بردیا رو می بینم که از اصطبل بیرون می زنه و با دیدنم جلو میاد زیر بازوم رو میگیره و شاکی میگه : به قرآن کم مونده فوتبال بریا

- خوبم .. اون ... اون دختری حالش خوبه ؟ ..

- ولش کن نکبت رو ... اومدی اینجا برا اون ؟ ...

- سردار ... سردار چیکارش میکنه ؟ ...

بی ربط میگه : نگو سردار ، بگو آقا دهنه عادت کنه ...

- نمی کنه ... ول کن اینو .. جوابم رو بده ...

بردیا - چیکار میکنه ؟ دهنش رو صاف میکنه تا دیگه از این گه ها نخوره آدم قحط بود مگه ؟

...

شاکمی میگم : دله آدم مگه خوب و بد میکنه بعد عاشق میشه ؟ ...

بردیا چشمش رو ریز میکنه و جواب میده : په تو خوب و بد نکردی ؟ ... ها ؟ ...

جا میخورم ... می دونم منظورش خیانت کردنمه ... صداش رو پایین میاره : اونا که نمی دونن ...
ما چند تا فقط می دونیم ... آقا اگه قاطی کنه بد می شه ها ... قاطی کردنش رو همه دیدن که می
ترسن ... که حساب می برن ازش ...

چشمم رو اشک پر میکنه : گناه داره طفلکی ...

باز میخواد جواب بده که این بار صدای سُم چند تا اسب رو می شنویم ... هر دو سمت صدا
برمیگردیم سردار جلو تر از همه پایین میاد و اخم کرده بی محل به من رو به بردیا میگه : کو
... ؟

بردیا - اصطبل ...

پا تند میکنه تا داخل بره که بی هوا لباسش رو میگیرم مانع داخل رفتنش میشم و میگم : کجا ؟ ...
کجا میری ؟ ... می خوای چیکارش کنی ؟

دو سه نفر از آدماش که عقب تر ایستادن دارن نگاه میکنن و من یادم رفته این مرد رو به رویی
خانه ؟ ... دستش رو میکشه و تشر میزنه به بردیا : این اینجا چیکار میکنه ؟ ... بپرش داخل ...

عقب برمیگرده و میگه : روح الله برو دنبال حسن

بازم انگار نه انگار من هستم ... من اصلا حضور دارم ... می ره سمت اصطبل و داخل میشه ...
نگاهه من به مسیر رفتنش می مونه ...

بردیا بازوم رو میکشه سمت ساختمون و من هنوزم سرم رو برگردوندم و دارم به جایی نگاه میکنم
که خبری از سردار نیست .. بردیا باز میگه : گردنت شکست ! ...

اخم میکنم ... نگام رو از ورودی اصطبل میگیرم و میگم : چیکارش میکنه گفتم ؟ ...

بردیا کمک میکنه از پله ها بالا برم و جواب میده : میگه حسن بیاد تا باهاش حرف بزنه و اجازه
بده دخترش از خونه طرد بشه حالا بقیه ش با خوده آقاس ... اگه گذاشت که خب خداروشکر
... نداشت که باید سنگسار بشه ...

به آخرین پله می رسیم ... روی ایوانه تقریبا بزرگه رو به روی ساختمون و میگم : خب معلومه
که نمی ذاره ... کدوم پدری می ذاره ؟ ...

- بیخیال بابا ... اگه نذاره سنگسار بشه که دیگه ملت پراش آبرو نمی دارن ...

- سنگسار آخه ؟ ... مگه عهده بوقه ؟ ...

- تو می دونی منوچهر چیکار کرده با اینا که همه شون راضی به مرگ هستن نه با منوچهر بودن ؟

...

- چیکار ؟ ...

پوزخند کجی میزنه و میگه : بیخیال ... بریم ...

جواب نمیده و منو تا خونه میبره ... تا روی کانپه ای که بشینم و خودش بیرون میره ... نگاهم به اونجاها می مونه و می شنوم : منوچهر دزده ناموسه ... دزده غیرت ... غارت گره ... غارت گره اموال اعلاى خدا بیامرز اینا رو می دونست ...

سمت صدا برمیکردم ... طوبا کنار پنجره ایستاده و پرده رو کنار کشیده ... داره می بینم چی میگذره و آهی میکشه : مرضیه داره آب میشه ... دوست داره جای راضیه سنگ بارون بشه ...

نگاه از بیرون میگیره .. از مرضیه ای که تا لحظه ی آخری که داخل می اومدم روی همون تکه چوب نشسته بود ... حسن اما رفته بود ! ... نگام میکنه : طعم مادر بودن رو بچشی ... می بینی که اینا ظلم نیست به مادر ... عینه گشته مادر نشو ... هیچوقت ! ...

از سالن بیرون میره ، مادر نشم ؟ من حتی دلم آتیش میگیره برای بچه ای که بین کشمکش منو سردار از بین رفته ! ...

طوبا کجا رفت رو نمی دونم ... خبری از خانوم جان و مهرآوه نیست ... دلم میگیره از این ظلم ... مهم نیست چقدر اما منتظر می مونم ... چشمام به ورودی خشک میشن ... منتظر می مونم تا سردار داخل بیاد و می بینم که میاد ...

سراسیمه بلند میشم که پام تیر میکشه و دستم رو بند عسلی می کنم نگام نمیکنه محل نمیده .. میخواد سمت راه پله بره که من بیخیال درد پام میشم ... بیخیاله عذابه خودم ... لنگ میزنم تا بهش برسم و نمی رسم ..

دو سه تا پله رو بالا میره که من پام رو روی اولی میذارم و حواسم نیست زمین می خورم ... صدای زمین خوردنم بلند می شه و سردار تند عقب برمیگرده ... با دیدنم اخم میکنه و دو سه تا پله ی بالا رفته رو پایین میاد ... خم میشه بازوم رو میگیره بلند شم .. غر می زنه : باس همون تهرانه خراب شده دفتت میکردم که حالا وبال نشی ! ...

دلگیر میشم اما میگم : خوبم .. خوبم من ... اون .. اون دختره چی میشه ؟ ... ها سردار ؟ ...

عصبی و خشن از پله ها بالا میره و منم با خودش می بره ... منم سعی میکنم جیکم از درد در نیاد تا همین با اون بودن رو هم از دست بدم ... جواب نمی ده و میگم : سردار تو رو خدا بگو سنگسار نمیشه ... باشه ؟ ..

نگاش مستقیمه ... شاید به دو سه تا پله بالا تر از خودش یا شایدم به آخرین پله ... جواب میده :
نمی شه ؟ ... چرا نشه ؟ ... مغز خر خورده رفته با یکی از شغالای اون گفتار ، سنگسار کمه ...
باس دسته کم هزار باری دارش بزnm ...

بغض کرده میگم : تو این کارو نمی کنی ... نه ؟ ...

به آخرین پله میرسیم ... بازم محلم نمیده ... می خواد از راه پله بالا بره و منو همینجا جا بذاره
که تند میگم : میخوام پیام اتاقت ... پیشه تو ...

پوفی میکشه و میگه : کی رات می ده اونوقت ؟ ...

پررو تر جواب میدم : خودم میام

- با پای علیلت ؟ ..

فقط نگاش میکنم و بی محل بالا میره ... من اما ول نمیکنم ... نرده ها رو دو دستی می گیرم و با
همه ی سرعتم دو نه دونه بالا می رم این پله های تموم نشدنیه لعنتی رو ...

به آخریش میرسم و می بینم که در اتاقتش بازه به کمک دیوارا جلو میرم و اون دکنتره لعنتی
نفهمیده که باید بهم عصا بده ؟ ... دکنتره بیچاره ، عصا رو باید از داروخونه میگرفتیم ... با خودم
غر می زنم تا به اتاقتش می رسم ... می بینمش که سیگار به دست داره برگه های یه پوشه که
دستش رو بالا پایین میکنه و داخل میرم .. صدای پام رو که می شنوه اخم میکنه : کی راه داد تو
رو ؟ ...

- س ...

بلند میشه از روی صندلی ... حتی ته سیگار خاموش نشده ش رو کف پارکته اتاقتش می ندازه و با
عربده میگه : خفه شو میگم ...

جا میخورم ... میخه زمین می شم ... امکانش هست هر لحظه پام از درد منفجر بشه ... این طرز
فکره ... این همه درد دارم ! ...

بهم که میرسه ... یقه م رو میگیره و تو صورتم می غره : سگه کی باشی که جرات کردی بی
اجازه م پا بذاری تو اتاقم ؟ ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... لب میزنم : زنت ! ...

زل میزنه تو چشمای بارونیم ... زل میزنه و میگه : زنم یا معشوقه یا هر خره دیگه ای من
گفتم بیای ؟ ...

قطره اشکم سر می خوره و جواب میدم : خودم اومدم ...

نفسی که می کشه پخش میشه تو صورتم ... لب میزنه .. حرصی ... پر خشم : اون یکی پاتم خورد
کنم تا نتونی دیگه بیای ؟ ...

فقط میگم : سنگسارش نکن ...

نگام میکنه .. بی حرف ... بی حس ... زل زده ... خیره ... جواب نمیده ... حق داره ... خودم الان به ضامن احتیاج دارم تا سردار کارم نداشته باشه ... بی هوا و بی مقدمه میگم : عاشقم بودی ؟ ...

بازم نگاه میکنه ... انگاری هر سوالی رو که دلش نخواد جواب نمیده و بیشتر سوالای من بی جواب می مونه باز میگم : دل بسته ... تو دل نبستی تا حالا ؟! ...

زیادی نزدیکم شده ... به قصده زدن و شکستن ... من اما خودم حاله خوشی ندارم ... اون دختر میمیره اگه سنگسار بشه .. این آدم دل ندارن ؟ ... سردار چی ؟ ...

سرم رو پایین میارم ... تا تکیه دادن پیشونیم به سینه ش ... با حسه بالا پایین رفتنه قفسه ی سینه ش ... بغض کرده بازم میگم : من آدمه خوبی نبودم ... خودت گفتی که یه هرزه ی آشغال ... چی شد دل بسته بودی به من ؟ ... مگه خوب و بد کردی ؟ ...

زمان می بره تا دست دیگه ش رو بند بازوی دیگه م کنه .. که منو فاصله بده از خودش ... من متوجه شدم که قرمزی صورتش رفته ... که جای عصبانیت رو یه ملایمتی گرفته که هنوزم خشنه ... لب میزنه : یه عمره سگ دو زدم با جماعته نادون ، که خیلی چیزا راهش اینی که شما فکر میکنید نیست ... مغزم کُشش نداره دیگه ... بمونی سالم موندنت رو تضمین نمیکنم ...

ول میکنه بازو هام رو ... جا می خورم ... دوست نداره خودش این سنگسار شدن رو ... این بی رحمانه مُردن رو ... چه خبره اینجا ؟ .. این روستا رو دوست ندارم انگاری ... لنگ لنگ بیرون میزنم از اتاق کمی دور تر نرسیده به پله ها در اتاقی باز میشه ... مهراو به دیدنم ابرو بالا می ندازه ... اتاق مهراوه اینجا است ؟ ..

دلم میگیره ... دلم میگیره از اینکه سردار منو حتی عضوی از خانواده ندونسته ... که اتاقم باید طبقه ی پایین باشه تو فکر و خیاله خودم غرقم که میشنوم : بیرون رفت کرد ؟! ...

نگاهش میکنم فقط ... حال و حوصله ی جواب دادن ندارم .. حداقل الان وقتش نیست ... اما مهراوه اینو نمی فهمه که باز میگه :

- سردار رو اشتباه گرفتی ... شکله اون جوونای توی شهر نیست ! ...

محلش نمیدم ... از کنارش میگذرم و از پله ها پایین میرم ... مهم نیست چقدر هسته ... فکرم اصلا از کنار پای شکستم رد شده و زیادی تو فکره دختره توی اصطبلم ! ... چقدر می تونه عاشق باشه که این همه ریسک کنه ؟ ..

به پاگرد پایینی می رسم و می خوام تو اتاقم برم که چشمم می افته به دختر بچه ای که کنار پای خانوم جان ایستاده ... با انتهای کاموایی که خانوم جان داره با میل می بافه مشغوله و ۵ یا ۶ ساله ... با خودم میگم آیه س ؟ ...

طوبا گفته بود بهادر میارنش ، اما فردا ... آیه دختره سایه ! ... بازم فکر میکنم با خودم سایه اون موقع هم سالم بوده یا نه ؟ ... وقتی مادر شده امروز کلا ندیدمش ... می دونم مشغوله اینور و اونور پریدنه ... دختر سفیدی داره که موهاش رو دم اسبی بستن ... لباس تور توری ... محلی نیست روم رو برمیگردونم سمت اتاقم میرم ...

خیلی طول نکشیده تا بفهمم قصه ی هرکدوم از اینا برای خودش شرحه هزار تا مثنوی حساب میشه ... از سایه وبهادر گرفته تا راضیه و عشقی که مادرش رو می سوزونه .. می سوزونه تا آب کنه ... هنوزم روی همون تنه نشسته ... حسن نمی دونه وقتی می گه سنگسار داره جای یه نفر دو نفر رو می کشه ؟ خودش چی ؟ ...

*

پاهام رو میکشتم سرده ... بادی که میاد شکله خنجره ... از اونا که صورتت رو بُرش بده ... من اما پالتو رو بغلم نگه می دارم و با خودم میگم الان وقته مو برداشتن یا شکستن نبود ...

باز با ترس و اضطراب عقب برمی گردم همه خوابن ... حتی بردیا که مثلا توی سالن مونده تا مراقب اصطبل باشه هم خواب رفته ... روی مبل ... بی متکا .. بیچاره ! ...

دستم رو روی تنه ی چوبی در اصطبل میذارم ... با دسته دیگه م ... همون که پالتو رو زیر بغلش نگه داشته می خوام کلیدی که روی میز بوده رو بذارم داخل قفل تا بازش کنم ... اما دستم رو که تکیه میدم در ول میشه .. بازه ؟ ..

جا می خورم ... ساعت از ۳ صبح تقریبا گذشته ... گرگ و میش و تاریکه ... برف و بارون نیست .. اما سرده ... باد میاد منو چه به کمک کردن ؟ ... اگه فردا سردار بیاد و پالتو رو ببینه چی ؟ ...

دو دلی و ترس رو کنار می ذارم و داخل میرم لنگ میزنم ... صدای زمزمه ی اسب ها رو میشنوم ، شیهه های تو خنجره شون خفه مونده ... تکون خوردنشون ... یه سالن باریک و بلند که چپ و راستش رو اتاقک های چوبی گرفتن ، روی دیواره های چوبی شلاق آویزونه ، طناب های چند دور پیچیده واکس ... همه چی ... هر اتاقک یه اسب ... ترس به جونم می افته ... چراغش روشنه ... زرد و بد رنگ ...

صدای زمزمه میاد ، صدای گریه صدایی که پاهام رو میخه زمین می کنه

- میگم خودکشی کردی ... می گم جنازه ت رو سوزوندم ... فردا آفتاب نزده پرو حله ؟ ...

وا میرم ... مبهوت می مونم ... این صدایی که می شنوم برای سرداره صدای گریه ی دخترونه ای که لا به لای دلشکستگی هاش لب میزنه : با ... بابام ...

سردار کلافه تر میگه : فکر بابات بودی داشتی گه اضافه می خوردی ؟ بابات رو بیخیال شو ... یه گهی خوردی که نمی شه جمعش کرد ... اون بی وجود رو پیدا میکنم ... من می دونم و اون ... اما نمی ذارم تو بمیری ... تو ...

صدای دختری که حدس میزنم مرضیه س هول شده میگه : من ... منو بُکش ... اون کاری نکرده ... اون ...

سردار تند بلند میشه : خودم آویزونت میکنم ... خودم ... حالیه ؟ ...

می بینمش ... بی هوا نیم تنه م رو عقب میبرم و پام سنگینه ... گچ روی پام سنگینی میکنه و زمین می خورم ... صدای زمین خوردنم می پیچه

ته دلم خالی میشه ... چهره م از درد ، از ترس مچاله میشه و چشمام رو اشک پر میکنن ... جز پام لگنم درد گرفته ... خیلی درد گرفته

صدای پاهاش رو می شنوم ... با عجله ... خیلی نمیگذره که سردار رو میبینم کنارم سر پا مونده و نگاهش به من تقریبا روی زمین دراز کش شده مونده ... با همون اخم و کلافگی روی پاهاش کنارم میشینه و میگه :

- اینجا چه غلطی می کنی ؟ .. ها؟ ..

پالتویی که با خودم آوردم روی تنم افتاده ... اشکام سر میخورن و میگم : پ ... پام ...

سردار صدا بلند میکنه : به درررک ...

اما دست دراز میکنه ... یکی رو بند بازوم میکنه و اون یکی رو روی کمرم میذاره و نیمه تنه م رو هل میده ... تا نشستم ... لگنم تیر میکشه و من پالتوی تنش رو از روی سینه تو دستم مچاله میکنم ... نشستم درد داره ... حتی نفس کشیدنم ... لوس میگم : داد زن سرم ...

سردار همون سمتی که ازش اومده رو نگاه میکنه و میگه : دلم می خواد گوش تا گوش ببرم سرت رو که بدبختیام از گور تو بلند میشه این روزا ..

مسیر نگاهش رو که دنبال میکنم ... می رسم به دختر ژولیده و کثیفی که خون توی صورتش دلمه بسته ... خشک شده ... که سرک کشیده تا ببینه چه خبره و با تشر سردار خودش رو عقب میکشه ... دیگه نمیبینمش ... نگران با همین حال و اوضاعه داغونم ... با همین دردی که دارم دسته روی سینه ش مونده رو مشت میکنم و میکوبم به قفسه ی سینه ش

- گناه داره ... نمیبینی مرضیه ؟ ...

- میزنم دهن مهنت رو میارم پایینا ...

موهای آشفته س ... اما اخم که میکنه ترس می ندازه تو جونم ... به ترسم بها نمیدم و اخم کرده میگم : کتک خورده ... مرضیه .. زخماشو نمیبینی ؟ ... چرا داد میزنی سرش ؟ ...

حرصی لب میزنه : تنت می خاره ؟ ..

بینیم رو بالا میکشم و جواب میدم : نه .. درد میکنه ... خیلی

طولانی پلک میزنه و من هنوزم روی زمین نشسته م ... باز میگه : این وقته شب چیکار میکنی اینجا ؟ ...

پالتوی دستم مونده رو میگیرم و میگم : سرده هوا ... یخ میزنه ... گفتم .. گفتم اینو بیارم ...
بین گفته هام میپره : پاشو ...

خودش کمک میکنه سر پا شم ... تیر میکشه کمرم ... پام ... عصبیه ، خیلی عصبیه ... نگاهه من به اون اتاقکه چوبیه خالی از اسبه که مرضیه اون تو نشسته و از سردار میترسه باز نیم نگاهی بندازه ...

سردار دستم رو گرفته و بهش تکیه دادم ... منو میکشه سمت خروجی ... من اما صبر میکنم و میگم : سردشه ... اینو بده بهش ...

- نذار تو رو هم بذارم و دلش ... خب ؟ ...

اخم کرده و ناراضی میگم : سرده هوا ... یه کم رحم داشته باش ...

دهن باز میکنه تا باز بهم تشر بزنه که صدای ضعیف مرضیه رو میشنوم صدایی که با سرفه و کمی گرفته میگه : من ... من لباس گرم دارم ... خان .. خان آورده !! ..

چشمم درشت میشن و سردار کلافه صدا بلند میکنه : خفه میشی یا خودم بیام ؟ ..

تکونی میخورم از این صدا بلند کردنش و اخم کرده ... با صدای آرومی می گم : مهربونه بد اخلاق ! ...

پوفی میکشه و خم میشه ... روی دستاش بلندم میکنه و هیییع بلندی میکشم از ترس ... دستام رو دور گردنش حلقه میکنم ...

سمت خروجی میره و میشنوم : لی لی به لالات که بذارم دور برمی داری ...

- آیی پام ... یواش خب ...

بیرون میزنیم از اصطبل ... در چوبی رو با پاش میبندم و میگه : اون یکی پاتم باس بشکنم ...

من اما همه ی حواسم به اینجا بودنشه ... به تلاش برای فراری دادنش اونم دلش نمی خواد .. سردار مهربونه ؟ ... مهربونی که مجبوره خیلی از کارایی که دوست نداره رو انجام بده ... مهربونی که امشب عجیب دلم براش رفته ... لباسه گرم برده برای مرضیه ... بی رحم نیست ... تخس نیست ... ماها ، یعنی همه آدما گاهی کارایی رو انجام میدن ، یعنی کارایی رو باید اجام بدن که دلشون نمیخواد اجبار باعث میشه ...

دلم خوش خوشانشه ... می شه چندمین دلیل برای دوست داشتن ... صداش منو به حالا پرت میکنه : زل نزن بهم ! ...

تازه به خودم میام و از کی خیره شدن به زاویه ی جونه ش که کمی فاصله داره تا صورتم ...
لبخندم کش میاد و میگم : دوست دارم زل بزنم ... برای خودمه ! ..

می خواد نگاهش رو سمتم برگردونه که تند صورتم رو فرو میبرم جایی لابه لای چونه و سر شونه
ش ... گردنش ... جایی که لبام مماس میشه با پوسته گرمش و جا خوردنش رو حس میکنم ...
حساسه ؟ ... لبخند زدنم رو حس میکنه و آروم لب میزنه : کرم نریز ! ...

لحنش اصلا جنگ طلب نیست ... من باز جواب میدم : دوست دارم کرم بریزم ! ...

صدای باز شدن در ساختمون رو میشنوم ... اما فاصله نمیگیرم ... داخل میریم و هوای اطرافم گرم
میشه ... باز میشنوم : گرم میشی الان !

جا می خورم ... به فکرمه ؟ ... وقتی حواسش به مرضیه هست ... من چی ؟ حواسش هست
... قطعا هست ... زیر لب زمزمه میکنم : تو که باشی زمستونم هوا گرمه ! ... گرمه ...

- چی شده ؟ ...

صدای ماهان رو میشناسم .. هول میشم ... خجالت میکشم ... می خوام فاصله بگیرم ... اما ... چه
خبره ؟ .. حلقه ی دستاش دور شونه هام تنگ تر میشه ... نمی ذاره تکهون بخورم ... نمی ذاره
فاصله بگیرم ... صدای قدم هایی که تند سمتم میاد رو میشنوم و سردار خشک جواب میده : چیزی
نیست ... خوابه ! ...

دروغ میگه هنوز یک دقیقه هم از نجوای کرم ریزانه ی من بیخه گوشش نگذشته ... ماهان
آروم تر لب میزنه : بیرون بودین ؟ ...

سردار راه می افته ... می فهمم که داره از پله ها بالا میره و میشنوم که میگه : اون بردیای بی
پدر رو بیدار کن ... بگو سگ ببندم جلو اصطبل ، بهتر از اون مراقبه ! ...

این یعنی چی ؟ ... یعنی صلاح ندیده جواب سوال ماهان رو بده ؟ ماهانی که دیگه هیچ صدایی
ازش نمی شنوم و سردار با همون آرامش بالا میره از پله ها ... این تعداد پله یعنی طبقه ی دوم
نمیریم ... یعنی میریم تا طبقه ی سوم .. تا اتاقش ... میشنوم صدایش رو : جات خوبه ؟ ...

آرومه ازش بعیده ... لب میزنم : خیلی ...

- نفس نکش بیخه خرم ! ...

من اما شیطنتم گل کرده امشب ... فوت میکنم ... فاصله ی چند سانتی تا پوست گردنش ... کش
اومدنه گوشه های لبش رو میبینم ... از همین جا ... می خنده ؟ ...

- بازیم نده

ذوق میکنم ... به وجد میام ... روی خوش نشون داده .. نه اونقدرا ، ولی همین که تشر نمیزنه خوبه ... همین لبخندی که حسش میکنم خوبه ... این بار شیطون تر ... لجباز تر ... شایدم هیز تر گردن جلو میکشم و گاز ریزی میگیرم

ازش فاصله میگیرم ... سرش رو کج میکنه و زل میزنه توی چشمام ... خجالت زده گاز میگیرم لبم رو ... نگاهی کش میاد تا لبام ... لب میزنه : می خوای ازت استفاده کنم؟! ...

وا میرم ... در اتاقش رو باز میکنه و داخل میریم من اما دلگیرم استفاده ؟ من زنشم ... احمقم ؟ .. یادم رفته به چه دردی می خورم ؟ نگاه خیره م روی نیمرخه نصفه نیمه ای که میبینم ، می مونه ! ...

سردار اما اخم داره و خم میشه ... منو روی تختش می ذاره ... بی شیطننت ... بی حرف گرفته و بغض کرده می مونم ...

سردار حتی نیم نگاهی بهم نمی ندازه میره تا پایینه پام و پتوی نمیدونم چه رنگیش رو بر می داره و می ندازه روی تنم ... خودش فهمیده حالم دگرگونه ... مگه میشه نفهمه ؟ ... فهمیده زهری که ریخته دلم رو ... شیفتگیم رو ... خودم رو نشونه رفته ...

فاصله میگیره و پالتوش رو درمیاره ... پلیورش رو درمیاره ... پیراهن مردونه ی سفید رنگی که آشفته تنش مونده ... دور میزنه تخت رو ... سمت دیگه ی تخت بی حرف دراز میکشه ...

صدای قلبم رو میشنوم ... همون قلبی که قبلا به هوای سردار احتمالا تند تر از معمول خودش رو میکوبیده به قفسه ی سینه م مثله حالا ... من حتی شاله روی سرم مونده ، پالتوی تنم مونده رودر نیاوردم نگاهم خیره مونده به سقف کنده کاری شده ...

خیلی نمیگذره که سردار سرجاش روی همین تخت میشینه ... تشک نرم تکون میخوره ... چند ثانیه ای میگذره و تهش خودش رو سمت من میکشه .. لبه ی پتو رو کنار میزنه و شالم رو از سرم در میاره نگاهم نمیکنه ... صورتم رو .. چشمام رو ... طفره میره ؟ .. از چی ؟ ... شاید اشک های جمع شده ی توی چشمام ادیتش میکنن چرا ؟ ... عزیز کرده شم مگه ؟ ...

دکمه های پالتوم رو دونه دونه باز میکنه ... من تکون نمی خورم ، حتی خجالت نمیکشم ... دلشکسته تر از این حرفام که بخوام به این چیزا فکر کنم ... طعم حقارت بدجوری دلم رو زده ! ...

فقط به حرکت کردنش ... به چشماش ... به موهایی که تاب میخورن وقتی سردار خم مونده و وول میخوره نگاه میکنم ... خیرگی که وقتی باز کردن دکمه ها تموم میشه کلافه ش میکنه و این بار مستقیم چشمام رو نشونه میره ... اخم میکنه و میگه :

- چیه ؟ .. توقعه ناز کشی داری ؟ ... پات شکسته که باهات ملایم ... گذاشتم کنار بیای با دور و برت ... گفته بودم از اول ، گفته بودم فقط به یه درد می خوری ... هوا برت داشته ؟ ...

عصبی با چند سانتی فاصله کنارم دراز میکشه ... من گردن کج میکنم برای بهتر دیدنش و فقط نگاه میکنم ... خودش کلافه س ... خودش آروم نداره ... آروم نداره و میگه : باس دست و پات رو ببندم ... پشه جرات نداره از ترسم بال بزنه اونوقت تو ...

بی هوا چند سانت فاصله رو طی میکنم ... به پهلوی دراز میکشم ... محل نمیدم به کش اومدنه پام و تیر کشیدنش پیشونیم رو تکیه میدم به بازویی که خوب ساخته شده ... چشم پُر کن ساخته شده

حرفش رو نصفه ول میکنه من چشم می بندم محل نمیدم به اشک های ریخته شده از چشمم و لب میزنم : هرکاری ... آ ... آرومت میکنه بکن !

سکوت فضا رو پر میکنه ... اما آروم نیست ... ساکت شده ، بی حرف ، بی غر زدن ... اما آروم نیست ... ریتم نفساش منظم نیست کلافه گاهی تکونی می خوره آروم نیست ! ... چرا ؟ .. مگه قرار نیست آزار دادنم بهش لذت بده ؟

چشمم بسته مونده دکمه های پالتوم باز مونده ... خواب چشمم رو میبره ... امشب خیالم راحت شده اونی که دیو مانند بوده برام ، بیشتر شبیه شوالیه ایه که خوبیش شامله هرکسی نمیشه ... اینکه با من بده حقمه ... حق میدم ... حق میدم و اجازه میدم دلم خوش باشه به این خوبی ها ... به اینکه سردار فرق داره ... فرق داره که با هر تن و بدنه بی نقصی دست و پای دلش نمی لرزه ... تن و بدنی مثله تینا ... مثله ... شاید مهراره ... من چی ؟

*

- بگو به عزت خان حرف میزنیم ... آره ... گلی رو بفرست ساختمون رو ببینه ... سعید رو اون دور و بر ببینم من می دونم و اون ... خب ؟ ... به سعید بگو حق نداره اونورا پاش رو بذاره ...

چشمم رو باز میکنم ... هنوزم خواب آلودم ... اما خواب از سرم می پره وقتی خودم رو روی تختی می بینم که دو نفره س ... که ملحفه های حریر سفید رنگ داره و از همه بدتر پالتوم تنم نیست ، کی درش آورده ؟ ...

سردار مشغول تا زدن آستینه پیراهن سفیدیه که تنش ... من اما جیکم در نیامد... از طرفی پام درد گرفته ... سردار گوشی رو روی میز آرایشیش می ذاره و بدون اینکه سمتم برگرده لب میزنه : - تا کی می خوای ولو باشی ؟ ...

جا می خورم ... فهمیده بیدارم ... بازم بی صدا نگاش میکنم که سمتم برمیگرده ...

- نمی خوای بلند شی ؟ ...

ابرو بالا می ندازم ... به معنای نه ! ... دستاش رو به کمر میزنه و ابرو بالا انداخته نگام میکنه ... عادتشه که خیلی حرف نزنه ... عوضش من میگم : دلم می خواد تا شب نگات کنم ! ...

دروغ نمیگم ... واقعا دروغ نمیگم ... بوی شامپو بدنش تو اتاق پیچیده ... شلوار مشکی اسپرتش و پیراهنه سفیدی که زیادی تو تنش شیکه ... مگه میشه چشم ازش برداشت ؟ ... خم میشه ... کت کرم رنگش رو چنگ می زنه از روی صندلی و میگه : وقت ندارم سرت رو با من گرم کنی ... امشب تو اتاقه خودت می خوابی ! ...

این بار من جواب نمیدم و از اتاق بیرون می زنه ... باید از جام بلند شم و نمی تونم ... با خودم کلنجار میرم که در اتاق باز میشه و مینو داخل میاد ... با دیدنم لبخند میزنه : خوب خوابیدی ؟ ...

لبخندش رو با لبخند جواب میدم ... میگم : اصلا نفهمیدم کی صبح شد ! ...

مینو مودی می خنده : آقا نداشت بد بگذره ؟ ...

سرخ میشم و تازه می فهمم منظورش رو ... لبخند نصف و نیمه ای میزنم به این خیاله خام ، پوچ ...

کمکم می کنه سرپاشم ... برام حتی لباس آورده تا عوض کنم ... گفت سردار فرستادتش تا نظم بده به من و ظاهره ... لبخند می شینه روی لبام وقتی اینو می فهمم ... زیادم بی تفاوت نیست و زیادم این گل شدنه خار از محبت بیراه نیست ! ...

به کمک مینو بیرون میرم پایین میرم از پله ها مینو برخلاف همیشه که خشک و سرده با لبخند حرف میزنه برام ... حس میکنم از مهرآوه حساب میبره خیلی

به آخرین پله میرسیم و منو سمت آشپزخونه هدایت می کنه ... بین چهار چوب که می رسیم نگام میخوره به گلی که لقمه هاش رو هول هولکی برمی داره جویده و نجویده هاشون میده و خیلی خوبه که تو گلوش گیر نمی کنه ! ...

- چه خبره ؟ ... الان خفه میشی ...

طوبا که مشغول قیچی زدن نون های سنگکه سمت گلی نگاهی پرتاب میکنه و لبخند عمیقی به این رفتار گلی میزنه و گلرو با دهن پر جواب میده : باید برم ... عجب .. عجله دارم ...

- کجا ؟ ...

مینو منو سمت یکی از صندلی ها می بره و میگه : بالاخره بعد از مدت ها آقا تونسته مهد کودک درست کنه برای شهرک ... خیلی از مادرا بچه هاشون رو کول میکردن سر زمین ... خیلی وقته داره روی طرز فکرشون کار میکنه ... گلی چون تحصیل کرده س می ره تا مربی مهد بشه ! ...

صندلی رو عقب میکشم و میشینم : ای جالانم ... مربی میشی ؟ ... رشته ت چیه مگه ؟ ...

گلی لقمه ش رو با جرعه چایی که سر کشیده قورت میده و میگه : زبان انگلیسی ... آقا گفته باید بهشون زبانم درس بدم ...

تند میگم : منم پیام ؟ ...

مینو جای گلی میگه : خطرناکه

گلی - راست میگه امروز قراره باهام بادیگارد بفرستن ... از منوچهر بی همه چیز بعید نیست سنگ بندازه توی کار آقا

از جا بلند میشه بوس می فرسته برای طوبا ... با منو مینو بای بای میکنه و کوله ش رو میزون میکنه روی دوشش ... بیرون میزنه از آشپزخونه و مینو استکانم رو پر میکنه ... می پرسم : منوچهر چیکار داره با ما ؟ ...

طوبا بالاخره به حرف میاد و می گه : یکی که ریشه ش رو با بدی ساخته باشن ... هیچوقت خوب نمیشه ...

- اینطوری که شما میگین خیلی آدمه بدیه

چای رو مزه مزه میکنم برای بار نمی دونم چندم خداروشکر میکنم که اون روز فرار کردم ... از دست اون آدما ... آدمایی که بی شک برای منوچهر کار میکردن پوفی میکشم ...

سرم با استکانی که طوبا جلوم روی میز گذاشته گرمه که صدای ماهان رو میشنوم : طوبا غذا بذار برام برای دختره ...

سمت ماهان برمیگردم ... با دیدنم جا میخوره ... مثله همیشه نیست ... کمی گرفته تر ، سنگین تر نگاهم میکنه و یاد دیشب می افتم ... خجالت زده م اما به روی خودم نمیارم و میگم : سلام ... صبح بخیر ...

- صبح بخیر ... پات بهتره ؟ ...

سری تکون میدم و طوبا میگه : کوفت میدم ببر براش بخوره ... شاید هوای عشق و عاشقی از سرش بپره ...

ماهان میخنده : بیخیال طوبا بچه س نمی دونه چه گهی خورده

من اما لبخند روی لبم میشینه ... انگاری که کلا قرار نباشه اونو سنگسار کنن .. بی رحمیه ... این لبخند تا زمانی روی لبام می مونه که طوبا می پرسه : برای کی گفتن ؟ ...

ماهانم جواب میده : فردا ... امروز هوا خوبه گفتن امروز ... خان نداشت ... گفته بمونه برای فردا

لبخندم محو میشه ماهان بیرون میره و طوبا گرفته سینی رو پر میکنه ... میگه : هر چقدرم دست دست کنه فایده نداره !

سمت من نگاهی میندازه و میگه : سردار رو میگم ... بچه م از پششون برنمیاد ! ... نادونی درده بی درمونه مادر !

از جام بلند میشم ... حال و روز پام بهتر نشده و لنگ لنگ میرم تا جلوی در پالتوی اویزونی رو که نمی دونم مالکش کیه تنم میزنم و بیرون میزنم از ساختمون ... گچ پام سیاه شده از کثیفی ... بس که دنباله خودم کشوندمش ...

بردیا رو به روی بهادر ایستاده و حرف میزنن که با بیرون اومدن من سمت برمیگردن ... بهادر اخم داره ... بردیا اما میگه : چیکار میکنی ؟ برف میشینه رو گچت آب می خوره ...

بی ربط می پرسم : سردار کو ؟ ...

بردیا ابرو بالام ی ندازه و میگه : رفته تا شهر برای کار خونه فردا صبحه اول وقت میرسه ... کلافه میگم : می خوان سنگسارش کنن ...

بهادر پرخاشگر لب میزنه : تو رو سننه ... ؟

نگاش نمیکنم و رو به بردیا میگم : هیچ راهی نداره بگذرن ؟ ...

خودم بغضم گرفته ... یاد چهره ی زخم برداشته دخترک به هم میریزه ... اینجا هر اتفاقی که پیش میاد بی رحمیه !

شکسته تر داخل ساختمون برمیگردم ... می دونم سردار رودیگه نمیبینم تا فردا ...

*

عقب برمی گردم ... از اینجا .. روی این تپه می بینم چند نفر رو ... که چوب بلندی رو می خوان به زمین میخ کنن ... چشمام رو اشک پر می کنه ... امروز آدمای کمتری از خونه هاشون بیرون میان ... راه های خاکی و آسفالت شهرک خالی ان از جمعیت همیشگی .. انگار که همه عزادار باشن ...

- مطمئنی می تونی تنها بیای ؟ ..

سمت گلی نگاه میکنم ... تهش به عصایی که بردیا برام تهیه کرده و دسته ... انتهایش رو زیر بغلم نگه داشتم ... میگم : آ ... آره ...

دنبال گلی راه می افتم ... من دله موندن و دیدن نداشتم ... خصوصا که خونه ی سردار قرار بود همه جمع بشن ... همون محوطه ی جلوی ساختمون خونه ... سردار رو از صبح ندیده بودم ... بردیا گفته بود امروز میاد ... چرا نیومده ؟ حتما اومده و من ندیدمش ...

مسیر نسبتا طولانی رو طی می کنیم تا ساختمون نقلی که روی دیواره هاش رو رنگ کردن ، نقاشی کردن می بینم لبخند محوی می زنم ... به بچه هایی که ورجه وورجه می کنن ... از مادرانشون خداحافظی میکنن ... سرایدار اونا رو سمت ساختمون هدایت میکنه ...

از ورودی داخل میریم ... گلی سمت بچه ها و مادرشون میره ... مادرا توصیه میکنند ... سفارش میکنند گلی با لبخند گوش میده .. سر تگون میده ، کسی منو نمیشناسه ... دنبال جایی هستم که بشه روش نشست ... سر می چرخونم اما ...

پشت این دیواره های نیمه بلند ... مردی رو می بینم که سوار به اسب زل زده به همین آلونک ... زیاد سخت نیست تا حدس بزنم سعیده ... که داره تموم قد گلی رو قورت میده ... نگاهم بهش خیره می مونه .. انگار اونم فهمیده که من دیدمش ... افسار اسب رو می کشه و اسب راه می افته ... دور می شه ...

دلم میگیره .. اون خودش گلی رو دوست داره ... گلی که همه می گن سعید حق نداره حتی نزدیکش بشه ... پس چرا مرضیه رو درک نمیکنه ؟ ... چرا حالش رو نمی فهمه ؟! ...

من چی ؟ .. تا حالا کسی رو دوست داشتم ؟ ... من دارم می میرم از ندونستن ... سردار یا ... یا کسی که حتی اسمشم یادم نمیداد !!! ... کسی که اون شب ماهان گفته گندش دربیاد زنده س چی ؟ ... نمی خوام بهش فکر کنم ... فکره این که اون آدم کیه ؟ .. چه شکلیه ؟ ... چی داشته که عاشقش شدم ...

سرم درد میگیره .. هر باری که فکر میکنم ، که زیاد فکر میکنم ... که خیلی غصه م میگیره از ندونستن، این شکلی به هم میریزم ... گلی کنارم میرسه ... دستی روی بازوم میذاره : خوبی ؟ ... سر بلند میکنم ... کمی عقب میرم و می شینم روی قسمتی از زمین که آفتاب تیز امروز بخشی از برفش رو آ کرده ... ماه دیگه عیده ... بهاره ... گلی فقط نگاهم میکنه و میگم : همینجا می مونم ... تو برو ...

نامطمئنانه از حالم ... اما مجبوره بره دور میشه ازم ... مسیر رفتنش رو نگاه میکنم ... صدای بسته شدن در فلزی رو می شنوم ... دری که اینجا رو جدا میکنه از بیرون و دور تا دور این ساختمان دیوار کشیده شده ... دیوارای نسبتا کوتاهی که از توی این محوطه ، بیرون پیداست کوه ها ... تپه ها ... قشنگی های طبیعت ! طبیعتی که به واسطه ی دو روز آفتاب سرایدار مرد میانسالیه که سمت من میاد ... می پرسه : شما میرین داخل ؟ ... لبخند میزنم : بله ... چند دقیقه ی دیگه ...

سری تگون می ده و دور میشه ازم ... من نگاه می کنم به دور و برم ... به سرسره های کوچیکی که گذاشته شده ... تاب ... الاکلنگ ... سردار فکر همه جاش رو کرده ... میبینم که سرایدار هراز گاهی سرکی میکشه برای دیدنم و بودنم و باز میره ...

از جام بلند میشم و با خودم فکر میکنم معذبش میکنم ... جهت مخالف سرایدار دور میزنم ساختمان رو ... نقاشی های جالبی کشیدن روی دیوار های ساختمان ... گل ، دختر بچه ... باد بادک ... رنگی رنگی ... به پشت ساختمان میرسم باز در داره ... دست میبرم تا شاید بشه داخل رفت اما باز نمیشه ... قفله حتما ... شونه بالا می ندازم و باز بر انداز میکنم ... پام خسته میشه .. درد میگیره ...

دور میزنم باز ... می خوام به ساختمون برم ... می بینم که دور ساختمون خیس ... با خودم میگم آب دادن زمین رو ؟ .. اما فقط یه تیکه ی پای دیوارها اینطوریه ، اتفاقا برف های پا گرفته ی پایین دیوار .. اونجاهایی که خیس شده آب شدن ! ...

محل نمیدم ... فکر میکنم خاص نیست و داخل ساختمون میرم ... دو سه قدمی از در دور نشدم که در پشت سرم بسته میشه ... عقب رو نگاه می کنم باد بستش ؟ ... خنگ میشم انگاری .. بازم بی تفاوت می مونم ... راهرو ها رو می بینم ... کاغذ رنگی های آویزون شده ... باد کنک ها ... من عاشقه این دکور میشم ... این قشنگی ...

گلی گفته بود جز خودش و سرایدار کسی دیگه اینجا کار نمیکنه ... سرکی میکشم و سر و صدای بچه ها رو دنبال می کنم ... تا می رسم به یه اتاق نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک ... حدودا ۲۴ متر که بازم رنگی رنگی چیده شده ... عکس باب اسفنجی و پاتریک رو بامزه کشیدن ... تام و جری ... سردار هرکاری می کنه تا این روستا مُدرن باشه

بچه ها هستن و خبری از گلی نیست صدا میزنم : گلی ... گلی کجایی ؟ ...

صدام می پیچه لا به لای سر و صدا .. حس میکنم یه بویی میاد ... مثل سوختگی ... فکرم همه جا میره جز سوختن ، جز آتیش دلهره میگیرم و از اتاق نسبتا بزرگ بیرون می زنم ... نگام چرخ می خوره تا شاید اتاق دیگه ای رو ببینم ... گلی اومد توی همین ساختمون ... خودم دیدم دو تا در دیگه رو میبینم

سمت یکیشون میرم : گلی ... اینجایی ؟ ...

در رو هل میدم ... سرویس بهداشتیه ... حتی بازم درو نمی بندم ... خبری از گلی نیست ... دلم شور میزنه ... عصای زیر بغلم باره اضافه شده ...

میرم سمت در دیگه ای که می بینم ... نیمه بازه ... هلتش میدم .. با صدای جیر ماندی باز میشه که لا به لای سر و صدای بچه ها گم میشه دهنم باز می مونه ... شعله های آتیش رو می بینم ... از پنجره ی مربعی پیداست پنجره ای که با حصار فلزی پوشیده شده ... تند می خوام سمت پنجره برم ... عمق فاجعه رو ببینم که پام به جایی گیر می کنه و گلی

عصا از زیر بغلم ول میشه ... خودم روی زمین می شینم ... نمیشه پام رو جمع کنم و خم شم ... ولو میشم برای تکون دادن گلی ... خون ریخته از پیشونیش چه خبره اینجا ؟ ...

تکونش میدم : گلی ... گلی تو رو خدا پاشو ... گلی با توام ...

صدای جیغ میاد ... سر که بلند میکنم هاله ی دود رو می بینم ... روی هوا معلقه ... وزن داره انگاری یادم میاد که کمی با فاصله تر توی اتاق بغلی دسته کم ۲۰ تایی بچه هست ... ته دلم خالی میشه ...

همین که خیالم راحت گلی نفس میکشه بسه تا بلند شم ... بلند میشم و عصام رو بر نمی دارم ... وقت لنگ زدن نیست که ... جونه خیلی ها در خطر

عجله به خرج میدم برای راه رفتن ... پام تیر میکشه ... تنم ... بیخیاله ناله کردن می شم ، وقتش نیست ... اما پای توی گچ موندم سنگینه می کشمش روی زمین و خودم رو میکشم تا دری که ازش داخل اومدم ... دست میزنم به بدنه ی فلزش و دستم انگاری که نه کلا می سوزه ... داغه خیلی ... فلزه ... جیغ میزنم : کمک ... کمک کنین ... کسی اونجا نیست ؟ ..

نیست ... هیچکس نیست ما خیلی دور نیستیم از اهالی اصلا گلی گفته خیلی دور نیستیم تا اگه طوری شد بیان کمک ... سرایدار کو ؟ ...

جیغ میزنم بازم : کممممک کسی نیست ؟

هیچ صدایی نمیداد جز سرفه های پی در پی بچه ها صدای گریه شون ... یادم میاد یه در دیده بودم ... در پشتی این ساختمون ... تند سمت جایی میرم که گلی افتاده بود ... آشپزخونه بود ... جز پنجره هیچ دری نبود ... پس دیوار پشتی این ساختمون دقیقا کدوم یکیه ؟ ...

می مونه اتاق بچه ها بازم می دوم اون سمتی ... به درک که پام درد گرفته حنجره م می سوزه ... سرفه م گرفته میمیریم اینجا همه مون ... به اتاق بچه ها میرم ... همه جا رو دود گرفته ... از آتیش نمیبریم بی شک از این دود می میریم ...

باز نگام چرخ میخوره ... خبری نیست هیچ دری اینجا هم نیست دلم میخواد از حرص جیغ بزنم یا گریه کنم .. تار و مات میبینم بچه ها رو هلشون میدم سمت گوشه ی اتاق ... سمت دیواری که پشتش راهرو هستش داغ نیست ... مثل دیواره هایی که رو به بیرون موندن ...

- بچه ها ... بچه ها بیاین اینجا ... برو اون طرف ... خانوم کوچولو همینجا وایسا عزیزم ... میام الان

دوباره می زنم بیرون چند دقیقه ی پیش لا به لای دو دو زدن های نگاهم برای گلی توی سرویس بهداشتی شلنگ کوچیکی رو دیدم ... بازم می بینمش سرش رو به شیر آب وصل میکنم و باز میکنم آب رو ... میکششمش تا اتاق نمی رسه ... فقط تا ورودی میاد .. انگشتم رو می دارم جلوی آب و پخش میشه .. فقط تا رسیدن به بچه هایی که صدای گریه شون گوشه آدم رو کر میکنه خیس می کنم تن و بدنشون رو ... گلی چرا به هوش نمیاد ؟ ... نگرانه همه چیزم ... همین موقع نگام می خوره به زیر کمدی که داخلش پر بود از اسباب بازی های شیک و دکور شده ...

دود میزنه بیرون از زیرش پشتش بازه ؟

شلنگ رو ول میکنم و میرم سمت کمد هلش میدم تکنون نمی خوره سرخ میشم از درد پام ... خودم حس میکنم دارم جون میدم تا تکنون بخوره اون کمد و تکنون می خوره با صدای ترسناک و بدی زمین می خوره بچه ها جیغ میکشن و من بالاخره به در فلزی رسیدم ! در پشتی ساختمون که از داخل قفل شده قفلی که میشه شکستش اما با چی ؟ ...

گریه م میگیره و سرفه امانم رو بریده .. از بیرون سر و صدا میاد ... صدای جیغ ... مشخصه
مردی درکار نیست و اون بیرون زنا دارن شیون میکنن توی این دوده چی رو قراره پیدا کنم ؟
... این سیاهی ... این سر و صدا ... این درد ... جلو میرم که پام به چیزی می خوره و زمین می
خورم ... سرم می خوره به لبه ی کمد و مایع گرم رو حس میکنم اما محل نمیدم ... این جنگی که
دارم سر مرگ و زندگیه ... چند تا خراش از جونی که قراره از دست بدم عزیز تر نیستن که بشینم
شیون کنم ، گریه کنم ...

بیرون میزنم از اتاق ... پشت دستم رو روی پیشونیم می کشم ... دستم خیس میشه ... می دونم
خونه ! ... سمت آشپزخونه میرم ... جایی که گلی افتاده حتی صورتش خیلی معلوم نیست ...
دلم می خواد های های گریه کنم ... یاد بچه ها می افتم و می گردم دستام حکمه چشمم رو
دارن ... همه چیز رو لمس میکنم ... یه آجر پیدا میکنم که زیر کابینت گذاشتن تا ثابت بمونه ...
زمین نمونه تا زنگ بزنه ! ... کابینتای فلزی رنگی رنگی که حالا همه شون سیاه شده بودن

آجر رو برمی دارم و بیرون میزنم ... صدای جیغ زن ها اون بیرون و صدای گریه و سرفه ی بچه
ها تنها چیزیه که می شنوم ... صدای خس خس سینه م سر درد و پا درد حاله خوبی نیست
... ضربه می زنم به در یه بار ... دو بار ... ده بار ... اشک میریزم ... هم از دودی که چشمم
رو می سوزونه و هم از نا توانی ... خستگی ... درد ! می خوام بیخیاله قفل بشم که آخرین
ضربه رو با همه ی توانم می زنم قفل شل میشه ... مکث میکنم ... انگاری همه ی خوشی دنیا
سرازیر میشه ته دلم ...

بازم می گویم تا قفلش باز میشه .. بی فکر دست دراز میکنم که تا مغز استخونم می سوزه و تند
دستم رو میکشم ... با آجری که دسته در رو هل میدم آتیش زبونه میکشه داخل و سه چهار
قدمی عقب میرم جیغ میزنم : کمک ما اینجاایم ... این پشت ... کمک کنین ...

صدای ضربه زدن به در رو به رویی رو می شنوم اونجا هم در قفله طول میکشه تا باز
بشه ... چند تا زن با هر وسیله ای که دارن با عجله پشت ساختمون میان و همون وسیله ها رو پر
آب کردن ... میریزن روی آتیشه شعله کشیده شده و کم می کنه زبونه هاش رو ...

من خودم میرم تا ورودی ... شیلنگ باز مونده رو میگیرم همون سمت ... کمتر میشه ... بازم
سمت بچه ها میگیرم تا وقتی همه شون خیس خیس می شن ... بعضیاشون بی حال موندن ... یکی
دو تاشون زمین خوردن ... گوشه ی سقف میریزه ... جیغ میزنیم همه

شال کمرم رو باز میکنم و خیسش میکنم میرم سمت بچه ها شالم رو دور یکی شون
موکت های خیس شده ی زمین به واسطه ی شلنگ باز مونده رو بلند میکنم ... وزنش هزار برابر
شده ... بچه ها رو کنار هم می دارم ... موکت رو دورشون می پیچم ... موکت هایی که مستطیلی
کنار هم گذاشته بودن و کف اتاق رو پوشونده بودن ... اول ده تا یا شاید ۱۱ تا بچه رو می پیچم
.... میگم : بدوبین ... همه با هم ... خب ؟ شکله ... شکله قطار ... می شنوین ؟ ... عزیزم
می شنوی ؟ ...

دختری رو میگم که چشمش سخت باز میشن دود کمتر شده .. در که باز شده نصفش بیرون رفته ... اما هنوزم هست ... بچه ها سر تکون می دن مشکل همون چهار چوبه دره ... بقیه ش خبری نیست ...

میشمرم : یک دو ... سه ...

همه شون راه می افتن ... با عجله ... هماهنگ ... شاید که نه ، حتما این نظم لطف خداست که می خواد اونا زنده بمونن ... همینو می خواد که کسی سکندری نمی خوره کسی زمین نمی خوره و رد میشن از چهار چوب ... صدای جلیز ولیز موکت وقتی زبونه های آتیش به بدنه ی خیسش می خورن رو می شنوم

لبخند میزنم و به سرفه می افتم ... همین کارو با بچه های باقی مونده میکنم و می فرستمشون موقعی که دارن رد میشن گوشه ی موکت باز میشه چند قدمی چهار چوب یه بچه بیرون می افته ... دلم هری میریزه و بی فکر جلو میرم ...

بچه ی جا مونده رو چنگ می زنم و تند بیرون میزنم هوای باز به صورتم می خوره زمین می خورم ... همه دورم رو میگیرن ... بی هوا سطل آبی روم خالی میشه ... من اما نگاهم به ساختمون مونده ... گلی ... گلی ... چی ؟ ...

از جا بلند میشم ... می خوام سمت ساختمون برم که بازوم رو کسی میگیره ... یه زن ... نمی شناسمش : کجا میری ؟ ... دیوونه شدی

گنگ نگاهش میکنم ... تنم می لرزه ... گلی !!! ... همه ی فکرم اون تو ... بین چهار دیواری آشپزخونه مونده ... یکی داد میزنه : خان اومده خان اومد ...

نگام سمت ورودی میره ... حس میکنم تا اونا بیان دیر میشه ... حواسا سمت سردار روی اسب مونده میره ... سمت سعیده هراسونی که خودش رو پایین میندازه من زودتر بازم داخل میرم ... آتیشه داغ تنم رو داغ تر میکنه ... محل نمیدم ... سرفه م میگیره ... دستم رو جلوی دهنم میذارم ... تاریکه همه جا

از اتاق بچه ها بیرون میزنم یکی به در اصلی ضربه میزنه نصفی از گچ و آجر سقف زمین می خوره و میشنوم عربده ی سردار رو : نکوب لامصب نکوب

سمت آشپزخونه میرم چشمم جایی رو نمی بینه و زمین چهار دست و پا میشم ... گچ پام وا رفته انگاری پام از درد زیاد بی حس شده چهار دست و پا که میشم می خورم به گلی با دست لمسش میکنم ... سر شونه ش رو میگیرم و می خوام بکشمش که ورودی اتاق کلا ریزش میکنه جیغ بلندی میکشم ... صدای سعید میاد عربده میکشه : گلی ... گلی جواب بده ... یا حضرت عباس

دیگه نمی تونم تکون بخورم ... انگاری تازه یادم اومده که باید بترسم و می ترسم ... سر گلی روی پام مونده ... اینکه نفس میکشه بهم امید میده ... صدا بلند میکنم : ما اینجاایم ... ما ...

به سرفه می افتم ... صدای پا میاد نگاه میکنم تا اینکه سایه ی یکی داخل میاد کیه ؟ ... به نفر دیگه هم پشت سرش .. دو تا مرد ... سعیده با ... با سردار ؟ ...

یکی شون خم میشه ... منو بلند میکنه از زمین ... صدا بلند میکنم : گلی زمینه ... گلی ... گلی اونجاست ...

صدای سردار جایی نزدیک گوشم بلند میشه : سعید زمینه ... برش دار دِ یالا

سعید انگاری که منتظره تا های های گریه کنه می شنوم صداش رو : گلی ... گلی تو رو قرآن ... گلی حرف بزن ... سردار حرف نمیزنه ...

سردار کفری صداش رو بلند میکنه : بلندش کن بریم بیرون نفهم ... دفن میشیم الان ...

سعید که سرپا میشه سردار جلوتر راه می افته ... هر ثانیه یه تیکه از سقف روی کف پخش میشه من چنگ زدم به لباس سرداری که منو با خودش بیرون می بره ... نجاتم میده ... منو نجات میده ... کشته قبلا منو ... حالا چی ؟ ... وسطه آتیش ... توی یه ساختمونی که به مو بنده ... پام و صورتم و همه جای تنم درد میکنه ... اینطور فکر کردن ... دلخوش کردن به این فکر حماقته محضه .. اما من دلخوش میشم ...

سردار تند بیرون میزنه بازم بی هوا سطل آبی روی سرمون خالی میشه ... خیس میشم ... صورتم شکله خودم نیست .. اینو خودم می دونم ... دوده و خونه پیشونیم قاطی شده ... قفسه ی سینه ی سردار بالا پایین میشه ... حسش میکنم ... زل میزنه به صورتم .. به چشمم ... عینه من که بهش زل میزنم ... روی موهاش رو خاکستر گرفته ... صورتش کمی تیره رنگ شده و لکه سیاه نشسته منو ، صورتم رو ، ظاهر رو قورت میده ... لب میزنه : خوبی ؟ ..

می خوام جواب بدم که صدای ماهان مانع میشه : حالش خوبه ؟ ... ساقی می شنوی ؟ ...

می خوام حرف بزنم و سرفه نمی ذاره ... سردار منو زمین می ذاره .. نگام به گلی روی زمین مونده س ... سعید اونو روی زمین گذاشته و خودش خم شده تو صورتش ... من اشک هاش رو می بینم ... من ... اهالی ... سردار ... همه ! ... دلهره میگیرم ... اگه بمیره چی ؟ زبونم رو گاز میگیرم ...

یقه ی سرداری که کنارم زانو زده رو مچاله می کنم ... بغض کرده سمتش برمی گردم ... سمت صورتی که خیلی باهام فاصله نداره : نه .. نفس میکشید ... نمی میره سردار مگه نه ؟ ...

سردار اما اخم کرده به ماهان اشاره می کنه ... ماهان حرفش رو می فهمه و میره سمت سعید ... بازوش رو میگیره تا بلندش کنه بهادره سر تا پا سیاه شده و عرق کرده هم جلو میره ... هر دو بلندش میکنن ...

زن سن و سال داری که لباس سفید تنش سمت گلی میره همه ی ما چشم شدید برای جوابش .. که بگه زنده س ... خوب میشه ... جز گریه ی بچه ها و صدای گریه ی ریز بعضی مادرا کسی جیکش در نمیاد ... تا وقتی دکتر سر بلند میکنه : نفس میکشه ...

سعید بی حس زانو میزنه ... کیه که نفهمه دلش رو باخته ؟ ... بدم باخته ؟ ... کی نمی فهمه ؟
... لبخند گل و گشادی میزنم ذوق زده به سردار نگاه میکنم : زنده س ...

لبخند کجی بهم می زنه ... بازوم رو میکشه تا بغلش ... تا تکیه ی سرم به سینه ش ... لب میزنه
: آره ... زنده این !

جا می خورم ... تحویل گرفتم ؟ ... بهادر سمت ما میاد اخم کرده میگه :گچش وا رفته ! ...

انگاری تازه توجه منو سردار به پام جلب میشه ... سردار اخم میکنه و بلند که میشه منم بلند
میکنه ... با صدای آرومی رو به بهادر لب میزنه : اون کره خر رو جمعش کن ... بیشتر بمونه
خودم می دونم و اون ... گلی رو هم بده بردیا با یکی از خانومای ده ببره درمانگاه ... زنگ بزن
دکتر بیاد خونه ...

تند میگم : بریم درمانگاه ... چرا بیاد ؟ ...

بهادر لبخند نیمه ای میزنه که ازش بعیده ... سردار اما اخم داره هنوز ... بی اهمیت به حرف من
سمت اسبش میره ... عینه کاه بلندم میکنه و روی اسب می ذاره ، دستام رو بند زین می کنم برای
نیفتادنم تموم تنم تیر میکشه ...

همین موقع یه زن سمت اسب میاد ... بی هوا دستم رو میگیره و میخواد ببوسه ... گریه ش بند
نمیاد .. دستم رو میکشم : چیکار میکنی ؟ ..

- خدا عوضت بده خانوم ... الحق که حلاله سردار خانی خدا خیرت بده ...

همین موقع چند تا زنی که اونجان میان ... مردهایی که حالا جمع شدن جمعیت زیادی اونجان
... می شنوم که تشکر می کنن با گریه ... با التماس از ته دل ... لبخندی که می زنم از سر
ذوقه

میخندم و میگم : این چه حرفیه ؟ ...

سردار سوار میشه ... پشت سرم ... کمرم شکمش رو لمس میکنه و دستاش رو از دو طرفم رد
میکنه ... افسار بلند اسبی که روش نشستیم رو میگیره و رو به همه میگه : بهداری رو زنگ زدم
... میان کمک ... بچه ها ... همه شون باید معاینه بشن ... حتی اگه خوب باشن ... بی هزینه
ماهان ، تو مراقب باش ...

ماهان سری تکون میده و سردار افسار رو می کشه ... اسب گردنش کج میشه و مسیری مخالف
جایی که بودیم راه می افته ... من اما حالا کم توان و مریض سرم رو تکیه میدم به سینه ش یه
سر و گردن شایدم چند سانتی بیشتر از من بلندتره ...

اسب هیچ عجله ای برای رفتن نداره ... ملایم قدم برمی داره و میشنوم که میگه : جات خوبه ؟ ..

منظورش به تکیه کردنمه ... لبخند بی جونی میزنم : خسته م ...

- با خودت چه فکری کردی که برگشتی ؟ ...

- می مُرد ...

- که چی ؟ ... از تو برای خودت مهم تر بود ؟ ...

- نه ... ولی بقیه ی عمرم عذاب میکشیدم ... که شاید می تونستم نجاتش بدم و ندادم ... عذاب وجدان ریشه ی آدم رو می سوزونه ! ...

ساکت میمونه که بیهوا و کاملاً بی هدف میپرسم : تا حالا عذاب وجدان داشتی ؟ ...

- من همیشه پُرم از عذاب ! ...

عذابه چی ؟ ... وجدان یا ... دلم میگیره ... لبخند میزنم ... بی خیالش که پوست صورتم که کش میاد تموم صورتم می سوزه ... تکیه م رو ازش میگیرم ... کمی جا به جا میشم تا نیمه تنه م رو سمت سردار برگردونم ... لبخند میزنم و میگم : میشه مورفین باشم ؟ ..

ابرو بالا می ندازه و فقط نگام می کنه ... اسبه از همه جا بی خبرم داره راهش رو می ره ... هوا هم همون هوای اوله صبحه که زده بودم بیرون ... آفتاب گرم و برف های وارفته ... تپه ها ... عمدا از توی شهرک و لا به لای خونه ها منو نمی بره ؟ ... شاید ...

جواب نمیده که باز میگم : منظورم اینه که درمون بشم چی ؟ ... دردت رو میگی بهم ؟! ...

خیره میشه به من ... کاش میشد فکره آدما رو خوند ... کاش میشد می فهمیدم به چی فکر میکنه ... نمی فهمم ... اما نگاهش ... دلم رو آب میکنه ... با همه ی خشن بودنش غم داره ... از چی ؟ ... لب میزنم : بهم اعتماد کن ...

بی هوا یه دستش افسار رو ول میکنه اسب سرجاش می مونه دستش رو از پهلوم رد میکنه و پشت گردنم می ذاره ، سرم رو جلوتر میکشه ... خودش خم تر میشه ...

لباش که به لبام می خوره چشمام گشاد میشه ، چشمای اونم بازه میبینم مردمک های گشاد شده و خشمی که داره رو ... الان موقعیتش نیست ... اینجا ... روی این اسب .. تو محیطی که معلوم نیست کی می بینه و کی نمی بینه ... اما ...

اما آروم و قرار ندارم ... میمکه لبام رو ... می بوسه ... خشن و خشک ... لعنتی ... قلبم ... قلبم می کوبه ... نه ، نمی کوبه ... داره در میاد ... نظمه همه ی حواسم به هم ریخته ... گرم میشه ... عینه ... عینه همون آلونک چند متری که سر صبحی بهش می گفتن مهد و حالا شده مخروبه ... عینه وقتی که اون تو بودم و شعله ها زبونه میکشیدن ... عشه ... عشقه !!! ؟؟؟؟

نفس نفس می زنم ... دستام بی حس روی زانو هام موندن ، چنگ می زنم به لباسه از ریخته افتاده و سیاه شده م ... حتی چنگ نمیزنم به لباساش ... به خودش ... ازم فاصله میگیره ... لبام حتی چفت هم نمی شن ... انگاری برای نفس کشیدن احتیاج دارم به این فضا اخم میکنه زمان می بره و لب میزنه : بذارش پای هوس ... می تونی ؟! ...

فقط بهش زل میزنم ... هوس پای لباسای خیلی قشنگی که تنمه یا به خاطر صورت تمیز و آرایش کرده که بخواد وسوسه بشه؟! ... من الان تو بدترین حالتی ظاهری ام ... خودشم می دونه ... فقط می خواد تذکر بده که دل نبندم ... نمی دونه این تنها بوسه ای هستش که داشتم ... نه نه .. منظورم تنها بوسه ای که یادمه به جز اون شب ، اون شبه نه خیلی خوب ! تنها بوسه ای که دوشش دارم !

بغضم میگیره ... لب میزنم : پای هوس نمی دارمش ... تو ... تو نمی تونی افکاره منو کنترل کنی ...

خم میشه ... اونقدری که گردنش کنار گردنم می مونه و می دونم داره افسار رو چنگ میزنه ... سرچاش که جا می گیره ، صاف سرجام میشیم ... تکیه نمی دم بهش ... قلبم هنوز به حالت عادی برنگشته ... خودم چی ؟ ... خودم ... خودم می دونم که دیگه هیچوقت اون منه سابق نمیشم ... نمی تونم منکر این علاقه بشم ... این حس ... حسی که از خجالت تو دلم سرازیر میشه وقتی هنوزم گز گز لبام خوب نشده ... از بین نرفته ! ... حسی که تلاش میکردم داشته باشم ، دلی که تلاش میکردم ببندم حالا دل داده م و دل بسته م ... درستش میکنم این حسه خراب شده رو ... من به محبت کردن و جواب گرفتن ایمان دارم !

برای رفتن و رسیدن عجله به خرج نمیده با همون آرامش اسبش هم مثله خودش ... خرامان راه می ره ... تا وقتی که میرسیم به مسیری که به آبادی میرسه ما که رد میشیم لبخند اهالی رو می بینم ... انگاری خبرا زودتر از خودم رسیده ...

سرم درد میگیره ... آروم لب میزنم : زشتم ؟ ..

با کمی مکث بیخ گوشم جواب میده : خیلی ! ...

جای خشم ، خنده م میگیره ... باز از پشت سرم ، بیخ گوشم میشنوم : از زشتی خوست اومده !?

...

نگاهم روی اهالی چرخ میخوره ... روی جاده ای که ازش رد میشیمو جواب میدم : من شوهرم رو کردم ، دیگه زشت یا خوشگلش فرق نداره ! ...

این بار با صدای آرومی ... کمی نزدیک تر ... طوری که گرمای نفسش لاله ی گوشم رو اذیت کنه با لحنی که مور مورم میکنه زمزمه میکنه : شوهرتو کردی ؟ ... یا اون تو رو ؟ ...

یخ میکنم ... چشمم اتوماتیک وار گرد میشن حس میکنم صدای خندیدنش رو می شنوم ... بی هوا با آرنج به شکمش می کوبم ... اما خندیدنش واضح تر میشه سرخ میشم از خجالت ...

- بی تربیت ...

جواب نمیده ... انگار که امروز بیشتر از حد مجازی که برای خودش تعیین کرده حرف زده ... من امروز بیشتر از همیشه صداش رو شنیدم ... می دونم خوشحاله خوشحاله از نجاته اون بچه ها ... از نجاته گلی

وقتی به حصار میرسیم ... ماهان رو می بینم که حصار رو برای داخل رفته ما هل میده ... جمعیت زیادی اونجا موندن ... اما .. اما فکرم کنار ماهاته ... کنار نگاهه مچگیرانه ش حس میکنم فکراییی توی سرش وول می خوره ... اما زیاد دووم نمیاره ...

سردار پایین میره و برای پایین رفته من دستاش رو بلند میکنه ... خم میشم و زیر بغلم رو نگه میداره برای پایین اومدن ... پام که به زمین می رسه از درد دلم پیچ می خوره انگاری بدنم قبلا گرم بوده و حالا داره حس میکنه که دقیقا چه خاکی تو سرش شده ! ...

سردار می فهمه ... زیر بازوم رو میگیره ... باعثه سرپا موندنم می شه ... سایه اولین نفریه که خودش رو بهم میرسونه ... چشمام تار میبیننه تقریبا ! ...

میشنوم صدای سایه رو : خوب نیست ... داداش ... داداش ... خوب نیست

بهادر جلو میاد .. رو به روی ما می رسه و دست سایه رو میگیره : سایه ... آرام ...

سایه جیغ میکشه : خوب نیست ... مریضه ؟ ... ها ؟ ... مریضه ؟ ...

سردار لبخند به لب میگه : آره ... خوب میشه

خانوم جان تند جلو میاد ... زیر بازوی دیگه م رو میگیره ... پاهام جون ندارن ... تیر میکشه ... لعنتی .. تا حالا خوب بودم ..

خانوم جان - بریم تو ... جون نداره وایسه ...

سردار باز خم میشه ... روی دستاش بلندم میکنه ... جلوی این همه جمعیت ... محرک میشه برای من ... پا میشه برای من ... استقبال میکنم خجالت رو دور میندازم ... صداها رو میشنوم :

- مریضه ...

- خدا سلامتی میده ... جونه بچه هامون رو نجات داده ...

- خدایا طوریش نشه ...

صدای ماهان که جواب میده : خوب نیست فعلا ... برین از اینجا ...

رد میشیم از بین شون ... مهراوه رو میبینم ... مینو کنارش ایستاده ... بهادر بردیا سعید نیستش ... کی نمی دونه گلی رو تنها نذاشته ؟ ... همه می دونیم ... خوبیه امروز کنسل شدن اون اعدامه مسخره س

وارد ساختمون میشیم ... از درد بغضم میگیره و تهش اشکم از گوشه ی چشمم سُر می خوره و از شقیقه م رد میشه ... سردار آرام از پله ها بالا میره و میپرسه : تا الان درد نمیکرد ؟ ...

حتی حوصله ی جواب دادن ندارم و می دونم که سردار می خواد حواسم رو پرت کنه که باز میگه : بخواب

پلک هام رو روی هم می دارم ... خسته م ... خیلی خسته ... انگار نه انگار همون دختر چند دقیقه ی پیشم که اون همه با سردار بحث کرده ! ...

*

- دیدمتون ..

تموم تنم درد میکنه ... حتی پلک زدن و چشم باز کردنم برام سخته ... اما صدایی که می شنوم ... می شناسم ... صدای ماهانه ... آروم حرف می زنه ... فکر می کنه خوابم ؟ چی رو دیده ؟ .. کیا رو دیده ؟!

صدای سردار این بار جواب میده : که چی ؟ زاغ سیاه چوب میزدی ؟!

- فقط داشتم برمینگشتم از اونجا ... انگاری زیاد صمیمی شدی با ساقی ! ...

از خجالت آب میشم ... حالا می فهمم چی رو دیده اون آبرو ریزی روی اسب ... واقعا جاش نبود ... بوسیده شدنم رو دیده و باز میشنوم که میگه : پرسیده بودم ازت پرسیدم اگه گندش در بیاد مُرده ، زنده س چی ؟!

جا می خورم ... حس میکنم سرم می خواد منفجر بشه ... صدایی که تو مغزم می پیچه ((کمک ... یکی ... یه ... یکی کمک کنه ...)) صدای خودمه ، خسته و مُرده ... لا به لای چَرَق چَرَق کردنه آتیش ... اتصالی ... شکله سیم برقی که به اب نزدیک شده باشه ... آتیشه ... تصادفمون ؟ ... تصویر یکی تو ذهنم میاد ... یکی که سر تا پاش رو خون گرفته ... خون ... اصلا بوی سوختگی و بوی خون باهم قاطی شدن ... دیگه نمی تونم تظاهر کنم به خواب بودن ...

دستم رو روی سرم می دارم ... فشار میدم ... تیر میکشه لعنتی ... انگاری که توی جمجمه م یه کارخونه ی شیشه کار میکنه ... همونقدر کُشنده ...

دست دیگه م رو هم بلند میکنم ... سرم رو نگه می دارم خوب نمیشه ... حتی آروم نمیشه ... اون آدمه به خون نشسته کی بوده ؟ کنارم بود ، پشت فرمون همون مردی که باهاش به سردار خیانت کردم ؟ .. همونی که ماهان میگه گندش دربیاد زنده س چی ؟ خب زنده باشه چی ؟ .. هیچی ... من ... من زندگیم رو دارم ... شوهرم رو ...

پایین رفته گوشه ی تخت رو حس میکنم ... تهش یکی که مچ هر دو تا دستم رو میگیره ... صداش از ته چاه میاد نه از کنارم ... میشنوم : ساقی ... ساقی با توام ... ساقی گوشت با منه ؟ .. هیچی نیست

- س .. سرم ... سردار سرم ... می ترکه الان ...

صدای سردار کمی واضح تر ، بلند تر ، عصبی تر به گوشم میرسه : چرا ماتت برده ؟ ... برو جعبه ی کمک ها رو بیار سریع باش ...

صدای دویدن و تهش باز و بسته شدن در ... صدای گریه کردند ... پلک میزنم ... اولش تار میبینم و تهش سردار جلوی چشممه ... خم شده تو صورتم و میچ هر دو دستم رو نگه داشته به بالش تکیه داده ... مژه هام خیس ... چشمم ... نگام میکنه و میگه : هیس ... هیچی نیست ...

- سو ... سوخته بود ... او .. اونو میگم .. همون آدمه ... کی بود ؟ ... هوم ؟ .. تو ... تو می دونی ؟ ...

اخم میکنه ... فقط نگاهم میکنه ... چهره م مچاله میشه ... لب میزنم : سرم د .. درد میکنه ... بی هوا خم میشه ... لباس رو حس میکنم ... روی پیشونیم ... گرم ... بوسه ای که میزنه شکله بوسه نیست ، شکله لمسه ... جواب میده : خوب میشی الان ...

هق هقم دله خودم رو آب میکنه ... در اتاق باز میشه ... ماهان داخل میاد ... سردار میچ دستام رو ول میکنه و سرچاش جا گیر میشه ... ماهان جعبه رو به سردار میشه ... سردار اونو رو به روی خودش همون لبه ی تخت می ذاره و بازش میکنه ... لب میزنه : باید خوب بشی ... جمعیت اون بیرون اومدن برای تشکر ...

فقط نگاهش میکنم ... به خودش ... چشمش ... ته ریشاش ... لباس ... خاصه انگاری ! ...

باز میشنوم : سوپر وُمن !

لا به لای این دردا لبخند ملایمی میزنم و باز میگه : اجازه داری سه تا خواسته داشته باشی ... به عنوان خان برآورده ش میکنم ! ...

کمی جا به جا میشم ... ماهان کنار تخت ایستاده و نگاهمون میکنه که میگم : تو شاهی ...

گنگ نگاهم میکنه که میگم : شاهد برای حرفی که خان زده ! ...

سردار آمپولش رو امتحان میکنه تا هوا داخل بدنه ی پلاستیکیش نباشه ... همزمان میگه : خانه و حرفش ! ..

ماهان تند میگه : حالت بد بود یا فیلممون کردی ؟ ...

لبخندی میزنم و بی توجه به سری که درد میکنه جواب میدم : مُسکِن ، خان که باشه من خوب میشم ! ...

با ابرو به سرداری نگاه میکنم که حالا از آمپول مطمئن شده و حواسش به منه ... با این اشاره بهم زل میزنه و ماهان پوزخند میزنه ! ... ناراحت میشم ... سردار خودش بهم فرصت داده ... ماهان چرا سنگ می ندازه ؟

سردار بهم خیره مونده ... اخم کرده ... اما اینجا نیست ... جسما چرا ، ولی حواسش نه ! ... گردن کج میکنم .. سرمم گیج میره .. عوارض حافظه س ؟ ... نمی دونم .. شاید ... اما لوس میگم :

- همسری ...

مهم نیست ماهان هست یا نه ... مهم نیست دوسم داره یا نه ... مهم نیست گنده مرده ای که زنده
س دریاد یا نه ... مهم الانه ... اینجا ... مهم منم با سردار ... کی می خواد این وصل رو بشکافه ؟
.... جدا کنه ... من حتی از فکر همون ابرازۀ عشقی که سردار اسمش رو هوس گذاشته به تاپ و
توپ می افته دلم ... حتی با فکرش ! ...

ماهان از اتاق بیرون میره ... می مونیم منو سردار آستینم رو بالا می زنه و سر سوزنه
سُرنگی که دستش مونده رو داخل رَگم هل میده ... نگاهی میکشم و نگاهه اون به دستم می مونه ...
میگم :

- صورتم خیلی داغون شده ؟ ...

تزیقش که تموم میشه سوزن رو بیرون میکشه و کمی درهم میشه صورتم ... نگام میکنه ...
جزء به جزء صورتم رو نگاه میکنه و میگه : خوب میشه ! ..

- یعنی داغون شده ؟ ...

لبخند کجی میزنه : تو که شوهرت رو کردی ، چه فرقی داره برات ؟ ...

سرخ میشم و فقط نگاهی میکشم ... از لبه ی تخت بلند میشه ... میگم : جدا کسی اومده ؟ ...

سرنگ رو داخل سطل زباله ی گوشه ی اتاق می ندازه ... سمتم برمیگرده : خونه رو بوی کلوچه
ی محلی برداشته ... بوی نونه پخته شده ی تنوری ... حتی پیشکشی های چهار پا ... مثل اسب ،
مثل گوسفند ... تو بچه های بعضی ها رو ... نوه های بعضی ها رو ... خواهرزاده یا برادرزاده ی
بعضیا رو نجات دادی ... شکله ناجی شدی ... نترس پریدی تو دله آتیش ...

باز می پرسم : گلی ؟ ..

- خوبه ... تا بهتر شدنش درمانگاه میمونه ...

- کی کی به آتیش کشیده اونجا رو ؟ ..

- سرایدار ... از منوچهرپول گرفته ...

- گرفتیش ؟ ...

- خودش رو دار زده ! ...

چشمم گرد میشه ... ماتم می بره ... لب میزنه : از ترسه اینکه گیر بیفته ...

- با این همه ترس ... خب .. خب چرا اصلا آتیش به پا کرده ؟ ..

لبخند کجی می زنه که درد داره ... می فهمم که پشتش غم خوابیده و میگه : منوچهر احتمالا
خانواده ش رو تهدید کرده ... احتمالا نه ... حتما ... اون کثیف بازی میکنه ! ... وادارم میکنه به
کثیف بازی کردن !

زل میزنه توی چشمام و می گه : الان به گوشش رسیده که زنه سردار شده ناجی ... نجات داده یه طایفه رو از عزا ! ... نجات داده سردار رو از عذاب ...

لبخندی که منم می زنم غمگینه ... می دونم اونم حسش میکنه ... میگم : برای همین روی خوش نشون میدی ؟ .. از سر ظهری ؟ ...

عمیق نگاهم میکنه ... بی جواب ... طبق معمول ، هرچند امروز خیلی از سوالات رو جواب داده ... انگاری اونقدر کم حرف بوده که اگه جوابم رو نده برام عادی شده ، شاکی نمیشم ... هنوز سرپا مونده منم هنوز روی تخت موندم ... درازکش ... نذار و مریض ... باز این منم که به حرف میام : کاش خودمو دوست داشتی ... نه کارامو ...

با مکت بهم خیره س ... دستاش رو توی جیبای شلوار جین سفید رنگش فرو می بره ... همون سفیدی که هیکلش رو درشت تر نشون میده ... جواب میده : پشیمون میشی ! ... این وسط ... بینه منو تو هیچی نیست !

بغض میکنم ... باز چشمام رو نم برمی داره ... این بار از دردی که توی تنمه نه ، از درده قلبم ... قلبی که من شاید برای دومین بار به سردار دادم ... شاید قبلا دوشش نداشتم و این اولین بار باشه ، نمی دونم ... شاید این صلابتش رو دوست دارم ... این جذاب بودنش ، مرد بودنش ... من روی خوش ندیدم تا حالا از سردار شاید بهش حق میدم و این خیانتی که حتی یادم نمیاد حالا عذاب میشه و عذابم میده ... اما این جبران نیست ... عشقه ! ...

قطره اشکم سر می خوره ... لبخند خسته ای میزنم ، غمگین ... داغون ... پر از حسه شکستن این جمله ای که جواب میدم برام وزن داره ، سنگینه ... اما میگم : نمیشم ... حتی به هوس اگه باشه ... حتی ... حتی اگه فقط ... فقط برات وسیله باشم ...

پلک میزنم ... این بار اشک های زیادی راهشون باز میشه ! ... نگاهش رو می بینم که قطره اشکه سر خورده از روی شقیقه م رو تعقیب میکنه تا محو شدنش ... تا حس نشدنش دستاش رو بیرون میاره ... بی مکت جلو میاد ... فقط نگاهش میکنم ... تکون نمی خورم ... حتی اشک هام هم تموم نمیشن ...

لبه ی تخت میشینه و خم میشه ... لباسش رو لبام که قرار میگیره پلک میزنم ... این بار چشمام رو می بندم .. این بار دستاش بند شونه هام میشه و دستام بند لباسش از سینه من لباسش رو چنگ میزنم ... این بار منم می بوسم ... شوری این بوسه به خاطر اشک هامه ... کی می دونه بعدش چی میشه ؟ ... یه ثانیه بعد ... یه دقیقه ... یه ماه ... یه سال بعد کسی نمی دونه ... من تو لحظه زندگی می کنم ، حتی به غلط غلطه ؟ ... معلومه که نه ... شوهرمه ...

لب پایینم رو میکشه و من صدای نفس نفس زدنم بلند تر شده ... لذته ؟ ... عشقه ؟ ... هرچی که هست می ترسم از لا به لای دندونام قلبی که جاش تو سینه بیرون بزنه

این بار سرش رو پایین میاره ... تا گردنم بوسه می زنه ، ریز ریز ... سرم درد میکنه هنوز ... تنم ... خودم ... جسم ... من از درد پُرم ... سردار چی ؟ ... از چی پُره ؟ ... هوس ؟ ...

اشکام لیز می خورن ... سخته ... من وسیله م ؟ .. شاید ... اما ... اما حق داره ... من ... من یه بار دورش رو خط کشیدم ... یه بار اون برام وسیله بوده ... حالا من وسیله م ... زورگار می چرخه ... امروز نوبته منه ... فردا نوبته کی ؟ ... شاید سردار

جناق سینه م رو می بوسه ... هنوزم همون لبه ی تخت نشسته ... اما دستاش پایین اومده ... تا روی بازو هام ... من اما چشمای اشکیم رو باز میکنم ... نگام به سقف دکور شده ی اتاقش می مونه ... از شقیقه م اشک ها سُر می خورن ... سردار اما پیشونیش رو تکیه میدده به همون جناق سینه م ... لب میزنه : هُوسه ! ...

بهم خبر می ده ؟ ... دستام شل میشن ... لباسش رو ول می کنم ... شاید مچاله شده باشه ... از سینه ش ... شاید ... اما دست برمی دارم از تلاطم ... از پیچ و تاب دلم که پُر از خواستن میل به لمس شدن و بوسیده شدن ... اما نه هرکسی ... سردار !

بزاق دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : اشکال نداره

داره ... چطور نداره ؟ ... معلومه که اشکال داره ... اگه نداشت این شکستن از چیه ؟ ... این له شدن ... سردار با همون سرعتی که نزدیکم شده دور میشه ... بلند میشه ... سمت در میره و بیرون می زنه از این اتاق جام می ذاره این جا ... لا به لای این طُرد شدن و نخواستن ! زن ها می شکنن ... له میشن وقتی ... وقتی پَس زده میشن ... وقتی می فهمن پشته عشق بازی هاشون هُوس خوابیده ... نه عشق ... نه دوست داشتن ... زن هایی که سالمن ... پاکن منم له میشم میشکنم ... من پاکم ؟!؟؟

*

صدای عربده ش می لرزونه چهار ستونه این عمارت رو ...

- تو که خوردی بی وجود غلطه اضافه کردی گفتم نزدیکش نشو ... گفتم یا نگفتم ؟ ...

صدای هوله خانوم جان میاد : غلط کرد ... ببخش مامان جان ... می شنوی پسر م ؟ ...

صدای شاکیه سعید که بلند میشه بی طاقت می خوام پایین برم و بلند میشم از روی تخت ... با کمک دیوار راه می افتم تا بیرون از اتاق ... از راهرو ... سخته اما لنگ لنگ از پله ها پایین میرم ...

- غلط کردم ؟ کی گفته غلط کردم ؟ ...

به پاگرد میرسم و می بینمشون ... مهراره به حرف میاد : نباید می رفتی ... رفتنت به کنار نبا...

سردار سرخ شده و عصبی رو به مهراره صدا بلند میکنه : من گفتم تو حرف بزنی ؟ ... آره ؟ ... من گفتم ؟ ...

مهراره ساکت میشه ... سردار باز به سعید که رو به روش ایستاده نگاه میکنه :

- گلرو بچه ی خان نیست نفهم نیست که اگه یکی چند صبحی باهاش عشق و عاشقی کنه
بازم برن سراغش عوضش یه روستایی ساده س چو بیفته که سعید دلش رفته برای گلی ،
سگ تو روش دیگه نگاه نمیکنه اگه تو نخوایش

- من می خوام ...

سردار عصبی تر نعره می زنه : تو بیخود میخوای ... فک کردی خان بودن و خانزاده بودن هرکی
هرکیه ؟ گلی نمی تونه آرامش داشته باشه پیشه تو که اگه من نباشم تو باس جام باشی !

سعید کلافه و گرفته لب میزنه : تو کسی رو دوست داشتی اصلا ؟!

سردار پر خشم بهش خیره مونده که سعید لب میزنه : عشق شوخی نیست داداش سخته ...
جیگر باید داشته باشی

سوز داره حرفاش ... و میرم روی اولین پله سردار به نفس نفس می افته از عصبانیت
رحم نمیکنه ، حتی با شنیدن صدای گرفته ی داداشش ... صداش خش داره و می غره : بکش
بیرون از گلی گه نزن به آینده ش ... باباش برای پایات خیلی کارا کرده که من شیش دنگه
حواسم بهش هست ... می خوام آینده ش رو بسازم ... مرد باش ، خرابش نکن ...

سعید از عمارت بیرون میزنه ... خانوم جان بغض کرده روی مبل و میره ... سردار اما سمت پله
ها میاد ... با عجله ... نگاهی که من می افته اخم میکنه و شاکی میگه : تو باز بگو پات درد گرفته
تا اون یکی پاتم بشکنم راه نیفتی دوره بگردی تا جوش نخوره اون استخونه لامصب

در نهایت عصبانیت می گه من اما چشمم رو ریز می کنم ... آروم میگم : ببخشید ! ...

وسط عصبانیت به این لحنه خیلی مظلومانه م لبخند کجی میزنه تا می خواد نیشم شل بشه تشر
میزنه : نبینم نیشت و ا شه ! ...

بی هوا لبام رو داخل دهنم میکشم ... نگاهی سر می خوره سمت لبایی که تو دهنم فرو رفته با
تاسف سری تگون میده و از پله ها بالا میره ... دارم مسیر رفتنش رو نگاه میکنم که خانوم جان
سمتم میاد : خودش کم آتیشیه توام بنزین بریز چرا هی میری میای آخه ؟

رو به روی من سرپا مونده که جواب میدم : حوصله م سر رفت به خدا

خانوم جان نچی می کنه و زیر بازوم رو میگیره ... کمکم میکنه تا سمت مبل رفتن که بی هوا یکی
از پشت مبل در میاد ... جا می خورم ... آیه س ! ...

- لفت ؟ ... (رفت ؟) ...

خانوم جان منو روی مبل می ذاره و میگه : آره قربونت برم مامان جان ... رفت ... بیا بیرون ...

می خندم : اونجا چیکار میکنی ؟ ...

نگاهش به پای توی گچ رفته ی منه و جواب میده : تلسیدم ! (ترسیدم)

زیادی بزرگه برای اینطور حرف زدن خنده م میگیره و میگم : بیا ... دراکولا رفت ! ...

می فهمه منظورم چیه ... ریز ریز می خنده و جواب میده : اوهوم ..

تند خم میشم سمتش... میکشمش تو بغلم و قلقلکش میدم : عوضش من می خورمت ...

غش غش می خنده ... خانوم جون از بغلم بیرون میارتش : تو واقعا زده به سرت پات دختر جون ... یه کم حواست به پاتم باشه ...

لبخند به لب سر تکون میدم و رو به آیه میگم : نقاشی بلدی ؟ ...

سری تکون میده

- بدو برو بیار بکشیم ...

خانوم جان - کجا ؟ ...

با انگشت اشاره م به گج پام اشاره میکنم ... خانوم جان می خواد باز سرم غر بزنه ولی آیه سریع تر از این حرفا چندتا مداد آورده با خودکار ... اشتیاق اونو که می بینم دلش نمیداد تو ذوقش بزنه

آیه جلوی پام روی زمین میشینه و خانوم بزرگ میره ... تموم مدت نگاه خیره ی مهراوه روی شونه هام سنگینی می کنه اما سر بلند نمی کنم محل نمی دم من و آیه مشغولیم که بالاخره طاقت نمیاره : برای سوگلی سردار بودن خودت رو به آتیش زدی ! ...

سر بلند میکنم ... بی تفاوت نگاهش میکنم و لب میزنم : حداقل به کسی آدرس اشتباه نمیدم تا جوشش به خطر بیفته ... تابلو و اینا ! ...

دهن باز می کنه جواب بده ... اینکه جا نمی خوره و حتی ناراحت نمیشه ، یا اینکه دست و پاش رو گم نمیکنه بیشتر ناراحتم میکنه ! ... همین بین صدایی میاد :

- آیه ! ...

هر دو جا می خوریم ... هم من ... هم مهراوه ... ما تو گوشه ترین قسمت سالن نشستیم ... به جایی دید نداره و حالا سردار از کجا بازم پیداش شده ؟ ...

هر دو سمت صدا برمیگردیم ... مهراوه رنگ پریده خیره س به سردار ... سردار اما همه ی نگاهش رو آیه پر کرده ... آیه اخم کرده جواب میده : دلاکولا !...

چشمام گرد میشه ... سردار ابرویی بالا می ندازه ... منو مهراوه بیشتر کنجکاویم بفهمیم حرفای مارو شنیده یا نه ... سردار به روی خودش نمیاره ... شایدم نشنیده ... حواسم به ایناس که سردار نگاهش سمت من تاب میخوره و مثلا مخاطبش آیه س ...

- آخ اگه من بفهمم کی اینو تو سرت فرو کرده ! ...

لبم رو گاز میگیرم و سمت آیه برمیگردم ... سردار از کنارمون میگذره و بیرون میره ... صدای بسته شدن در میاد مهرآوه تا تهش اونو دید میزد و حالا هم خیره ی راهیه که سردار ازش رفته ... پوزخند میزنم : اگه اینقدر می ترسیدی اصلا چرا اون کار رو کردی ؟! ...

اخم کرده نگاهم میکنه ... حالا که دستش رو شده و فهمیده که من خوب شناختمش دیگه عبابی نداره برای بیشتر نفرت ورزیدن ... نفرت نشون دادن که می گه :

- سردار رو به راحتی به دست نیاوردم که به راحتی از دست بدم !

نگاهم رو از مهرآوه میگیرم بیضی که آیه به عنوان خورشید کشیده روی گچ رو با مداد زردش رنگ میزنم ... همزمان جواب میدم : انگاری به راحتی هم نگهش نداشتی !

خوب می فهمه کنایه م رو ... عصبی جواب میده : هیچوقت ... حتی اگه بمیرم نمی دارم از چنگم درش بیاری ... اینو یادت باشه ...

از جا بلند میشه و میره ... من اما ذهنم درگیر تهدیدی میشه که کرده ... می خوام محل ندم و از یادم میبرم که هرکسی یه بار قصد جون کرده باشه بازم می کنه ...

اونقدری با آیه مشغولیم که کلا نقاشی می کشیم از پنجه ی پام تا زیر زانو اونقدری که آیه خسته میشه و خمیازه میکشه ... لبخند میزنم : خوابت میاد ؟...

- گشمنه ! ...

می خندم ... نگام میره تا ساعت ۱ نیمه شب رو نشون میده ... سردار برنگشته ... بهادر هم ... میگم : بیا بریم یه چیزی درست کنیم ...

دستاش رو باز میکنه و جلوی خودش نگه می داره ... لباس رو جمع میکنه و جواب میده : من که بلد نیستم ! ..

- من که بلدم ! ...

مشکوک به پام نگاه میکنه ... می دونم که می خواد بگه توام اگه بلد باشی ، نمیتونی.. از جا بلند میشم لنگ میزنم و دستم رو به در و دیوار و هرجا که بشه بهش تکیه کرد ، تکیه میدم ...

سمت آشپزخونه میریم ... می خوام خم شم و از داخل همون کابینته قبلی ماهیتابه رو بردارم که نمی تونم ... میگم : آیه ... می شه لطفا ماهیتابه رو بهم بدی ؟ ..

- کو ؟ ...

نشونش میدم .. خم میشه و برام میاره ... روی گاز می ذارمش طبق معمول فکرم کنار نیمرو و تخم مرغ چرخ میخوره که صدای سردار رو میشنوم : چیکار میکنی ؟ ...

نگاش میکنم ... آیه هم ... با همه ی دراکولا بودن سردار ، آیه نمی ترسه ازش ... تازه بد اخمی هم میکنه ... سمت سردار نگاه میندازه و میگه : گشمنه خو ...

سردار لبخند کجی میزنه ... جلو میاد و زیر بغل های آیه رو می گیره ... بلندش میکنه و روی میز
ناهار خوری می ذاره ... میگه : گریه نداره که ...

آیه تخس میگه : گلیه نکندم که ! ...

سردار خم میشه ... لپش رو می بوسه و سمت من برمیگرده : آشپز اگه تو باشی ... به زنده
موندنت هم امیدی ندارم ...

خنده به لب جواب میدم : خیلی هم دلت بخواد ...

- نمی خواد ! ...

پررو میگم : مگه دسته خودته ؟ ...

آیه بامزه جواب میده : می خوله ها ! ...

منظورش سرداره ... چشمام درشت میشن و می خندم سردار اخمو و شاکی نگاهم میکنه : تو
باز تو گوشه بچه خوندی ؟ ..

- نه بابا ... مگه نشنیدی میگن بچه ها فرشته ن ؟ ... ذاته آدما رو می بینن ! ...

پر شیطنت میگم ... به شوخی میگم ... سردار اما خیره نگاهم میکنه و لب میزنه : راست میگن !
...

جا میخورم ... چی رو راست میگن ؟ ... دراکولا بودنش رو ؟ ... از در دلجویی درمیا : شوخی
کردم ! ...

سری تگون میده ... زیر بازوم رو میگیره و میکشه سمت صندلی .. روی صندلی که جا میگیرم
خودش سمت یخچال میره ... چند تایی ظرف در میاره و من هنوز عذاب وجدانه حرفی رو دارم که
بهش زدم ... شوخی بود فقط ... ظرف ها رو می ذاره روی میز ... سالاد ماکارونی و کمی کالباس
و دو سه تا مدل دیگه ... چرا غذای سرد به ذهن خودم نرسید ؟ ...

خودشم صندلی کنار من میشینه ... آیه همون روی میز جا خوش کرده و چهار زانو می شینه ...
رو به روی ما دو تا ...

سردار برای اون توی بشقاب میکشه ... آیه بی خجالت و خوب می خوره ... با لذت ... من اما یه
طوری ام ... دستم رو دراز میکنم ... روی دستش که روی میز مونده می ذارم ... نگاهی تاب می
خوره روی دستم ... به خودم نه ... اما خیره ی دستم که روی دستش مونده می مونه ... تگون
نمی خوره ... حتی دستش رو نمیکشه ... می فهمم که منتظره حرفام رو بشنوه و من میگم :

- برای هرچیزی که پیش میاد تو مقصر نیستی تو مجبوری برای نگه داشتنه نظم توی این
شهرکی که دسته کم چند صد نفری داخلشن بگذری از مهر ، از عطوفت ... از لبخند ... این
دلیل نمیشه تو دراکولا باشی !

بازم نگاهش رو از دستم نمیگیره ... منم دستم رو بلند نمیکنم ... انگشت شستِ دستی که زیر دستم مونده رو نوازش وار روی دستم میکشه ...

شکله فیل و فنجونیم ... دسته کوچیک و سفید و ظریفه من کجا و دست درشت و سبزه و زُمُخته اون کجا ؟ ... نمونه ی بارز جنسه ضعیف با قوی ... لب میزنه : چرا نگفتی مهراوه بهت گفته با تابلو پیش بری ؟ ...

صداش آرومه ... آروم می پرسه ... جا میخورم ، همه چیز رو شنیده بود ؟ ... این جمله هیچ ربطی به این حال و هوا نداشته و نداره ... کمی مکث میکنم و تهش میگم : احساس خطر کرده خطر برای از دست دادنه تو !....

اونم با مکث جواب میده : تو چی ؟ ... حسه خطر نداری ؟ ...

این بار من فکر میکنم ... هنوزم نگاهه من به نیم رخش مونده و نگاهه اون به دستم ... هنوزم انگشتش نوازش وار ناز می کنه دستی رو که روی دستش جا خوش کرده ... جواب میدم : من من قلبت رو می خوام ... اما زوری نه ... نمی خوام نگهت دارم ... می خوام خودت بمونی ! ... سر بلند میکنه ... چشمش رو زوم میکنه توی چشمام ... خیره میمونه و بی مقدمه و خشک ... بدون هیچ حس خاصی میپرسه : دوسم داری ؟ ...

- بگم آره چی میشه ؟ ..

- آیه ...

جا می خورم و سمت ورودی نگاه میکنم ... سردار اما هنوزم زل زده به من ... به نیمرخ که سمتش مونده ... آیه هم سمت صدا برمیگرده ... سمت بهادر

- سلام بابایی ...

بهادر جلو میاد : تو اینجا چیکار میکنی ؟ ... نباید خواب باشی ؟ ...

- با ساقی جون نقاشی کشیدیم ...

بهادر به من نگاه میکنه ... هنوزم اخم داره اما نه به اون شدت ... نه به شدت اوایل ... با خودم فکر میکنم نجات دادنه اون بچه ها انگاری جونه خودم رو نجات داده از اخم و تخم ها و نفرت ها ...

بهادر بغلش میکنه ... بلندش میکنه از روی میز ... تند میگم : گشنه ش بود .. بذار یه چیزی بخوره ...

آیه دستی روی شکمش میذاره : سیل شدم ... ملسی ! ...

تازه فهمیدم آیه (ر) توی هرکلمه ای رو (ل) ادا میکنه ... فقط همین ... لبخند میزنم : باشه عزیزم ... خوب بخوابی ...

بهادر بی حرف بیرون میره از آشپزخونه من دستم رو از روی دست سردار بر می دارم و دست دراز میکنم سمت سالاد ماکارونی که میشنوم : قراره وارثه این خان و این بزرگه ده بودن رو تو به دنیا بیاری ! ...

ماتم می بره ... دستم بین زمین و هوا می مونه سمتش نگاهی می ندازم که از جا بلند میشه ... سمت ورودی میره تا از آشپزخونه بیرون بزنه ... همزمان میشنوم صدایش رو : زودتر خوب شو !

....

می دونم منظورش پامه ... می دونم منظورش اینه که اگه خوب بشه قراره باهات خیلی کارا داشته باشم ... قلبم تند میزنه .. هیجان نیست ... نگرانم ... دلشوره دارم ... مهراوه بچه دار نمیشه ؟ ... شاید این سردی رابطه ... شاید این ترسه از دست دادنه سردار به همین خاطر باشه ... من از مهراوه خوشم نیامد ... هیچوقت باهاش دوست نمیشم اما دلم برایش می سوزه ... اگه بچه دار نشن چی ؟ ... من قراره مادر بشم ؟ ... سردار بازم می خواد بهم اعتماد کنه ؟ ...

لبخند می شینه روی لبام .. به خودم قول میدم این بار مادر خوبی باشم اما روزگار بهم پوزخند میزنه ! ..

*

- اینم بیچ دور گردنت .. سرده هوا....

گلی می خنده ... سینه ش خس خس میکنه و تهش میگه : چشم مامان جون ...

خودمم خنده م میگیره ... عصای جدیدی که باز بردیای بیچاره برام گرفته رو زیر بغل میزنم ... میگم : لوس ... بدو بریم ...

چشمکی میزنم : آقاتون منتظره ...

لبخند روی لباش محو میشه ... دست برمی داره از پیچ دادنه شال دور گردنش و به منه سرپا مونده وسط این اتاق ۱۲ متری درمانگاه که گلی این همه مدت توش بستری بوده نگاه میکنه ... میگه : کجا منتظره ؟ ...

- بینه راه ... خودم گفتم ... دلش تنگ شده بود برات ...

- بگو بره ...

حس میکنم اشتباه شنیدم ... اخم ملایمی میکنم و میگم : بگم چی ؟ ...

- بگو بره ... نمی خوام ... نمی خوام ببینمش ...

چشمام گرد میشن ... جا می خورم و اخم میکنم : به خاطر تو رفته بین خار و خس ... درخت و جنگل منتظره ... بعد تو می...

نمیذاره حرفم تموم بشه ... با چشمایی که اشک توشون موج میزنه ... لب میزنه : من ... من می خوام مایه ی آرامشش باشم ... نه ... نه عذابش ... اون .. اون خان رو دوست داره ... آقا دوست نداره ما با هم باشیم ...

اخمو جواب میدم : بیخود دوس ...

تند میگه : نگرانه منه ... زنه خان شدن سخته ... تو هنوز نمی دونی

عصبی میگم : این خراب شده پلیس نداره ینی ؟ ... یه نفر نیست بگه اینا چیه ؟ ... بیاد جمع کنه اون کثافتی که با زندگی ها اینطوری میکنه ... چی بود اسمش ؟ ... منو ...

گلی لب میزنه : جنگ طایفه س ... داراب از پسه همه شون برنمیاد ... پسر داییه خان حساب میشه و برادر زاده ی زنه منوچهر ! ...

چشمام گرد میشن ... سخته این همه پیچیدگی که گلی ازش حرف زده رو پیدا کنم ... نسبت ها رو میگم ... چشمام رو ریز میکنم و میگم : منوچهر چه نسبتی با سردار داره ؟ ...

گلی پوفی میکشه و خودش رو از لبه ی تخت پایین میکشه ... جواب میده : شوهر خاله ی آقاس ! ...

ماتم می بره ... به وضوح جا می خورم و لب میزنم : فامیلن ؟ ...

- آره ...

سرپا که میشه چهره ش درهم میشه ... می دونم هنوزم سر درد میگیره ... گاهی سرگیجه داره ... گفته قبلا که وقتی رفته داخل مهد چند دقیقه ای میگذره و یکی از بچه ها ازش آب میخواد ... سمت آتشپزخونه میره و نمی فهمه بعدش چطوری سرایدار به سرش ضربه میزنه ... شکسته و این خواسته خدا بوده که ضایعه ای توی مغزش ایجاد نشده ...

سمت من میاد و دستم رو میگیره ... هردومون اون شرایطی رو نداریم که بتونیم به همدیگه کمک کنیم ، اما می خوایم کمک کنیم و سمت خروجی میریم ... من برام سوالات زیادی پیش اومده و باز می پرسم : من ... منظورت اینه که خواهره خانوم جان ، زنه منوچهره ؟ ...

دکتر درمانگاه سرپا میشه برامون ... خداحافظی میکنیم و راه می افتیم بیرون از درمانگاه ... درمانگاه وسط ابادیه ... خیلی ها میرن و میان ... چند روزیه که هرکدوم از اهالی منو می بینن لبخند به لب برام سر تگون میدن ... خوش و بش میکنند و حالم رو می پرسن .. حسه خوبی بهم دست میدن و راضی ام ...

گلی دستش رو به سرش میگیره و جواب میدن : آره ... خواهر کوچیک تره خانوم بزرگه ... باباشون کد خدای همه ی این شهرک بوده ... پسر بزرگش تو جنگ شهید میشه و دیگه کسی رو نداره تا جای اونو بگیره ... بنابراین داماد بزرگش یعنی بابای سردار خان و می ذاره تا بعد از

مرگش بزرگه ده باشه و به اینجا سر و سامون و نظم بده ... تا اینکه ... خب ... خب آقا اعلا از دنیا رفتن و سردار خان مجبور شدن برگردن ...

- کجا بود مگه ؟ ...

گلی صبر میکنه و ریز بین نگام میکنه ... جواب میده : واقعا نمی دونی ؟ ... پس تو چطور زنش شدی ؟ ...

منم رو به روش صبر میکنم ... خجالت داره ؟ ... نه ... من ... من واقعا هیچی یادم نمیداد ... نگاه گنگم رو که می بینم میگه : یعنی تو نمی دونی چه خبره ؟ ... نمی دونی منوچهر خونه ی اعلا خان رو آتیش زد و اعلا خان زنده زنده سوخت ؟ ... که سایه اونجا بود و از اون روز به بعد دیوونه شد ؟ ...

با دهن نیمه باز نگاش میکنم ... با دهنه نا باور ... به آیه فکر میکنم ... به بهادر ... به سردار باباشون ! ... نگاه گنگم رو که میبینم میگم : من ... من هیچی یادم نمیداد ! ..

سرم تیر میکشه ... دستم رو روی سرم میذارم ... چهره م درهم میشه ، صداهایی که تو سرم می پیچه نامفهومه ... حس میکنم چیزی که شنیدم شوک بزرگی بوده باشه ... گلی دستش رو روی بازوم میذاره ... صدای اونم گنگه ... بیشتر صدای دعواس ... صدایی که تو سرم پیچیده رو میگم ((صدای خودم که جیغ میزنم : حالم از زندگی با تو به هم می خوره)) این صدای خودمه بازم صدای جیغ ((ولم کن بذار برم)) ... لعنتی ... لعنتی حالم خوش نیست ...

مرد سیبیل کلفت و جا افتاده ای سمتون میاد ... کنار زن هایی که اطرافمون جمع شدن ... لباشون تگون می خوره ... نگاهشون میکنم ... حتی حس میکنم دستم چون نداره تا عصای زیر بغلم رو نگه دارم با چشمای اشکی نگاهشون میکنم و باز این منم ... این منم که تو سرم جیغ میکشم ((از خودم متنفرم ... از تو ... ما همه مون نفرت انگیزیم ... منو طلاق بده کثافت))

عصا ول میشه از زیر بغلم ... مرد تند جلو میاد و بازوم رو محکم میگیره ... نمی ذاره زمین بخورم ... می ترسم ازش ... درشت هیکله و اخم هاش رو دوست ندارم ... نمی فهمم چطوری کمکم میکنه تا سوار وانت توسی رنگش بشم که قسمت باریش رو کاه پر کرده ... روی صندلی شاگردش که جا گیر میشم میبینم چند تا زن و گلی پشت ماشین کنار کاه ها میشینن ...

مرد پشت فرمون جا میگیره ... منو اون تنهائیم تو این اتاقک فلزی خجالت میکشم و مرد چیزی نمیکه و راه می افتم ، بهترم ... اما خوب نه !

چیه این خاطره های ریز و درشت ؟ ... چیه که تا مرگ میرم و میام ؟ ... عیب و نقص نداره سردار ... چمه ؟ ...

اونقدری میریم تا ... تا وقتی که جلوی حصار خونه بوق میزنه و بردیا رو میبینم که حصار رو باز میکنه ... مرد ماشین رو داخل می بره ... خانوم جان با چند تا زن جلوی ساختمان خونه نشستن و با دیدن ماشین و من از جا بلند میشن ...

مرد ترمز می زنه و خودش زودتر پیاده میشه و بردیا در سمت منو باز میکنه ... منم پایین میام ... حالم بهتر شده ... صداها قطع شده ... میشه امیدوار بود که گذشته داره یادم میاد ؟ ... اما همه ش دعواس ... من چیکار کردم با سردار ؟ ... نفرت ؟ .. مگه میشه نفرت یهوایی عشق بشه ؟ ... من بهش علاقه دارم

بهادر که تازه از اصطبل دراومده و سینی دستش مونده با دیدن مرد جلو میاد ... سینی رو کناری می ذاره و میگه : ماشالا خان ... خوش اومدین ...

خانوم جان به من خیره س و زنای پشت وانت هم همه شون پیاده میشن ... همین موقع سردار سوار به اسب داخل محوطه میشه ... من دستم رو به کاپوت ماشین تکیه دادم و روی یه پا موندم ... عصام دسته گلیم ... سردار پایین میاد از اسب و میگه : عصا برای بغله گلیم یا راه رفته تو ؟ ...

گلی دستپاچه عصا رو دستم می ده ... سردار به ماشالاخان زل میزنه و میگه : خیر باشه ...

یکی از زنا دهن باز میکنه : خیره ایشالا ... فکر کنم قراره خدا بهتون هدیه بده ...

خودش ریز ریز می خنده ... زن های کنارشم ... ماشالا خان احم داره و میگه : حاله خانومت ناخوش بود ... بینه راهی بهش خوردم ! ...

چهره ش برام آشناس و حالا یادم میاد که این مرد یکی از هموناس که اون روز توی خونه ی سردار باهاش بودن ... وقتی که از دست اون غول پیکر ها فرار می کردم تا به سردار برسم ... به همون تالاری که با چند نفر نشسته بود ...

سردار احم کرده بهم نگاه میکنه و می خوام به حرف بپام که یه زن دیگه میگه : سرش گیج رفت یهو ماشالا خان نداشت زمین بخوره ... خیره خانوم جان ... تو راهی داریم ؟ ...

چشمام گرد میشن و خجالت سرازیر میشه تو دلم ... خانوم جان دست پاچه میخنده : خبری باشه که اهالی رو شیرینی می دیم ...

می دونم که می دونه خبری نیست ... می دونم که می دونه شبایی که تو اتاق سردار گذروندم بی تماس و رابطه بوده ... مگه میشه نفهمیده باشه خانوم جان ... که ما حتی یه شب روبا عشق با هم صبح نکردیم ... از وقتی که اومدیم ... سردار اما نگاهش به ماشالا خانی مونده که نگاهش به منه ... لب میزنه :

- بفرما داخل ! ...

محل نمیده زنا و خاله خان باجی ها رو ... ماشالا می پرسه : کی اون دختر قراره جون بده !؟ ...

من نمی فهمم منظورش چیه ؟ ... عوضش بهادر جواب میده : امروز .. خودتون که می دونین ... اون روز مهد آتیش گرفت ... اهالی رو خبر میکنم ...

می فهمم راجع به سنگسار حرف میزنن ... راجع به اون دختر ... هنوز زنده س ؟ ... خوشحال میشم نگام میره سمت اصطبل بی هوا ... بی مقدمه ... بی فکر میگم : خان ... خان گفته بابت نجات اون بچه ها می توئم ازش یه خواسته داشته باشم ...

همه نگام میکنن ... من نگاهم به سرداریه که با مکت سمت برمیگرده ... آرامش داره .. خونسرده همیشه ... اما این بار اخم میکنه ... شاکیه .. می دونم که می دونه خواسته م چیه ؟ ... این اخم کردنش یعنی مخالفت .. اما من می خوام توی جمع بگم ... تا سردار قبل از اون زیر حرفش نزنه ...

گلی نیشگونم میگیره و نگام رو از سردار بر میدارم ... میگم : من .. من می خواستم خواسته م رو بگم ! ..

ماشالا خان ابرویی بالا می ندازه ... با تمسخر به من نگاه میکنه .. با تحقیر ... این تحقیر رو حس میکنم ... شاید چون یکی از بزرگای شهرک حساب میشه این همه احترام داره و این همه متکبر مونده ... لب میزنم :

- اونو سنگسار نکنین ... میشه ؟ ...

می بینم لبخند محوی که خانوم جان میزنه ... می بینم که زنا به هم نگاه میکنن و می فهمن اونا هم با من هم عقیده ن فقط ترس از تعصب بیجا مانع میشه حرف بزنن ... اعتراض کنن ... بهادر رو می بینم که لبخند میزنه ... بعیده ازش ... همه به جز ماشالا خان و سردار حس می کنم سردار از عصبانیت منفجر می شه ... اما ماشالا خان نگام میکنه و لب میزنه : یعنی اگه اون دخترک نمیره و نذاریم سنگسار بشه ... دیگه ما به تو مدیون نیستیم ؟

تند جواب میدم : معلومه که نه ...

سردار کلافه دستی بین موهایش می کشه ... ماشالا کمی خیره خیره نگاهم می کنه و میگه : من با حسن حرف میزنم ...

سمت سردار برمیگرده : نمیشه رو حرفه خان حرفی زد ، اگه قول داده خواسته ت رو رد نکنه ما هم قبول میکنیم ... فقط اون دختر باید از اینجا بره داغه عزیزامون سرد نشده هنوز هرکسی با اون گفتار رابطه داشته باشه حقش مرگه ! ...

یکی از خانوما با لحنی که شادی ازش میباره میگه : می دارین بره ؟ ...

ماشالا خان که سر تگون میده زن کل میکشه ... بقیه هم کل میکشن ... مرد ها می خندن ... انگاری فقط خواستن سنگسار بشه تا عبرت باشه ... تا ترسه از رابطه داشتن با منوچهر تو تنه همه بمونه ... همه خوشحالن به جز سردار ... به جز ماهانی که یه قدم عقب تر از بردیا ایستاده و همه چیز رو شنیده ...

به جز ماشالا ای که خیره مونده به سردار نمیدونم ارتباطشون چیه ... نمیدونم بینه اونا چی میگذره فقط از خوشحالی روی پا بند نیستم ... می خوام بشینم حساب کتاب کنم ... جون خیلی ها

رو نجات دادم و این خوشحالم میکنه ... حس میکنم زنده بودنم مفیده ... که باعثه نفس کشیدنه دوباره چند نفر شدم ...

صدای یکی از زنا بلند میشه : من میرم به راضیه بگم ... مُرده و زنده شده چندر بار این چند روز ...

همه متفرق میشن ... می خوان این خبر تو کل آبادی بپیچه ... اینجا همه اسیره یه خرافه ن یه سُنّت که باید شکسته بشه ... این می شه اولین نقضی که پیش اومده

ماشالاخان سوار ماشینش میشه و دنده عقب دور میشه خانوم جان خوشحال همراه با خانومای دورش دور میشه از خونه می مونیم ماها منو گلی بهادر ماهان و بردیا ... کمی دور تر ... سردار سر بلند میکنه ... رگ های گردنش وَرم کردن ... می ترسم ازش ... منو یاد همون شبه بارونی می ندازن ... همون شبی که می خواست دوباره با ماشین زیرم کنه ...

جلو میاد ... آب دهنم رو قورت میدم ... گلی هم فهمیده اوضاع نرمال نیست ... یه قدم از کنارم عقب میره ... من اما میخکوب زمین موند م ...

به یه قدمیم میرسه ... از لا به لای دندونای چفت شده ش لب میزنه : صدای قِرچ قِرچ شکسته استخوانات حاله بدم رو خوب میکنه ... همین قدر به خونت تشنه م ...

دهن باز میکنم حرف بزنم ... عصبانی انگشت اشاره ش رو جلوی بینیش نگه میداره : هیسسس ... فقط خفه شو ... خفه خون بگیر ...

تند میگم : تو خودتم نمی خواستی اون بمی ...

دست بلند میکنه برای کوبیدن تو صورتم ... جمع میکشم ... دستم رو جلوی صورتم می گیرم ... یه دفاع غریزی ... یه فرار برای ضربه نخوردن ... گلی جیغ خفه ای میکشه ... ماهان پاتند میکنه ... اما دستش تو صورتم پایین نمیاد ... چشمایی که محکم بسته م رو باز میکنم ... نگاهی میکنم ... دستش رو توی هوا مشت کرده ... نَزده ...

ماهان بینمون قرار میگیره و منو ملایم عقب هل میده ... پشت به من ... رو به سردار ... سردار اما کمی بلند تره .. از بالای شونه ی ماهان با چشمای عصبیش به من زل زده ... صدای ماهان رو می شنوم : جاش نیست ...

سردار عصبی صدا بلند میکنه : از سر رام برو کنار ...

ماهان - راست میگه ساقی ... انتخاب خودت هم همین بود ...

سردار نگاهش از روی من کش پیدا میکنه تا ماهان ... تا ماهانی که هنوز پشتش به من مونده ... من قطره اشکم سُر می خوره ... سردار اما لب میزنه : باره آخرت باشه تو کارم نظر میدی ! ...

با نهایت خشم میگه ... با نهایت عصبانیت ... از کنارمون میگذره و به ساختمون میره ... من حق هقم بلند میشه .. لوس شدم ؟ ... خیلی وقته کاری به کارم نداشته خیلی وقته از انتقامش و از عذابی که قبلا ازش حرف زده خبری نیست ... چونه م می لرزه ...

بهادر میگه : کارت درست بود ! ...

فکر میکنم با ماهانه ... سمتش برمیگردم ... با منه ... بی اخم ... بی لبخند ... بی حالت ! ... بردیا لبخند داره و میگه : دمت گرم !

گلی می خنده ... من اما دلم کنار سردار جا مونده ... دلخوره ... از چی ؟ ... ماهان سمتم برمیگرده و نگام میکنه ... بی حرف ! ... من عصا زیر بغل از کنارش میگذرم ... از بینشون سمت ساختمون میرم ... طول میکشه تا پشت در اتاق سردار برسم ... بسته س ... خب برم چی بگم ؟ ... هیچی ندارم بگم ... ولی باشم کنارش ... به هم ریخته ... یاد حرف گلی می افتم ... که منم دوست دارم آرامش سردار باشم همین ! ...

بی فکر در میزنم ... جواب نمیشنوم و دستگیره رو پایین هل میدم .. درو باز میکنم و داخل میرم ... در خود به خود بسته میشه و من سردار رو می بینم ... که یکی از دستاش توی جیبشه ... که توی دست دیگه ش انتهای سیگاری رو نگه داشته و دود میکنه آرومه ؟ ...

صداش میزنم : سردار

- ماهانی نیست که باز مانع بشه دست بلند نکنم ! ...

لب میزنم : تو نمی خواستی منو بزنی ! ...

کلافه عقب برمیگرده ... نعره میزنه و زیر سیگاری شیشه ای روی میز رو زمین پرت میکنه شیشه هاش پرت و پلا میشن ... اونقدر محکم که حتی یه خراشه خفیف روی گونه ش ایجاد میکنه که من از جا می پرسم ... سر بلند میکنه و بی توجه به حال و احوالی که پیش آورده عریده میکشه :

- می فهمی مدیونشون نباشی چی میشه ؟ نفهم ...

جا می خورم ... فقط نگاش میکنم ... ادامه میده : می فهمی جونه اون زنیکه رو با جونه خودت عوض کردی ؟ ...

سر در نمیارم از حرفاش ... اون چی ؟ .. می فهمه همه ی حواسم به زخم روی گونه ش مونده ؟ ... می فهمه که این نگرانه من بودنش بیشتر حال و هوام رو عوض میکنه ؟ .. به گمونم نمی فهمه ...

قدمی جلو میرم که تند میگه : تکون نخور ...

قطره اشکم سر می خوره و لب میزنم : خون میاد ...

نگاهم به صورتش ... خودش می فهمه مشکل چیه ... از روی شیشه ها رد میشه ... با همون کفشاش ... صدای خورده شیشه های زیر پاش به گوشم میرسه تا وقتی که بهم می رسه ... من اما مچه دستش رو میگیرم و سمت مبل میکشمش ... فقط بهم خیره می مونه ... دستم پس نمیزنه ... مقاومت نمیکنه ...

جا میگیره روی مبل و من حواسم نیست ... اما کج روی پاش میشینم و عصا رو ول میکنم ... زمین می خوره ... شالم رو از سرم در میارم ... موهای خرمایی روشنم پخش میشن همه ی امروز زیر شالم بازشون گذاشته بودم تا خشک بشن ... سر صبحی حموم رفته بودم ...

بوی نرم کننده م توی فضا میپیچه ... همونی که از شهر آورده بودم ... لبه ی شالم رو روی زخمش می دارم ... عمیق نیست بزرگم نیست ... جو دادم شاید ، اما واقعا دل نگرانه همین خراشه کوچیک موندم ... یه دستش دور باسنم رو زانوشه ... دسته دیگه ش رو بلند میکنه ... با سر انگشتش اشک غلطیده روی گونه م رو پاک میکنه و میگه :

- دلخور باش ازم ...

من اما لبخند بی جونی میزنم ... فاصله م با صورتش خیلی نیست نگام رو از گونه ش برمی دارم تا چشماش ... چشمایی که خیره ی موهای معلقم مونده لب میزنم : آدم از کسی که نگرانسه دلخور نمیشه ! ...

این بار نگاهش تاب میخوره تا چشمام ... میگه : نگرانه خودت باش ...

لبخندم بیشتر کش میاد جواب میدم : تو نگرانی ... تو مراقبمی ... خیالم راحتہ ! ...

دست آزادش رو کلافه وار روی صورتش میکشه ... دستش رو از دور باسنم برمیداره و مچ دستی رو که شال نگه داشته روی زخمش رو میگیره دور میکنه از صورتش ... به هم ریخته لب میزنه : احمق ! ...

فقط نگاهش میکنم ... دیگه حتی لبخندم ندارم ... میشنوم بازم میگه : معادلاتم رو به هم میریزی ... - دوباره داری عاشقم میشی ...

سر بلند میکنه ... باز نگام میکنه .. ریز به ریز ... لبام ... گونه هام ... چشمام ... موهام ... همون لعنتی هایی که حس میکنم کار دستش دادن ... کار دستش دادن که میگه : قرار نیست اینطوری بشه !

شونه بالا می نذازم ... سرم رو کج می کنم تا ریختن موهام روی شونه ی راستم ... لوس میگم : دلت میاد دوسم نداشته باشی ؟! ...

اون جدیه ... برعکسه من ... با همون لبخند ... با همون ظاهر با همون حس ... دستام رو باز میکنم ... ازش می خوام بیاد توی بغلم ... جا میشه اصلا ؟ ... جا شدنش مهم نیست ... مهم آروم

شدنش ... اما بیشتر کلافه میشه ... کلافه میشه و من خودم نیم تنه م رو جلو میکشم ... دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و سرم رو روی شونه ش می دارم ... چشم می بندم ... لب میزنم :
- شکله کوهی ... این همه امنیت از کجا میاد ؟ ...

دستاش رو دورم حلقه نمیکنه ... تنگ بغلم نمیکنه ... اما ... اما سرش رو به سرم تکیه میده ... حتی جوابم رو نمیده ... من اما لذت میبرم از این نزدیکی ... من به شیر این بیسه نزدیکم ... وقته عصبانیت آروم میشه ... وقته دلگیری این حسی که می خواد پَسِش بزنه عشقه ... می دونم ... زن ها خودشون درک میکنن ... نگاهه جنسه مخالف رو ... جنسه سخت رو ... که اگه دل ببندن دیگه سخت نیستن ... مثل سردار مثله سردار من ... ! بیچاره مهرآوه

سردار کمی نرم شده فقط کمی اونقدر کم که دلخوش میشم و عجیب به دلم می شینه امیدوار تر میشم به آینده ! من احمقم !

*

- سایه سایه کجایی ؟ ...

- سایه ...

چشم بسته پلک میزنم ... نیمه شب و این همه سر و صدا ؟ ... چشمام هنوزم نیمه باز موندن و سرجام میشینم ... چند نفر صدا میزنن ... بلند ... شکله دنبال گشتن ...

- ساااایه

- سایه ...

صدای زن و مرد ... سایه ؟ ... خواب از سرم پریده انگاری که بلند میشم .. سمت پنجره میرم ... لنگ لنگ ... خسته م کرده این بار اضافه ... گچه پام رو میگم ...

دستم رو لبه ی پنجره تکیه میدم و با دست دیگه م دستگیره رو هل میدم ... لای پنجره که باز میشه موج سرما داخل میاد .. محل نمیدم و کمی خودم رو جلوتر میکشم ... جا میخورم

همه دارن اینور اونور میرن ... حتی بیرون از حصار چراغ قوه یا چوب آتیش زده دستشونه ... لامپ چراغ های پایه بلند دور تا دور عمارت هم روشن موندن ...

سایه گمشده ؟ ... تند خودم رو عقب میکشم ... حتی پنجره رو نمیبندم ... لنگ میزنم و از کنار تخت که می خوام بگذرم شاله آویزون مونده روی تاجش رو چنگ میزنم و بیرون میرم ... مینو همین موقع هراسون بالا میاد و داره سمت اتاقش میره که دلنگران میپرسم : مینو ... چی شده ؟

...

بغض کرده میگه : نیست ... آب شده هرچی میگردیم نیست ! ...

به اتاقش میره و من لب میزنم : یا خدا ! ...

تند عقب برمیگردم ... موهای آشفته م روی صورتم ریخته ، کوتاهی هایی که از این هیاهو زیر شاله محلی بند نشدن !...

لباس رنگی رنگی و نازکی که جلوی سرما رو نگرفته .. صدا رو میشناسم .. خیاله ناراحتم ، راحت میشه ... فاصله مون خیلی نیست اما نزدیکم نیستیم ..

اون جلوتر میاد ... پر استرس تر ... چوبی که سرش شعله وره رو بین صورتمون میگیره ... صورتش رو هاله ی زرد رنگی میگیره ... صورته من گرم میشه ... گز گز می افته ...

زل میزنه به من و تهش خم میشه ... دستم رو میگیره و بالا میاره .. بدنه ی چوب رو بهم میده و من نگه می دارم .. با همون دستی که از سرما یخ زده و ماهان بی معطلی پالتوش رو در میاره ... می ندازه روی شونه هام ... گرمای مطبوعی دورم رو احاطه میکنه و لب میزنه : تو اینجا چیکار میکنی دختر ؟ ... یخ کردی ... پیدا شد سایه ... همه برگشتن ...

آروم اشک ریختم تموم میشه ... نفسی که میکشم اجازه میده بغضه حبس شده م بترکه .. از اون ترکیدنا که صدای گریه م بلند بشه ... از اونا که زیر گریه بزمن و تند و تند بگم : خدا .. خدایا شکرت ... سا .. سالمه ؟ .. خو .. خوبه ؟ ... آره ماهان ؟ ...

حواسم نیست ... با دسته دیگه م یقه ش رو گرفتم ... لا به لای انگشتم .. می چلونمش و این سوالات ، سوال نیست ... التماسه .. دوست دارم بگه همون آدم زجر کشیده ی این همه وقت امشب پیدا شده ... لطفه خداست ... مگه میشه لطف نباشه ؟ ...

ماهان ولی به من زل زده ... به نزدیکمون ... به این چشم تو چشم شدن ... تند جلو میاد ... تیکه چوب رو از دستم چنگ میزنه و با دست دیگه ش منو هل میده ... هل میده تا بغلش ...

تا فرو رفتن صورتم لا به لای قفسه ی سینه ش ... من اشک شوقم رو روی پیراهنش می ریزم ... ماهان صبور ایستاده ... ایستاده تا چند لحظه و تهش میشنوم که بیخ گوشم میگه : آروم باش ... ساقی ...

برف هنوزم میبارد .. دور و برمون ساکته .. تاریکه ... خودم رو عقب میکشم ... دستش هنوزم روی شونه م مونده ... معذبم ... ساقی ... ساقی فاصله بگیر ... به خودم تشر میزنم و می خوام فاصله بگیرم ... تا جایی که دستش به من نرسه ... به تنم ... به شونه م ... می بینم اخمه ریز بین ابروهایش رو ... دست بر نمیداره ... عقب رفتم رو با جلو اومدنش جبران میکنه و اونقدری برف می باره که تیکه چوبه آتیش زده رو رو به خاموشی می بره ...

خودمم می ترسم دور تر برم ... اونم وقتی سر و صدا ها خوابیده و زوزه ی گرگ جاش رو به اونا داده ... صدای جغد ... نگاه ترسیده م رو به دور و بر می بینم ... دستش رو سر می ده از روی شونه م تا گرفته دستم .. نگاهه من آشفته و ترسیده به اطرافه ... ماهان اما چشم ازم بر نمی داره و تهش میگه : نترس دختر ! ...

نگاهش میکنم ... حتی با این نور کم ... تو این تاریکی که انعکاسه پرف های روی زمین مونده کمی اطراف رو روشن کرده میبینمش ... چشماش رو میگم ... همون مردمک هایی که شیفتگی توشون موج میزنه ... مگه میشه ندید این خواستن رو ؟ ..

میگه نترس .. نباید بترسم ؟ .. می خوام محل ندم .. می خوام بگم اشتباه فهمیدم و لب میزنم : ب .. بریم خونه ... بریم ؟ ..

لبخند کجی میزنه ... لبخند هست ، اما غمگینه .. میشه حسش کرد ... حسش میکنم ... دستم هنوز تو دستش مونده .. دست یخزده م ... ملایم منو میکشه دنباله خودش .. دنبالش می رم ... این وقته شب نمی شه پشش زد .. نمیشه دور شد ...

چوبی که حالا دیگه روشن نیست رو ول میکنه روی زمین .. قل میخوره و بینه این کولاک محو میشه ... من حالا با دو تا دستام نگه داشتم دستش رو .. تقریبا منو دنبال خودش میکشه ... یه پلیور تنشه و پالتوش هنوزم روی شونه هام سنگینی میکنه ... تهش صبر میکنه ... رو به روی یه کلبه ی مخروبه ... کلبه نیست ... یه ساختمون از گچ و سیمان ... می خوام بگم نریم داخل ... بگم بریم خونه ... نمونیم اینجا ... اما ماهان منو میکشه تا داخل و تهش دره نصف و نیمه ی همین ساختمونه زهوار در رفته رو می بنده ... تاریکی مطلق ! ... صدام میپیچه :

- ماهان ... ماهان اینجا چیکار میکنیم ؟ .. میشنوی ؟ ...

صدای تیک تیکه فندک میشنوم و تهش روشن شدنش ... جلوی صورتش نگه داشته ، شعله ی زرد و ابی ضعیفی که کمکم میکنه ببینم نیمی از صورتش رو ... دستم رو هنوز ول نکرده و میشنوم که میگه : برفه ... طوفان ... نمیشه برگشت ... میفهمی ؟ ...

ته دلم خالی میشه : چی میگي ؟ ... می خوای اینجا بمونیم ؟ ... ها ؟ ..

ماهان دستم رو ول میکنه .. با همون فندک از کنارم میگذره ... من حتی حواسم به اطراف نیست .. زل زدم به همون شعله ی ضعیف و صدای ماهان رو میشنوم :

- پس چی ؟ .. بریم خوراکه گرگا بشیم ؟ .. حالیه با اون جایی که ازش اومدی فرق میکنه ؟ ... می فهمی ؟ ..

من ولی بی فکر سمت در میرم ... همون در چوبی که با باز شدنش صدای قیژی پخش میشه و من عقب رو نگاه نمیکنم ... پا می دارم توی برف که بازوم رو میگیره و میکشه ... خشونت بار ... عصبی ... مکیشه و باز درو میبنده ... عقب میبره تا چسبیدنه کمرم به همین دیواره نیمه سرپا مونده ... خبری از شعله نیست ... دستش رو روی قفسه ی سینه م حس میکنم ... هرم نفسش رو توی صورتم و صداش رو نزدیک ... خیلی نزدیک ... شاید یه سانتی صورتم ... شاید نه ...

- آروم بگیر ساقی ...

اونم میشنوه این نفس نفس زدن رو ... می فهمه آروم نداشتنم رو ... می فهمه که لب میزنه : دلم میره از دیدنت .. از نزدیک بودن باهات اونم تنهایی ... درست ! ... ولی جاش نیست .. حداقل نه تا وقتی که بفهمی چه خبره ! ...

ماتم میبره ... دوست نداشتم ... اصلا دوست نداشتم چیزی رو که حس کردم مستقیم توی صورتم بکوبه .. این دوست داشتن رو .. این علاقه رو که حسش کرده بودم .. از خیلی وقته پیش ... از کی ؟ ...

ماهان تند فاصله میگیره ... من ولی هنوزم نفسم سر جاش نیومده ... هنوزم چسبیدم به همین دیوار .. فک نکنم حالا حالاها هم نفسم سر جاش بیاد ... نمیداد ! ... ما تنهاییم .. دلش میره برام ؟ .. برای من ؟ ... منی که شوهردارم ؟ .. که سردار بدجوری داره تو ذهنم روشن میشه ! ... چی رو بفهمم ؟ ... چه خبر بوده اوضاع رو ؟ ..

چقدر اینجا موندم ؟ .. این جا سرپا ... یه نفس بی مکث فکر کردم ؟ .. چقدر که حالا نور پخش میشه .. از الوارای پوشیده که نمیدونم از کجای این ساختمونه سرجمع ۲۰ متری پیدا کرده ... ساختمونی که وقتی نور پخش میشه از آتیشی که درست کرده دیواراش رو رنگی میکنه ... صندلی های شکسته ... داس ... پارچه های از ریخت افتاده و پوشیده ... مخروبه س ...

من ولی حواسم به اینا پرت نمیشه ... نگاهم خیره مونده به ماهانه اخم کرده و نشسته روی پاهاش .. زل زده به شعله های زرد رنگ ... موهای نه خیلی کوتاهش روی پیشونیش ریختن ... جذابه ... بی عیب ... بی نقص ... من ولی حرام می دونم حتی این فکری که توی سرم بالا پایین میره ... جذابه ؟ ... جذابه که باشه ...

اخم میکنم ... ابرو هام درهم میشن .. ترسیده م ... عینه سگ ترسیدم ... حتی ترسناک تر از گرگ های بیابونه این جذابه کنار آتیش مکث کرده و خیره مونده ...

نچ کردنش با پلک زدن طولانی رو میبینم ... نور حالا تو صورتش افتاده .. کلافه س ... کلافه س از این گیره من افتادنش و سر بلند میکنه ... نگاهش منو نشونه میره و تشر میزنه : تا صبح بمونی اونجا دردی دوا میشه ؟ ... بیا بشین اینجا گرم بشی ... پات تازه از گچ در اومده ! ...

من ولی بغض کرده م ... دلیله اون خاطره های نصفه نیمه ... همونا که داد میزنم و طلاق می خوام همین مرده جلوی روم نشسته س که بهم زل زده ؟ ... نگاهم اونقدری بهش خیره می مونه که کلافه از جا بلند میشه و من ... من نیم قدم سمت در برمی دارم ... این علاقم .. این واکنش غیر ارادیه ... کاملاً غیر ارادی ... شکله وقتایی که از تابیدن نوره شدید پلک میزنی ... همونقدر غیر قابل کنترل ! ...

ماهان ولی مکث میکنه ... نگاهش یه دور از پاهام میگذره و باز به چشمام ختم میشه .. ناپاور ... گوشه ی چشمش لوچ میشن و دلگیر می پرسه : از من می ترسی ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم .. این بار از بابت به بغض و اشکی که سر خورده روی گونه هام و فکر نکنم ماهان دیده باشه اونارو ... نمیذارم ماهان خرابش کنه ... این دوست داشتنه تازه پا گرفته رو ..

اون نگاه های خیره ی سردار که دل خوش میکرد منی که برنامه ها داشتم برای داشته یه زندگی سالم ... زندگی که من توش هرزه نباشم و سردار توش عاشق باشه ! ...

لب میزنم : من ... من شوهر دارم ! ...

صدای پوزخندش رو می شنوم ... از همین جا از این فاصله ... لب میزنه : دوشش داری ؟ ...

توقعه این سوال رو ندارم ... اصلا توقعش رو ندارم .. دوشش دارم ؟ .. این مگه به دوست داشته ؟ ... مگه چیزی تغییر میکنه ؟ .. من یه زنم .. یه زنه شوهردار که دوست داشتن و دوست نداشتن اینجا مهم نیست ... نگاهم بهش خیره س که ماهان پا تند میکنه ... اونقدر تند و سریع که جا می خورم و که وقت نمیکنم دور شم .. که بیرون برم .. اونقدر سریع که دستاش صورتم رو قاب میکنه و تکیه میده به سرم رو به دیوار پشت سرم ...

من لمس میکنم جا به جا شده قلبم رو توی سینه م ... از این سمت به .. به بیرون .. به جایی توی دهنم ... لمس میکنم اضطرابم رو .. ترسیدم رو ... خصوصا وقتی لباس روی لبام میشینه ... وقتی هنگ میکنم ... وقتی یادم رفته باید دست و پا بزنم ... فرار کنم .. یادم رفته و ماهان بازی میکنه با لبام .. گاهی ریز می بوسه ... گاهی مک میزنه ... من شوکه م .. سردار ... س .. سردار چی پس ؟ ... صدای همسری گفته خودم تو گوشم زنگ میزنه و من مشت میکنم دستم رو ... مشت میزنم و هلش میدم ... ورجه وورجه که نه .. دست و پا می زنم .. صدای این دست و پا زدن شکله خش خش می پیچه توی این دیوارا ... می پیچه و انگاری یه تلنگر به حساب میاد .. تلنگری که ماهان رو هل میده همینجا ... رو به روی من .. لب تو لب بودنش با من ... تند دور میشه ... من ولی ... من انگاری که لبام نجس باشه .. خوب نباشه ... که انگاری این خیزی تابم رو میگیره .. بی تابم میکنه و توانم ته میکشه ... دستام رو میکشم روی لبام ... خیس بودنش حالم رو بد میکنه ... حرامه ... کثیفه ... درست نیست ... گریه م میگیره .. شکله جنون ؟ ...

تجاوز مگه چه شکلیه ؟ ... صدای ماهان به هم میریزه بیشتر منی رو که کلنجا میرم با لب و دهنم ... که صدای گریه م خفه شده ...

- ساقی ... ساقی ببخشید ... ساقی میشنوی ... آروم باش ... آ ..

جلو میاد ... می خواد دستام رو بگیره .. من ولی وحشی تر پشش می زنم : کثافت ... گمشو کثافت ... تو یه حیوونی ... حیوونی لعنتی ... من .. من شوهر دارم ..

لا به لای این جمله ها میشنوم که اونم میگه : غلط کردم ... ساقی اشتباه شد ...

جیغ میزنم : آشغال عوضی

عربده میکشه .. نعره میزنه ... گوشام تاب میخورن : خفه شووو ...

بدتر از اینجا ... این فضا ... بدتر از جایی که هستم و اتفاقی که افتاده صدا های توی مغزمه .. تیریه که سرم میکشه ... من لال میشم ... صدای گریه و بی تابیم ... گریه ی اروم می پیچه ولی ... من ولی گیر کردم ما بینه اون اتفاقی که توی سرم داره وول می خوره ... همون اتفاقی که ...

که یه جایی ... یه جایی شکله خونه ... خونه ی شیک اما به هم ریخته ای که نشون از اشفته بازار و دعواس ... یه جایی که من روی مبل افتادم ... که اندامه قوی هیكله کسی روی من خم شده و می بوسه همین لب رو .. لبایی که الان ماهان لمس کرده ... که الان ماهان بوسیده ! .. من بازم تقلا میکنم ... همه چیز تار نیست .. من ولی ... من حالم خوش نیست .. سرم گیج میره و حالم بده ... ماهانه ؟ ... سرداره ؟ .. کیه ؟ ...

- ساقی یا خدا ... ساقی حواست هست ؟....

تکونم میده ... شونه هام دستش موندن ... گردنم درد میگیره ... پلک میزنم و این بار همینجام .. توی همین ساختمونه خرابه ... میشنوم که میگه : بگم گه خوردم راضی میشی ؟ ... لا مصب با توام ... ساقی ...

صداش خش داره ... بغض داره ... من چشمم باز میشن ... گردنم شل مونده .. سرم تاب می خوره ... اشکام میریزن ... از گوشه ی چشم و بی جون هلش میدم .. نمیشه گفت هل دادن .. ولی می خوام دور بشه و اونم اینو می فهمه که کمک میکنه سر بخورم و بشینم روی همین زمینی که یخه ... زمینی که معلوم نیست کفش تاره عنکبوته یا مزاییک ! ... به درک ...

ماهان فاصله میگیره ... دستپاچه شده ... زانو زده رو به روم و خودش رو میکشه .. عقب عقب ... تا جایی که فکر کنه دیگه ازش نمی ترسم ... فکر کنه اروم ترم .. من نگاهم تاره .. لب میزنم ... صدام خش داره ، بغض داره ولی حرف نزنم میمیرم ...

- م ... من دوستت داشتم ؟ ...

ماهان زل میزنه به من ... زل میزنه و بی ربط میگه : آروم باش تو !

کلافه دست روی سرم میذارم .. درد میکنه .. تیر میکشه ... لب میزنم : من .. من خیانت نمیکنم ... من ... زندگیم رو ... زندگیم ... زندگیم رو دوست دارم ...

بی مکث و تند میگه : گفتم غلط کردم ... گفتم گه خوردم ... خب ؟ ... کوتاه بیا ... میشنوی ساقی ... خبط کردم خطا رفتم ... نفهمیدم چی شد ... خب ؟ ...

خب ؟ ... همین ؟ ... می ترسم کتکش بدم .. من ولی سرم انگاری اختیارش دست خودش نیست ... نگاهم هنوزم تاب میخوره و من کج میشم .. روی زمین ... همین زمینه یخ زده ... نمی خوام بخوابم .. نمی خوام چشم ببندم ... ولی دلم آرامش می خواد ... اما می ترسم .. از ماهان ... از خاطره ها ... از سردار ! ...

*

باد میاد شال محلی که دیشب هول هولی سرم انداختم وافته روی سرم .. کتیفه ... خودم از خودم راضی نیستم ... پام رو جا پای ماهان روی برف ها تنظیم می کنم ... گچه پام وافته ... تیکه تیکه زمین می افته و آویزونه وقتشه دور بندازمش

دنبالش راه افتادم ، کنارش نه ... دروغ چرا ؟ ... می ترسم ازش ... اونم اصرار نمیکنه ... حال بدم رو دیده دیشب ... فهمیده که نباید به پر و پام بیچه ! ... فهمیده و می دونم روش نمیشه سر حرف زدن رو ، بحث کردن رو باز کنه ...

میرسیم به جاده ... جاده ای که نیمی از برف ها دارن آب میشن ... آفتاب شدیده ... تضاد داره ... انگاره انگار بهمن ماهه ... این آب و هوا شبیه بهاره ...

بگیر و بگیر داره ... این جمله تو سرم زنگ میخوره ... پلکام رو می بندم ، تیری که سرم میکشه رو نمی تونم کنترل کنم ... صبر میکنم و دستم رو روی سرم میگیرم ...

صدای یه زن ... (اونجا هم بگیر و بگیر داره ؟ ... بهار رو میگم ...) کیه ؟ ... خواهرم ؟ ... مادرم ؟ ... دوستم ؟ ... نه .. یه صدای جا افتاده ... مشخصه .. کجا این جوریه ؟ ... مگه بهار کجا با کجا فرق داره ؟ ...

دستی روی بازوم میشینه : خوبی ؟ ...

تند چشم باز میکنم و نیم تنه م رو عقب میبرم ... تا لمس نشدنه بدنم با دستش ! .. تا فاصله گرفتم ... می فهمه و نیم قدم عقب میره ... اخم ملایمی میکنم و میگم : خوبم ! ...

مزخرف میگم ... ماهان اینو میدونه که نگاه ازم برنمی داره ... صدای پا می شنویم ... ماهان تند سمتی که صدا میاد رو میبینه ... صدای حرف زدن ... چند نفری میشن ...

بی هوا مچ دستم رو میگیره و میکشه ... تا قایم شدن پشت تنه ی درخت ... تا سینه به سینه شدنش با من ... جا می خورم و می خوام دهن باز کنم ازم فاصله بگیره که تند دستش رو روی دهنم می ذاره و آروم لب بزنه : چو بیفته شب رو تا صبح با برادره مهراوه بودی ، چو بیفته با ماهان دیدنت تنهایی ، چوبه حراج زدی به آبروی سردار ! ...

لال میشم ... سردار ؟ ... نگرانش میشم .. خودش ، آبروش ... ساکت زل میزنم به ماهانی که چشمش بین چشمای من گردش داره ! ..

دستش رو بر نداشته از روی دهنم ... می شنوم صدای خنده ی چند تا دختر رو ... صدای حرف زدنشون رو ... دارن رد میشن ... فاصله دارن از ما ولی خب احتیاط همیشه شرطه عقل بوده و هست ! ...

زمان می بره تا دور تر برن ... یکی صدا بلند میکنه : اونجا ... اونا نیستن ؟ ...

صدا ... صدای پردیاس ... هل میدم ماهان رو ... ماهانی که هنوزم به من خیره س ... کج میشم و از کنارش عقب رو نگاه میکنم ... عقبی که سردار با مکت به ما زل میزنه و وقتی مطمئن میشه ما هستیم پا تند میکنه ... لبخند روی لبام می شینه و سوال می پرسه ماهان : اینقدر دوستش داری ؟ ...

من ولی لبخند روی لبام می ماسه از این با خشم اومدنش ... از این خروار خروار اخمی که داره و تهش دست مشت شده ش ... ماهان حتی عقب رو نگاه نمیکنه ! ...

ترس برم می داره وقتی بهمون می رسه ... به ما می رسه و یقه ی ماهان رو از پشت میگیره ... میکشه ... ماهان هنوز به خودش نیومده که مشت محکمی رو توی صورت ماهان می خوابونه ...

جیغ خفه ای میکشم و می خوام جلو برم ، دو قدمی جلو میرم تا کنار سردار ... می خوام کناره ماهانه افتاده روی زمین ، با چهره ی درهم از دردش خودم رو برسونم ... می ترسم وقتی خون رو لا به لای انگشتاش می بینم ! ...

اما سردار بی ملاحظه ، بی فوت وقت و بی حرف ... یقه م رو عقب هل میده و منو می کوبه به تنه ی درخت ، به همونجایی که بودم ... نفسم می ره از این سفتی تنه ... از این فرو رفته تیزی هاش توی کمرم و سردار بهم اجازه ی ناله نمیده ... اجازه ی شکایت ... پنجه ی دستش رو حلقه میکنه دور گردنم ... فشار میده ...

همه ش چند ثانیه طول کشیده ... بردیا پا تند میکنه سمت ما ... صدای یا ابوالفضل گفتنش رو می شنوم ... صدای سعیدی که هنوز ندیدمش رو می شنوم : کشتش ... به حضرت عباس کشتش ...

زودتر از اونا بهادر می رسه ... من ولی نفسم داره میره ... دستام رو بلند میکنم و روی دستش که بند شده به گردنم می دارم رگ های شقیقه م از بی نفسی ورم کرده و رگ های شقیقه ش از خشم ورم کرده ! ...

بهادر دست روی بازوش میذاره ... می خواد اونو عقب بکشه سر دار اما عقب نمیره و چشمای به خون نشسته ش چشمام رو نشونه گرفته ... چشمای خیس شده از اشکم ! ...

دندوناش رو روی هم فشار میده ... صدای جیر جیر کردنشون رو میشنوم ... صدای پر نفرتی که لب میزنه :

- گفتم کرم نریز ... نگفتم ؟ ..

چشمام تار میشه ... نیمه باز ... چنگ می ندازم به دستش ... همونی که بنده گردنم مونده ! ... ماهان بی جونه اما بلند میشه ... بهادر رو هل میده و خودش جاش رو میگیره ... می خواد سردار رو ازم جدا کنه و عصبی میگه :

- می خوای بکشیش ها ؟ ... تو که میخوای بکشیش ... چه مرگته لامصب ؟ ... می شنوی ؟ ... فرق داره با کی باشه ؟ ... ول کن ...

سردار ول میکنه منو ... من وا میرم روی زمین ... صدای سرفه هام اذیتم میکنه ... صدای خس خسی که سینه م داره ... صدای سرداری که با دستاش یقه ی ماهان رو گرفته و تو صورتش می غره :

- گفته بودم نزدیکش نشو ... گفته بودم دور بریز هر چرت و پرتی که تو دلته ... می کشمش ...
می خوام ببینم کی می تونه جلوم رو بگیره ! ...

حس میکنم ریه هام توی همین چند ثانیه خشک شده ... اونقدر خشک که هوای جدید نمی تونم
راهی کنم داخلش ... کبود شدم حتما ... حتما شدم که دارم جون میدم ... بهادر جلوی پام می شینه
و بازو هام رو میگیره : ساقی ... ساقی به من نگاه کن ... ساقی خوبی ؟ ...

سعید و بردیا با فاصله تر ایستادن ... سعید هردو دستش رو روی سرش نگه داشته و چنگ زده به
موهایش ... بهت زده مونده ... ترسیده ... برای من ؟ ... برای مردنم ؟ ...

بردیا هم زل زده ... بی حرکت ... حس میکنم اونا شوکه شده ن ... نگاهشون گردش داره بینه
ماهان و سردار با من ! ... منه از نفس افتاده ... از پا افتاده ! ...

سردار میگه می خواد منو بکشه ... چرا نترسم ؟ ... قبلا این کارو کرده ... ماهان ولی گفته تو که
می خوای بکشیش ... کی رو ؟ .. منو می خواسته بکشه ؟ .. بازم ؟ ...

نگاهه تارم رو می دوزم به سرداری که یه دستش گیره یقه ی پیراهنه ماهان مونده و با دست دیگه
ش مشت می کوبه تو صورتش بازم ...

- تو که خوردی بی ناموس ... خب ؟ ...

گردنه ماهان شل میشه .. بی جون ... چشماش به زور باز موندن .. اما دست بلند نمیکنه روی
سردار ... مقاومت نمیکنه ، دفاع هم نمی کنه ... بردیا یه قدم سمتشون برمی داره که سردار نگاهه
تندی بهش میندازه :

- یه قدم جلوتر بیای خون به پا میکنم ...

بردیا قدم از قدم دیگه بر نمی داره ... ماهان می خنده ... به تمسخر ... باز لب میزنه : دوشش
داری سردار ... دوس ...

به سرفه می افته و خون میاد از دهنش ... خونی که با خونه بینیش قاطی میشه ...

سردار باز مشت توی صورتش می کوبه و ماهان می میره ... منم می میرم ... بهادر هنوز صدام
میزنه ... گوشام کیپ شدن انگاری نیم تنه م کج می شه و چشمام دور دور می خورن ... نمی
فهمم بعدش چی میشه ! ... سردار دوسم داره ؟ ... ماهان اینو میگه ... دوسم داره و می خواد منو
بکشه ؟

*

تکون تکون می خورم ... شکله گهواره ، اما نامنظم ... چشمام بسته س ... بی جون موندم ...
نشسته م ؟؟؟ ... پلک میزنم چشم بسته و صدای موتور ماشین رو می شنوم ... صدای باد ...
صدای ماشین هایی که رد میشن ...

می فهمم که توی ماشینم و سرم درد میکنه ... پامم ... اما نه اونقدر ... فکر کنم خودش تصمیم به خوب شدن گرفته حالا که من آزارش میدم ! ...

- داده ما زودتر بیایم که چی بشه ؟ ...

کمی زمان می بره ... اندازه ی چند ثانیه تا باز بشنوم : می ترسه طاقت نیاره ! ...

صدای بهادره ... بردیا این بار پر هیجان تر لب میزنه : دوشش داره ؟ ...

انتهای جمله ش برابر میشه با قطره اشکی که راه می گیره از گوشه ی چشم تا نمیدونم کجا ! ... بهادر حواسش هست ... هست که میگه : خوبی ؟ ...

می فهمم منظورش منم ... چشم باز میکنم ... نور چشمم رو میزنه و چند تایی پلک میزنم و تهش بینیم رو بالا میکشم ... گریه می کنم آخه ! ... جز اشک ریختن چیکار دارم ؟ ...

روی صندلی عقب ماشین نشسته م ... با همون لباس ها ... لباسای کثیف مونده ی دیشبی ... شاله وا رفته ی دیروزی ... بهادر هر از گاهی نیم نگاهی از آینه ی جلو به من می ندازه ... به منه لم داده روی صندلی ... تنم درد میکنه ... قلبم ...

بردیا از بین صندلی ها نیم تنه ش رو عقب بر می گردونه و زل میزنه به من ... میگه :

- فک کردم کشتت ! ...

صدام خش داره ... گرفته س ... لب میزنم : کاری نکردم ... به خدا راست میگم ...

بردیا بی جواب بهم خیره می مونه ... بهادر اما میگه : با کسی بودی که همه می دونیم بعیده کاری نکرده باشه ! ...

اشک ها حجوم میارن روی صورتم ... ولی من کاری نکردم ... من جیغ زدم ... خواستم دور شم ... لعنت به ماهان ... بدم میاد ازش ... دوست داشتن چه معنی داره وقتی شرافتی نیست ؟ ... من هووی خواهرشم ... زنه پسر خاله ش ! ... دلگیر میشم ازش ... ذهنم پر می شه از سردار ... از خاری که تازه شکوفه زد تا گل بشه ... ماهان اما از ریشه خرابش کرد !

بردیا پوفی میکشه و صاف سر جاش میشینه .. لب میزنه : انگاری برعکسه ... خیلی اتفاق ها افتاده ! ...

محلش نمیدم ... با پشت دست اشکام رو پاک میکنم ... از پنجره زل میزنم به خیابونی که داریم رد میشیم و روستا نیست کجا می ریم ؟ ... عوضه سوالی که تو ذهنمه می پرسم :

- سردار کو ؟ ...

بردیا - روتو برم به قرآن ... سردار تفم نمی ندازه تو صورتت دیگه ... فردا قراره تو مهمونی باشی ... زنش نه ، پارتنرش ... سرویست میکنه حضرت عباسی ... دروغ میگم بهادر ؟ ..

بهادر نچی از سر کلافگی می کنه و میگه : گل بگیر .. فوضوله کجا تشریف داری جناب عالی ؟ ..

- اعصابم خورده ... کوتاه نمیداد دیگه ... سابقا می شد با حرف حلش کرد .. که هاشم خان و بزرگای ده رو یه کاریش کرد ... فردا اگه بیارتش چی ؟ ...

بهادر تشر میزنه : زر نزن میگم ... داری بیشتر از کُنیت حرف میزنی ! ...

من تکیه م رو از صندلی میگیرم .. کمی جلوتر میرم : چی رو حل کنه ؟ ... به بزرگای ده چه ربطی داره ؟ ... من ... من دیشب رفته بودم دنباله سایه ... من ...

هول میشم ... ترسیده م ... از سنگسار شدن ... دلم هری ریخته ... من هنوزم دخترک رو یادمه ... دختری که نذاشتم سنگ سار بشه ! ... مردم اون آبادی سنگن ... سنگ هایی که هنوز سُنّت ها اونا رو زنجیر کرده ... بسته ! ... ترس داره ... نداره ؟ ... دلیلی نداره با بزرگ های ده حرف بزنه و با حرف حلش کنه ؟ ...

بیشتر گریه م میگیره ... میگم : تو رو خدا ... هوم ؟ ... بهادر ... میشنوی ؟ ...

بهادر اخم داره و آروم لب میزنه : آروم باش ! ...

من ولی دستم رو جلو میبرم ... پیراهنش رو از آستین چنگ میزنم و میگم : آروم باشم ؟ ... بهادر من هیچ غلطی نکردم به خدا ...

بردیا دستم رواز پیراهنه اون سوا میکنه و میگه : من یه چرت و پرتی گفتم ... کوتاه بیا توام ... عع ...

نگاش میکنم ... لب میزنم : سنگسار میکنن ؟ .. منو ؟ ..

بردیا لباس رو با زبانش تر میکنه و میگه : کم چرت و پرت بگو ... داریم میریم ویلای آقا کسی نیست اونجا ... وسطه شهر ببندن تو رو به چوب و با سنگ نشونه بزن ؟ ! ...

بغضم بزرگ تر میشه .. انگاری حالا که خیالم راحت شده دارم برای بیچارگی خودم زار میزنم و میگم : می خواد چیکارم کنه ؟ ...

بردیا پوفی میکشه و سمت پنجره برمیکرده ... بهادر ولی جواب میده : فردا تو مهمونی میاره تو رو ... همین ... نگران نباش ! ...

مهمونی ؟ .. بهادر میگه نگران نباشم ... مسخره م میکنه ؟ ... مگه میشه نگران نبود ؟ ... من می شناسم سردار رو ... می شناسم کسی رو که قبلا قاتلم بوده ... هنوزم حرف های ماهان یادمه ... یادمه که گفت تو که می خوای بُکشی ! ... هنوزم میخواد بمیرم ؟ ...

به غلط کردن می افتم از این دنباله سایه رفتن ... از اینکه خواستم پیداش کنم و نا ندارم از بردیا یا بهادر حاله اون رو بپرسم ... حاله سایه رو ... حاله ماهان رو ...

اون دو نفرم تو فکرن ... انگاری که یه چیزی اذیتشون بکنه ... من ولی ، فکرم کنار سردار مونده ... کنار اینکه حتی شماره تلفن شوهرم رو نمی دونم ... اصلا اگه بدونم ، گوشی دارم ؟ ... راه ارتباطی دارم ؟ ... از خودم لجم میگیره باید بیرون میزدم از کلبه ی نیمه خرابه ی دیشبی و خوراکه گرگ اگه می شدم اشکال نداشت ...

تن و بدنم می لرزه اگه چوبه هرزگی بخوره تو سرم و سنگسار بشه نتیجه ش ... فکر کن جماعتی رو به روی توی دست و پا بسته وایسن و تا می خوره سنگ پرتاپ کنن پرات ... سرت ... دستات ! ... مور مورم میشه یهویی ...

نگرانی بهم اجازه نمی ده بفهمم چه خبره اطرافم .. غروب میشه که می رسیم .. منو بردیا با بهادر ولی خونه خالی نیست ... چند تایی کارگر رفت و آمد میکنن ... باز مهمونیه ؟ ... از اون مدل مهمونی که قبلا دیدم ؟ ... میشم پارتنر سردار تو این مهمونی ؟ ... یادم میاد قبلا سردار منو به ستار قول داده ...

آخر وقت و بی شام ... بی حوصله و حرف میرم توی اتاقی که قبلا بودم ... ملایم توی سرم میکوبم و به خودم غر میزنم : خاک تو سرت ... سردار گفته پارتنرش رو میده به ستار نگفته ساقی رو میده که ... نگفته تو رو میده که ...

به خودم دلداری میدم ... اما آروم نمیگیرم و رفت و آمدها تموم میشه ساختمون توی سکوت فرو میره ...

*

- ای بابا ... گریه میکنی همه ش می ریزه !

بینیم رو بالا میکشم ... زل میزنم به خودم توی آینه ... به چشمایی که سایه ی مشکی خورده و گردی رنگیش که زیادی تابلو شده ... به نگین ریزی که روی پره ی چپ بینیم مونده ... به رژ لب تیره ای که ماته ! ... آرایشگر تا تونسته روی بور بودنم مانور داده ... آرایش تیره و چشم هایی که به واسطه ی خط چشم و مداد و سایه درشت تر و کشیده تر شده ...

موهای بلندی که فر درشت شده و تا باسنم رسیده ... خودش به تنهایی جلبه توجه میکنه ... بماند که تیکه های کوتاه جلویی رو یه وری گذاشته بماند که هنوزم خیلی ریز لنگ میزنم و سر صبحی دکتر اومده پام رو معاینه کرده ... گفته فشار نیاد زیاد روش ... ولی اشکالی نداره اگه گچ نداشته باشه ! ... خوب شده ینی ؟ ... فکر نکنم ... شاید وقتی دیده من هر بلایی سرش میارم ... خودش کوتاه اومده و تصمیم گرفته خوب بشه ! ...

- می شنوی اصلا ؟ ...

محلش نمیدم ... دلش خوشه ... حکمه همون قصابی رو داره که فکر نمیکنه به جونیه که برای بره عزیزه ! ... فکر نمیکنه و نج کرده کلافه ش رو میشنوم ... موادی که استفاده کرده خراب یا پاک

نمیشن ... سردار خوب دونسته که کی رو بذاره برای آماده کردنم ... خوب تونسته و صدای موزیک ملایمی که توی سالنه پایین گذاشتن ساختمون رو گرفته ...

دسته ی آخر از موهام رو که فر میکنه باز میگه : تموم شد ... تو رو خدا گریه نکن ! ...

از جام بلند میشم ... کمی دامن بلند لباس رو بالا میگیرم و این لباس رو بردیا برام آورده ... لباس ماکسی با آستین های بلندی که به هر تنی نمیداد ... مشکی رنگ ! ... با یقه ای که چند سانتی از گردنم رو پوشونده ... خاص و زیبا ! ...

کسی به در میکوبه ... سمت در برمیگردم ... دلم میخواد سردار باشه ... سر صبحی رسیده و از اون موقع در اتاق قفل بوده ... برای بیرون نرفتم و داخل نیومدنه کسی .. برای فرار نکردنم ؟ ...

با خودش فکر کرده کجا رو دارم برم ؟ ... چشمام اشکیه ... از اونا که برق بزنن ... بهادر داخل میاد ... رو به آرایشگر میگه : برو پایین ... بردیا باهات حساب میکنه ! ...

زن سری تکون میده ... وسایلش رو جمع میکنه و بیرون میره ... بهادر پوفی میکشه و دستی لا به لای موهایش میکشه ... مستقیم نگاهم نمیکنه ... کلافه س و من عوضش بهش خیره م ... میگم :

- پایینه ؟ ...

نگام میکنه : چیزی نمیشه امشب ! ...

این یعنی انتظار میره چیزی بشه ... این یعنی قطره اشکم سر میخوره و میگم : به خدا فقط دنباله سایه رفتم ! ..

بهادر برای اوین بار بعد از اومدنش به اتاق سر بلند میکنه ... زل میزنه به منو چشمای بارونیم .. به این هم بیچاره بودنم ... جلو میاد و بی مقدمه دستاش رو دور تنم حلقه میکنه ... بعیده ازش ... اما خیلی وقت پیشا گفته بودم خار ها هم دووم نمیارن و شکوفه میدن از محبتی که خرج کنی ...

حالا شکوفه زده ... شقیقه م روی قفسه ی سینه شه ... این بغل کردن بوی کثیفی نمیده ... بوی بی شرافتی ... برادر وارانته س و من چقدر محتاجم به این برادرانه ای که خرج میکنه ! ...

صداش رو میشنوم : قول میدم هیچی نشه ! ...

بینیم رو بالا میکشم و بهادر منو فاصله میده از خودش ... دستاش روی بازو هام مونده و لب میزنه : فقط پا به پای ما پیش برو ... مخالفت نکن ...

سر بلند میکنم ... نگاهش میکنم ... دو دلی رو از چشمام می خونه ... همین موقع در بی هوا باز میشه ... می ترسم سردار باشه ... می ترسم این نزدیکی رو بد تعبیر کنه ... نیم قدم عقب میرم و بردیا سرک میکشه : آماده ای ؟ ..

بهادر حتی سمت در نگاه نمیکنه و رو به من میگه : آماده ایم ! ...

بردیا طاقت نمیاره و داخل میاد ... رو به من توضیح میده : هرچی گفت و لش کن ... عصبیه فقط ... داغونا ... از اونا که باس ببندیمش ... ولی تو هیچی نگو ...

بهادر - خفه ! ...

بردیا محلش نمیده و میگه : چه خوشگل شدی ...

بهادر ملایم هلش میده سمت در و میگه : بریم دیر شد !

لبخند مسخره ای میزنم به این تعریف ... خوشگل شدم ؟ ... از کنار بردیا میگذرم و بیرون میرم ... کمی گرم تر از داخله اتاقه ... شلوغ تر ... مهمه ی ریزی میاد ... روی الین پله که میرسم پایین رو نگاه میکنم ... توی سالن ... دقیقا مثل مهمونی قبلی با تفاوت دگور ... این بار آبی سفید ... حتی دستمال های روی میز مونده و شمع هایی که یکی در میون سفید آبی هستن ...

مکث میکنم ... دوست ندارم پایین برم ... بهادر کنارم میاد و آرنجش رو سمت من خم میکنه ... می خواد محرک بشه ... من سردار رو نمی بینم ... عوضش دستم رو حلقه میکنم دور آرنج بهادر ... ملایم و بی عجله دونه به دونه ی پله ها رو پایین میریم ...

به آخرین پله که میرسیم به وضوح حس میکنم سکوت نصف و نیمه ای که توی سالن حاکم میشه سر هایی که سمت من پرمیگردن ... نگاه هایی رو که دوست ندارم ... بهادر بهم مهلته مکث نمیده و راه می افته ... این بار سمت بار بزرگی که گوشه ی سالنه ... همونی که بردیا گفته برای مهموناس راهی میشه ... سردار رو می بینم ... یه وری روی یکی از صندلی های پایه بلند نشسته ... یه دستش یه لیوان با نوشیدنی قرمز رنگ رو نگه داشته و دست دیگه رو لبه ی بار گذاشته !

بی حس و بی حالت با اخم ملایمی منو میبینم ! ... موهای شیکی که مرتب بالا زده ... فقط کمی ، همون بازیگوش های جلوی موهاش روی پیشونیش افتادن ... جذابه ! ... شکله رنیزی که داره خدمه ی بی مقدارش رو توی ذهنش بالا پایین میکنه من همون خدمه م ... منتها خدمه ای که اشتباه کرده و باید تاوان بده ... بی رحمه ... چشماش هنوزم عصبی هستن ...

ستار رو کنارش میبینم ... وقتی سردار بی حرف به ما نگاه میکنه ، ستار به عقب متمایل میشه ... جفت ابروهاش بالا می پرن و نگاهش ... شکله یه لجنزار می مونه ... شکله ... شکله ... اونقدری منفور که نمی تونم بگم ازش ... که به چیزی تشبیهش کنم ...

به وضوح میبینم که سردار پر اخم بهش زل زده ... از این نگاه خوشش نمیاد ؟ ... میبینم که لیوان رو روی بار می ذاره و بلند میشه از سر جاش ... از کنار ستار میگذره تا من ... تا رسیدنش رو به روی من ... جایی که اتصاله نگاهه اون لعنتی رو با من می بُره ...

سر بلند می کنم برای بهتر دیدنش ... پچ پچ ها زیاده ... اخم داره سردار ... زل میزنه به من ... لب میزنه : گفته بودم جهنم می سازم ! ...

اونقدر ریز که من بشنوم ... فقط من ... میشنوم و دلگیر میشم ... من از سردار حمایت کرده بودم ... با ماهان بحث کرده بودم ! ... صدای گرفته ش باز گوشم رو پر میکنه : آباد می سازمش برات ... !

پوزخند کجی میزنه و دستش رو به ساعد میگیره ... مسیری مخالفه مسیری که ستار هست منو دنبال خودش میکشونه ... ملایم و جنتلمانه ! ...

لب میزنم : پشیمون میشی ! ...

خودم فهمیدم قراره پیشکشی باشم ... به ستار ... فهمیدم و دلم خون گریه میکنه ... قرار نبود اینطوری بشه ... یه بغض بزرگ توی حنجره م خونه نکرده ... ریشه دُوونده ... کنار یکی از میز های گردی که اطرافش خالیه می ایستیم ... کنار همدیگه ! ...

بردیا سر میز می رسه سردار نیم نگاهی به ستاری که منو داره قورت میده میندازه و لب میزنه : تا خِر خِر بده بخوره ...

خِر خِر ؟ ... چی رو بهش بده بخوره ؟ ... مشروب رو ؟ ... امشب قراره چی بشه ؟ ... بردیا سری تکون می ده و میگه : تو لیوانشه ... ته تهش تا یه ساعت دیگه دووم بیاره !

سردار سری تکون میده ... کمی به من نزدیک میشه .. تا حلقه شدن دستش دور کمرم و این بار سوال میکنه : با ظاهر حرف زدی ؟ ...

مخاطبش بردیاس ... کمی خم شده ... این فاصله ی نزدیکش با من این شکلیه که حرفی میزنه بقیه فکر میکنن اون با منه ... اما مخاطبش بردیاس ...

بردیا - از ترس نفسش یکی دو تا در میون بالا میاد ... حله آقا ...

سری تکون میده و منو نگاه می کنه ... لب میزنه : دو شب پیش با ماهان ... امشب با کی ؟ ...

کنایه میزنه ... احم می کنم ... خودشم احم داره ... رگ های گردنش بیرون زده ... توی ذوق میزنه ... خودش خوشش نمیاد ... بدش میاد ... بهادر گفته دوسم داره ... به بردیا گفته بود ... داره واقعا ؟ .. اگه داره پس اینا چیه ؟ ... این جا بودنم چیه ؟ ...

- معرفی نمیکنی سردار خان ! ...

سمت صدا برمیگرده ... کمی فاصله میگیره ازم ... ستار رو به روی ما ایستاده ... سمت دیگه ی میز ... کنار بردیایی که اخمش واضحه سردار لب میزنه : گفته بودی تعریفش رو زیاد شنیدی ... !

ستار زل میزنه به من : شنیدن کجا و دیدن کجا ؟ ... تعریفی تر از شنیده هاس ... بردیا بحثش رو نَقْل محافل کرده بود !

ته دلم خالی میشه ... تینایی که حالا کنارش ایستاده با اخم ، با نفرت ، اول به سردار بعد به من خیره س ... سردار فقط نگاهش میکنه و ستار کوتاه نمیداد : قولش رو داده بودی ! ...

سردار سری تگون میداد و جواب میداد : تازه اوله بند و بساطه ... زیر قولم نزدم ! ...

یخ میکنم ... رنگ و روم می پره و سمت سردار بر میگردد ... اما نگاهم نمیکنه ... محل نمیده بهم ... لیوان پایه بلندی که تا نیمه نوشیدنی زرد رنگی پر شده بلند میکنه ... مزه مزه میکنه و دستش میگیره ... لب میزنه :

- منوچهر خبر داره پایه ثابتته محافلِ سرداری ؟

برام مهم نیست از چی حرف میزنن ... نه گوش میدم ... نه دقت میکنم ... دست و پام رو گم کردم ... من تینا نیستم که ضعف کنم از خوشی ... ستار هر از گاهی نگاهی حواله م میکنه ... جوابه سردار رو اینطوری میداد :

- لزومی نمی بینم بدونه ... ما فقط همکاریم .. اما تو برای من همکار حساب نمیشی ! ...

سردار زل زده می مونه ... چند نفری میان و با ستار حرف میزنن ... بردیا دور میشه ... من می مونم و سردار ... سمتش بر می گردد ... رو در روش می ایستم و میگم : من زنتم ! ...

پوزخندش روی اعصابمه .. خصوصا وقتی خونسرد سمتم بر میگردد و جواب میداد : نیستی ... دیگه نیستی ...

بغض اشک میشه و توی چشمم جمع میشه ... لب میزنم : رفتم دنبال سایه ... گم شدم ... ماهان پیدام کرد .. طوفان شد ... نشد بر گردیم ...

فکش محکم میشه و با همون اخم میگه : بیرون می موندی ... پیدات میکردم ... من ... منه سردار پیدات میکردم ... برده تو رو توی دخمه ای که ندیدمت زیر و رو کردم یه روستا رو !!! ...

آدمتا ناخوان نمی تونن چیزی رو باور کنن ... حتی گردش شبانه روز یا برعکسش رو ... سردار نمی خواد باور کنه ... داره با کی می جنگه ؟ ... من یا افکارش از من ؟ ... شایدم خودش ... لب میزنم : ترسیدم ! ...

جلو میاد تا یه قدمیم ... تا بلند کردنه سرم برای بهتر دیدنش ... لب میزنه : پیدات میکردم !!!! ...

توی سکوت نگاهش میکنم ... قطره اشکم سر می خوره و لب میزنه :

- تو تو بغله یه بی ناموس بودی ... همونی که نفسش رو بریدم ... من یه بار تو رو جمع کردم از زیر دست و پا ... باز وا دادی ؟ ... به کی ؟ ... ماهان ؟ ... به خاک و خون میکشم ماهان رو ... خانواده ش رو ... تو رو ...

دست بلند میکنه ، شکله علامت ... به معنی زدن نیست ... نگاهی حتی یه سانت هم از چشمم عبور نمیکنه و خیلی طول نمیکشه که صدای بهادر دقیقا کنارمون به گوشم میرسه : بله آقا ؟ ...

- ببر اتفاقی که قراره ستار بره ! ...

بهادر با مکث میگه : میگم که ...

سردار نگاه تندى بهش می ندازه : کسی ازت خواست چیزی بگی ؟! ...

بهادر کلافه لب میزنه : کوتاه بیا سردار ! ...

سردار اخم هاش درهم تر میشه و لب میزنه : دور بزن سالن رو ... از کنار میز اون حرومزاده رد شو .. که ببینتش ... خب ؟ ... می خوام ابراهیم قیافه ش یادش بمونه ! ..

از هیچی سر در نمیارم ... فقط ... فقط دلم می خواد محو بشم ... یا اصلا نباشم ... یا برگردم شبی که که رفتم کارخونه ش ... که دیگه ادامه ندم و ازش نخوام منو با خودش ببره ... لب میزنم ... گرفته و پر بغض ... میگم : نفسم رو خودم میگیرم !

سردار نشنیده میگیره .. محل نمیده و سمت بار ، همون لعنتی کنار سالن راه می افته ... باور نمیکنه ... ولی نمی دارم اینطوری بشه ... نمی دارم و زودتر از بهادر سمت راه پله میرم ... بهادر تند جلو میاد و ساعد دستم رو میگیره ... با همون حاله بد ... همون اشک های جمع شده سمت بهادر نگاهی می ندازم و میگم :

- چیه ؟ ... دوره بیفتم همه ی آدما منو ببینن ؟ قیافه م رو ؟ ...

اینارو همینطوری میگم ... هنوز نفهمیدم پشت حرفایی که سردار میزنه چی خوابیده ، چی هست !! ... حرکت سبیک گلوی بهادر رو حس میکنم ... به هم ریخته س هنوز ... لب میزنه : خیلی وقته ابراهیم تو رو دیده ... ظاهرت نمی ذاره کسی نگات کنه ! ...

ازش رو برمیگردونم ... اشک هام سر می خورن و به درک که نگاهم میکنن ... من اما نگاهم به پله هاس ... پله ی اول .. پله ی دوم ... بالا میرم .. دوره میکنم ... روی اسب بودنمون رو ... بوسه های گاه و بیگاهش رو .. ولم میکنه ؟ ... پیشکشم میکنه به ستار ؟ ... به اتفاقی برم که ستار میره ؟

دلم داره می ترکه ... هنوزم لمس لبام که یادم میاد دلم میره ... بدبختم ... یه بیچاره ای که به سردار دل بسته ... سرداری که یخه ... سرداری که دوسم نداره ... حق میدم بهش .. حق میدم ؟ ...

روی پاگرد پله ها میرسم ... می ترسم از خودم ... از این دوست داشتن ... چرا ته دلم یه طوریه انگاری که قرار نیست اینطوری بشه ؟ ... اعتماد دارم بهش هنوز ؟ ...

- کجا میری ؟ ...

عقب بر میگردم .. بهادر دنبالم اومده ... از کی ؟ .. مهمه ؟ ... به دستش نگاه میکنم ... همونی که یکی از اتاقا رو نشونه رفته ... نیم قدم عقب میرم ... صورتم خیس خیس ... یه عده اون پایین جشن دارن و من دلم خون گریه میکنه ... لب میزنم : د ... دروغ میگی ؟ ... آره ؟ ... آ .. آره بهادر ؟ ..

بهادر جلو میاد ... دستم رو محکم نگه می داره و سمت اتاق میبره ... من حتی جون ندارم پرخاش کنم ... در اتاق رو با دست دیگه ش باز میکنه و منو داخل میکشه ... میگه : هر چی شد بیرون نیا ...

دستم رو از توی دستش بیرون میکشم ... سمت دره بسته مونده ی اتاق میرم که بهادر صدا بلند میکنه :

- یه عده لاشخور اون پایینن ... لاشه نشو ... نذار دوره ت کنن ...

دستم روی دستگیره می مونه ... عقب برمیگردم ... تار می بینمش .. اشکام اجازه نمی دن درست ببینم .. لب میزنم : س ... سردار ... رئیس این دار و دسته س ؟ ...

بهادر با مکث جواب میده : اون تنها آدمه اون پایین ... گوش میدی ؟ .. آدم ! ... بمون سرجات ... فقط می خواد آدمت کنه ! ... طعمه ی گرگ می شدی بهتر بود تا ماهان حتی اگه بر فرضه محال ... فرضه محال بهت چشم نداشت ... چوب حراج نزن به آبروش ...

فقط نگاهش میکنم ... بهادر شبیه بنده س ... شبیه مریدی که می پرسته سردار رو ... می پرسته و از کنارم رد میشه ... بیرون میره .. آرام و قرار ندارم ... راست میگه ... بهادر راست میگه ... می خوام به خودم تلقین کنم ... اما اروم نمیشم ...

دلم خوش میشه به اینکه فقط قراره آدمم کنه ... قرار نیست پیشکشم کنه ... لبه ی تخت دو نفره ی اتاق میرم ... وسطه زمستونی در بالکن بازه و نرده های سیاه رنگش رو می بینم ... همون حفاظ ها رو ... باد میاد داخل اتاق ... سرده ...

مهمونا تا کی هستن ؟ ... دلم ضعف میره ... محل نمیدم ... چشمم به در خشک میشه ... انتظار دارم هر لحظه ستار داخل بیاد ...

سر و صدای جمعیت و موتور ماشینا که استارت می خوره از بالکن میاد و به گوشم می رسه ... دلم خوش میشه که دارن میرن ... که ساختمون خا ...

در اتاق بی هوا باز میشه و جایی وسطه افکارم ، مانعه ادامه ی فکر کردنم میشه ! ... تند سمت در برمی گردم ... یخ میکنم ... انگاری که دیگه هیچ خونی توی بدنم گردش نداشته باشه ... که تهی بشم از دما ! ... همونقدر یخ کرده قالب تهی میکنم ...

چشمام گشاد میشن و هول برداشته بلند میشم از سرجام ... قرار نبود اینطوری بشه ... بهادر گفته بود فقط می خواد آدمم کنه اما ... اما این مرده نفرت انگیز حالا رو به روی منه ... رو به رو یعنی توی چهار چوب ورودی اتاق ... با چشمای خمارش بهم زل زده و پلک هاش سنگینن ... قلبم

میکوبه ... می کوبه ... نه ... نمی کوبه شکله یه باندی که کوبه موزیکش رو اونقدر زیاد کرده باشن که فکر کنی توی مغزته ... همونقدر وحشتناک به قفسه ی سینه م ضربه میزنه ...

صداش گرفته و کشداره ... تعادل نداره ... مَسته ؟ ... بردیا گفته بود دووم نمیاره ... منظورش این بود ؟ .. سردار اونو فرستاده ... شوهرم ... دلم میخواد دنیا یه جا خراب بشه روی سرم ... سردار توی تصوراتم خیلی مرد تر و قشنگ تر از کاری که حالا کرده شکل بسته بود ...

مرد ولی تلو می خوره ... تا نزدیک شدنش به من و لب میزنه : سرداررر... گنجش رو قایم کرده ؟
...

خودش غش غش می خنده و من ... من تخت رو دور میزنم ... تخت جای خوبی برای فرار کردن نیست ... برای آروم گرفتن ... دور میزنم و پشتم به بالکن مونده ... عقب عقب میرم و زبونم نمیچرخه بگم نیاد ... که جلو نیاد ... وحشت کردن و سنگ کوپ کردن این شکلیه ! ...

مرد اما بی تفاوت جلوتر میاد ... کراوات شلی که بسته رو باز میکنه و پرت میکنه روی زمین ... صدای گریه م بلند میشه ... لال شدم ... کلمه ها فرار کردن از توی مغزم و نمیشه ... نمی تونم جمله بسازم ... پرخاش کنم ... دورش کنم ...

خنده روی لباشه و باز میشنوم : چی بشه امشب ! ..

ر عشه به تنم میندازه این لَش بودننه حرف زدنش ... این رسوایی ... این فکر به امشب ... پاهام بی جون میشن و می لرزن ... عقب عقب میرم و دنباله این لباسه لعنتی گیر میکنه زیر پام ... زمین می خورم و خودم رو عقب می کشم ...مرد خیز بر می داره سمتم ... تموم توان و حسم رو جمع میکنم ... بلند میشم و می دوم سمت بالکن ، نمی دوام ... خودم رو پرت میکنم برای فقط بیرون رفتن و دور شدن ... روی تراس ... باد سرد و یخ زده دور می خوره اطراف تنم ! دستام رو به از پشت رد میکنم و حفاظه تراس رو میگیرم ...

می لرزم ... می لرزم ... زلزله راه افتاده توی تنم ... سر و صدا میاد توی حیاط ... عقب رو نگاه میکنم ... سردار دستا به جیب های شلوارش ایستاده بین دو تا از محافظای خونه ش و اخم کرده داره حرف میزنه ... دلم میگیره ازش ... گرفته ازش ... حالا حالا ها نمی تونم ببخشمش و زار می زنم .. با صدای بلند ... شکله ضجه ...

می شنوه ... اون پایین صدای این شکستن رو میشنوه و سر بلند میکنه ... وا رفتنش رو از دیدنم می بینم ... از اینطور دیدنم ... محافظش داره برای حرف میزنه و سردار تخت سینه ش میکوبه
....

مرد دو قدمی عقب میره و سردا جلو میاد ... زل زده به من ... دست یخ کرده ی کسی روی بازوم میشینه و من ذوب میشم ... داغ میذارن روی بازوم انگاری ...

تند عقب برمی گردم و هلش می دم ... مرد تعادل نداره ... زمین می خوره ... اما اخم می کنه و صدا بلند میکنه : هرزه کثافت ... فک کردی با کی طرفی ؟ ...

بهادر خم میشه روی حفاظ و بازوهای منو میگیره ... میکشه سمت تراس ... سمت اتاق ... میارتم اینور و سردار تند بلند میشه از روی قفسه ی سینه ی ستاری که حالا بیهوش و خونین افتاده کف پارکت ! ...

بلند میشه و تند سمت بردیا میره این بار مشت محکمی توی صورت بردیا میکوبه و نعره میزنه : چه گهی می خوردی اون پایین ؟ ... ها ؟ ...

بردیا عصبیه خودش ... به هم ریخته س ... من حس میکنم ... جز نعره های سردار هق هقای من بلنده ... فضا رو پر کرده ... هق میزنم و سردار عربده میکشه : اگه بهش دست می زد خر خره ت رو می جویدم ... گفتم بمون پایین ... گفتم دو تا چشم کمه ... چهار تا بشو دید بزنی ، جیم نشه بره بالا ... گفتم یا نگفتم ؟ ...

بردیا کلافه وار دستاش رو توی ماهاش میکشه و نگاهش سمت منه ... منی که به زور روی پا بند مونده م و تهش بی توان و ناتوان کف تراس می شینم و یخ میزنم از سرمای سرامیک های رنگی رنگیش ! ...

بهادر دستم رو ول میکنه و بردیا سمت سردار نگاه میکنه : حالش خوب نیست ...

آشفته س ... بردیا نگرانمه ... از اون نگرانی ها که لمسشون میکنی و میشن درمون روی دردت ... شاید خوب نشی ، اما تسکینه ! ... سردار تند سمت من میاد ... مثل باد ، مثل برق رنگش کبوده ... چشماش قرمز ... جلو میاد و روبه روم زانو میزنه ، بازوم رو محکم میگیره و تکونم می ده ... کوتاه نمیداد ... نمی فهمه خوب نیستم ... صدا بلند میکنه :

- می افتادی احمق ... می فهمی ؟ ... می افتادی و این بار مُرده بودی ...

من ولی سرخه سرخم ... از اشک .. از بغض و گریه ... لب میزنم : ت ... تو فرستادیش ؟

سردار ولی سوالم رو نمیشنوه ... من احمق نیستم ، نه ... می دونم این جوش و خروش ... این بزنی بهادر بودنش برای بردیا برای اینکه که خودش نفرستادش ... می فهمم که این به هم ریختگی و این خونین و مالین کردنه ستار برای اینکه که خودش نچیده این برنامه ... می فهمم ولی دوست دارم بگه ... لازم دارم بشنوم ... لازم دارم این بار سنگین روی قلبم رو خالی کنم ...

سردار ولی منو میکشه سمت خودش ... تا تکیه ی صورتم به قفسه ی سینه ش ... تا تکیه ی یه دستش روی کمرم و دست دیگه ش پشته سرم ...

منو فشار میده به خودش ... صدای گریه م باز بلند میشه و لب میزنه : خواستی بپری دستش بهت نخوره ؟ ...

آروم میگه ... یواش ... خودش نمی دونه باور کنه تا مرز مرگ رفتم برای لمس نشدن یا باور نکنه من ولی باور نمیکنم زنه شوهر دار و حامله ای بوده باشم که قبلا به شوهرش ... به زندگیش خیانت کرده ... باور ندارم و باور نمیکنم ! ...

کمی زمان میبیره تا باز میگه : من نمی داشتم ! ..

نمی داشت ؟ ... چی رو باور کنم ؟ ... خودش گفته بود می فرسته اونو ... بهادرم گفته بود می خواد فقط آدمم کنه ... نترسم و باور نکنم ... احمق ... یه احمق ! ...

ازش فاصله میگیرم ... هق هق هایی که می زنم غیر قابل کنترله ... بی وقفه ... داغونم ... خیلی داغون ... کمی نیم تنه م رو به راست خم میکنم ... از کنار هیکل چهار شونه ی سردار به عقب نگاه میکنم ... به ستاری که کم از جسد نداره ... به صورت قرمز شده از خونش ...

سردار ولی دستم رو میگیره و میکشه ... تا دوباره صاف سرجام ، رو به روش بشینم ... نگاه میکنه و میگه : شغاله زخم خورده دیدن نداره ! ...

بهادر کنارم روی پاهاش میشینه و لب میزنه : می افتادی چی ؟ ... فکر نکردی ؟ ... چرا جیغ نزدی ؟ ... صدا می زدی ...

چونه م می لرزه ... اشکام بند نمیان و این بار از خوشحالیه ... خوشحالی برای این فرار ، این نجات پیدا کردنه یهویی و می گم : ز ... زبونم ... زبونم ...

سردار - هیس ... ولش کن ...

سردار شاکی به بردیایی که پای دیوار نشسته و اخم داره ... که از لبش خون میاد ولی اونقدر به هم ریخته س که براش مهم نیست نگاه میکنه و لب میزنه : حتمی باس بگه زبونم نمی چرخید و زهره ترک شده بودم ؟ ...

چنگ میزنم قفسه ی سینه ش رو ... پیراهنش رو .. سردار با همون اخم نگام میکنه که میگم : و ... ولش کن ... ها ؟ .. د ... دع ...

سردار - دعوا ندارم بکنم ... خودش عینه سگه پا سوخته آروم نداره ... بلا ملا سرت می اومد خودش ، خودش رو دار میزد به هم ریختم ، نمی زدم چپ و راستش کنم مغزم اِرور می داد ... خب ؟ ... توام شکله یه کاسِت گیر دار حرف نزن ... نمی خواد حرف بزنی ! ...

اخم ملایمی میکنم و بینیم رو بالا میکشم ... سردار رو به بهادر میگه : آماده کن اون نسناس رو بگو آمار رو اینطوری بده ... بگه دار و دسته ی منوچهر وسطه راه ریختن سرمون ... تا خورده ما رو زدن ... خب ؟ ... تو مطمئنی وقتی مَسِت باشه یادش نیاد چه گهی خورده ؟ ...

بهادر - آره ... تو ماشین منتظره ... این نکبت رو ببریم بذاریم تو ماشین راه بیفتن گفتم چیا بگه ... این لِه و لَوَرده شدنشم می افته گردنه منوچهر ... حله ... نگران نباش ...

سردار - می خوام بیخ دار بشه ... کینه برداره از منوچهر ... (رو به بردیا) توام پاشو ماتم نگیر ... چیزی می شد من خودم زنده ...

تند و عصبی میگم : دعوا .. دعواش نکن ...

هنوز نمی تونم عادی حرف بزن ... سردار کفری و شاکی سمت من برمیگرده : خودم الان می
ندازم پایین تو رو ها ... وسطه حرفه من نپر ...

اخمم هنوزم پا برجاست ... سردار از جاش بلند میشه و بازوی منو هم میگیره ... از جا بلند
میکنه ... آروم راه می رم ... انگاری تازه خون بازم راه افتاده تو بدنم ... می خوام از کنار بردیا
بگذریم که بازوم رو بیرون میکشم از دست سردار ... بی هوا و بی مقدمه رو به روی بردیایی که
به دیوار تکیه داده و نشسته می شینم ...

زانوهاش رو جمع کرده ... آرنج هاش رو روی اونا گذاشته و کف هر دو دستش رو به سرش تکیه
داده ... سرش پایین مونده ... جلو میرم تا رسیدن دستام به زانوهاش و لب میزنم : ب ... بردیا ...
من .. من خو ...

بردیا بی هواتر ... بی مقدمه تر .. دستاش رو برمی داره از روی سرش و تند خودش رو جلو
میکشه ... تا بغل گرفتم ... محکم ... سرش کنار سرم می مونه ... دستاش دوره تنم ... لبخند
روی لبام می شینه ... لبخند از سر ذوق ...

صدای سردار رو می شنوم : بهادر بهش میگی ولس کنه یا خودم از خجالتش در پیام ...
بهادر - پنج مین وایسا ... خر ذوقه هیچیش نشده ...

سردار ولی طاقت نمیاره ... خم میشه و دستم رو میگیره ، جدا میکنه منو از بردیایی که پای
چشمایش دست میکشه و دلم میگیره ... منو عقب میکشه : بردیا از جونت سیر شدیا ...

من دستم رو از دست سردار میکشم ... لبخند روی لبامه و بردیا نگام میکنه : خداروشکر ... ها ؟
.. خداروشکر هیچی نشد ... حواسم نبود به خدا ... بی ناموس ولو بود روی مبل ... من رفتم تا
آشپزخونه .. برگشتم ، نبود ... شرمنده تم ساقی .. حله ؟ ...

سردار عصبی تر بازوم رو میگیره و از روی زمین بلندم میکنه ... همزمان میگه : شرمنده باش
... حله ! ...

شاکی سر پا میشم و میگم : ععع ...

- زهره مار ...

منو با خودش بیرون می بره از اتاق ... لبخند روی لبای بهادر رو میبینم ... بردیا هم ... خودمم !
... سردار ولی هنوزم تخسه ... لب میزنه : بی ناموس جلو خودم بغلت میکنه ! ...

حواسش نیست و داره تند راه می ره ... شاکی میگم : یواش خب ! ...

تازه انگاری می شنوه و می فهمه که یکی دیگه هم به جز خودش داره راه میاد ... میگه : تا الان
که خوب بودی بغله بردیا ! ...

جا می خورم ... ناباور صدا میزنم : سردار ...

اخم آلود رو برمیگردونه ... چیزی نمیگه ... راه می افته .. این بار آروم تر ... من ولی یه جورایی دوست دارم این حسش حسادت باشه و هست ! ... وقته خوبی نیست برای این فکر ... ولی یادمه که سردار سابقا نفرت داشته و حالا ...

میریم سمت اتاق خودش ... اوال منو داخل می فرسته و بعد خودش میاد ... بی حس و خسته لبه ی تخت دو نفره ش میشینم و سردار کلافه کراواتش رو باز میکنه و روی دسته ی مبل اتاق میذاره ... خودش روی مبل میشینه ... اخم آلود تو فکره ... هیچی نمیگه ... خیره به پارت های کفه اتاقش مونده که می پرسم : خوبی ؟ ...

سر بلند میکنه ... زل میزنه به من ... لب میزنه : خواستی خودتو بکشی ! ...

برام توضیح میده ... برای من یا خودش ؟ ... فقط نگاهی میکنم ... باز میگه : آدای آدمای پاک رو خوب درمباری ! ...

وا می رم ... جا می خورم .. اصلا به هم میریزم ... چی میگه ؟ ... چی داره میگه ؟ .. آدا ؟؟؟ ... لب میزنم : آدا در میارم ؟

پوفی میکشه ... کلافه س ... از جاش بلند میشه ... کتش رو با خشونت در میاره و روی مبل می ندازه من ولی نمی تونم آروم بگیرم ... از جا بلند میشم و سمتش میرم ... سمت اون که بهم نگاه نمیکنه و رو به روی آینه ی قدی اتاقش ایستاده و از سر حوصله و اخم کرده داره دونه دونه دکمه هاش رو باز میکنه ...

دور میزنم و رو به روش می ایستم ... جایی بینه سردار و آینه ... سر بلند کرده و پر اخم میگم : من آدا در میاوردم ؟ ... من ؟ ... آره سردار ؟ ...

فقط زل میزنه بهم ... به من ... با اخم ... کلافه و شاکی ... عصبی ، میگم : دیگه چیکار کنم ؟ ... ها ؟ ... چیکار کنم که متوجه باشی ؟ ... من دسته کم صد بار مردم و زنده شدم اونجا ... توی اون اتاق

ریز لب میزنه ... از اونا که حس کنم خیره به من داره با خودش حرف میزنه : چطور با اون حرومزاده بودی ؟ ...

نیم قدم جلو میرم ... کمی تکونش می دم و لب میزنم : چی میگی ؟ ... سردار ...

دستم روی ساعد دستشه که هلم میده ... دستش رو عقب میبره و صدا بلند میکنه : اون شب تو ماشینه اون حرومزاده چیکار میکردی ؟ تو اگه خوبی چرا با اون بودی ؟ ... هان ؟ ... جواب بده به من ... به منی که هنوزم خونم جوش میاره از یه ساعت پیش ... از تصور لمس تانت با اون کثافتی که اونجا افتاده جواب می خوام الان ...

دهنم باز مونده ... جواب ؟ .. از من ؟ ... منی که خودم یادم نمیاد اون کی بوده ؟ ... یا اصلا خودم کی بودم ؟ ... چشمم رو اشک پر میکنه ... در مونده میشم برای جواب دادن ... سردار نچی میکنه ... کلافه و تهدید وار میگه :

- اشک نمی خوام ... گریه نمی خوام ... یه کلمه ... تو یه قدیسه ای یا ... یا یه ...

نفس عمیقی میکشه و دستی بین موهاش می بره ... آخرش بدون اینکه ادامه بده ، پیراهنی که تا آخر دکمه هاش رو باز کرده از تنش در میاره ... به من پشت میکنه و سمت تخت میره .. من ولی لا به لای سر شونه های توی چشمش و ماهیچه های پیچ در پیچش چشمم می خوره به زخمی که روی شونه ش مونده ... به پوست مچاله شده و جمع شده ش ... سوخته ... گلی گفته بود سردار سایه رو نجات داده ... خودش چی ؟ ... سوخته ؟ ...

روی تخت دراز میکشه .. سمت دیگه ش ... می دونم یه سمتش رو برای خوابیدنه من خالی نگه داشته ساعد دستش رو روی چشمش میذاره ... من هنوز وسط اتاق ایستادم ... با همین آرایش به هم ریخته و موهای وا رفته ... صورت اشک آلود و لباسی که باهاش راحت نیستم ..

سردار بهم محل نمیده ... حوله ش رو می بینم که روی دسته ی حموم انداخته شده ... کلاش آویزون مونده ... من لباس ندارم ... این حوله هم خوبه ... بی حرف سمت حموم میرم و در حموم رو می بندم ... حوله رو داخل میبرم و روی اویز داخل حموم آویزون میکنم ... لباسام رو هم در میارم و آویزون میکنم ...

دوش میگیرم ... خسته م ... به هم ریخته فکر میکنم ... بی وقفه ... اون کی بوده ؟ ... به سردار نمیگم که شنیدم ماهان گفته گندش دربیاد اونی که تو تصادف مُرده زنده س چی ؟ ... نمیگم ... چیزی نمیگم و می خوام یادم بیاد ...

حموم که تموم میشه دستی روی صورته خیسم میکشم ... چشمام سرخ موندن ... گریه کردم خیلی ... حوله ش رو تن میزنم و بند بلندش رو دور کمرم میبندم ... لباسا رو توی سبد رخت چرک ها که گوشه ی حمومه می نذازم و سبد رو بلند میکنم ... می خوام بذارم جلوی حموم تا صبح یادم بپاشه و پیام بشورمشون ...

بیرون میام و توی چهار چوب ورودی حموم ، حواسم نیست و همون بند بلند شل شده و باز شده ... زیر پام میافته و می خوام پام رو بردارم از روش که لبه ی حوله ش زیر پام میره ... این بار زمین می خورم و لباس چرک ها پخش میشن روی زمین ... صدای زمین خوردنم زیادی بلنده که سردار تند سر جاش می شینه و وقتی چشمش به منه زمین خورده می افته تند تر سمتم میاد ! ... چهره م از درد درهم مونده و لب میزنم : پام ...

سردار کنارم میرسه ... زمین می شینه و کمکم میکنه سرجام بشینم : ولت کنن روی زمینم گره می خوری لامصب ... خوبی ؟ ... چیزی شد ؟ ...

درد برام مهم نیست ... مهم بند باز شده و حوله ایه که لبه هاش باز موندن ... رو به سرداری که رو به روم نشسته ... دستم رو هولزده از دستش بیرون میکشم و لبه های حوله رو به هم نزدیک میکنم تا بیشتر از این رسوا نشم ... سردار ولی اخم داره و میگه : چیه ؟ ... زخم شده ؟ ... چته ؟ ...

دستاش رو میاره برای باز کردنه حوله که تند میگم : هیچی نشده به خدا ... عع ... برو عقب ... زشته ! ...

چشماش درشت میشن ... تهش پر اخم میگه : کور بودم ده مین پیش که فک کردی هرچی اون زیره ندیدم ؟ ...

چشمام گرد میشن و لب میزنم : دیدی ؟ ...

- نه ... با سلام و صلوات و چشم بسته گز کردم تا کنارت ... چرت و پرت نگو ...

- خب زخم نشده دیگه ... ولش کن ...

خم میشم و لباسای پخش شده رو می خوام بذارم تو سبد که بازوم رو میگیره و سرجام منو برمیگردونه .. لب میزنه : فک کردی اگه بخوام نمی تونم کاری کنم ؟ ...

جا می خورم ... لب میزنم : نه ... نه .. منظورم این نبود ... می ...

اخم داره ... لب میزنه : من قبلا هم گفتم فقط به یه درد می خوری ! ...

دلم میگیره ... خودم رو عقب میکشم ... از جام بلند میشم و تند میگم : آره ... می دونم ... خوب شد ؟ ... حسه غرورت درست شد ؟ ...

تند دست بلند میکنه و حوله ی توی تنم مونده رو میکشه ... حوله ای که گشاده به من ... حوله ای که بندش باز شده بوده از قبل و من آمادگی این کارو نداشتم تا حوله رو از قبل محکم بگیرم ... آمادگیش رو نداشتم و حوله از تنم بیرون میاد یخ میکنم ! ... یخ ؟ ... نه ... از خجالت آب میشم ...

سردار ولی اخم کرده سرجاش روی زمین مونده ! ... پر اخم به من ... به ظاهرم زل زده ... تند سر جام میشینم و دست می برم برای گرفته حوله از توی دستش که خودش خم میشه و حوله رو باز میکنه ... روی شونه هام می ندازه و تا می خوام خیالم راحت باشه عقب هلم میده ...

زمین می خورم و کمرم سردی پارکت ها رو بعد از حوله حس میکنه ... جا می خورم وقتی جلو میاد ... وقتی روی من خیمه می زنه و دستاش رو دو طرف سرم به زمین تکیه می ده ... اخم داره هنوز ... بی ملایمت ... از دوست داشتن نیست ... هیچوقت نبوده ... اما نفرت هم نیست ...

بیشتر شبیه مردیه که می خواد قدرتش رو به رخ بکشه و می کشه وقتی خم تر میشه تا جلو اومدنه صورتش تا صورتم و نرم نوک بینیم رو لمس مانند می بوسه ... لب میزنه آروم :

- بارِ اولت نیست ! ...

خودم می دونم ... اما رنگ به رنگ می شم ... قلبم می کوبه ... بی نظم ... بی مرز ! ... دستام رو بلند میکنم تا روی سینه ش گذاشتن ! ... اضطراب و خجالت می باره از صدام و میگم :

- صبر کن ! ...

بی ملایمت یه دستش رو برمی داره از کنار سرم و تهش سردی دستش رو حس میکنم که از پهلوم رد میکنه تا گودی کمرم و کمی بالاتر میارنش ... مور مورم میشه و لرز میکنم ... می فهمه ... زمزمه میکنه : من صبور نیستم ! ...

خم میشه ... لباس ، لب هام رو لمس میکنه و ذوب میشم ، لمس ؟ ... نه ... حس میکنم می خواد اونا رو از جا در بیاره ! ... وسطه این زمستون ... حموم کرده با موهای نم دار و بی لباس کفه این اتاق ، گرممه !!! ... همینقدر تضاد دارم با محیط ... با اطرافم ...

باعثش سرداره ... سرداری که خشن هست اما آروم ... مسخره س !! ... صبور نیست پیچ و تابم ، بی تاب ترش می کنه انگاری ! ... نفس نفس زدنم ... حاله خوش ؟؟ ... بیشتر خجالتیه بیشتر دووم نیاوردنه سردار هنوزم شک داره ... اما ملایم تره ... ملایم تر از اون شب بارونی جلوی شرکتش که تا زیر کردنه دوباره م با ماشینش می خواست پیش بره ... از خیلی وقته پیش من بدم نمیداد ...

بد ؟ ... نه ... من لذت می برم ... من امشب از حمایتش لذت بردم ... اون دوست داشتن ساده داره عمیق میشه ... آروم آروم ... عشق اونجاش قشنگه که تند نباشه ... که تبت لرز بشه و بره عشق وقتی قشنگه که کم کم باشه ... ریزه ریزه ... اینطوری ریشه می کنه توی تنت ... توی جونت ... توی قلبت ! ... من قلبم هنوزم عادی نشده ... اصلا مگه قراره عادی بشه ؟ ... نمیشه ! ... حتی بعد از امشبم عادی نمیشه

جمله ی سردار اذیتم میکنه ... همون که گفته بهم به درده همین کار میخورم ... اما دروغ میگه ... من حس میکنم ... فرق داره و فرق کرده ... اون شب من خودم عقب کشیدم و امشب من خودم چنگ می زنم بدنش رو ... تنش رو ... من خودم می بوسم و بی تاب ترم ! ... امشب همه چیز فرق کرده ! ...

درد میکنه تنم ... دلم ... کمرم ... مچاله میشم روی همین زمین ... صدای رو میشنوم چشم بسته : خوبی ؟

ساکت موندم ... شقیقه م رو می بوسه و بلند میشه از روی زمین ... صدای تن زدنه لباساش رو میشنوم ... و تهش کمی سکوت ... آخرش بازوم رو نگه می داره و میکشه ... تا نشستن سرجام ... سرم گیج میره ... پلک میزنم ... سنگین و خسته ...

- ساقی ... ساقی با توام ... خوبی ؟ ...

پلک میزنم ... دوباره ... این بار نگاهم به قرمزی پارکت ها می خوره ... خون ؟ ... چشمم گرد میشن ... سر بلند میکنم و میگم : خون ؟؟؟ ...

سردار طبیعی نیست ... اصلا طبیعی نیست ... رگ های بیرون زده ش داره اینو میگه ... پوست تیره شده ش ... تند از جا بلند میشه ... دکمه های پیراهنش رو هنوز نبسته ... تندتر بلند میشه و لب میزنه : هی ... هیچی ... چیزی نیست ! ...

من حالم خوبه ... مشکلی ندارم ... اما خونریزی ؟ ... ولی سردار حالش خوب نیست ... اصلا خوب نیست که تند سمت خروجی میره و میگه : جمع و جور کن خودتو ...

بیرون میزنه از اتاق ... در اتاق رو می کوبه و تکونی می خورم از ترس ... ناراحت میشم ... خیلی ناراحت میشم وقتی تهش من موندم و من ... خبری از سردار و احتمالا زمزمه های عاشقانه ش نیست ... خودش خواسته بود ... چرا این همه کلافگی ؟ ... این همه به هم ریختن ؟ ... اما این خونریزی طبیعی نیست ... باره اولم نبوده که ... بار اول ؟؟؟ ...

*

آب گرم روی سرم میریزه ... گرم نمیکنه ... سرده ... شاید ضعف کردم ... حالم بد نیستا ... فقط بی تابم ... تا حد زیادی هم دلخورم ... اونقدری دلخور که بغض کردم ... هنوزم توی حنجره م مونده ... نیمچه غروری اون ته تها هست که نمی ذاره اون بغض بشکنه و اشک بشه ... توقعه چی داشتم ؟ ...

بغل ؟ ... بوس ؟ ... ناز ؟ ... به خودم پوزخند میزنم ... به افکارم ... حموم تموم میشه که کسی تند به در می کوبه ... از جا می پریم و سایه ی مردونه ای رو از توی شیشه ی ماته حموم میبینم ... یه سایه که صداس درمید : ساقی ساقی با توام .. باز کن ... منم ! ...

من ولی اخم میکنم ... حوله رو تن میزنم ... یه حوله ی جدید و تمیز ... قبلی رو انداخته بودم توی سبد لباس چرکا تا بشورم ... تن می زنم و این بار گره ی حوله رو محکم تر می بندم ... دو بار !!! ...

حوله ش رو روی سرم می نذازم و در حموم رو باز میکنم ... سردار حوله ... چرا حس میکنم خونسرد نیست ؟ ... جلو میداد و ساعد دستم رو میگیره : خوبی ؟ ... عقل تو سرت هست اصلا ؟ .. رفتی حموم ؟ ... ضعف میکردی چی ؟ ...

دستم رو میکشم ... اشک ندارم ... ولی صدام می لرزه ... سردار نفهم نیست که بغضه خوابیده بیخه گلوم رو نفهمه ... می فهمه وقتی میگم : خوبم ... خب ؟ .. خودم ، خودم رو جمع جور کردم ...

میخوام از کنارش رد شم و سمت تخت برم که بی هوا خم میشه ... بلندم می کنه از روی زمین ... اخماش باز شدنی نیستن ... منو روی دستاش می بره سمت تخت و ناز کشیده که اشکم سر می خوره و دلخوریم فوران میکنه ... حاله دست و پا زدن ندارم ... منو روی تخت می ذاره و کنارم لبه ی تخت می شینه ...

موهای بی نظم و نم داره چسبیده به گردنم رو دستی میکشه و جدانشون میکنه از گردنم ... لبه های حوله رو به هم نزدیک تر میکنه ... قفسه ی سینه م قایم می شه زیر آبی رنگه حوله ش ... نگاهی میکنم و اون اما نگاهم نمیکنه ... لب میزنم :

- حالم خوبه !! ...

با خودم میگم شاید حالم رو ، خونریزی کردنم رو دیده که اینطور به هم ریخته میگویم خوبم تا از التهابش کم بشه ... سردار ولی چیزی نمیگه ... باز میگویم : سردار ! ...

نگاهم نمیکنه ... چرا ؟ ... از چشمش افتادم ؟ ... لب میزنم : نگام کن ! ...

دیوونه م ؟ ... نه به خدا ... دلم محبت می خواد ... از شوهرم ... غریبه س مگه ؟ ... ما با هم بودیم ... همین دیشب تا الان که ۵ صبحه ! ... این تنها رابطه ایه که یادمه ... که خوش بودم و حالا چی ؟ ... کوفتم شده ... حناق شده ... سردار حرف نمیزنه ...

- س -

هنوز اسمش رو کامل نگفتم که نعره میزنه : صدام نکن ! ...

شوکه میشم ... می ترسم ... کلافه بلند میشه ... پتوی زیر پام مونده رو میکشه و بی نظم روی تنم می ذاره حس میکنم الانه که بترکم ... غمباد کردم اخه ! ... ترکیدن ؟ ... دق میکنم الان ... شکستم خیلی ... توقعه این عربده رو نداشتم ... حقمه ؟ ... نه .. نیست ... این یکی حقم نیست ...

تند و تند پشت سر هم چشمم رو نم برمی داره ... پر میشه خالی میشه ... پر میشه خالی میشه ! ... بی صدا !

- صدا نکن منو ... اسمم رو صدا نزن ...

کنار تخت می ایسته و دستاش رو روی سرش می ذاره ... نگام میکنه ... منه غمباد کرده و کُپ کرده رو ... منه روی تخت مونده زیر پتو رو ... موهاش رو چنگ میزنه و لب میزنه : بخواب ... باشه ؟ ...

آروم و قرار نداره ! ... چشمش ... چشمش قرمزن ! ... شکله خون ... تهش دووم نمیاره و میره ، زورش انگاری به در اتاق می رسه ... اونقدری می کوبه به هم که پلک میزنم طولانی ... نگام به عسلی کنار تخت می خوره .. به لیوان آب میوه ... به قرص های داخل بسته بندی ... مُسکن هایی که برای تسکین دردم آورده !! ...

*

پایین میام از پله ها ... ظهره ؟ ... شایدم غروب ... ساعت از دستم در رفته ... سرم درد میکنه ... دلم ... خودم ... قلبم ! ... چشمم ورم کرده بس که باریدم ... خسته شدم خودم از اشک ریختن ...

به اخرین پله میرسم ... ساعت ۵ رو نشون میده ... ۵ بعد از ظهر ... کسی سراغم رو نگرفته ... ساختمون توی سکوت و من چند ساعت پیش دیده بودم نوجه ها رو که رفته بودن ... بردیا و بهادر هم رفتن ! ... می دونم من موندم و سردار ...

لنگ میزنم برای پایین اومدن و یقه های لباسم رو کمی به هم نزدیک میکنم ... می خوام کبودی ها رو بپوشونم ...

به آخرین پله میرسم و سردار رو میبینم ... پشتِ بارِ بزرگش نشسته و لیوان دستشه ... یه لیوان با نوشیدنی زرد رنگ ... صدای پام رو میشنوه ... می بینم که عقب برمیگرده ...

نگام میکنه ... اخم میکنم و نگاهم رو منحرف میکنم ... این بار شدیداً دلخورم ... نمی تونم محبت داشته باشم و خرج کنم ... نمی تونم و سمت آشپزخونه میرم ... نیمی از بدن دردی که دارم برای دیشب و کشمکش رفتن با اون ستارِ عوضیه ... ولی ... ولی این قلبی که دلگیره برای سرداره ... سمت آشپزخونه میرم ...

طول نمیکشه تا صداش رو بشنوم ... پشت سرم .. یکی دو تا قدم عقب تر :

- چی میخوای ؟ ...

محلش نمیدم ... جواب نمیدم و سمت یخچال میرم ... بی هدف ... حتی به این دل ضعه ای که داره از پا درم میاره اهمیت نمیدم ... باز میشنوم : گشنته ؟ ... بشین سفارش میدم ! ...

باز حرفی ندارم بزنم در یخچال رو باز میکنم ... بی هدف ... هیچی نمی خوام ... هیچی ... فقط نمی خوام به سردار نگاه کنم ... دارم فرار میکنم

بازوم رو میگیره و عقب میکشه ... اونقدری عقب که رو به روش می ایستم ... اندازه ی یه وجب فاصله س تا من با سینه ش ... سر سینه های برجسته ش ... بی حالت ... پر بغض ... زل میزنم به بافت های ریزی که پیراهنش داره ... پیراهن سفیدی که طبق عادت دکمه های بالایش رو نبسته و آشفته س ... یه نوع شوریدگی که همیشه داره و من شیفته ش شدم ... هستم ... من احمقم ؟ ...

با دست دیگه ش در یخچاله باز مونده رو می بنده ... سردار اصلاً از اون آداماس که هر دختری دلش می خواد منم دلم می خواد ... حرف نمیزنه ... اونقدری بهم زل میزنه تا سر بلند کردم ... زل میزنم به چشماش ... اونم زل زده مونده ... اخم نداره ... تشر نداره ... سردار یه جوری شده ... فکری که تو سرمه رو پر بغض به زبون میارم :

- من ... من کم ؟ ...

دلم میگیره از خودم ... این جمله رو ، این سوال رو نباید بگم ... اما می گم ... حتما عیبی این وسط بوده ... بوده که دلش رو زدم ... که حالا پشیمونه ... سردار ولی لب میزنه و صدای بَمی داره ... جذابه ... همون ثن صدای مردونه ای که هر دختری دلش می خواد ... : نخواستم اینطور بشه ! ...

عصبی نیست ... من ولی عصبی میشم ... صدا بلند میکنم : من یادم نیست یادم نیست لعنتی ... یادم نیست چرا این کارو کردم وقتی دوستت داشتم ؟ ... وقتی ... وقتی دوستت دارم ! ... من ... من دیشب خواستم خودم رو بکشم تا دست ستار بهم نخوره ... من ... من با یکی دیگه بودم ؟ ... خیانت کردم ؟ ... باورت میشه ؟ ... کی بهت گفته اینو ؟ ... چرا چرا باورم ندارم ؟ ... هوم ؟ ... حداقل بگو اون کی بوده ؟ ... بگو کی بهت گفته باهاش بودم ؟ ... اصلاً با چه مدرکی حرف

میزنی ؟ ... من حتی بعد از رابطه ی دیشب خونریزی داشتم ... من هنوزم ضعف دارم ... من ...

گریه نمی ذاره حرف بزنم ... نمی تونم حرف بزنم ... باید میگفتم اینا رو ... به درک که سردار با کسی شوخی نداره ... به درک که شاید بابت این صدا بلند کردن از خجالتم در بیاد ... به درک ! ... سردار اما عصبی نمیشه ... دعوا نمیکنه ... ارومه ... آروم ولی آشفته ... لب میزنه :

- بعد از هر رابطه ای همیشه ... همیشه خونریزی داشتی ... یه مدلی که ... که تو ...

کلافه دستی بین موهاش میکشه ... من منتظرم ... منتظرم جواب بده و میده : سندرم ژنیتوئید یائسگی ... بهش میگن

جلو میاد ... بازو هام رو با دستاش نگه می ذاره و زل میزنه به من : تو هیچوقت کم نبودى ! ... جا می خورم ... که چی ؟ .. چرا اینو میگه ؟ ... دستاش رو عقب هل میدم ... نگاهش میکنم و میگم :

- مشکله من خونریزی بود ؟ ... مشکله من این دردی بود که گفتم ؟ ... دارم میگم تمومش کن این دلزدگی رو ... میشه ؟ ... دارم میگم ... میگم دوستت دارم ... من شوهرم رو دوست دارم ... من ...

سردار بی طاقت جلو میاد ... بی طاقت تا گرفته سرم بین دستاش و عقب هل دادند ... بی مکث ... پر عجله ... کمرم به یخچال میخوره ... به بدنه ی فلزی سردش ... قورت میده لبام رو ... می بوسه ... می مکه ... من فقط نگاهش میکنم ... نگاهش میکنم تا وقتی که خسته میشه ... حتی همراهی نمیکنم ... دله همراهی کردن ندارم ...

حتی لذت نمیبرم ... من دلم شکسته ... از دیشب ... از صبح ... از حالا ... ول میکنه لبام رو ... یه دستش روی نیمى از صورتم مونده و دست دیگه رو بالای سرم تکیه میده به بدنه ی یخچاله پشته سرى ! ...

پیشونیش رو روی دستش میذاره و اونقدری بهم نزدیک هست که صورتم یه بند انگشت فقط فاصله داره با لبه های پیراهنش ... برجستگی سیبک گلوش رو میبینم ... رگ های نا مرتب دور زده و پیچ در پیچ روی گردنش ... لب میزنه : خوبی ؟ ...

من ولی راه اشکام باز شده ... اشکام سر می خورن ... دو نه دونه ... درشت درشت ... لب میزنم : سرم درد میکنه دلمم ... کمرم ...

از سر حوصله گوش میده ... شکل یه همدى که تا بهم روی خوش نشون بده سفره ی دلم رو باز کنم ... پهن کنم ... پهن میکنم ... دلخورما ... هنوز ! ...

بینیم رو بالا میکشم و لب میزنم : قهرم ... دلخورم ... آشتی نمیکنم ... اصلا خب ؟ ولم کردى ... داد زدى سرم ... من ... من ...

صدای گریه م می پیچه دور تا دور این آشپزخونه ی نمی دونم چند متری و سردار دسته روی سرم
مونده رو هل میده تا سینه ش ... تا تکیه ی صورتم به سینه ش ... هنوز اما تکیه ی پیشونیش رو
از دسته خودش روی یخچال برنداشته ...

می شنوم که میگه : قهر نباش ...

شکله تسکین می مونه ... من محبت زیاد ندیدم ازش ... همین حرفشم دل خوشم میکنه و لوس
میگم : گشمنه ! ...

نمی خوام کشتش بدم ... این بغل گرفتن ... اون بوسیدن ... این یه نیمه ابراز علاقه ی تقریبی
خودش می تونه عذر خواهی باشه ...

غرور سردار نمی ذاره بگه ببخشید و من این غرور رو نمی خوام بشکنم ... نمی شکنم و حس
میکنم لبخند میزنه ... می گه : چی دوست داری بخوری ؟ ...

تکیه م رو از سینه ش بر می دارم ... اونم تکیه ش رو برمی ذاره از دستش و صاف می ایسته رو
به روم ... زل می زنه به صورتم ... لب میزنه : زشت ! ...

با پشت دست گونه هام رو پاک میکنم و لب میزنم : من خوشگلم ! ...

کمی با مکث ... با خیرگی ... جواب میده : خیلی ! ...

چشمم درشت میشن و با همون چشمای اشکی که هنوزم بوی اشک میده میگم : من غش ؟ ...

بازوم رو میگیره و کناری میکشه ... سمت یخچال میره و میگه : آروم بگیر دو دقیقه ...

در یخچال رو باز میکنه و می گرده لبخند روی لبام می شینه ... شاید زمان لازمه تا منو
ببخشه ! ... من بهش زمان میدم ... چهره ی کبود شده و به هم ریخته ی دیشبش جلوی چشمم
رژه میره وقتی توی تراس منو دیده بود ... با ستار ... چطور فکر کردم اون خودش فرستاده ستار
رو ؟ ...

سمتم برمیگرده و نگام میکنه : بپوش بریم بیرون بخور ! ...

لبخندم کش میاد ... می تونه یه جهش باشه برای نزدیک شدن ... استقبال میکنم و میگم : چشم !

...

*

چهره م رو لوچ میکنم و با سر قاشق کمی تکه کوبیده ای که جدا کردم رو جا به جا میکنم توی
بشقابم ... طول نمیکشه که میشنوم : بازی بازی نکن ... بخور ! ...

اخم قاشق رو ول میکنم توی بشقاب و میگم : من گوشت دوست نداشتم ... گفتم نمی خورم ... تو
کوبیده گرفتی ؟ .. بو کن ... چه بوی قرمه سبزی میاد ! ...

خودم نیستم شل میشه و سردار نچی میکنه ... شاکی نگاهم میکنه و میگه : باید تقویت بشی ... اذیت شدی ! ...

سرخ میشم و خجالت زده میگم : میشه به روم نیاری ؟ ...

لبخند کجی میزنه ... از سر حوصله لقمه ش رو قورت میده و میگه : عادت ندارم از خوشی هام حرف نزوم ...

خنده م میگیره و شاکی صداش میزنم : سردار !!!! ...

چشمکی میزنه و از جا بلند میشه ... سمت سرویس میره ... با لبخند رفتنش رو نگاه میکنم ... به قد و بالاش ... به نگاه دخترای میز بغل ... سردار نمونه ی بارز با حضور فیزیکی جذابیت حساب میشه ... خوشم میاد که مالکش منم ! ... مالک ؟ ... خودمم شک دارم ...

برمیگرده و روی صندلیش میشینه ... لب میزنه : بخور میگم ... داری عصبیم میکنی ...

اخم میکنم : قبول نیست ... می دونی ترسناکی داری تهدید میکنی ... بهش می گن سو استفاده از موقعیت ! ...

زیادی لبخند میزنه امروز ... دیس کباب های چیده شده رو هل میده سمتم و لب میزنه : عشوه نیا ... به خونه نمیرسیم ! ... برام فرق نداره کجاییم ! ...

برای بار نمی دونم چندم سرخ میشم و بی حواس قاشقی از برنج و همون تکه کوبیده دهنم میدارم ... این بار لبخندش عمق میگیره که گوشی روی میز زنگ میخوره ... تماس رو صل میکنه و بیخ گوشش میذاره : الو ...

اخماش رو میبینیم ... تهش پوزخندی که میزنه ... نگاه خیره ای که داره به من ... لب میزنه : از طرف ما براش گل بفرست ... خوش ندارم ببینمش ... ملاقات نمیرم ... نمی خوام فکر کنه داریم از آب گل آلود ماهی میگیریم .. مراقب باش بهادر ...

قطع میکنه و میگم : بهادر بود ؟ ...

سری تکون میده و باز می پرسم : برای کی گل بفرسته ؟ ...

سر بلند میکنه زل میزنه بهم ... با مکث ، تو فکره ... من ولی تند میگم : می خوام اگه جنس مونثه ، تنبیهت کنم ...

- تو چی فکر میکنی ؟ ... مونثه یا نه ؟ ...

لبخندم کش میاد و می گم : از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم

دستمال رو روی لباش میکشه ... از جا بلند میشه ... میگه : بریم ! ...

جا میخورم ... زودتر بیرون میره کیفم رو برمی دارم و دنبالش راه می افتم ... کنار ماشین منتظره تا پرسم ... میرسم و می خواد سوار بشه که باز گوشیش زنگ می خوره

جواب میده : بله خب ... سیروان کو ؟ ... گه خورده ، تنها جا گذاشته که چی ؟ ... ینی چی تب داره ؟ ... وایسا اومدم ... زر نزن مونا ، میگم الان می رسونم خودمو ... نزن تاکسی ... خودم میام ...

تلفن رو قطع میکنه ... مضطرب می پرسم : کی بود ؟ ...

- بشین ... زود باش ...

خودش میشینه و منم جا گیر میشم .. هنوز در ماشین رو نیستم که تند استارت میزنه و راه می افته ...

- نمی خوای بگی چی شده ؟ ...

- مونا بود ...

اخم میکنم .. مونا ؟ به حرف میام : مونا کیه ؟ ..

پوف کلافه ای میکشه ... میگه : زنه سیروان ... برادرم ... زنه برادرم میشه ... بچه تب کرده اون بی شرف نیستش خونه ...

این اولین باره می خوام اونارو ببینم ... جاریم رو ، برادر شوهرم رو ... استرس دارم ... ماشین رو به روی یه مجتمع ترمز میکنه و سردار تند پیاده میشه ... در ماشین رو می کوبه و منم دنبالش راه می افتم ... با ریموت قفلش میکنه ... جلوی ساختمون انگشتش رو می ذاره روی زنگ ... زمان می بره تا صدای زنی که بغض داره بیچه : سردار ... زود باش تو رو خدا ...

در باز میشه و با هم وارد میشیم ... سوار آسانسور و طبقه ی ۸ ! ...

- آروم باش ...

سردار اخم کرده میگه : نظم نداره زندگیش ... جمع نمیتونه بکنه ۳ نفر آدم رو ...

- تو از کجا می دونی ؟ ... بذار ببینیم چی شده اصلا ...

آسانسور صبر میکنه و اول سردار داخل میره ... منم دنبالش راه می افتم ... در واحد نیمه بازه و سردار اول داخل میره ... منم دنبالش ...

مونا با موهای پریشون و بلوز شلوار راحتی جلو میاد ... بغض کرده میگه : تب داره ... پایین نمیداد ...

- کو ؟ ...

مونا خودش زودتر میره ... انگار که منو ندیده باشه ... هول کرده ... حق داره ... مادرا بیچاره ن ... خیلی بیچاره ن ... سردار وارد اتاق میشه و منم بعد از اون ... یه دختر مو مشکی دراز کشیده و موهایش پخشش روی بالش

یه تخت دو نفره ... سردار می توپه : تب داره پتو انداختی روش ؟ ...

خودش خم میشه و پتو رو کناری پرت میکنه ... با پشت دستش پیشونیش رو لمس میکنه ... مونا هول کرده ... سردار باز نگاش میکنه و باز صدا بلند میکنه : نمی فهمی تو ؟ ... نمی فهمی پاشویه چیه ؟ ...

این بار شاکمی میگم : خودش داره میمیره از استرس ... ببین می تونی سخته ش بدی

نگاه تندى به من می ندازه و میگه : یه سطل آب ولرم بیار (رو به مونا) توام لباساش رو در بیار ... جعبه ی کمک هات گذاشت ؟ .. قرصی کوفتی پیدا نمیشه تو خونه ؟ ..

مونا استرس وار میگه : خودت گفتی بهش دارو ندم ...

سردار نچی می کنه و تند میاد ... از کنارم که رد میشه مچ دستم رو میگیره و میکشه ... غر میزنه : عینه ماست و ايسادی ببینی چطور تشنج میکنه ؟ ... میگم آب بیار ینی آب بیار ...

خودش زودتر از من آشپزخونه میره و منم دنبالش ... کابینت های بالایی رو می گرده و میگه : اون کابینت پایینی ظرف هست ...

میشینم روی پام برای باز کردن کابینت ... دلم تیر میکشه ... کمرم درد میکنه ... مکشی میکنم و چهره م درهم میشه ... اصلا نمی فهمم از کجا میبینم یا اصلا نمی دونم حواسش به من هست ... اما تند دست از کار میکشه و سمت میاد : چی شد؟ ...

- خو .. خوبم ... تو برو به بچه برس ...

سردار بی اهمیت به من بازوم رو میگیره و میکشه تا صندلی پشت میز و میگه : اون تخمه جن از سیروانه ... هیچیش نمیشه ... آروم بگیر خودم می برم اینارو ...

سری تکون میدم ... خودش جعبه ی کمک ها و سطل آب رو میبره ... طول نمیکشه تا مونا تند بیاد آشپزخونه و لیوان آب ببره برای قرصا احتمالا ... همزمان که لیوان رو پر میکنه میگه : شرمنده م به خدا ... هوم ؟ ... ببخشید ... می دونی چیه ؟ ... من ...

بین گفته هاش می پرم : برو عزیزم ... برو ... بعد حرف میزنیم ...

استقبال میکنه و زودتر بیرون میره ... مونا کمی سبزه س ... اما با مزه ... چشمای درشته مشکی رنگی داره ... اما من یادم نمیاد حتما ندیدمش ! ...

نیم ساعت شاید یه ساعت زمان میبره و من از دل درد پیچ می خورم ... یادم میاد زمان ماهانه م شده .. توی روستا گلی کمک میکرد این جور موقع ها ... حالا چی ؟ ...

از استرس لبم رو می جوم سرپا میشم ... حالت تهوع هم دارم ... این عادت مسخره ول نمیکنه
منو ... می ترسم بشینم و جایی رو کثیف کنم ... روم همیشه از مونا چیزی بخوام ... کمک بخوام
... هنوز حتی درست و حسابی همدیگه رو ندیدیم ..

می بینم سردار بیرون میاد .. کت اسپرتش تنش نیست و فقط پیراهن داره ... آستیناشم تا ساعد
بالا زده ... نگاهی به من می افته و میگه : نگفتم بشین ؟ ...

می خوام حواسش رو پرت کنم : حالش خوبه ؟ ...

سری تکون میده و به آشپزخونه میاد ... روی یکی از صندلی ها میشینه و میگه : سرما خورده
... رسیدگی نکردن اینطور شده ... تو خوبی ؟ ...

لبخند میزنم و میگم : بریم خونه ؟ ...

ابرو بالا می ندازه : رنگت پریده ! ...

- چیزی نیست ... بریم دیگه ...

خودم زودتر بیرون میرم از آشپزخونه ... هنوز چند قدمی دور تر نشدم که بازوم رو میگیره و
عقب میکشه : چته ؟ ...

- ها ؟ ...

بازوم هنوزم دستشه که نگاهی رو پشتم می ندازه .. بر اندازم میکنه ... تهش میگه : لباس
خونیه ! ...

لبم رو گاز میگیرم و ذوب میشم از خجالت ... دستم رو میکشم و میگم : چیزه ... هیچیم نیست ...
میگم ... ح ... حتما رنگه ! ...

هول شدم و دارم چرت و پرت میگم ... لبخند کجی میزنه ...

- صبر کن کتم رو بیارم ...

سمت اتاق میره که مونا بی هوا بیرون میاد ... رو به من میگه : شرمندم به خدا ... داشتم سخته
میکردم ... یادم رفت مهمون دارم ... سابقه نداشته هیچ وقت ... بفرمایید ... بشین عزیزم ...

چهره ی زارم رو به سرداری که لبخند داره می دوزم ... حرصم میگیره ... میگم : نه .. نه ...
مرسی ... خوبه همینطوری ... ما دیگه بریم ... ها سردار ؟ ... نریم ؟ ...

سردار کتش رو از اتاق بیرون میاره و همزمان میگه : ما میریم ... تب داشت پاشویه کن و یه تب
پُر بده ... شوهرت دکتره ... یه ذره باس یاد گرفته باشی ..

مونا لبخند میزنه : برادر شوهرم دکتره ! ...

سردار محل نمیده گفته ش رو ... کنارم میرسه و جوری سمت در ملایم هلم میده که خودش پشت سر من قرار میگیره ... راضی ام از این کارش ... از این سپر بودنش ... مونا خجالت زده و تند و تند تعارف میزنه :

- وا بذار بمونه خب ... چیکارش داری بنده خدا رو ... شب باشین حالا ...

جلوی در میرسیم و کفشام رو پام میزنم ... سردار از پشت سرم تکون نمی خوره ... دوست دارم زمین دهن باز کنه منو ببلعه ... آخ سردار ... آخ سردار اگه بدونی چقدر خجالت زده م ! ...

سمت آسانسور منو می فرسته و وقتی دور میزنم برمیگرده سمت مونا : سیروان رو بگو جراحی شب برنداره ... دیگه بعد این همه سال باس خودش رئیس باشه ، نه شیفتی وایسه ! ...

مونا لبخند خجولی میزنه : مریضاش رو از ما بیشتر دوست داره ! ... (رو به من) واقعا شرمنده م ! ...

لبخندی میزنم : چیزی نشده که ... خداوشکر به خیر گذشت عزیزم ...

سردار طبقه ای که کنارش نوشته خروج رو می زنه و درهای آسانسور بسته میشن ... سرم رو پایین می ندازم ... روی نگاه کردن بهش رو ندارم ... زمان میگذره تا حس کنم روی سرم رو می بوسه ...

جا می خورم و سر بلند میکنم ... لبخندش آرومه ... هیچوقت این همه با محبت نبوده ... لب میزنه : خجالت نداره ! ...

لبام گل میندازه و میگم : نفهمیدم ، یهو کثی ...

در آسانسور باز میشه ... باز ملایم بین کتفم دست می ذاره و هلم میده برای بیرون رفتن ... خودش پشت سرم راه میاد و میگه :

- پیش میاد ... از این به بعد من یادم می مونه ...

پشت سرم راه میاد و لبخند روی لبام رو نمیبینه ... نیشی که داره جر میخوره ... از این به بعد اون حواسش هست ... من راضی ام ...

کنار ماشین می ایستم ... شبه ... پرنده پر نمیزنه تو خیابون ... سردار در ماشین رو باز میکنه و میگه : منتظری در باز کنم ؟ ... در جریانی که معمولا در رو برام باز میکنن ؟ ...

چیزی که توی دلم وول می خوره رو میگم : کثیف میشه ...

چرا لبخندش امشب واقعی تره ؟ ... واضح تره از ته دل تره ؟ ... کنارم میاد و باز هلم میده برای سوار شدن ... جا میگیرم روی صندلی و میشنوم که لب میزنه : فدای سرت ! ...

قند تو دلم آب میشه ... وقتی خودشم پشت فرمون میشینه و استارت میزنه ... من تکیه میدم به صندلی ... زل میزنم به نیمرخش ... رانندگی میکنه ... پر آرامش ... لب میزنم : با لبخند قشنگ تری ! ..

- عاشقم شدی ؟ ..

بی مقدمه پرسیده ... بی پیش زمینه ... لبخند میزنم : خیلی وقته فکر کنم ! ...

- عاشقه چی ؟ ...

با مکث میگم : مردونگیت ! ...

نیم نگاهی بهم می ندازه ... باز به رو به رو زل میزنه و میگه : اشتباه کردی ..

لبخندم محو میشه : چی رو ؟ ... که عاشقت شدم ؟ ...

- نه ... مردونگیم ! ...

جا می خورم ... زمان میبره تا بگم : من اشتباه نکردم ! ...

*

کمی سر جام ، جا به جا میشم ... این جا به جایی از صدقه سر بوسه های ریز ریزیه که روی گردنم مهر میشه و مور مورم میشه ... چشمام بسته س و نق میزنم : خوابم میاد ...

هیچی نمیگه ... جواب نمیده ... می بوسه ... بو میکشه حد فاصله بین سر شونه تا سرم رو ... قلقلکم میاد و می خندم ... میگم : نکن ! ...

با لحن وسوسه انگیزی ... بیخ گوشم ... لب میزنه : نمیشه بکنم ! ...

سرخ میشم و چشمام تند باز میشن ... صدام بلند میشه : بی تربیت ...

می خنده ... می خنده ؟؟؟ ... فاصله میگیرم ازش و نیم دور می چرخم تا رو در رو شدن باهاش ... موهای آشفته و چشمای خواب آلودش کلی فاصله انداخته با خان بودنش ... شبیه همون پسر بچه ی دکتری میشه که باید باشه ، ولی نیست ! ... لبخند به لب دارم و میگم : بی حیا ! ...

اونم لبخند داره و جواب میده : اختیارت رو دارم ! ...

شروع خوبی میشه ، صبحه قشنگی میشه ... از اون صبح هایی که آدم از دنده ی راست بیدار میشه و من دلم میره برای خندیدنش ... این خندیدن هایی که من میبینم و شک دارم جز من کسی دیده باشه .. همین خودش احساسم رو قلقلک میده ... لبخندی که برای منه ... فقط من ! ...

زل زده موندم بهش و دارم توی دلم قد و بالاش رو ... لبخندش رو ... لب های برجسته و خوش فرمش رو قریبون صدقه میرم ... حس میکنم درهای شادی روی ما باز شده ... من بازش کردم ؟ ... محبت بازش کرده ... با خودم میگم غصه ای دیگه نیست ... هیچی ...

صدای ویبره ی تلفنش از روی عسلی رو میشنوم ... دست دراز میکنه برای به دست گرفتنش و تهش بیخ گوشش می ذاره ...

- خب ... باشه ... داراب ؟ ...

سرجاش میشینه ... تند ... عصبیه ... از چهره ش مشخصه ... از صدایی که بلند می کنه و خط و نشون میکشه : گه خورده مرتیکه سعید نمی ذاری داراب پاش برسه خونه ... چار چشمی می پایش با اهالی حرف نزنه ...

پتو رو کناری پرت میکنه و پایین میره از روی تخت ... منم هول میشم و پایین میام ... بیرون میزنه از اتاق ...

- سردار ... سردار چی شده ؟ ...

حواسش نیست بس که عصبانیه ... از روی نرده های راه پله پایین رو نگاه میکنه منم سرک میکشم ... حواسم نیست موهام بازه و تاب بی آستینی تنمه ... هول شدم ... نگران شدم ...

سردار صدا میزنه : بهادر جمع کن برو روستا ... اون تخم سگ رفته برای تحقیق

دست میذارم روی شونه ی سرداری که سرخ شده ... که عصبانیه : سردار ...

تاره حواسش سمت من برمیگرده و با دیدنم چشم درشت میکنه و هلم میده عقب ... اولش نمی فهمم چرا تا اینکه صداش می پیچه : باس پر و پاچه ی تو رو هرکسی ببینه ؟ ...

تازه می فهمم چیکار کردم و لبم رو گاز میگیرم و فاصله میگیرم از نرده ها ... صدای بهادر میاد : چی شده آقا ؟ ..

سردار تند و بد نگاهم می کنه ... پر اخم ... سرجام میخکوب میشم .. ترسیده م ازش ...

بهادر - آقا ...

سردار عقب برمیگرده سمت نرده ها و پایین رو نگاه میکنه : میگم جمع کنین بساط رو ... زودتر برین ... ما هم میایم ... داراب دوره بیفته یه نفر دهن باز کنه سرویس میکنم آبادی رو ... حله ؟

...

صدای بردیا میاد : بدبخت شدیم ... بهادر بجنب پسر ...

صدای کوبیده شدن در سالن میاد ... من هنوزم میخکوب مونده م سرجام که سردار سمتم نگاهی میندازه و شاکی میگه : با نیم متر پارچه میای جلوی هرکسی ؟ نمیگی به هم میریزم ؟ ...

بغض میکنم ... سابقا این دعوا و تشر برام عادی بوده که دووم اوردم ... حالا چی ؟ ... حالا فرق کرده ... آدماتوقعشون که بالا میره ضربه می خورن ... منم ضربه خورده نگاهش میکنم و میگم : نه .. نگرانت شدم فقط ! ...

پوفی میکشه و دستی بین موهاش میکشه ... تند میگه : خوبم ... نگرانی ندارم ... اگه تو بذاری خوبم ...

محلش نمیدم و سمت اتاق میرم ... پیراهنه سردار رو ... همون که دیشب تنش بوده و روی مبل مونده بر می دارم و تنم میکنم ... بماند که آستیناش زار میزنه و تو تنم ول ... بماند که تا نیمه ی رونه پام اومده ...

باز برمیکردم که بیرون برم از اتاقش ... آشفته س خیلی ... نیم نگاهی بهش می ندازم که تلفن به دست داره رژه میره و شماره میگیره ...

از اتاق بیرون میام و از پله ها پایین میرم ... هنوز دو سه تا پله پایین نرفتم که می شنوم صداشو : کجا ؟ ... بیا ببوش بریم ...

*

ماشین توی محوطه نگه می داره ... بردیا تند جلو میاد و خم میشه سمت شیشه ... نیم نگاهی به من و بعد به سردار میندازه ... لب میزنه : تو سالن نشسته ... گفتم تو میای ...

سردار منو نیم نگاهی می ندازه و تهش سمت بردیا سری تکون میده ... بردیا فاصله میگیره و سردار رو به من میگه : پد آوردی ؟ ...

بد اخم و دلخور سر تکون میدم ... وسطه این آشفته بازاری قهر جاش نیست ، ولی خب ... دلخورم ... وسطه همین آشفته بازاری لبخندی میزنه و میگه : از دلت در آوردن باشه برای بعد ، منتها تموم شد یا دارو خواستی بگو بهم ... خب ؟ ..

نگاش میکنم و باز چیزی نمیگم که میگه : سایه ت از سالن رد بشه من می دونم و تو ... این یه تهدیده ! ... باشه ؟ ...

جا می خورم ...

- باشه ساقی ؟ ...

محلش نمیدم و از ماشین پیاده میشم ... راهم رو سمت راه پله ی دو سه تا پله ای که به آشپزخونه ختم میشه کج میکنم و اخم دارم شدیداً ... پسره ی پررو ... از خود راضی ...

دستگیره رو پایین هل میدم و بی هوا داخل میرم ... خانوم بزرگ اخم کرده رو به روی طوبا ایستاده و گلایه وار میگه : برادر زاده مه ها سردار دستور داده نرم دیدنش ...

همین موقع مهرآوه داخل میاد و شاکی میگه : سردار انگاری شمشیر آورده براش ...

- سلام ! ...

گلی دست میکشه از ظرف شستن و عقب برمیگرده ... طوبا و خانوم بزرگ هم منو نگاه میکنند و
مهرآوه اخم میکنه ... خانوم بزرگ میگه : بیا برو به سردار بگو زشته ... من عمه ی دارابم ...
ینی چه که نباید برم دیدنش ؟ ..

- چپ .. خب .. چیزه ...

دل به دریا میزنم و میگم : سردار گفته سایه مم رد نشه از سالن ! ...

مهرآوه پوزخند به لب میگه : مادر جون ... می خوای بگی سردار به حرفه این گوش میکنه ؟ ...
این رو با تحقیر میگه و من بدم میاد ... اصلا هوو داشتن قشنگ نیست ... اصلا قشنگ نیست ! ...
گلرو سینی به دست سمت پذیرایی میره ... یه قدم بیشتر بیرون نذاشته از آشپزخونه که بردیا
جلوش قد علم میکنه و سینی رو میگیره : انگاری آب کوبیدیم تو هاون از صبح ... نگفتم کسی
نره سالن ؟ ... (رو به من) توام آروم بشین ... کم خون تو شیشه کن ! ...
وا رفته میگم : وا ... من که اینجام ... تکون خوردم اصلا ؟ ...

بردیا - گفتم که دیگه نگم ! ...

بیرون میره و میگم : داراب کیه ؟ ...

خانوم بزرگ روی یکی از صندلی ها میشینه و میگه : برادر زاده مه ! ...

طوبا - خانوم جان ناراحت نباش ... تو که می دونی داراب میخواد آقا رو گیر بندازه ! ...

خانوم بزرگ اضطراب وار سمت طوبای سر پا مونده نگاهی میندازه و میگه : داره خلاف میکنه
سردار ؟ ...

طوبا تند میگه : سر جریان منوچهر و آقا دیگه آقا گفت به داراب که منوچهر تو کاره مخدره
... داراب محلش نداد ... حالا هر چیزی برای منوچهر پیش میاد داراب از چشم آقا میبینه ... (رو
به مهرآوه) تو فکر نمیکنی اینطوریه ؟ ...

مهرآوه صندلی کنار خانوم بزرگ میشینه و میگه : بدم میاد از داراب ... آخه به تو چه ؟ ...

گلرو - والا این مردم به آقا پشت نمی کنن ... تیر اندازی و دعوا سر آب بود ... یادتونه ؟ .. پارسال
رو میگم ... با ماشین خودشو رسوند ... هیچکس علیه کسی حرفی نزد .. دست از پا دراز ترم
آخرش رفت ! ...

اونا حرف میزنن ... از در پشتی .. همونی که داخل اومدم بیرون میرم و نگاهم تازه به وانت سبز
و کِرمی می افته که آرم نیروی انتظامی روش داره ... داراب پلیسه ؟ ...

جلو میرم تا ورودی ساختمون ... تا جایی که در سالن نیمه بازه ... که می دونم داخل ، داراب و
سردار نشستن و دارن حرف میزنن ... تکیه میدم به دیوار و همه ی تنم گوش میشه ...

صدای یه مرد ... غریبه ... نشنیدمش تا حالا بَم و پر ابهت ... صدایی که میگه : خودتو قاطی نکن ! ...

با مکث صدای سردار رو میشنوم : خیلی وقته قاطی ام ! ... چی شده داراب خان ؟ ... اومدی بگی عقب وایسم ؟ ...

- می دونم داری یه کارایی میکنی دیدم که با ستار حرف میزنی ... آش و لاش پیداش کردن یک ماه بعد از عید معامله س ... خرابش نکن ... بین اون دوتا رو به هم نزن ... بذار معامله جوش بخوره ...

- کی آمار میده بهت ؟ ...

این بار داراب با کمی مکث جواب میده : یه منبع ... یکی که بهش اعتماد داشتم ! ...

- داشتی ؟ ...

- یکی که ...

بی هوا دستی دور آرنجم حلقه میشه و منو عقب میکشه ... هیییعی میکشم ... تو سینه ی کسی فرو میرم و سر بلند میکنم ... نگاهم به بهادر می افته ... لبم رو گاز میگیرم و بهادر اخم داره ... یه اخمه وحشتناک ... صدای کسی پشت سرم میاد : چی شده بهادر ؟ ...

البته که صدام رو شنیدن ! می خوام عقب برگردم که فشار دست بهادر بیشتر میشه و میگه : هیچی داراب خان ... خدمتکارا فضول شدن ! ...

صدای سردار که عصبیه ... مشخصه ... وقتی که حرص خوابیده توی صداش و میگه : ببرش اصطبل ... بعد خدمتش میرسم ! ...

جا می خورم ... می خوام تند عقب رو نگاه کنم که بهادر منو میکشه تا اصطبل ... صدای داراب رو میشنوم : این برخورد درست نیست سردار ! ...

- خیر پیش ! ...

داره بیرونش می کنه ... من ولی دلم نمی خواد برم اصطبل ... بهادر با دست دیگه ش در اصطبل رو باز میکنه ... اول منو می فرسته بعد خودش داخل میاد و تند میگم : بهادر ... بهادر شوخی میکنی ؟ ... ول کن بذار برم ... بهادر. ..

نچی میکنه و میگه : کلا حرف تو کله ت نمیره ... نه ؟ ...

- بذار برم میگم بیاد به خدا پوستم رو میکنه ! ...

بهادر خنده روی لبشه ... خلافه اخمی که می خواد نگهش داره و میگه : مرض داری وقتی این همه حساب میبری ازش ؟ ...

صدای استارت ماشین و بعد راه افتادنش رو میشنوم میگم : رفتن ... بذار برم ... باشه ؟ ...

می خوام از کنارش رد شم که دستم رو میگیره و باز عقب میکشه ... می خوام باز اعتراض کنم که در اصطبل باز میشه و سردار داخل میاد ... اونقدر عصبیه که می تونم حدس بزنم چی قراره بشه ... بزنه ؟ ... سردار تا حالا منو نزده ! ... تشر زده ... دعوا کرده ... ولی نزده ! ...

صداش بلند میشه : من نگفتم نیا ؟ ... نگفتم سایه ت رد نشه از اونجا ؟ ... ها ؟ ...

سمت بهادر برمیگرده و میگه : شما بیرون ! ...

بهادر دو دله برای بیرون رفتن که پیراهنش رو چنگ میزنم ... نگاه سردار به دستم میمونه و اخم کرده میگه : ولش میکنی یا خودم دست به کار شم ؟ ...

تند دستم رو از پیراهنش برمی دارم که بهادر لبخند به لب از کنار سردار رد میشه و سردار تشر میزنه : نیش رو ببند ! ...

خنده ی بهادر می پیچه و در اصطبل رو می بنده ... سردار جلو میاد و من نیم قدم عقب میرم ... لب میزنم : م ... من ... من فقط ...

سردار دست بلند میکنه و چشمام رو محکم می بندم و کمی جمع میشم ... غیر ارادی ... اما اتفاقی نمی افته ... لای چشمام رو باز میکنم ... سردار یه قدم مونده به من صبر کرده ... با سر انگشتش موهای جلوی صورتم رو کنار میزنه و لب میزنه : تا حالا زدمت ؟ ...

ساکت بهش نگاه میکنم ... اخم کرده میگم : ترسناکی ...

- به حرفم گوش بده ... همیشه

- پسر داییت بود ... من نمی شناختمش اصلا ... خب .. خب خانوم بزرگ هم ..

سردار بین گفته م میپره : فقط گوش بده

*

لیوان آب رو بر می دارم و یه جرعه می خورم ... خنک نمیشم ... این گرما وسطه زمستون بابت اون صندلی کناره سرداره که مهراوه اونو اشغال کرده براش برنج می کشه ... گاهی لیوان اونو پر میکنه ... بغضم گرفته .. من همه ی سردار رو می خوام ... راضی نیستم به این نیمه داشتنش ! ...

خصوصا که گلی گفته خانوم بزرگ میگه باید اتاق رو برای مهراوه و سردار آماده کنه ... شکل پادشاه های سلطنتی .. سردار هر از گاهی نیم نگاهی بهم می ندازه ... خونسرده ... مثل همیشه ...

طوبا - باید یکی از اتاقا رو مرتب کنیم سیروان خان و مونا خانوم ماه آینده میان ...

خانوم بزرگ گل از گلش می شکفه و میگه : آره ... آماده کن ... هوم ؟ .. از الان ... پسرم داره میاد ...

لبخنده روی لبش از ذوقه زیاده گفته بودم مادرا گناه دارن ؟ ... که بیچاره ن ؟ نفس عمیقی میکشم و مهراوه به حرف میاد : ماهان از مسافرت برگشته ... گفتم بیاد تا درباره ی زمینای بابا باهات حرف بزنه ...

سردار اخم ملایمی می کنه واکنش نشون میده .. آخرین بار دعوا گرفته بودن ... حالا چی ؟ ... از جا بلند میشم و سردار نگاهم میکنه ... جای اون ، خانوم بزرگ به حرف میاد : چی شد عزیزم ؟ .. دوست نداشتی ؟ ...

لبخند نیمه ای میزنم و میگم : سیرم فقط ... مرسی ! ...

محلشون نمیدم و از ساختمون بیرون میزنم ... همین موقع صدای جیر جیر حصار فلزی رو می شنوم ... نگاهم میره سمت مردی که داخل میاد و میشه ماهان رو شناخت ؟ ... البته که می شناسمش ... خجالت میکشم ... آخرین بار کتک خورده بود ... بد ! ...

دو سه قدمی جلو میاد و من پایین میرم از پله ها ... تازه موجه من میشه و صبر میکنه ... دلگیره .. اونقدر دلگیر که این دلگیری رو درک میکنم ... حس میکنم .. جلو میرم و میگم : سلام ! ...

پوزخند روی لبش میشینه و میگه : گیرم که علیک ..

نگاهم که به خراش خفیفی که روی لبشه می افته ، خجالت زده میشم ... اصلا چرا خجالت زده ؟ حقش بود ، نبود ؟ ... اما باز دلم راضی نمیشه و میگم : خوبی ؟ ..

- زوده حالا ... نپرس ! ..

کنایه می زنه ... لبم رو گاز میگیرم حواسم به چسب زخمی پرت میشه که غروبی برای سایه برده بودم اما گلی زودتر از من انگشت زخم خورده ش رو چسب زده بود ... مونده بود انتهای جیبم ... دست توی جیبم می برم و بیرونش میارم .. نشونش میدم : بزمن برات ؟ ...

زل میزنه به من ... نزدیکم میاد ... تا یه قدمیم ... لب میزنه : مهمم برات ؟ ! ...

جا می خورم ... اشتباه تعبیر شده ... لب میزنم : من شوهر دارم ! ...

ماهان با همون پوزخندش لب میزنه : احمق ! ...

از کنارم میگذره ... ماتم میبره .. احمق ؟ ... ماهان چی رو می دونه که من نمی دونم ؟ ... داخل ساختمون میره ... سعید افسار اسبش دستش مونده و داخل میاد ... با دیدنم لبخند میزنه : این جا چیکار میکنی ؟ ..

نگاهش میکنم فقط ... تهش میگم : یه کم ... یه کم حوصله م سر رفته بود ! ...

*

موهای نم دارم رو خشک میکنم ... با حوله ... در اتاق بی هوا باز میشه ... جا می خورم ... من حوله م رو دورم پیچیدم ... کمی بالاتر از سینه هام تا کمی پایین تر از زانوهام ... با حوله ی کوچیکتر روی موهام میکشیدم که در باز شد ! ...

سردار داخل میاد ... با کت و شلوار مشکی رنگ ... کتی که کمی بلند تره ... تا قسمتی از رونه پاش ... موهای مرتب شونه زده شده ش ... تمیز ... شیک ... با دیدنم ابرو بالا می ندازه و با آرامش در اتاق رو می بنده لب میزنه : به موقع اومدم ؟ ...

من ولی دلم گرفته ازش ... دیشب رو تا صبح جایی بوده که دوست نداشتم و ندارم باشه ... احم ملایمی میکنم و لب میزنم : برو بیرون ، می خوام لباس عوض کنم ! ...

لبخند کجی میزنه و میشنوم که میگه : بوی دلخوری میده صدات ! ...

محلش نمیدم ... سمت حموم میرم و در حموم رو میبندم ... کارم قشنگ نیست ، قبول ... لوس شدم ، اینم قبول ... اما دلم نمی خواد اینطوری ... دلم نمی خواد و با خودم فکر میکنم چرا قبول کردم زن دوم بشم ؟ ...

به در میکوبه و صداش رو میشنوم : لوس بازی درنیار ساقی ... می شنوی ؟ ... کار دارم میرم ، میام یه توضیح به من بدهکاری ! ...

صدای کوبیده شدن در رو می شنوم ... بغض گرفته و بیرون میام ... لباس عوض میکنم ... موهای بلند و نم دارم رو جمع میکنم زیر شاله محلیم ... شونه نمی زنم ... حوصله ش رو ندارم ...

نیم ساعتی طول میکشه تا بیرون پیام از اتاق همزمان گلی هم بیرون میاد و احم داره ... شاکیه ... میگم : گلی ... خوبی ؟ ...

تازه حواسش به من پرت میشه و با دیدنم میگه : خوبم ...

همین ... پایین میره از پله ها ... منم دنبالش راه می افتم ... به اخر پله ها که میرسیم اون سمت آشپزخونه میره و من صدای ماهان رو میشنوم : سحر خیز شدی ! ...

راست میگه ... ساعت ۹ صبحه ... لبخند میزنم و میگم : خوابم نبرد دیگه ! ...

زل میزنه تو چشمام و میگه : از دیشب !

داره بهم اطلاع میده ... اینم راست میگه ... از دیشبی که تصویره مهراره و سردار کنار همدیگه به هم ریخته ... حتی تصورش ... بغض کرده میگم : خواهرت رو دوست ندارم ! ...

می خنده ... عصبی می خنده ... توقعش رو ندارم ... جلو میرم تا یه قدمیش و میگم : ماهان .. با توام ! ...

با خنده ی عصبیش لب میزنه :

- حسودیت میشه ؟ ... به مهرآوه ؟ ... شبیه عاشقایی ... نه نه ... تو عاشقی ! ...

اخم میکنه انتهای جمله ش و مچ دستم رو میگیره ... منو با خودش میکشه ... نمی خوام صدام رو بلند کنم ... نمی خوام جیغ بکشم از دستش ... می ترسم کسی بشنوه ... منو میبره سمت تالار ... هلم میده داخل و خودشم داخل میاد عصبی تر لب میزنه : شکله زنش نباش ! ...

دهنم باز میمونه ... میگم : چی میگی ؟ ... دیوونه شدی ؟ ... این کارا چه معنی میده ؟ ... من ... من شوهرم رو دوست دارم ... خیلی دوست دارم ! ...

بغضه سر صبحی تو صدام داد میزنه ... دوست دارم بگم اونقدر دوستش دارم که از دیشب تا حالا ذوب شدم هرباری که به بوسیدنه مهرآوه فکر میکردم ... اما نمی گم ... روم نمیشه که بگم ! ... ماهان جلو میاد .. از لا به لای دندونای چفت شده ش تو صورتم ، لب میزنه : اونقدر دوستت داشتیم که به پات صبر کردم ... سردار گند زد ... من نمی ...

- بد موقع اومدم ؟!

ماهان کلافه دستی بین موهاش میکشه و عقب برمیگرده .. سمت سردار ... بی حرف از کنارش می گذره ... بیرون میره ... من می مونم و سردار ... منه بهت زده از این اعترافه بی پرده ... بی مراعات ... منو دوست داشته ؟ ... چطور می تونه ؟ .. گیجه گیجم که سردار اخم کرده میگه : فرار ت برا من ، ناز و عشوه ت برا کی ؟ ...

- س ...

به من پشت میکنه و عصبی می ره تا سالن ... صدا بلند میکنه : مهرآوه مهرآاااوه ... خانوم بزرگ از آشپزخونه بیرون میاد ... لعنتی ... همیشه اونجا جلسه س ... همه ش اونجان ... کاش بیرون بودن ... کاش نمی داشتن ... قلبم تند تند میزنه ... می ترسم آبرو ریزی بشه ... سنگسار ترسناکه ! ...

خانوم بزرگ - خاکه عالم ... چی شده اوله صبح ؟ سردار ... س ...

- مهرآاااوه ...

مهرآوه رو می بینم ... بالای پله ها ... پشت نرده ها خم شده و داره هول هولکی شالش رو روی سرش مرتب میکنه و میگه : جانم ... چی شده ؟ ... چه خبره ؟ ...

سردار سر بلند میکنه برای بهتر دیدنش صدایش خش داره از حرص و میگه : اون داداشه حرومزاده ت رو یه بار دیگه اینورا ببینم ، چالش میکنم ... خون به پا میکنم ...

مهرآوه جا می خوره ... خانوم بزرگ چشم درشت میکنه و من میگم : سردار آرو ...

باز صدایش میپیچه توی سالن و میگه : به ارواح خاک بابام سری بعد ببینمش قیامت به پا میکنم ! ... قیامت ...

با همون خشم سمت من برمیگرده و می توپه بهم : ول نگرد اینور اونور برو بالا تا پیام ... الان ! ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... حسه خوبی ندارم ... تحقیر ... خجالت ... خود سردار یه قدم بلند برمیداره و بهم می رسه ... پیراهنم رو با سر انگشتاش میگیره و میکشه تا هلم بده و هلم میده برای بالا رفتن ...

مات و جا خورده دونه دونه پله ها رو بالا میرم ... سردار بیرون میره ... زمزمه ی خانوم بزرگ رو میشنوم : خدایا خودت کمکمون کن ... باز جنی شد چیکاره ماهان داره آخه ؟

به بالای پله ها میرسم و مهرآوه اخم آلود و پر نفرت لب میزنه : سردار رو بردی ، حالا بینشون رو به هم می زنی ؟ .. چی گفتی به شوهرم که برادرم رو نشونه رفته !؟ ...

مهرآوه دلش خوشه ... دلش خوشه ؟ ... اونم مثله من داره جوشه شوهرش رو می زنه ... حق میدم بهش ؟ ... مثله اون روزای اول ؟ ... نه ... این بار دلم برای خودم می سوزه ... برای این دوست داشتنی که تازه پا گرفته و دوست ندارم ماهان دیگه اینجاها برگرده اما ته دلم میخ وام باهاش حرف بزنم تا باهام حرف بزنه از گذشته ای که هنوز بعد از دو ماه هیچی ازش یادم نمیداد ... هیچیه ، هیچیه ! ...

مهرآوه منو از فکر بیرونم میاره وقتی لب میزنه : نمی دارم جا خوش کنی اینجا ! ...

دور میشه ... به اتاقش میره ... حرفش رو جدی نمیگیرم ... باید جدی میگرفتم ... باید !

تا غروب توی اتاقم می مونم ... گلی برام سینی غذا رو آورده بود و گفته بود اوضاعش خوب نیست چون برای خواستگار اومده خانوم بزرگ راضیه ... میگفت خواستگارش هیچ نکته ی منفی نداره که بخواد ردش کنه یا نخوادش ... همین ، رفته بود ... من ولی می دونستم سعید توی ذهنه گلی نقشه اوله همه ی فانتزی های دخترانه شه ! ...

ساعت رو نگاه میکنم ... ۱ نیمه شب شده و سردار نیومده ... نگرانم ... زیاد ! همین فکرا تو سرم وول میخوره که در اتاق باز میشه ... بازم بی مقدمه و بی در زدن

سردار داخل میاد ... در اتاق رو می بنده و کتی که دستش نگه داشته رو پرت میکنه روی مبل ... از جا بلند میشم و میگم : سلام ... خوبی ؟ ...

دکمه ی اول پیراهنش رو باز میکنه ... سر سنگین و خسته لب میزنه : باید خوب باشم ؟ ...

- به خدا من کاری نکردم ... من ...

اخم میکنه ... دست میکشه از باز کردنه اون دکمه ی کذایی و میگه : تو چی ؟ ... هان ؟ ... رفتی تو دهنه ماهان تا چی بشنوی ازش ؟ ...

- هیچی به خدا ... دارم میگ ...

- دورش رو خط بکش ...

بغض کرده و شاکی می گم : اینقدر بده ؟ ... اره ؟ ... با یکی دیگه بودم این همه بده ؟ ...

اخماش درهم تر میشن و منتظر لب میزنه : ته این اراجیف میخوای به چی برسی ؟ ...

- دیشب تا صبح با مهراره بودی خوابم نبرد ! ...

مکشی میکنه ... زل میزنه بهم ... عقده های سر دلم مونده رو باز میکنم و میگم : قبوله بد بودم ... قبوله خیانت کردم ... قبلا ... یه بارم مردم و دوباره زنده شدم ... تقاص دادم به خدا الان ... الان انگاری که یکی منو به سیخ بکشه ... منو دار بزنه ... تا خوده صبح میمیرم وقتی فکر میکنم با مهراره ای ... این قدر بده که با یکی دیگه حرف بزنم ؟ ... جز تو ؟ ...

جلو میاد ... بازوم رو نگه می داره و کمی خم میشه برای نزدیک شدنش به من و لب میزنه :
نفست رو می برم جز من با کسی حرف بزنی ... فقط من ! ...

منم با چشمای اشکیم نگاش میکنم و لب میزنم : من چیکار کنم وقتی تو با یکی دیگه می خوابی ؟
...

ملایم ... آروم ... لب میزنه : ولی فقط تو به مزاجم خوش میای ! ...

جا می خورم ... ابراز علاقه س ؟ ... لب میزنم : اینقدر سخته بگی دوستت دارم !؟ ...

- نباید داشته باشم ...

قطره اشکم سر می خوره و لب میزنم : به خدا دیگه خیانت نمی کنم ... با کسی نمیرم ... تو منو ببخش من ...

بازوم رو ول میکنه ... کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : بخواب ...

از در بیرون میزنه ... صدای بسته شدن در می پیچه توی گوشم و جای خالی سردار اذیتم میکنه ... نمی دونم چقدر سرپا می مونم ... نمی دونم چقدر میگذره تا بیرون برم از اتاقم ... به سردار بگم پشیمونم ؟ .. بابت کاری که یادم نمیاد کرده باشم ؟ ...

از پله ها پایین میرم ... مهراره رو میبینم که سمت تالار میره ... به آخرین پله که میرسم ... صدای مهراره لا به لای این تاریکی سالن ... این شب ... این خلوتی و سکوت می پیچه :

- خوابت نمیبره ؟ ...

با کیه ؟ ... می خوام بیرون برم از ساختمون ... دنباله سردار ... ولی صدای سردار رو میشنوم :
گفتم به پر و پام نییچ !

صبر میکنم ... نگاهم سر میخوره تا در نیمه بازه تالار همون اتاق بزرگی که صبح با ماهان توش دعوا داشته ! دست خودم نیست که پاهام اون سمتی کشش دارن و من فقط می ایستم تا بشنوم ... نمی خوام ببینم ...

مهراره شاکی به حرف میاد : من زنتم ! ...

سردار کلافه و عصبی بهش می پره : زر زن مهراره ... خودت می دونی هیچی بین ما نیست .. عمرت رو ، جوونیت رو داری پای حماقت میدی ...

- من بهت علاقه

سردار بین گفته ش می پره : ولی من ندارم ... من هیچوقت دوستت نداشتم ... تو دختری ... هنوزم دختری ، آنگه نازایی به خودت زدی که چی ؟ ..

ماتم می پره ... دخ ... دختره ... هنوز ؟ ... آنگ ؟ ... نازا نیست ، اون فقط ... فقط هنوز دختره ... وای میرم ... حسه خوبی دارم ؟ ... آره ... دارم ... اما ... اما نامردیه ... مهراره عاشقه ... مثله من ! ... حقشه ... کلا برای عاشق شدن و دوست داشتن هر کسی حق داره ... حقی که هیچ مرزی براش تعریف نشده !

دو سه قدمی عقب میرم .. دور میشم از اتاق از راهپله ها میرم ... زنش نیست ... اسما چرا ، ولی ولی زنش نیست ... یادم میاد اون شبه برف بازی ... اون شبی که بیرون رفته بود ... به اتاقم میرسم و آهسته در اتاق رو می بندم ... لبه ی تخت می شینم ...

من ادمه خوبی نیستم که خوشحالم ... آدم خوبی نیستم که دلم میره برای سردار ... که عاشق تر میشم ... مرد من مردی نیست که با هر جنسه مخالفی دست و پای دلش بلرزه ... یاده تینا می افتم ...

سردار آرزوی هر دختری نه ، اما آرزوی منه ... آرزویی که دارمش و نیشم شل میشه ... لبخند کجی میزنم و نمی دونم چرا سردار از جلوی چشمم کنار نمیره ... سمت پنجره ی نیمه باز اتاقم نگاهی می اندازم ... تاب سفیدی تنمه و موهای بازم رو روی شونه م انداختم ... باد می خوره به بازو هام و سر سینه های بازم ! لرز میکنم اما

در میزنم و سمت در که برمیگردم اون آدمی که پشته در ایستاده بدون تعارفه من دستگیره رو پایین میکشه ... در اتاق رو هل میده ...

با دیدن سردار جا می خورم ... هم جا می خورم هم صورتم رو خنده و ذوق پُر میکنه ... از جام بلند نمیشم و داخل میاد ... در اتاق رو می بنده و میگم : خوش اومدی ...

سر پا ایستاده و نگاهش میره سمت لبای به خنده باز شده م ... سمت خودم و موهام سمت لباسه بازی که تنمه اخم میکنه و شاکی پنجره رو می بنده : نمیگی یکی می بینه !؟ ...

لبخند به لب میگم : چی رو ؟ ... منه روی تخت نشسته رو که سرپا هم بشم به زور معلومم ؟

شاکی میگه : من هرچی میگم تو باس جواب بدی ؟ ...

- خب میگم اگه می خوای بگی دوسم داری و روم حساسی می تونی همینطوری بگی ... در و دیوار و پنجره ی بیچاره چه گناهی کردن ؟ ...

کلافه پوفی میکشه و رو به روی من سمت دیگه ، لبه ی تخت می شینه ... نگاهش نه جدیه نه شوخ ... حتی عصبی نیست ... به ندرت پیش میاد عصبی نباشه ... جواب سوالم رو نمیده و عوضش میگه : نباید آسایش داشته باشم از دستت ؟ ...

لبخند میزنم و گردنم کج میکنم ... کمی خم تر میشم و زل میزنم به صورتش ... میگم : دلت برام تنگ شده بود اومدی ؟ ...

کلافه دستی روی گردنش میکشه ... نگاهش تا یقه ی بازم میره ... تهش تا چشمام ... لب میزنه : کرم نریز !

لبخندم محو نمیشه ... حتی ناراحت نمیشم ... یعنی آدمای عاشق این شکلی ان ؟ ... که هرچی شنیدن دلخور نمیشن ؟ ...

من همونطور خم موندم و میگم : نمیشه مهربون تر باشی ؟ ...

- روی خوش دیدی تا حالا ازم ؟!

- نه ! ...

- پس به چی دل بستى ؟ ... چرا جمع نمیکنی بری ؟ ...

این بار لبخندم محو میشه و دلم میگیره ، اما سر خوش بودم رو نمی تونه ازم بگیره ... هنوزم دلم غنچ میره از شنیده های چند دقیقه ی پیش و این اومدنه سردار ! لب میزنم : منتظری برم ؟ ...

- امیدوارم که بری ...

دلخوره هنوزم ؟ ... من دست از پا خطا نمیکنم ... هیچوقت

- من نمیرم سردار

- گفته بودم جهنم میکنم روزگارت رو ... نکردم ... دل بستى ؟ ...

- یه بار منو کشتی ... دوباره زنده شدم ...

سردار - دیگه نمی تونم نزدیکت نباشم ! ...

جا می خورم ... ماتم می بره ... نگاهش میکنم ... زل زده به چشمام ... به مردمک های روشنم که تضاد عجیبی داره با چشماش ... شاکیه ... کلافه س لب میزنم : خوبی ؟ ...

بی وقفه و تند جواب میداد : نه ... اصلا ...

بی هوا دست بلند میکنم ... می خوام بذارم روی پیشونیش و ببینم حالش خوبه یا نه ... اما میچ دستم بین زمین و آسمون گیر میکنه توی دستش

چشم درشت میکنم و نگاش میکنم ... میچم رو میکشه تا جلو رفتن نیم تنه م و جلو اومدنه نیم تنه ش ... تهش قفل شده لبامون و گیر کرده دسته دیگه ش پشت گردنم ... !

چشمم بازه ... چشمای بسته شده ش تو این فاصله ی نزدیک هولم میکنه ... تنهایییم ... خب ما همیشه تنها بودیم ... اما ... اما روی تخت ، این مدلی ... چند باره مگه ؟ ... هنوز عادت نکردم !

*

تخم مرغها رو رنگ میکنم ... یه عالمه گرفتیم ... سایه خم شده ... توی تنگ رو نگاه میکنه ... حق داره ... ماهی ها خوشگلن ... سردار برایش گرفته و گفته همه ش برای سایه س ...

آیه با پشت دست روی گونه ش می کشه و یه رد کمرنگ صورتی روی صورتش می مونه ... یکی از تخم مرغ هارو ستم میگیره و لب میزنه : خاله ... خوب شد ؟ ...

می خندم و میگم : حرف نداره ... مگه نه سایه ؟ ...

سایه سر بلند میکنه ... اونم می خنده ... لب میزنه : بابا عطا هم خوشش میاد ! ...

- آوره ...

- ببریم داداشم ببینه ؟ ...

من زودتر از جام بلند میشم ... دو هفته ی دیگه عیده تخم مرغ رنگ میکنیم ... تخم مرغها رو دستم میگیرم ... آیه یه دونه ... سایه هم یه دونه ... با عجله از اتاق سایه بیرون میایم اول من میرم ... پله ها رو دو تا یکی پایین میریم ...

سردار کنار خانوم بزرگ نشسته ... کنار مهراره ... مهراره ای که خیلی وقته بهش بی حسم ... اندازه ی این مدتی که خودم رو مالکه قلب سردار میدونم ...

آیه - دایی دایی ...

همین موقع بهادرم داخل میاد ... نگاهش به سایه س ... به آیه ! ... سردار نگاهمون میکنه و زودتر میرسم : اولم ! ...

سردار لباسش کش میان و خانوم بزرگ با خنده میگه : چه خبره ؟ ...

من تخم مرغ رنگی رو سمت سردار میگیرم : برای من قشنگه ، مگه نه ؟ ...

سایه اما سمت بهادر میره ... میگه : برای من ! ...

خانوم بزرگ بی محل به ما بغل باز میکنه برای آیه و میگه : برای آیه از همه خوشگل تره

سردار تخم مرغی که دستم مونده رو میگیره و نگاهم میکنه ... میگه : چه زود پیشواز رفتین ! ..

مهرآوه کنایه میزنه : دلشون به اینا خوشه ! ...

خانوم بزرگ : چرا خوش نباشه مادر ؟ ...

سعید لیوان چای به دست از آشپزخونه بیرون میاد و میگه : یکی نی برای من تخم مرغ رنگ کنه ... ؟

خانوم بزرگ - امسال خوش یمن من می دونم ساقی خوشی آورده ! ...

بهادر دستش رو دور کمر سایه میندازه و میگه : برای سایه قشنگه ! ...

آیه تخس میگه : ععع ... بابا....

من میخندم ... سردار از جاش بلند میشه ... میچ دستم رو میگیره و سمت راهپله میره مهرآوه پر اخم بهم زل زده و سعید چشمک پر شیطنتی بهم میزنه ...

سردار - دیر وقته بریم بخوابیم ... فردا سیروان میرسه ! ...

بی هوا صدای بهادر میاد : آقا ...

سردار صبر میکنه و عقب برمیگرده ... بهادر اما چهره اش آرومه ... گرفته ... انگار که دو دل باشه چیزی بگه و تهش میگه : هاشم خان اومده با دو تا از بزرگای ده ... کارت دارن ! ...

سردار مکثی میکنه ... دستش دور مچم شل میشه ... کلافه دستی بین موهاش میکشه و من صدام رو پایین میارم ... ریز ... بیخ گوشش میگم : منتظرتم ... از چی ناراحتی ؟ ..

شیطون لبخند میزنم بهش ... سردار ولی بهم خیره س ... تهش دستم رو ول میکنه و از کنارم میگذره ... لبخند روی لبام می مونه ... از اون جلسه هاس که هر وقت برگزار میشه سردار رو نمی بینم ... که گرفته میشه ...

آیه سمت میاد و میگه : تخم مرغا کم بودن ... بگم عمو بردیا بیاره برامون ! ...

سردار بیرون میره ... بهادر دنبالش ... من نگاهم به در بسته شده ی ساختمون مونده و لب میزنم : بگو ! ...

آیه خندون بیرون میره از ساختمون و از همینجا هم صدایش رو می شنوم ... صدایی که بلند بلند میگه عمو بردیا ... عمو بردیا ...

سایه ... رو به خانوم بزرگ میگه : سرم درد میکنه ! ...

کنار خانوم بزرگ میره و طبق عادت سرش رو روی زانوهای اون می ذاره ... اخیرا دکترش رو خودم شخصا دیدم ... میگفت سایه نتونسته مرگ پدرش رو باور کنه ... انگاری که حافظه ش اونو پس بزنه و قبول نکنه که یادش بیاد پدرش جلوی چشمش سوخته ! ... که نخواد یادش بیاد

سعید از کنارم میگذره و از پله ها بالا میره ... من روی اولین پله میشینم ... مهرآه از جاش بلند میشه و سمت تالار میره ... خیلی وقته باهم حرف نزدیم .. حتی یک کلمه ... بیشتر فرار کردیم از همدیگه ! ...

نیم ساعتی می گذره ... سایه خواب رفته ... همونطوری ... دلم مادر می خواد ... با خودم میگم چیکار میکنه الان ؟ ... منو یادش هست اصلا ؟ ... خواهر و برادر داشتم ؟ ... نگاه خیره م به سایه مونده و صدای خانوم بزرگ رو میشنوم : چرا نمیری بخوابی عزیزم ؟ ...

نگاش میکنم و لب میزنم : دلم برای مامانم تنگ شده ! ...

بغضم میگیره ... خانوم بزرگ لبخند کمرنگی میزنه و میگه : جای مادرت نه ، ولی می تونی مته مادرت نگاهم کنی ...

نمی پرسه ازم .. از خانواده م ... کی بودم و چی بودم و چیکاره بودم و کجا هستن ! ... روزای اول سردار براشون تعیین کرده حرف زدن از خانواده ی من قدغنه ! ...

لبخند غمگینی میزنم و میگم : چه مامانه مهربونی ! ...

ملایم پلک روی هم می ذاره .. پر آرامش ... در ساختمون باز میشه و سردار داخل میاد ... میزون نیست ... تشر میزنه : زمین سرده ... پاشو برو بالا...

می فهمم از اون وقتاس که نباید بهش نه بگم و نمیگم ... عوضش لب میزنم : چشم ! ...

از جا بلند میشم و رو به خانوم بزرگ میگم : شبتون بخیر ...

خانوم بزرگ راضی از این کنار اومدنم میگه : خوب بخوابی مامان جان ! ...

لبخندم پهن تر میشه و میگم : سردار ، مامانمه ها ! ...

با چشم خانوم بزرگ رو نشون میدم ... سردار خیره به من لبخند کجی میزنه که پله ها رو بالا میرم ... دو تا پله مونده به طبقه ای که اتاقمه چشمم گرد میشن ... گلی تکیه داده به دیوار و سعید داره چه غلطی میکنه ؟ ... می بوسه ؟ .. اینجا ؟ ... تو راهرو ؟ ...

صدای پای سردار رو میشنوم که داره بالا میاد و تند عقب برمیگردم ... صدام رو بلند میکنم : ععع ... داری میای بالا؟

صدام رو پسه سرم انداختم سردار صبر میکنه و سر بلند میکنه ... اخم میکنه : چه خبرته ؟ ...

با همون تَن صدای بلندم میگم : هیچی ... بریییم ... بریم بالااااا ...

سردار بالا میاد و تشر میزنه : داری چه غلطی میکنی تو ؟ ...

صدای پا میشنوم از پشت سرم و تند عقب برمیکردم ... سعید دستاش رو لا به لای موهاش می بره و میگه : عه ... بریم بخوابیم ؟ ...

سردار یه دستش روی نرده هاس ... نگاهش از روی من تاب می خوره تا سعید و برعکس ... اخرشم میگه : اگه چیزی مونده بفرما بالا شما ، ما ده مین دیگه میایم ! ...

چشمام گرد میشن و سعید به سرفه می افته ... تند از کنار من و بعد از کنار سردار می گذره و پایین میاد ... سردار با نگاهش اونو پایین رفته هول هولکیش رو دنبال میکنه تا وقتی که از جلوی چشماش نیست بشه ... سر بلند میکنه و منو می پاد .. منی که لبم رو گاز گرفتم و نگاهش میکنم ...

با تاسف سری تکون میده و از کنارم میگذره ... همزمان مچ دستم رو میگیره و دنبال خودش میکشه .. میشنوم که میگه : با ببو طرفی یا گوشام درازه ؟ ...

ریز می خندم ... در اتاقمون رو باز میکنه و میگه : زهره مار بچه ! ... منو رنگ می کنی ؟ ..

داخل اتاق میام ... در اتاق رو می بنده و میگم : از کجا فهمیدی ؟ ... اصلا داشتن چیکار میکردن اگه راست میگی ؟ ... حس میکنم داری یه دستی میزنی ...

لبخند کجی میزنه و مشغول باز کردن ساعتی که به مچش بسته میشه ... لب میزنه : می تونم عملی هم نشونش بدم ! حتی فراتر از آن ! ...

خنده م میگیره ... جلو میرم و پر ناز مشغول باز کردن دکمه ش میشم ... اولی رو باز میکنم و میگم : شما که خسته بودی ! ...

از بالا ... از همون جایی که ایستاده ازم یه سر و گردن حتی چند سانتی بیشتر بلند تره ... از همونجا نگاهم میکنه و لب میزنه : می خوام خستگی در کنم !

خنده م میگیره ... خودش رو جلو میکشه و دستاش رو دورم حلقه میکنه ... حتی مهلت نمیده دستام رو پایین بیارم ... میگم : فکر کردم دعواشون میکنی ! ...

می شنوم : حالا فهمیدم کسی رو بخوای و نذارنیت چه دردی داره ! ...

می خوام منظورش رو ببرسم ... بفهمم ... ولی بوسه هاش نمی ذاره ... تب دستاش نمی ذارن ... داغن ...

*

- یواش ... ندو ...

- مونا اینا اومدن ... سردار بدو میگم ... عع ...

باز دو سه تا پله زودتر از اون میرم که میشنوم : اینقدر ذوق داره ؟ ...

بیخیال بهش پایین میرم و صدا بلند میکنم : خانوم بزرگ ذوق داره ... چطور دلت میاد ... امشب جشن داریم ... لباسه خوشگل ...

مهرآوه در خروجی ساختمون رو باز کرده و دستگیره دستش مونده ... نگاهم میکنه ... اخم آلود ... حرف تو دهنم می مونه ... ادامه ش نمیدم ... سردار پایین میاد و میگه : چیزی میخوای بخری ... ؟

نگاه از مهرآوه میگیرم و رو به سردار میگم : ها ؟ ...

مهرآوه بیرون میره ... سردار دست میکشه از دست کشیدن روی اون تاره مویی که از صبح سر ناسازگاری داره و درست نمی ایسته ... دست میکشه و میگه : چته ؟ ... شارژت تموم شد ؟ ..

می خندم ... تند روی پاهام می ایستم و یقه ی لباسش رو چنگ میزنم ... خم میشه سمت ... نزدیکش می شم و تند تر می بوسم لباسش رو ... نرم ...

جا خورده و اخم کرده می خواد تشر بزنه که ابرو بالا میندازم و پر خنده میگم : شارژ شدم ! ...

خنده ش رو حس میکنم و پاتند میکنم سمت خروجی ... یه ماشین شاسی بلند توی محوطه پارک کرده و یه جوونه قد بلند خم شده تا خانوم بزرگ راحت تر اونو ببوسه ... یکی که ته چهره ی سردار رو داره ... مونا کناری ایستاده و با دیدنم لبخند به لب دست تکون میده ... جلو میرم و بغلش میگیرم ... می بوسیم همدیگه رو ... دست دخترش توی دستش مونده ...

گنگ و گیج منو نگاه میکنه ... مونا منو نشونه میره و میگه : خاله ساقی ... سلام کن مبینا ! ..

خم میشم .. می بوسمش ... ملایم ... میگم : خوش اومدی خانومی ...

یخش هنوز آب نشده با من ! سیروان که از سلام و احوال پرسى و اسفند دود کردن طوباً رد میشه به من می رسه ... لبخند می زنه ... چهره ش زمخت نیست ... شکله سردار اخمو نیست و حتی شکله سردار بین ابروهاش خط اخم نداره ... لب میزنه : سلام زنداداش ..

خوشم میاد ... دلم غنچ میره و میگم : سلام داداش ! ..

سعید شاکی میگه : آقا قبول نی ... من داداشم فقط ! ...

سیروان تشر میزنه : زر نزن بچه ...

نگاهه سیروان از کنارم به سردار میخوره ... لبخند به لب سری براش تکون میده و من سمت سردار برمیگردم ... روی ایوون جلوی خونه پر صلابت ایستاده ... دستا به جیب و اخم کرده دید میزنه این خوش و بش کردنه خانواده رو ...

گلرو میگه : بریم تو خب ... جشن داریم ...

مهرآوه - راست میگه ... حتما خسته این ...

مونا لبخند میزنه ... خانوم بزرگ سر از پا نمیشناسه ... مبینا و آیه اونو دوره کردن و خانوم جان داره بافتنی هایی که درست کرده رو نشونشون میده ... همزمان میگه : سردار یکی هم برای بچه ی تو درست کردم ! ..

من خجالت زده لبخند میزنم ... سردار اما اخم میکنه ! ... تو ذوقم میخوره .. این واکنش رو دوست ندارم ... دوست دارم اونم استقبال کنه ... یا راضی باشه ...

به روی خودم نمیارم و طویا خانوم سینی چای به دست دوره افتاده و میگه : انشالله به خوشی باشه ...

بهادر داخل میاد و رو به سردار میگه : دیگ غذاها رو گفتم بذارن حیاط پشتی ... گوسفندارو قربونی کردن ... گفتم صندلی ها رو بچینن تو محوطه ! ...

سیروان رو به بهادر میگه : هنوزم آمار کاراتو به سردار میدی ؟ ...

بهادر تخس سمتش برمیگرده و میگه : من تک تک نفسمو مدیونه سردارم ! ...

پر اخم و بی حرف بیرون میره ... مونا پوفی میکشه و سیروان اخم میکنه ... سردار ولی کینه جو به سیروان زل میزنه ... من سمت آشپزخونه میرم و نمی فهمم این جو برای چیه ؟ ...

مینو داره ظرف ها رو جا به جا میکنه و میرم کنارش ... میگم : چرا این همه با هم خوب نیستن ؟ ...

مینو ستم برمیگرده : چی شد ؟ .. دعواشون شد ؟ ...

جا می خورم و میگم : یعنی تا دعوا هم پیش میرن ؟ ...

سری تکهون میده و صداش رو پایین میاره ... میگه : سردار یک سال از آقا بزرگ تره وقتی آقا اعلای خدابایمرز فوت شد ... آبادی گفتن سیروان جاش بشینه ... اون موقع خان داشت درس می خوند ... سیروان شبونه دست مونا رو گرفت و فرار کرد ... اون موقع مونا خانوم حامله بودن ... تا یه سال خبری ازشون نبود و این مدت آقا سردار مجبور شدن از شهر بیان ... داشتن تخصص می گرفتن دیگه ... کلا دیگه درس رو بوسیدن و کنار گذاشتن مسئولیت ها افتاد روی دوش آقا ... بردیا که از اول با آقا دوست بودن ... بهادر که شوهر خواهرش بود ... سه تایی آباد کردن دیگه ... اینجا این مدلی نبود ... تا دو سه سال اجازه نمی دادن دخترا بیان بیرون اصلا ... الان بهتر شده ... مرد سالاری بود عجیب ... هر روز یکی از زن ها رو می زدن ... آقا برخورد کرد باهاشون ... این فرهنگ مسخره رو اون منوچهر بی شرف انداخته بود ... اون موقع هم آقا اعلای باهاش مشکل داشت ... الان آبادی پایین هم دوست ندارن اونجا باشن ... حتی مرد هاشون .. منوچهر به زور زمین هاشون رو به نام خودش کرد تا اون رو پاکیر خودش کنه اون موقع با زبون چرب و نرم و حالا دیگه اگر بخوان نمی تونن ول کنن زمین ها و ملک و املاکشون ... به

شرط ساختِ خونه هاشون ازشون وکالت اموالشون رو گرفت و بعد به نام خودشون زد ... مردم آبادی گرگ نبودن که بفهمن اینا همه ش نقشه س که ... راحت اعتماد کردن !

چشمام گرد می شه و میگم : منوچهر آدمه ؟ ...

مینو با غیض چینی به بینیش میده و میگه : آدم ؟ ... کفر نگو ... کجا آدمه ... حیوون دیدی اونو دیدی خواهر خانوم جان پیر شده ... کوچیک تره از خانوم جان و مادری ماهان و مهرآهه خانومه ... اما ببینیش نمی شناسیش ... دلش به دخترش خوشه ... یه پسر داره کپی برابر اصله باباشه اون یکی پسرش نه خدایی ... فرق داره باباشون ...

انگار که دوست داشته باشم بازم بشنوم می پرسم : آقا اعلا چطور آتیش گرفت ؟! ..

مینو عقب برمیگرده تا مطمئن بشه کسی پشت سرش نیست و نمی شنوه ... خیالش که راحت میشه نگام میکنه و میگه : جشن بود ... فصل برداشت همیشه جشنه ... تو آبادی همه رفته بودیم ... سایه خواب مونده بود ... بهادر خودش و آیه اومده بودن ... اون موقع آیه ۲ سالش بود ... ۲ سال از مینا بزرگ تره ... بعدش آقا اعلا برگشت ... اون موقع برای جشن همه بودیم ... سردار خان اومده بود ... آقا سیروانم خودش ... آقا اعلا میره تا سایه رو بیاره جونش وصل بود به این بچه ... دیر که میکنه سردار میره دنبالشون ... آقا اعلا سوخته بود ... راننده ش هم بی جون افتاده بود جلوی خونه ... سایه انگاری ماتش برده بوده برای باباش که سردار روی شونه می ندازه و میاره بیرون ... از من نشنیده بگیر ... همه میگن حادثه بوده ... ولی راننده ش میگفت یکی با چوب زده تو سرش و از حال رفته ! ...

بهت زده لب میزنم : منوچهر ؟ ...

مینو می خواد باز بگه که صدا سرفه های مصلحتی میاد و من عقب برمیگردم ... مونا لبخند به میگه : ببخشید اگه مزاحم شدم ! ...

مینو محلش نمیده ... می دونم دلخورن ازشون که گذاشتن و رفتن .. راستش این حمایت و این رئیس بودن برای همچین قومی من حس میکنم فقط از عهده ی سردار برمیاد و دلخور نمیشم و شکر خدا میکنم که سردار اونا رو حمایت میکنه ... لبخند میزنم و میگم : مزاحم چیه ؟ ... بیا بشین ...

لبخند کجی میزنه و میگه : میشه اتاقم رو نشونم بدی ؟ ...

مینو اخم کرده عقب برمیگرده و میگه : چرا ساقی خانوم ؟ ... هزار تا خدم و حشم هست اون بی ...

لبخند هولی میزنم و بین گفته های مینو میگم : چیزه خب ... فرق نداره که ... مونا هم غریبه نیست که ! ...

مونا لبخندش سهم من میشه و بی محلیش سهم مینو ... جلو میرم و زودتر از مونا بیرون میزنم از آشپزخانه ... اونم دنبالم راه میاد ... سردار با همون اخمه همیشه هک شده ش نگام میکنه که لبخند میزنم و دور از چشم بقیه چشمکی حواله ش میکنم ! ...

کج و ملایم لبخند میزنه بهم ... خانوم بزرگ داره با سیروان حرف میزنه و حواسم نیست که سعید ابرو بالا میندازه و خجالت زده سمت پله ها میرم ... داریم بالا میریم و مونا هم دنبالم راه افتاده که صداش رو میشنوم :

- سردار آدمه ایما و اشاره نبود ! ...

لبم رو گاز میگیرم و به روی خودم نمیارم که شنیدم چی گفته ... اما مونا میگه : انگاری اونی که باید سهمش باشه اومده ! ...

لبخند میشینه روی لبام و به پاگرد می رسم ... سمتش برمیگردم و میگم : من زنشما ! ...

مونا می خنده ... عاری از هرچی حسه بد و کینه س ... لب میزنه : والا مهرآوه هم زنشه ...

صداش رو پایین میاره و کمی خم تر میشه برای نزدیک شدن به منو میگه : منتها اون فقط زنشه ! ...

ابرو بالا میندازم ... مونا می خنده و از کنارم میگذره ... بین اتاقا میگه : کدوم ماله منه ؟ ...

بی حواس در اتاقی که امروز گلرو براش آماده کرده رو نشونش می دم و میگم : اونجا ! ...

میگیم اونجا اما خودم اینجا نیستم .. اون فقط زنشه ... فقط ؟ ... من فقط نیستم ؟ ... کنجکاوانه دنباله مونا که داخل اتاق رفته میرم و میگم : من فقط نیستم ؟ ...

مونا خندون سمتم برمیگرده و میگه : اممم ... نه ... سردار با چشم دنبالتنه شیفته س ... من می فهمم ... تو نفهمیدی ! ...

نیشم شل میشه و مونا لبخند به لب میگه : بیا جاری نباشیم ... دوست باشیم ... به منو تو ربط نداره سیروان و سردار چطورن با همدیگه ... میشه ؟

صمیمی تر میگم : مگه از اول ربط داشت ؟! ...

*

- ول کن ساقی ... عع ...

اخم میکنم و میگم : چی چی رو ول کن ... نگا ... آستینش هنوز چروکه ! ...

کلافه پوفی میکشه و لبه ی تخت میشینه ... من ولی چشمم هرز می پره ... اخه رکابی سفیدی که تنش بدجور سرشونه ها و پیچ و خم بازوهاش رو نشونم میده ... سر بلند میکنه و شاکی تر تشر می زنه : سوخت ...

تند اتو رو برمی دارم از روی پیراهنش و اخم کرده میگم : کجا سوخت ؟ .. چرا داد میزنی سرم ؟
...

سردارم اخم میکنه و از لبه ی تخت بلند میشه .. نزدیکم میاد تا سمت دیگه ی زیر اتویی و میگه :
ببخش نذاشتم جزغاله بشه بعد تشر بزنم ! ...

اخم میکنم ... اتو رو کناری میذارم و میگه : چیه ؟ تاوان حواس پرتیه تو رو هم من باید بدم ؟
...

اتو رو تکیه میدم به میز و میگم : شوهره خودمه ... دوست دارم نگاش کنم

میخنده ... من ولی اخم میکنم و میگم : زیاد می خندیا ! ...

میز رو دور میزنه تا کنارم و میگه : زنه خودمه ... دوست دارم بهش بخندم ! ...

اخمم باز نمیشن و اتو رو برمی دارم ... باز مشغول میشم که این بار پشتم می ایسته و دستاش رو
رد میکنه از پهلوهام ... لب میزنه بیخ گوشم : شکله سمت مست میکنی آدم رو ! ...

- ساقی ؟ ...

جای جواب دادن سرشونه م رو نرم می بوسه ... دستاش هنوزم روی شکمم گره خورده ن که بی
هوا میگم : اگه بدونی چقدر دوستت دارم چیکار میکنی ؟ ...

اتو میکشم پیراهنش رو ... سردار فاصله نمیگیره ... دور نمیشه ... همونجا بیخ گوشم میگه :
الانم می دونم ! ...

میخندم و میگم : میدونی سردار من فقط نگات که میکنم تب میکنم ... دارم فکر میکنم
بپرستم ... بعد از خدا ... هوم ؟ ... دلم میخواد خانوم بزرگ برای بچه مون بافتنی ببافه ...

حس میکنم مکث میکنه ... شل میشن دستاش از دور پهلوهام و تهش ولم میکنه ... فاصله میگیره
... لبخند به لب اتو رو کناری ایستاده میذارم و عقب برمیگردم .. اخم داره سردار ... من ولی میگم
: دختر دوست دارم ... پسرم خوبه ها ... نه ؟ .. دو قلو باشه چی ؟ ...

سردار تند و خشن لب میزنه : چند وقته عقب انداختی ؟ ...

جا می خورم ... متوجه نمیشم اولش تا اینکه سردار بی طاقت تر باز میگه : ۳ هفته از ماهانه ت
گذشته ...

مکثی میکنم و میگم : خب .. خب ... یادم نیست ! ...

دروغ میگم ... نمیگم بهش یه مدته که اول صبح ها بالا میارم ... یا گاهی دلم یه چیزی رو می
خواد .. من می خوام سورپرایزش کنم ، با خودم میگم شاید اشتباه کنم ، شاید بچه ای در کار نباشه
اما اگرم باشه دوست دارم شرایطه خاصی پیش بیاد و به سردار بگمش !

... ولی ... ولی همه ی معادلاتم رو اخم های سردار میریزه بهم ! ... خصوصا وقتی میگه : حامله نیستی ، نه ؟ ..

جمله ش سوالی نیست ... داره بهم القا میکنه که دوست داره بگم نه ... جا می خورم لب میزنم : بچه نمی خوای ؟..

کلافه جلو میاد ... بازو هام رو با دستاش میگیره ... ملایم تکونم میگه و لب میزنه : ما بچه نمی خوایم ...

شوخی میگیرم ... جدی نمیگیرم ... می ذارم پای حسابه اضطرابش از بچه ... از مسئولیت هاش ... لب میزنم : باشه خب ... چرا این همه به هم ریختی ؟ ...

کسی به در می کوبه ... صدای ضرب های دُهل میاد ... صدای ساز ... صدای شلیک ... نگاه پر ذوقم سمت پنجره کشیده میشه ... سردار ولی زل زده به من ... حتی دستاش رو از روی بازو هام برنداشته و میگم : شروع شد ... بریم بترکونیم ... برقصیم ...

سمت سردار برمیگردم : هوم همسری ؟ ...

می خندم ... سردار اما تکون نمی خوره ... کاش بشه فکر آدما رو خوند ... فکر سردار که توی این دوران خوشی و دو روز مونده به عید و این جشنه پایان سال داره به چی فکر میکنه ؟ ... اونم وقتی من با خنده دارم از آینده میگم ... از بچه م ... بچه مون ! ...

باز در میزنن ... خودم رو عقب میکشم و دستای سردار رو دور میکنم ... میگم : زشته ... دیر شد ... تو باید زودتر آماده بشی ... دور میزنم و پیراهنه روی میز اتویی رو برمی دارم ... صدای بردیا میاد : آقا ... آقا دیر شدا ...

سردار جوابش رو نمی ده ... من باز سمتش برمی گردم و پیراهنش رو سمتش میگیرم : اینم از این .. اخه خان هم این همه خوشتیپ ؟ ...

دستی لا به لای موهاش میکشه ... نه که مرتب نباشه و بخواد نظم بده ها ... نه ... میخواد ارامشش رو پیدا کنه ... اما پیداش نمیکنه که اخماش درهم می مونه و تن میزنه پیراهنی رو که سمتش نگه داشتیم ... من ولی میگم :

- لباسم رو بپوشم ...

تخس میگه : گفتی نشون نمیدی تا یهویی ببینمت نظم نداشته باشه ... بیرون باشه ... شالش رو بد بندازی من می دونم و تو ... خب ؟ ...

دکمه های پیراهنش رو خودم میندم و میگم : چی چی میگی هی تهدید میکنی ؟ ... من زنه خان تشریف دارما ... پوشیده و قشنگ ! ...

آخرین دکمه رو که می بندم بی هوا دست بلند میکنه ... چونه م رو نگه می داره و بالا میکشه .. دست دیگه ش رو پشت سرم می ذاره و نگهم می داره ... لباسش رو چفت میکنه با لبام ... بی قرار

تر ذوق می خوابه توی پوستم ... توی جونم ! ... هلهش میدم و کمی که فاصله میگیره میگم : دیوونه ... منتظرن اون بیرون ...

زل میزنه به من و لب میزنه : تهش میبرمت جایی که فقط خودم بدونم و خودم ! ...

می خندم و میگم : برووو ... این همه آدم مسئولیتشون با توعه ... کجا بریم ؟ ...

باز در میزنن که سردار کلافه سمت در میره ... در اتاق رو باز میکنه و این بار سعید با صدایی که خنده توش موج میزنه میگه : میگم ... میگم که ...

تهش میخنده ... سردار عصبی میگه : چته زر میزنی ؟ ... خودم نمی دونم مهمونیه ؟ ...

صدای سعید رو میشنوم : به اعصاب مسلط باش ... کار نداشتم که ... فقط ... فقط به زنداداش بگو رُزش رو تمدید کنه ! ...

صدای غش غش خنده ش می پیچه ... صدای دویدنش ... من سرخ میشم و سردار داد میزنه : سعید جلو چشمم نیا شنیدی توله سگ ؟ ...

در اتاق رو به هم می کوبه و سمت تخت میره ... با پشت دست روی لباس میکشه و غر میزنه : کی وقتی هنوز راه نیفتاده رُژ میزنه که تو میزنی ؟ ...

جلیقه ی محلیش رو برمی داره و سمت در اتاق میره و من خنده م رو به زور نگه داشتم که تند نگاهم میکنه : لبات رو بدوزم یا جمع میکنی نیش رو ؟ ...

غش غش میخندم و خودشم خنده ش میگیره و سمت در میره ... همزمان میگه : شیطونه میگه بیخیاله مهمونی و یه دست اساسی حال کنم ! ...

قرمز میشم و سردار بیرون میره از اتاق و باز در اتاق رو به هم می کوبه ... هیچ جوهره نیشم جمع نمیشه ، بسته نمیشه ... حتی وقتی لباسی که خانوم بزرگ برام گرفته تن میزنم ... حتی وقتی رُژ لبم رو تمدید میکنم و کفشای مشکی و ساده ای که اونم محلیه پام میزنم ...

بیرون میزنم از اتاق و گلرو رو میبینم که سر پله ها ایستاده ... با دیدنم میگه : بیا دیگه خان مغز همه مون رو خورد ... میگه ساقی چرا نیومده ؟ ...

می خندم و می خوام از پله ها پایین برم که بوی اسفند می پیچه توی مشامم ... دلم پیچ می خوره و عق میزنم ... سمت سرویس بهداشتی توی پاگرد میرم و تند خم میشم توی سرویس و هرچی خوردم و هرچی نخوردم بالا میارم ...

صدای گلرو رو میشنوم : ساقی ... ساقی خوبی ؟ ... خبریه ؟ ...

صورتتم رو ملایم آب میزنم ... می خوام آرایشم پاک نشه و سرپا میشم ... لبخند بیحالی میزنم و میگم : خداکنه ! ...

نیشش شل میشه : جونه من ؟ ... سعید میگفت عشق و حال داشتینا

اخم میکنم :سعید ببخود کرد ... چقدر شوهرت آب زیر کاهه ... والا ما دیدیم و چیزی نگفتیم ...
گلی سرخ میشه و سمت پله ها میره : بیا بریم حالا ...

می خندم ... بیرون میزنیم از ساختمون ... تا محوطه ی بازی که جلوی خونه ی خان این آبادیه ...
ساز و دُهل کوبیده میشه ... مردهای سواره ای که اسلحه رو رو به آسمون میگیرن و شلیک
میکنن ... بچه های پر ذوقی که از یه سمت سمت دیگه میرن و زن هایی که لباسای رنگا رنگ
پوشیدن ... خود این رنگا رنگی و زیبایی جذابیت داره ...

سردار لبخند به لب با چند تا از بزرگ ها نشسته ن ... یکیشون هاشم و اون یکی حسن ... دو تا
دیگه ای که من نگاه خیره شون به خودم رو حس میکنم ... می خوام امروز برای خودم باشم ...
میخندم ... ماهان رو ندید میگیرم ... ماهانی که کنار بردیا ایستاده ... باهاش حرف میزنه ... اما
نگاهش به من مونده ...

مردها وسط رو گرفتن ... محلی می رقصن برام جالبه ... سردار گاهی گردن میکشه بین
جمعیت ... نگاهش که به من می افته ... باز به حرف زدن ادامه میده ... دنباله من میگردد ...
حواسش به منه ! ...

گلرو سینی لیوان ها رو میاره تا دور بزنه ... تعارف کنه ... من ازش می قاپم ... پخش میکنم ...
مرضیه مادریه راضیه لبخند به لب قریون صدقه م میره ... مادر بهادر تحسین برانگیز نگاهم میکنه
... خوب جا افتادم بین آبادی ... بین آدماش ... خانوم بزرگ هم با لبخند کارم رو تصدیق میکنه
نوبت سردار می شه .. خم میشم رو به روش ... اخم میکنه :
- تو چرا ؟ ...

لبخند میزنم : خودم خواستم بهت نوشیدنی بدم .. گرون تموم شد .. به همه تعارف کردم تا برسم
به تو ! ...

لبخند کجی میزنه و میگم : خوشگل شدم ؟ ...

یه لیوان برمی داره جواب میده : مگه نبودى ؟ ...

نیشم باز میشه : بودم ؟ ...

لیوان رو که برمی داره ... تکیه میده به صندلیش و لبخند کجی میزنه : بودى ، هنوزم هستى ! ...

قند آب میکنن توی دلم ... شوریده تر میشم ... مست میشم ... از عشق ... از سردار بردیا
کنارم میرسه ... توی این شلوغی خم میشه و سینی رو میگیره ... میگم : خودم می تونم ! ...

بردیا لبخند به لب میگه : می خوائ آقا سر از تنه ما جدا کنه ؟ ...

سردار لب میزنه : آفرین ! ...

بردیا میخنده ... سینی رو میگیره و میره تا تعارف کنه ... من پشت به جمعیت و رو به سردار ایستادم ... میگم : خوب زور میگی بهشون ! ...

سردار از جا بلند میشه ... رو به روی من می ایسته ... کمی شاله روی سرم مونده رو جلوتر میکشه ... زل زده به من لب میزنه : جلو تو کوتاه میام فقط ! ...

راضی ام ! ... خندون رو برمیگردونم برای کنار خانوم ها رفتن ... از جشن لذت بردن ... بی هوا نگاهم به کسی می خوره ... لا به لای درختا کمی با فاصله تر ... کسی ؟ ... نه ... نور چراغ های ریشه ای که از گوشه تا گوشه ی محوطه لا به لای درختا کشیده شده منعکس میشه سمت یه شیء شیشه ای ... نورش چشمم رو میزنه ... دقت میکنم به لوله ی بلندی که از لا به لای درختا جلو اومده و مردی سیاه پوش که اونو دست گرفته لوله ای که می تونم حدس بزنم سردار رو نشونه رفته ... باید دقت میکردی تا می فهمیدی ... من همه ی این دونستن رو مدیونه انعکاس نور چراغ ها به دوربینه اون اسلحه م !

رنگم میپره و یخ میکنم ... سردار ؟ ... شوهره من ؟ ... سمت سردار برمیگردم پر لبخند به من زل زده ... خیره ! ... عاشق ، شیفته

باز سمت لوله و این بار تکونی می خوره مرد جلو میکشه خودش رو و صدا مهیبی می پیچه لا به لای این دشت ... این کوه ها .. نمی فهمم ... نمی فهمم چطور اما می دونم چرا ؟ ... چرا که خودم رو سمت سردار میکشم و دستام رو بند یقه ش میکنم ... سرداره سره پا مونده ای که همه ی حواسش پرت به من و هنوز نگاهش رو از روی من برنداشته بابت این صدای گلولة ! ... پشت به اون لوله ی تفنگ ... می ایستم و کتفم ... جایی که قلب سردار رو قایم کرده پشته تنم ... می سوزه

سردار رنگ پریده بازو هام رو نگه می داره ... چند ثانیه ؟ ... ۳ ثانیه ؟ ... ۵ ؟ .. کمتر ... شاید صدم ثانیه طول کشیده باشه ! ... نفسم میره از درد

سردار ولی منو نگه داشته ... صدای جیغ میاد ... جیغ زن ها ... عربده ی مرد ها ... دویدنشون ... پاهام جون ندارن ... ضعف میکنم ... اگه بچه داشته باشم چی ؟ ... طفلکی ... ته دلم از خدا می خوام سالم باشه ... دلم می خواد خوب باشه و می رم تا زمین بخورم ...

سردار ولی خم میشه ... روی دستاش بلندم میکنه ... کلاه و شالی که سرم بوده زمین می افته ... موهام پریشون میشن ... اون بلندایی که دیشب وقتی پشت به سردار خوابیده بودم تار به تارش رو بوسه زده بود ... فکر کرده بود خوابم ! امروز رها می چرخن ... امشب ! ...

سردار حرف نمیزنه ... من چشمم تار میشن ... از ترس ضعف کردم ... کی با تیر خوردن به کتف مُرده آخه ؟ ... نگاهم به سرداریه که هنوز رنگه پوستش عادی نشده ... که من روی دستاش موندم و قطره عرقی که از شقیقه ش راه گرفته شده رو میبینم ...

صداها گنگ میشن برام ... نمی تونم بفهمم کی حرف میزنه ... اما گیج و گنگ میشنوم :

- یا فاطمه ی زهرا ...

- بردیااااا ... بردیااااا دکتر خبر کن

صدای گریه ... صدای شیون ... خانوم بزرگ ؟ ... شاید سایه ! ... دوست ندارم سایه باشه ...
دوست ندارم این چیزا رو بازم به چشم ببینه ! ... دوست ندارم وچشمم نرم نرمک بسته میشن !
...

*

صدای عربده کشی میاد صدایی که کمه ... انگاری که پشت در بسته کسی داد بزنه و تو
بشنوی ! ... پلک میزنم چشم بسته سردار ؟ ..

- تو گه خوردی می فهمی داراب ؟ ... اومدی تحقیق ؟ ... بی پدره بی ناموس اومدی تحقیق ؟
... اون بالا داره خون میره ازش ... من منوچهر رو زنده نمی ذارم ... می فهمی ؟ ...

- کی ؟ ... وایسا سردار ... آروم بذار حر

صدای شکستن میاد ... صدای جیغ کوتاهی که کسی می کشه ... پلک میزنم ... صدای آرومه یکی
که فین فین میکنه و لب میزنه : نیمیره ؟ ...

گلرو ؟ ... سعید ملایم میگه : نه عزیزه من .. نه خانومم ... مرگه چی ؟ .. کتفش بوده که دکتر
گلوله رو درآورده ... تموم شد ... گریه نکن دیگه ! ...

- نگا ... پلک زد ...

صدای پایی که تند نزدیک میاد و تهش صدای سعید کنارم : ساقی ... ساقی می شنوی ؟ ...

چشم باز میکنم ... اولش تار می بینم و بعد درست ... شکله خودش خم شده توی صورتم ...
لبخند کجی می زنم و سر تکون میدم صدای قلدر مآبانه ی سردار میپیچه : من هیچ شکایتی
ندارم هیچی ! ...

داراب - بردیا گفت گرفتیش اون مرد رو گرفتی ... تحویلش بده ... نذار از بقیه پرس و جو کنم
... !

صدای بهادر - از کی ؟ ... دیشب تیر اندازیه مهمونی و جشن بود ... کسی تیر نخورد ...

داراب - بذار بازنت حرف بزنم ! ...

همه شون سر همدیگه داد میکشن ... دعوا دارن ... برای همین صداشون میاد . من لب میزنم : س-
.. سردار ! ..

کتقم حس نداره ... سعید اطاعت میکنه و بیرون میره ... در اتاق رو نبسته و خم میشه روی نرده
ها ... صدا میزنه : داداش ... داداش به هوش اومد ...

سردار - بندان بیرون داراب رو ... الان ! ...

صدای تند قدم هاش ... تهنش می بینم که با عجله داخل میاد و پشت سرش سیروان ... مونا ...
خانوم بزرگ ... لبخند میزنم به این همه پریشونشون ... سردار بی اهمیت به بقیه جلو میاد تا کنار
تخت و تند میگه : رو به راهی ؟ ... درد نداری ؟ ... ساقی حرف بزن ... می بینی منو ؟ ...

با صدایی که چون نداره میگم : یواش ! ...

سرم رو برمیگردونم تا به خانوم بزرگی که مثل ابر بهار گریه میکنه نگاه کنم و حرف بزنم که
سردار چونه م رو میگیره و سمت خودش برمیگردونه : حرف بزن باهام ! ...

خجالت میکشم ... خانوم بزرگ زیر لبی میگه : خدایا شکرت ... خدایا صد هزار بار شکرت ...

- خوبم من ! ...

سردار ولی محل نمیده ... یه وری لبه تخت میشینه و می خواد لباسم رو کنار بزنه که تند میگم :
سردار ! ...

سیروان لبخند به لب میگه : حالش خوبه ... اگه تو بذا...

سردار تند سمتش برمیگرده : تو خفه شو ... اصلا چرا شلوغه اینجا ؟ ... برین بیرون ... (رو به
مادرش) خوبه حاج خانوم ... کوتاه بیا ... خدا رو هم خسته کردی ! ...

مونا که تازه اومده و سینی به دسته میگه : جوشونده آور ...

سردار نج کلافه ای میکنه و صدا بلند میکنه : میگم دورش خلوت باشه ... سخته فهمش ؟...

خانوم بزرگ بلند میشه ... سعید میگه : نگرانیم ...

سردار می خواد بتوپه که خانوم بزرگ سعید رو سمت در هل میده : راست میگه مادر ... خلوت
باشه دورش ...

دونه دونه بیرون میرن و سردار نفس عمیقی میکشه ... نگاهش چرخ میخوره ... مردمک های
چشمش دو دو میزنه ... بینه لبام ... چشمم ... بینیم ... صورتم ... کتفم .. خودم ! ...

دست دیگه م رو بلند میکنم و روی دستش میذارم ... میگم : خوبم ...

دستش رو عصبی میکشه ... به هم ریخته و آشفته میگه : میکشمش میکشم بی صفتی رو که
بهت صدمه زده ... می شنوی ساقی ؟ ..

دلهره سرازیر میشه توی دلم ... می خواد بلند شه که دستش رو میگیرم ... محکم ... اونقدر محکم
که چند سانتی باهاش تگون میخورم و صدای اخ گفتم درمیاد ... سردار سمتم برمیگرده و ملایم
دستم رو پس میزنه عربده میکشه : به قلبم می خورد دردش کمتر بود ... می فهمی حرفم رو ؟
.... آرره ؟ ...

جا می خورم ... زل میزنم به سردار عشق بیداد میکنه لا به لای حرفاش ... لا به لای گفته هاش ... داد میزنه ... همه اون بیرون می شنون صداش رو ... چی موج می زنه بینه گفته هاش جز عشق ؟ ... جز دلدادگی ؟ ... جز من اما روی ابرهام ... تیر خوردم ... سپر بلا شدم ... زمین گیرم .. ولی ... ولی سردار منو از قلبش عزیز تر می دونه ... این عربده کشی عشق رو داد میزنه ...

اما من مضطربم ... فکر به اینکه بخواد کسی رو بکشه این خوشی رو نابود میکنه سردار سمت در میره ... من از جا بلند میشم ... پتو رو کنار میزنم ... درد تا مغز استخونم رو می سوزونه ... من ولی محل نمیدم ... صدا میزنم : سردار ... سردار ...

سردار از بین آدمای پشته دری میگذره از کنار بردیایی که اسلحه ی لوله بلندی داره و سردار اونو از دستش میکشه ... خانوم بزرگ زار میزنه و روی پاهاش میشینه ... التماس میکنه که سردار نره ... گلرو و سعید می خوان منو بگیرن ... هلشون میدم ... جلو میرم ... از پله ها ... سردار داره از سالن میگذره ... مهراوه رو ی یکی از صندلی های توی سالن نشسته و با دیدن سردار از جاش بلند میشه ... من ولی پا تند میکنم و با گریه صدا میزنم : سردار !!! ... س ..

جلو میرم و نمی فهمم چی میشه که اون لباسه بلنده لعنتی زیر پام گیر میکنه ... گلرو جیغ میکشه ... مونا هم ... سه تا پله رو سکندری می خورم و تهش با باسن زمین می خورم ...

سردار دستش روی دستگیره س و می خواد بیرون بره که با شنیدن صدا عقب برمیگرده ... با دیدن من اسلحه رو زمین می ندازه و با عجله جلو میاد ... من ولی دلم درد میکنه ... زیر دلم ... شکل ماهانه ؟ .. تقریبا ... ولی ... ولی آروم و قرار ندارم ... تکیه م رو می دم به نرده های راهپله ... خیالم راحته که سردار داره دو تا یکی پله ها رو بالا میاد

صداش رو میشنوم : ساقی بی پدر چه گوهی می خوری تو ؟ چه خاکی داری میریزی تو سرم ... ؟

درد کتفم ... دلم ... سرم ... کمرم دارم متلاشی می شم انگاری ... از طرفی بین پاهام خیسه ؟ ... خیس ؟ ... کنترل نتونستم بکنم خودم رو ؟ ...

مونا - پاش ... پاش پیچ خورده شاید ...

سیروان صدا بلند میکنه : تو می کشی اینو ... هیشکی نکشه تو میکشیش ...

خانوم بزرگ - یواش به خدا دعوا میشه ... یا امام حسین خودت کمک کن ! ...

گلرو گریه می کنه .. سعید صدا بلند میکنه : خون داره میره ازش ...

کتفم ؟ سردار بهم میرسه و پای پیچ خوردم رو می خواد صاف بکنه که نگاهش به روی پله ها میخوره ... نگاهه منم ... قرمزه ! ... خونه ... می ترسم ... وحشت میکنم گریه م میگیره سردار رنگش می پره وا میره ... سیروان مونا رو که بالا سرم اشک ریزون ایستاده کناری هل میده و جلو میاد ... نگاهش به پله هاس و لب میزنه : جنین ؟ ...

سردار حواسش به منه سیروان صدا بلند میکنه : با توام ...

سردار نگاش میکنه ... سیروان : حامله س ؟ ...

سعید - یا قمر بنی هاشم ! ...

همه دورم رو گرفتن ... هرکسی یه چیزی میگه ... صدای گریه ها بیشتره .. می ترسن ... برای من ... من ولی خیالم راحتته که سردار نمیره و حالا ناراحتته جنینم بچه داشتم ؟ ... واقعا ؟ ... چرا نمی خواستم باور کنم ؟ ... گریه م میگیره ... اشکام راه میگیرن و میگم : س ... سردار ... بچه ... بچه م ...

سردار تند بلند میشه ... سیروان رو عقب هل میده ... پرخاشگر میگه : حامله نیست

رو به بقیه نگاه میکنه ... کلافه وار و به هم ریخته ... تند و تند میگه : حامله نیست ... می فهمین ؟ ... حامله نیست ...

بلندم میکنه از روی پله ها این بار جای اتاق ، پایین میریم ... میگذریم از سالن ... بیرون میزنیم از ساختمون و منو توی ماشینش می ذاره ... خم میشه و کمر بندم رو میبنده ... در ماشین رو می کوبه و با عجله دور میزنه ... بهادر بیرون بوده و با دیدن سردار سمتش میاد : آقا ... کجا میرین ؟ ... چی شده ؟ ...

نگاهش سمت منه بیجون تاب میخوره و جا می خوره از این حاله بد

- ساقی ... ساقی حالت خوبه ؟ ...

سردار بی حرف استارت میزنه و دنده عقب میره تا رد شدن از حصار و تهش دور میزنه ... دور میشیم از ساختمون ... با نهایت سرعتش رانندگی میکنه ... عصبی روی فرمون دو بار میکوبه و میگه : حامله نیستی ... می فهمی ساقی ؟ ...

جمع تر میشم ... حالم بده و سردار اونو بدتر میکنه ... کز می کنم گوشه ترین گوشه ! ...

سردار نگاهم میکنه ... رنگ و روی پریده م رو ... ترسم رو میبینه و تند میگه : خوب میشی ... هیچی نیست ... باشه ؟ ...

من ولی گریه م قطع نمیشه ... تموم نمیشه ... من بچه می خوام و بچه م رو دوست دارم ... سردار نه که باور نکنه ... اون نمی خواد باور کنه و جدی بگیره ...

گوشیش رو بیرون میاره و شماره میگیره ...

- الو رهام ... سریع خودتو برسون بیمارستانه نزدیکه روستا (داد میزنه) بیا فقط ... زود باش می شنوی ؟ ... آره تیر خورده نمی خوام بیمارستان پیگیر بشه

قطع میکنه زمان می بره تا ترمز زدنش و پیاده شدنش ... منو بازم روی دستاش بلند میکنه و به بیمارستان میریم ... به اورژانس ... کارای بستری رو تا انجام بده منو روی تخت گذاشته

حالم خوب نیست و همین موقع رهام رو میبینم ... کت و شلوار به تن تند از انتهای سالن میاد و چشمش به منه روی تخت گوشه ی سالن می افته ... پرستار خودش رو بهش می رسونه و میگه :
یه بیمار اورژانسی داریم ... یه آقای ...

رهام کیفش رو بغل پرستار میندازه و تند کتش رو در میاره ... نگاهش به منه و میگه : فوراً اتاق رو آماده کن ... اون بیمار رو بده به خسروی ... این خانوم رو اول معاینه می کنم

از کنار پرستار میگذره و به من میرسه ... تختم رو هل میده و همزمان میگه : ساقی ... صدامو داری ؟ ... خوبی نق نقو ؟ ..

کنایه می زنه به اشک ریختم و میگم : من حامله م ... هستم .. نه ؟ ...

رهام جا می خوره ... جا می خوره و کمی مکث میکنه ... سردار از خم راهرو میگذره و سمت ما میاد ... کنار تختی که رهام داره اونو هل میده میرسه و دسته کنار بدنم مونده رو میگیره
میگه : چرا گریه میکنی الان ؟ ... ها ؟ ...

رهام نگاهش میکنه ... لب میزنه : حامله س ؟ ...

سردار زار و مریض ... عصبی و خشن صدا بلند میکنه : نیست !!! ...

چند نفری سمت ما برمیگردن ... من دستم رو از زیر دست سردار بیرون میکشم و صورتم رو اشک پر کرده ... لب میزنم : هستم ... هسسستم ! ...

*

- حامله س ! ...

صدای رهامه ... تکون خفیفی میخورم صدای گرفته ی سردار : چند وقتشه ؟

- ۶ یا ۷ هفته ...

پلک میزنم ... هر دو کنار تخت ایستادن ... رو به روی همدیگه ... سردار دستاش رو بلند میکنه ... موهایش رو چنگ میزنه : یا علی یااااا علی ! ...

زار و آشفته س ... رهام کلافه پوفی میکشه و میگه : عاشقش شدی !

سردار جلو میره ... ملایم تخت سینه ی رهامه خیره به خودش میزنه و میگه : عاشق شدم ؟ ...
هوم ؟ ... من صد بار آرزو کردم کاش تیر به خودم می خورد ... به قلبم ! ... عشق ؟ ... چی بالاتر از عشقه رهام ؟ ... چی ؟ ...

چرا خوشحال نیست ؟ ... چرا بچه مون رو دوست نداره ؟ ... بینیم رو بالا میکشم ... هر دو ستم برمیگردن ... اشکام سر می خوره و لب میزنم : چرا ؟ ... چرا دوستش نداری ؟ ... چرا بچه م رو

...

سردار تند سمتم میاد و میگه : هیس ... آروم ... بکش بیرون از این بحث ... خوبی ؟ ... ساقی میگم گریه نکن ...

تهش کلافه رو به رهام صدا بلند میگکنه : نمی فهمه ... باس گلو جر بدم تا بفهمه گریه نکنه ...

رهام جلو میاد ... کمی کنار میکشه اونو ... رو به من لبخند غمگینی می زنه و میگه : هیچی نیست ... ولش کن ... گاهی قاطی میکنه .. خودت که می دونی !! ...

خودم رو بالا میکشم ... رهام می خواد مانع بشه که دستش رو پس میزنم ... تکیه میدم به تاج تخت و رو به سرداره به هم ریخته ، لب میزنم : شک داری ؟ ... فکر میکنی بچه ی خودت نیست ؟ ...

تنها فکریه که می تونم داشته باشم ... با خودم میگم شاید خیانته گذشته رو یادش نرفته ! ... سردار جا می خوره ... کبود میشه از خشم ... جلو میاد و پشت دستش رو بلند میکنه برای کوبیدن تو دهنم ...

- خفه شو کثافت ... خفه شو ساقی

رهام هلش میده و میگه : ععع چیکار میکنی تو ؟ ...

من ولی بی پلک و پر اشک زل زده موندم به سردار سرداری که از خشم رنگ پوستش تیره شده و میگه : اخه میگه شک داری بچه خودت نباشه ؟ ... (رو به من) بچه ی من اگه نبود دارت می زدم تیکه تیکه ت می کردم ساقی جر می دادم زندگیت رو ... اول تو ... بعد خودمو ... روشنی یا روشنت کنم ؟ ...

رهام کلافه نفس عمیقی میکشه و میگه : یواش ... بیمارستانه ها ...

سردار با همون حال و اوضاع به هم ریخته روی تک مبله توی اتاق می شینه و رهام رو به من میگه : شما فرصت زیاد دارین ... ها ؟ ... می خوای اینو نذاریم ، بذاریم برای بعدها ؟ ...

ماتم میبره می خوان سقطش کنم ؟ ... ناباور لب میزنم : بچه م رو ... بچه م رو بکشم ؟ ... (رو به سردار) ... تو راضی ای ؟ ... تو ...

سردار آروم و قرار نداره .. عین تیره رها شده از کمان بلند میشه از سر جاش و میگه : ببین ... الان ضعیفی ... سختته ... چه می دونم ... اصلا ممکنه سالم نباشه ... ها ؟ ... بیا فعلا بیخیاله بچه دار شدن بشیم ..

دستش روی بازومه که دستش رو هل میدم ... لب میزنم : به من ... به من دست نزن باشه ؟ ...

رو به رهام : تو خانواده م رو می شناسی ... می دونی کیا هستن ... منو ... منو میبری پیششون ...

سردار باز چونه م رو میگیره و سمت خودش میکشه : نگا منو خواب دیدی خیر باشه ...
 بفرستمت پیشه اون بابای حرومزاده ت ؟ ...

توقعش رو ندارم ... توقعش رو ندارم از سردار ... نا باور ترم و بغض دار میگم : چی میگی ؟ ...
 چته ؟ ... ها ؟ ...

رهام به حرف میاد : حالا بیاین فعلا کارای ترخیص رو بکنیم صبر کنیم ... میریم خونه ی ما
 ...

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم درد کتفم امونم رو بریده ... اما قلبم بیشتر ملحفه ی
 روی نیم تنه م رو کناری هل میدم و خودم میکشم پایین ... لب میزنم .. هیچ جا نمیام ... میرم پیشه
 خانوم بزرگ ... من ... من با سردار کار ندارم .. دیگه ... دیگه کاریش ندارم ...

پاهام رو میخوام زمین بذارم و کمی نا توانم ... می خوام سکندری بخورم که سردار تند خم میشه و
 بازوم رو میگیره ... دستم رو تند میکشم از دستش بیرون ... میگم :

- کارم نداشته باش ... هیچ کاری باهام نداشته باش ! ...

سردار ولی بازم بازوم رو نگه می داره ... محکم ... از لا به لا دندوناش می غره : منّ منّ
 کمکت میکنم ! ...

پر تاکید ... پرتهدید ... دوست داشتنش فرق داره مقاومت بیشتر نمیکنم ... من به کمک احتیاج
 دارم ... از اتاق بیرون میزنیم ... رهام همراهی مون میکنه سردار بهش میگه کارای ترخیص
 رو خودش بکنه و اونم گوش به فرمانه ...

سمت ماشین می ریم که صبر میکنم و سردار نگاهم میکنه ... میگم : منو ببر خونه ...
 - میریم خونه ...

در شاگرد رو با دست دیگه ش باز میکنه که میگم : پیش خانوم بزرگ ...

کلافه نچی میکنه و میگه : میریم ویلا ! ...

اخم میکنم : ببری منو بچه رو سقط کنی ؟ ...

دستش رو کلافه روی صورتش میکشه و میگه : من اگه بخوام کاری کنم هیشکی ... گوش میکنی
 ؟ ... هیشکی نمی تونه جلوم رو بگیره ... نذار سیم پیچام قاطی کنه ... خب ؟ ...

اخم میکنم و میگم : فقط ... فقط میام روستا ... باهات نمیام ... با تو نمیام ... خب ؟ ...

هلم میدم تا سوار شم و غر میزنه : من ترسناکم ؟ ... تو از من می ترسی ؟ ...

جاگیر که میشم در ماشین رو به هم می کوبه ... خودش پشت فرمون میشینه و در رو می بنده ...
 استارت میزنه :

- من بچه نمی خوام ... حالیه ؟ ... میگم فقط تو نفهمی ؟ ... نمی فهمی چی میگم ؟ ...

صدام گرفته س ... لب میزنم : منو ببر روستا ... ارواحه خاکه بابات منو ببر ! ...

شاکلی شده ستم برمیگرده ... میگم : قسم دادمت ... منو ببر ...

استارت میزنه ... راه می افته ... تو فکره ... عصبیه ... به هم ریخته س ... زمان میگذره تا بگه :

چرا پریدی وسط ؟...

صداش آرومه ... خودش نه ... طول میکشه تا جواب بدم و جواب میدم : دوستت دارم ! ...

نگاهم از پنجره به بیرونه ... به خیابون هایی که میگذریم سرم رو به شیشه تکیه دادم ... زل زدم به بیرون ... ساکته ... چیزی نمیگه و باز میگم : از خودم بیشتر ! ...

ماشین وارد حصار میشه شب شده ... ساعت یک یا دو نیمه شب ... چراغ اتاق ها هنوز روشن ... با صدای موتور ماشین در ساختمون باز میشه و سردار ماشین رو خاموش میکنه ...

دستم رو روی دستش که روی کلید ماشین مونده میذارم میگم : نکش کسی رو ... میشه ؟ ... به پات بیفتم ؟؟

اخم میکنه میگه : ولش کنم ؟ ... اون بی همه چیز رو ول کنم ؟ ... دستت هنوز جوش نخورده ... !

- ولش نکن ... ولی نکشش ... ها ؟ .. بگیم داراب ... بگیم پسر داییت بیاد حلش کنه ... قانون حلش کنه ... جنگله ؟ ... آره سردار ؟ ...

دستش رو میکشه : آره ... گفتاری که تو حریم شیر پا بذاره باس تاوان بده از جنگل بدتره ساقی ! ...

خودش زودتر پیاده میشه ... در ساختمون باز میشه ... اول سعید بیرون میاد و با دیدنمون صدا میزنه : مامان ... گلی داداش ... اومدن ... سردار اینا اومدن

سردار خم میشه و از پنجره نگاه میکنه ... لب میزنه : کسی نفهمه جریان بچه رو اگه میخوای نبرمت ویلا ! ...

نگاهش میکنم فقط ... سعید کنار ماشین می رسه و در شاگرد رو باز میکنه جلو میاد ... دست دراز میکنه و دستم رو میگیره تا پیاده شم ... سردار اخم داره .. می خواد مطمئن بشه و منم مطمئنش میکنم وقتی به سعید میگم : خوبم ... پام پیچ خورده بود فقط ! ...

این یه دروغه ... اونا خونریزی کردنم رو دیده بودن ... سعید با مکت سری تکون میده و لب میزنه : خب ... خب خداوشکر انگاری رفع شده ...

پیاده میشم ... خانوم بزرگ زودتر از بقیه بیرون میاد : ساقی ... ساقی مادر حالت خوبه ؟ ... خداوشکر ...

لبخند کمرنگی میزنم ... میگم : خوبم مادر جون ... خوبم به خدا ! ... یه خورده درد داره فقط ...
نگاهم دنباله بردیا میگرده ، دنباله بهادر ...

سردار پر اخم خیره س به در اصطبل ... اونجایی که بیشتر کاربرده زندان داره و می دونم تیر انداز
اون توعه ! ... مونا دست دیگه م رو میگیره و میگه : بهتری ؟ ...

با لبخند سر تکون میدم ... سیروان کنار ورودی ایستاده و شوخ میگه : گوسفند بز نیم زمین ؟ ...
سلامتی دیگه ! ...

گلرو بغض کرده فقط خداروشکر میکنه !

*

- میل رو اینوری میگیری ... آها

گلرو تنگ رو میذاره وسط سفره ی بزرگ و خوش بر و رو میگه : اینم از این

خانوم بزرگ دست میکشه از بافتنی یاد دادن به آیه ای که بیخودی داره نگاه میکنه و مشخصه
هیچی نفهمیده رو به گلرو میگه : سبزه کو مادر ؟ ...

مونا این بار از گلخونه ی توی اتاق بیرون میاد و میگه : اینم از سبزه ! ...

من ولی لبم رو گاز میزنم ... می گنم ... الاناس صدای سردار در بیاد و تو این فکرام که در
ساختمون باز میشه سردار داخل میاد

خانوم بزرگ - باز چی شده ؟ ...

سردار مستقیم به من میرسه و میگه : کار به جایی رسیده که جای من تو تصمیم میگیری ؟ ...

هول میشم و میگم : عیده ... عید .. دو ساعت دیگه سال تحویل میشه ...

- به درک که سال تحویل میشه ...

بهادر پشت بندش داخل میاد و گونه ش کیود شده ... خانوم بزرگ روی گونه ش میکوبه و میگه
: خدا منو بکشه ... سردار کاره توعه ؟

بهادر لبخند کجی میزنه و به من چشمکی میزنه ... رو به سردار میگم : میکشیش ؟ ...

سردار پوفی میکشه و میگه : باس جواب پس بدم ؟ ...

گلرو تند میگه : میگم ... میگم سال تحویل میشه ها ... بریم لباس نو بپوشیم ... ها ؟ ... مگه نه
مونا ؟ ...

طوباً استرس وار به این بحث نگاه میکنه و سایه کنار سفره روی زمین نشسته زل زده به
ماهی ها ! ... آیه صدا میکنه : دایی دایی دعوا نکن ! ...

سردار نگاهش می‌کنه و پوفی می‌کشه مینو ظرف میوه ها رو روی سفره می‌ذاره میگه : بیاین امروز دعوا نگیریم ... مگه نه خانوم جان ؟ ...

خانوم بزرگ و من و همه خیره ایم به سرداری که کلافه از کنار من می‌گذره و از پله ها بالا میره ... همه نفس عمیقی میکشیم و بهادر میگه : باید بره کارخونه ... همه چیز به هم ریخته ...

سیروان - چی به هم ریخته ؟ ...

بهادر - اخره ساله ... حسابداری زنگ زده گفته مغایرت داره حسابا ... می‌خوان حسابای امسال رو ببندن ! ...

از جام بلند میشم از پله ها بالا میرم ... دیشب رو قهر کرده بودیم ... کنار خانوم بزرگ خوابیده بودم ... گفته بود جای مادرمه و مادرانه دیشب صبوری کرده بود ... حتی ازم دلیل نخواستنه بود ...

از پله ها بالا میرم ... امروز درد کفتم از دیروز بدتره ... گلی می‌گه داره جوش می‌خوره و سیروان میگه باید مراقب باشم عفونت نکنه .. من این چیزا برام مهم نیست ...

از پله ها بالا میرم .. تا اتاقش در می‌زنم و جواب نمیده که داخل میرم ... با همون لباسا خودش رو روی تخت انداخته ... جلو میرم و میگم : سردار ! ...

نگاهش به سقف مونده میگم : ببخشید .. فقط ... فقط ترسیدم بخوای بهش صدمه بزنی ... اون عوضیه ... ما که نیستیم ...

بی هوا وتند سرجاش میشینه و نگام می‌کنه : من پای تو که وسط باشه ... عوضی میشم ! ...

اخم میکنم : من خودم دارم میگم اشکال نداره ... بعد تو ...

عق می‌زنم و همیشه جمله م رو تموم کنم ...

دست جلوی دهنم می‌ذارم و سمت سرویس میرم بالا میارم ... سردار دنبالم اومده ... غر می‌زنه : این چی داره که می‌خوایش ؟ ... ها ؟ ... خوبه این حاله بد ؟ ...

آبی به صورتم می‌زنم و می‌خوام محلش ندم ... اما باز میگه : من میگم وقت هست ... ما می‌تونیم بازم ...

دلگیر سمتش برمیگردم و میگم : من بچه م رو می‌خوام ... می‌فهمی سردار ؟ ... نمی‌تونی اجبارم کنی ...

- دست نگره دار جور بشه می‌برمت شهر ... اونجا خودم بهتون سر می‌زنم ... با بچه برو اونجا ... فقط سه تا مون ... هیشکی نباشه ... دست هیشکی هم بهت نرسه ...

مشکوک میشم ... زل می‌زنم بهش و لب می‌زنم : چی تو دلته که بی‌خبرم ازش ؟ ...

کلافه جواب میده : سین جیمم نکن خب ؟

صدا بلند میکنم : نمی خوام ... نمی خوام ... قایم شم ؟ ... چیکار کردم مگه ؟ ... هیشکی نباشه ؟ ... چرا ؟ .. جذام دارم ؟ ... ازم خجالت میکشی ؟ ... اصلا منی که به خاطر ستار و لمس نکردنش خواستم خودم رو بکشم ... تو مطمئنی خیانتکارم ؟ .. کی تو سرت فرو کرده و باور کردی ؟ ... کی خواسته بینه ما رو به هم بزنه ؟ ... از ماهان بپرسم ؟ .. از کی بپرسم وقتی تو جواب نمیدی بهم ؟؟

- صداتو بیار پایین ...

من صدا بلند میکنم : نمیارم پایین صدامو کجا بیارم پایین ؟ ... من حامله م ... بچه م رو می خوام ... شوهرم رو می خوام ... خانواده م ... اصلا ننه بابای من کی هستن ؟ ... خودم کی ام ؟ ... شناسنامه م رو بده ببینم چقدر از زندگیمون گذشته بوده و تو به این نتیجه رسیدی منه خاک بر سر خیانت کردم ؟ ... ها ؟ ... منی که جلوی گلوله ایستادم تا زخم خوردنت رو نبینم ها سردار ؟ ... کی ام من ؟ ... شبیه خیانتکارا نیستم ... بیشتر شبیه لیلی ام که جنون گرفته ... من ... من دوستت دارم ... خودت رو .. شکلت رو .. رفتارت رو .. جذبه ت رو ... من همه ی تو رو دوست دارم ... چرا خرابش میکنی ؟ ...

صدای گریه م میپیچه توی اتاق ... سردار دو قدم بین مون رو پر میکنه و بغلم میگیره ... صورتم لا به لای سینه ش قایم میشه و روی سرم بوسه میزنه ... تند و تند ریز ریز ...

لب میزنه : نمی خوام از دستت بدم ...

با گریه جواب میدم : از دستم نده من ... من خودم نمی خوام از دستت برم ...

صبر میکنه تا آرام بشم ... تا گریه م کم بشه ... کم که میشه از خودش فاصله م میده و میگه : نمی تونم سر جونت معامله کنم ما ... ما بچه نمی خوایم ! ...

ترسیده نگاهش میکنم که ولم میکنه ... بیرون میره از اتاق ... چی رو با چی معامله کنه ؟ ... سر در نمیارم از حرفاش ... نمی فهممش ...

نمی فهممش و طول میکشه تا از اتاق بیرون برم از پله ها پایین برم ... همه سرپا توی سالن نشسته ن و صدای استارت یه ماشین و تهش گاز دادنش میپیچه ... من عجله میکنم برای سمت در رفتن و صدای توپ پخش میشه ... توپی که نوید ساله نو میشه و من امسال رو خوب شروع نکردم !

کسی دست روی بازوم میذاره و سمتش برمیگردم ... سیروانه ... لبخند به لب میگه : عیدت مبارک آبجی خانوم ...

سعید سرکی میکشه و میگه : ولش کن اونو ... از اولشم آنرماله مامان بود

خانوم بزرگ بهش چشم غره میره و تهش با لبخند رو به همه مون میگه : عیدمون مبارک ...
بیاین بشینیم ... می خوام عیدی بدم ! ...

حتی طوبا و مینو با گلرو هم میان ... سایه ... بهادر لبخند به لب کنار سایه میشینه و آیه توی
بغلش مونده ... من کنار خانوم بزرگ می شینم ... قرآن میخونه ... بردیا تازه میاد و میشینه
میوه تعارف میکنن ... اجیل ... سردار چی شد ؟ ...

می خندن ... حرف میزنن و من سمت دری که سردار ازش رد شده برمیگردم ... رفت !

*

از پشت پنجره به آسمون نگاه میکنم ... گوشی که بردیا برام آورده توی دستم مونده ... گفته بود
تنها شماره ی ذخیره شده داخلش برای سرداره و هروقت که دلم خواست بهش زنگ بزنم ... من
اما زنگ نمیزنم ... تاوقتی که توی دستم می لرزه ... نگاه میکنم ... اسمی که روی صفحه خاموش
روشن میشه اسم سرداره ! ..

آب دهنم رو قورت میدم تا بغضم بره پایین و نمیره ... تماس رو وصل میکنم و بیخ گوشم میذارم
... با کمی مکث میشنوم که میگه : عیدت مبارک ! ...

جوابش رو نمیدم .. دلخورم ... حسادت میکنم به مونا ... به گلرو ... به اینکه اولین روز عید کنار
آدمایی هستن که دوستشون دارن کنار شریکای زندگیشون ... بازم میشنوم : دلم پرات تنگ شده
... !

- دروغگو ! ...

- این تنها حرفه راستیه که شنیدی ! ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : نشنیدم بگی دوستت دارم ! ...

- دوست داشتن نیست دوز بالاترش رو چی میگن ؟ ...

ساکتم ... گوش میکنم فقط ... حس میکنم لبخند داره و تهش میگه : بلد نیستم عشق و عاشقی !
...

- همینجوری خوبی ! ...

- میدونم نرمال نیست ... خواسته ی زیادیه ... ولی تا همیشه بمون کنارم ! ...

دلشوره میگیرم ... بغض کرده میگم : اینا چیه میگی روز اوله عیدی ؟ ... روز اوله بهار ... رفتی
کارخونه و میای دیگه ... ها ؟ ...

نفس عمیقی میکشه و میگه : قرار نبود دوستت داشته باشم

- میدونم ... می دونم به خدا سخت بوده حتما که من بخوام با کسی باشم ... ولی ... ولی عجیبه ... ممکن نیست خب ؟ ... من میگم اون کی بوده ؟ ... اصلا .. اصلا چرا چیزی یادم نمیاد ؟ سردار نکنه حافظه م پرنگرده ... ها ؟ ... نکنه مامانم اینا ... خانواده م یادم پره کمک میکنی یادم بیاد ؟ ... بذار امسال ببینمشون هوم ؟ ...

تو سکوت گوش میدی فقط فقط گوش میدی همیشه به پرخاش کردنش عادت دارم ... به دوست داشتنه لا به لای لفافه ای که داره ... امشب ولی عجیب شده ... لب میزنه :

- عاشقه شکلاتای بابا اعلا بودی ! اون موقعا که آقا بزرگ نذری می داشت

نگاهم از پشت پنجره به آسمونه ... امشب اولین شب بهار حساب میشه به برف های تا نیمه آب شده اما هنوز سفید مونده روی زمین ! ... درختای نصف و نیمه شکوفه زده ... چراغ های پایه بلند اطراف خونه گوشی دسته هونز ... از کی حرف میزنه ؟ ... از چه موقع ؟ ... خودش جواب میدی به سواله تو ذهنم ..

- ۵ سالت بود ! ...

صداش گرفته س ... اونقدر گرفته که حتی شبیه همون پسرک دکتر نیست اونقدر گرفته شبیه پسر بچه ای که دلش نمیخواد اعتراف کنه اما میکنه چون خسته س از قایم کردن ... از پنهون کردن من ولی مشتاقم مشتاقه شنیدن ... تشنه ی دونستن ... ولی آخه از ۵ سالگی ؟

- ۲۰ سالم بود بدم می اومد ازت !

۱۵ سال ؟؟؟ ... ۱۵ سال بزرگتره ازم ؟ ... اصلا ... اصلا چرا تا حالا فکرش رو نکرده بودم ؟ ... فکر به اینکه چند سال بزرگتره مگه که زن داره ... که خان که فرزند بزرگه خانوم بزرگه و من کوچیک ترین عروسم ؟؟ ... لبخند ملایمی میزنم میگم : فکرش رو میکردی اینطوری شیفته ت بشم ؟ ...

با همون صدایی که دلم رو شور میندازه ، به هول و ولا میندازه لب میزنه : فکرش رو نمی کردم اینطوری شیفته ت بشم ! ...

- ۱۵ سال آخه ؟ این همه بزرگ بودی ؟ ... وایا سردار حتما اون موقعا هم تخس بودی ! ...

صدای من شاده ... خندونه بعد از هرسختی خوشی میاد ... ولی بعد از این لبخند من چی قراره قسمتم باشه ؟ ... چرا دلم آشوبه از این صدایی که میشنوم ؟ ... از این تب ؟ ... سکوتش طولانی میشه ... میگم : الو ...

- اعلا تو رو دوست داشت ... یه سال کوچیکتر از سایه بودی ... سایه هم تو رو دوست داشت خیلی ... عینه آرزو ، عینه آنا خواهرانه !! ...

اخم ملایمی بین ابرو هام میشینه ... من این اسم ها رو نشنیدم

کسی به در اتاق میکوبه .. بد موقعه س ... زیادی بد موقعه س عقب برمیگردم ... مهراوه در اتاق رو باز میکنه و سرکی میکشه ... لب میزنه : سایه تو حیاطه کارت داره ! ...

کلافه میشم ... دوست ندارم قطع کنم ... صدای سردار رو میشنوم : این وقت شب توی حیاط چیکار میکنه ؟ ...

- میرم ... میام زنگ میزنم ... باشه ؟ ... نخواب می خوام حرف بزنیم ...

چیزی نمیکه ... تلفن رو قطع میکنم و روی عسلی می دارم مهراوه نگاهش به گوشی میمونه و میگه : تلفن گرفتی ؟ ...

خیلی وقته حتی نگاهم نکرده ... لب میزنم : آره ... بردیا داده ! ...

نمیگم سردار به بردیا داده تا به من بده ... دلم پراش می سوزه اونقدری می سوزه که نمی خوام نمک باشم روی زخمه دلش ... از کنارش میگذرم و میگم : سایه کو ؟ ...

- بیرون کنار حصارا ...

از پله ها پایین میرم ... تو سالن کسی نیست ... همه خوابن من فکرم کنار آرزو مونده ... کنار آنا ... خواهرانه گفته سردار اصلا منو چطور از ۵ سالگی می شناخته ؟ اعلا ؟ ... اعلا

دستم روی دستگیره ی در می مونه و سرم تیر میکشه ... صدای بچگونه ای که غش غش میخنده و میگه : عمو اعلا ، یواش

مکث میکنم و چشم می بندم ... سرم ... صدای خودمه ؟ ... ۵ سالگیمه شاید ... عمو اعلا ؟ ... همون خاکستر شده ای که ممکنه مرگش اتفاقی نباشه ! ... صدای خنده هنوزم میپیچه لا به لای گوشام سرم ... صدای سایه رو میشنوم ... صدای گریه س ... گریه چرا ؟ ...

در سالن رو باز میکنم و بیرون میرم ... امشب خبری از کسی نیست ... شبه اوله عیده و همه رفتن کنار خانواده باشن ... بردیا هم بهادر ماهاتم که کلا نیست و نمیداد ... اصلا سایه اینجا چیکار میکنه بی بهادر ؟

چشمم میخوره به قسمت تاریکه حیاط اونجایی که چراغ پایه بلندش خاموشه و نور چراغ های دیگه فقط پاهای سایه رو نشون میدن ...

لب میزنم : سایه ... عزیزم ... چی شده ؟ ...

صدای فین فینش میاد ... صدای خفه ای که میگه : اممم ... اممم ...

انگاری که جلوی دهنش رو گرفته باشن و من من پا تند میکنم رو به جلو ... رو به همون قسمته تاریک مونده و جلو میرم بی هوا نگاهم به دستی می خوره که روی دهنه سایه رو نگه داشته دستی که که

یه صدای مسخره و ترسناک می خنده لب میزنه آروم : سپر بلای سردار تویی ؟ ...
 می ترسم ... پام رو به عقب سر می خوره تند میگه : نفسش رو می بُرم به خدا کجا ؟ ...
 میخ میشم سرجام ... پای سایه وسطه میگم : و ... ولش کن ...

عقب میره ... سایه رو با خودش میبره ... عقب تر ... تا توی تاریکی من یه قدم جلوتر میرم و
 کسی تند دستش رو روی دهنم می ذاره ... دستام رو گیر می دم به دستش رو دهنم ... دست و پا
 میزنم ... دو نفرن ... می خنده بیخه گوشم ... چندشم میشه ... منو میکشه با خودش ... نگاهم به
 ساختمونه ... به ساختمونی که چراغ اتافاش روشنن ... به مهرآوه ای که پشت پنجره نگاهم میکنم
 ...

منو ... دزدیده شدنم رو ... من با سایه .. نگرانه سایه م ... بیشتر از خودم ... می میره این بار ...
 صداهاشون رو میشنوم ... تاریکه همه جا ... یکیشون میخنده و میگه : منوچهر جایزه می ده ها

اون یکی هم می خنده : ج*ده انگاری سردار خوب بهش حال داده که فدا میکنه خودشو ! ...
 - ما هم میدیم ! ...

جفتشون میخندن ... صدای آرومشون تشویش سُر می ده ته دلم ... دستش هنوزم جلوی دهنمه و
 منو دنبال خودش میکشونه تا اسب ... از همه چیز یه سایه میبینم ... تاریکه ... آسمونه خدا
 خاموشه ! اشکام سُر می خورن ...

سردار کو ؟ خیلی دوره ... نمیرسه بهم سایه رو می بنده ... جلوی چشمم ... دستاش رو
 ... پاهاش رو ... دهنش رو ... سایه بیحاله ... حمله بهش دست میده ... میدونم ... دلنگرانم
 میشم ... همه ی اینا جلوی چشمم میگذره ... دست و پا میزنم هنوزم ... می خوام دستش رو گاز
 بگیرم اما فکم رو محکم نگه داشته دهنم رو میبنده ... دستام ... پاهام ... عینه سایه ...

یه کیسه ی پارچه ای رو روی سرم می ندازن و انتهایش رو سفت میکنن دور گردنم ... دمر روی
 اسبم میندازن بچه م !! ... گریه م بند نیامد و حالت تهوع دارم ... اسب راه می افته ... آروم
 ... می دونم میخوان بی صدا رد بشن از دله جنگل ... تا کجا ؟ ... تا منوچهر ؟؟؟ ...

از اضطراب می خوام از هوش برم و نمی خوام هوشیاریم بره می ترسم ... عینه چی ؟ ...
 عینه هیچی ... هیچکس اینطور نمی ترسه ... سردار ... سردار چی پس ؟ ... میاد ... حتما میاد ...
 باید بیاد مهرآوه ... مهرآوه ی لعنتی ... حسادت ؟ ... عشق ؟ ... این عشق نیست ... این عقده
 س بیماریه ...

زمان میگذره و دل دردم اذیتم میکنه ... حتی توانه دست و پا زدنم ندارم ... کتفم ... از اون دست و
 پا زدن و کشمکش درد میکنه ... امونم رو بریده ... هنوز خوب نشده زخمی که خوردم ! ... بیتابم
 از درد ... تا وقتی که اسب بی حرکت میمونه تاوقتی که یکی از دزدا صدا بلند میکنه : آقا ...
 منوچهر خان ... بیا ببین چی آوردیم ...

خودش می خنده اون مرد هم .. صدای پای چند نفری رو می شنوم ... یکیشون صدا میزنه :
چه خبرته مظفر ؟ ... کیفت کوکه چرا ؟ ...

- آقا طلا آوردم ... اون کیومرته بی وجود نتونست از خجالت سردار در بیاد من رفتم سپر بلاش
رو آوردم !

- کی رو آوردی ؟ ...

- زنشو زنش رو آوردم ... همون که جلوی سردار رفته بود تا تیر نخوره ... به درک نره ...
عرق میکنم ... از تیره ی کمرم و شقیقه م راه می گیره ... اون مرد مشتاق تر میگه : مرگه کیوان
راست میگی مظفر ؟ ... دیوٹ گل کاشتی تو که ...

صدای کسی که تازه رسیده ... مُسِن تره میگه : چیه ؟ ... چه خبره ؟ این سر و صدا چیه
... ؟

- بابا ببین مظفر چیکار کرده ؟ ... زنه سرداره زنش رو آورده ...

مرد مکئی میکنه و دو به شک لب میزنه : مهراره ؟

- نه ... نه آقا ... زنه دوش ... شهریه کسی ندیده اونو عاشقه دل خسته س

فضا رو صدای خنده پر میکنه ... صدای زنی که انگاری خبر نداره چه خبره و میگه : آقا .. آقا
منوچهر ... اینا کی هستن ؟ محض رضای خدا روز اوله عیدی شگون نداره ...

منوچهر ولی بی اهمیت به اون میگه : اون یکی کیه ؟

- خواهرشه ! ...

منوچهر مکئی میکنه و تهش صدای تند قدم برداشتتش رو میشنوم ... داره میره سمت سایه ...
تکون میدم خودم رو .. به درک که درد کتفم جونم رو بالا میاره یا بچه م ؟ ... نمی تونم بگم به
درک ... دلم نمیداد بگم ... اما ... اما نمی تونم ثابت و ساکن و ایسم ... مرد شاک و عصبی .. لباسم
رو میکشه و پایینم میاره از اسب ... پاهام بسته س و می خوام زمین بخورم که بازوم رو محکم
نگه می داره

صدای جیغه خفه ی سایه رو می شنوم صدای منوچهری که لب میزنه : بازم همدیگه رو دیدیم
... !

خودم رو میکشم ... می کشم تا سایه ... صدای جیغای خودمم خفه س ... پشت دستمالی که نیمی
از اون توی دهنم رفته و حالم رو بد میکنه ! ... حالم به هم می خوره عق میزنم ...

زن صدا میزنه : سایه س ؟ ... سایه ... خدایا توبه ... خدایا رحم کن ... به خدا سردار خون
میریزه خون میریزه سردار آتیش میشه ! ...

منوچهر تشر میزنه : خفه شو زن کیوان مادرت رو ببر تو خونه ...

- من هیچ جا نمیرم ... نمی دارم داغه دیگه بهشون بزنی ... خدا لعنتت کنه منوچهر ...

- چی شده ؟ ... مامان ... مامان چه خبره ؟ ...

صدای یه دختر یکی بازوم رو میگیره ... جلو میکشه و با زانو زمین می خورم ... تب میکنم

... نفسم می ره ... بچه م ! ... فکر خودم نیستم ... فکر اون بچه ای هستم که از سرداره ... از

شوهرمه منتظره ... منتظره تا بهش زنگ بزنم ...

- بردار از سرش کیسه رو ...

گره ی روی گردنم رو باز میکنه میکشه از سرم کیسه ی پارچه ای رو ... نور چشمام رو

میزنه ... زمان میبیره تا عادت کنم ... رو به روی یه خونه زانو زدم ... یه ساختمون ... آشناس ؟

... برام آشناس یه خونه ی بزرگ و شیروونی دار ... یه عمارت !

چند تا مرد ایستادن جلوتر از همه یه مرد مُسِن تر که با دیدنم خشکش می زنه ... پسر کناریش

اخمی میکنه و انگاری که خوب ندیده باشه چشماش رو ریز میکنه رنگش می پره ... به

وضوح مشخصه ... جلو میاد ... بازوم رو میگیره و با دست دیگه ش موهای آشفته ای که از

زیر شالم در رفته رو از روی صورتم کنار میزنه با هول ...

حالا بهتر میبینم منو که ماتش میبیره ... که پاهاش بی جون میشن و وا میره روی زمین ... بهت

زده لب میزنه : آوین؟؟؟...

سرم ... این سر لعنتیم خیاله بازی داره که تیر میکشه ... تنم ... گوشام زنگ میزنن

صدای پسرک رو به رویی ... اما ... اما توی سرم ... وول میخوره ((- آوین خبر مرگت پاشو بیا

ایران

صدای یه زن - چطور دلت میاد اینطوری میگی بچه راهه دوره ...

صدای مردی که مُسِن تره ... بابام ؟ ... بابا ... بابا آه ... حال خوب نیست ...

صدای اون مرد - جاش همون جا خوبه کیوان ... بیاد اینجا که چی ؟ ...

کیوان پوزخند میزنه ... توی صفحه ی گوشی ... توی تماس تصویری که داریم .. لب میزنه :

عشق کنه دیگه ... ما اینجا با یه حرومزاده دست و پنجه نرم کنیم ...

زن اخم میکنه : نگو اینطوری ... خواهر زاده ! ... تو شکله منوچهر نباش ! ...))

قطره اشکم سر می خوره ... کیوان ... کیوان حتی نمی تونه خودش رو جمع کنه ... مرد چی ؟ ...

منوچهر ؟ ... اون مرد نیست ... تا دیروز ... تا امروز ... همین چند دقیقه ی پیش مرد نبوده برام

... بابامه ؟ ... بابا ؟ ... نه ... حافظه م قاطی کرده ... یه زن دیگه صدا میزنه : یا باب الحوائج

یا فاطمه ی زهرا ... آرزو ... آرزو اون آوینه ؟

زن روی زمین می افته ... تاب نداره ، توان نداره راه بیاد تا من ... تا منه زانو زده ... جا خورده ... بهت زده ... چه خبره ؟ .. بازیه ... منوچهر بازی راه انداخته ... منوچهره قاتل ... یه صدا تو سرم زنگ میزنه ((بابا ... بابا منوچهر ...

یه تصویره مات ... یه شکله مبهم ... میگه : منو منوچهر صدا نکن ... تو بگو بابا ... هیچوقت نگو منوچهر ... بابا شنیدن از تو مزه داره !))

وا میرم کج میشم زمین می خورم ... منوچهر ... بابام ... سرخ میشه ... به هم میریزه ... سمت مردی که جا خورده و کنارم ایستاده هجوم میبره ... یقه ش رو میگیره و صدایش بلند ... عربده میکشه : حرومزاده ی جا*ش ... چه گهی می خوری ؟ ها ... این دختر زنه سرداره ؟ آره ؟ ... فکر کردی با کی طرفی ؟ ...

- اقا خدشاهده خونه ی سردار بود ... کیه مگه ؟ ... چی شده ؟ ...

دختر جوونی که کنار زن ایستاده ... همون آرزو نامی که صدایش زدن ... جلو میاد ... رو به روم ... کنار کیوانی که هنوز نفس تازه نکرده زانو میزنه ... دستای لرزون و یخ زده ش رو جلو میاره و پارچه ی توی دهنم رفته و پشته سرم بسته شده رو میکشه تا پایین ... زل میزنه به من ... با همون چشمای بارونیش ... اشکیش ... زل میزنه و لب میزنه :

- آ ... آوین ... خودتی ؟ آره ؟ ... خود ...

کیوان اخم میکنه ... آرزو رو کناری هل میده و بازو هام رو میگیره ... تکونم میده ... من ولی خشکم زده ... پلک نمیزنم ... اشکام میریزه فقط ... تکونم میده و لب میزنه : کی هستی تو ؟ ... ها ؟

منوچهر یقه ی اون مرد رو ول میکنه .. ناپاور دو سه قدمی عقب میره ... زل میزنه به من ... صدای گریه زن بلنده ... اونقدر بلند که گوشام زنگ میزنه یادم میاد ؟ این چیزا چیه ؟ صدای گریه ی مامان روح انگیز ؟ ... مامان ؟

یادمه ... همین جا جای من نشسته بود لعنتی ... همین زنی که رو به روم شیون میکنه ... خاک می ریخت روی سرش برای اعلا ... وقتی از آرزو خواستم گوشه ی رو بهش بده تا باهاش حرف بزنم ... تا آرومش کنم بابت مرگ شوهر خواهرش ... گوشه ی رو چرخونده بود ... همین صدا ... همین شیون ... ضجه میزد همین جا .. جایی که منم ! ...

نفسم سخت بالا میاد ... بد بالا میاد اعلا بابای سرداره ... از ۵ سالگیم منو می شناخته ؟ ... بابام منوچهره ... همون بابای حرومزاده ت که به خیکم میبست ... اون نفرت ... اون تحقیر ! ...

من کی ام ؟ ... نگاهم سمت سایه تاب میخوره ... نگاهه گیجم ... سایه ای که رنگ به رو نداره ... که برای نفس کشیدن هوا میخواد و زل زده به منوچهر ... به بابای من ... به قاتله باباش ... قاتله ؟ چشمام رو اشک پر میکنه ... می خوام بگم سایه میمیره ... داره میمیره ... می خوام بگم اما ... اما راه نفسم بند اومده ... دلم پیچ می خوره آخ سردار سردار ...

*

((- می خوام برم ایران

- ایران چه خبره ؟ ...

- مهراب من از اولم گفتم ... تو آگه بیای من موندنی نیستم ... نمی مونم تا واسطه ی کارای بابام بشم ... می شنوی ؟ ... می خوام برگردم ...

سمتم برمیگرده ... نگاهش شاکیه ... لب میزنه : اره خب ... همون ایران باس عقدت میکردم تا پارچه ی خونی تحویل بدیم ! ...

سرخ میشم از خجالت ... میگم : قرارمون این نبود ...

مهراب - گور بابای قرار زنی ... اختیارت رو دارم ... خب ؟ ... می دونی یعنی چی ؟ ... یعنی اینکه خانومه محترم ... راحت نمیشی از شر من ...

دوست دارم جیغ بزنم ... کلافه روی مبل میشینم ... شاکی میگم : بابام گفت محرم بشیم تا من درسم تموم بشه ... بریم ایران ... طلاق میدی برمیگردیم ... می فهمی ؟ ...

لبخند کجی میزنه و سمت آشپزخونه میره ... آشپزخونه ای که دکوراتور فرانسوی برامون چیده ... بابا می خواد من همیشه بهترینارو داشته باشم ... حتی از خونه ... نمی دونم چرا توی شوهر این همه بد بوده ... به خودم پوزخند میزنم می دونم ... چون مهراب عینه خودش پایه ی هر کثافت کاری که می خواد هست !

برای خودش آب میریزه و میگه : من که می دونم می خوام بریم ایران بزنی زیرش ... بگی مهراب خره کیه ؟ ...

پوزخندی بهش میزنم و میگم : من الانشم میگم مهراب خره کیه ؟ ...

لیوانه دستش رو می کوبه روی زمین ... سرخ میشه از عصبانیت ... جلو میاد ، از عصبانیت به عسلی کنار مبل می کوبه و عسلی چپ میشه گلدون زمین می خوره ... می شکنه ! ...

می ترسم اما جا نمیزنم ... از جام بلند میشم که تخت سینه م می کوبه و باز برمیگردم روی مبل خم میشه لبام رو می بوسه ... وحشی می بوسه ... بد می بوسه حالم بد میشه ... یقه ش رو چنگ می زنم ... می خوام دورش کنم ... دور نمیره ... عقب نمیره و تقلا میکنم ((

آب با فشار زیادی توی صورتم کوبیده می شه ... از خواب ، از عالم وهم ... از خاطره هام منو بیرون میکشه ... تا اینجا .. اینجا یی که روی کاه دراز کشیدم ... حالم از اصطبل به هم می خوره ... از جایی که هستم ...

با هول بیدار میشم ... من ... منه آوین خونه ی پدریم ... خونه ی منوچهر خان نگاهم سرگردون میشه ... هنوز درک درستی از اطرافم ندارم اما ... اما دنبال سایه میگردم سایه

حیفه ... سایه سردار نیست ، منوچهر نیست ... سایه دوستمه ! دوسته بچگیم یه سال بزرگتره ازم اشکام بند نمیان ...

سر جام میشینم و نگاهم چرخ میخوره تا تا گوشه ی اصطبل ... تا سایه ی رنگ پریده ... لرزیده ... به هم ریخته ... مچاله شده نگاهش تاب نداره ... گریه می کنه ... هق هقش می پیچه ... لب میزنه با خودش : اون کشتش ... اون ... اون میکشه ...

ته دلم میریزه ... یادش اومده ؟ ... نباید یادش بیاد ... اگه ... اگه شوکه بشه چی ؟ ... اگه قلبش دووم نیاره چی ؟ ... مینو گفته بود همه میگن اتفاق بوده اما راننده رو با چوب زدن ... بیهوشش کردن ... کاره منوچهر بوده ؟ حس میکنم همه ی دنیا یه جا ... با هرچی که داخلشه روی سرم خراب میشه ... بابام قاتله بابای شوهرمه ! ... شوهرم ؟ خون گریه کردن کمه ... کم آوردن کمه ... حتی دق کردم کمه برای این دونسته هایی که جونم رو ، نفسم رو نشونه رفتن و کوتاه نمیان تا نمیرم !

- وقتی ما اینجا عزادارت بودیم ... داشتی عینه سگ پابوسی می کردی ؟ ...

سمت صدا برمیگردم ... سمت کیوان کیوانی که سطل آبی که آبش رو ریخته بود توی صورتم دستش مونده هنوز نگاهش میکنم و سطل رو زمین می ندازه صدای مامانم رو میشنوم :

- تو رو خدا منوچهر ... التماس میکنم ول کن بچه م رو منوچهر ... خدا ازت نگذره ... نگو به پاشا نگوووو ...

پاشا ؟ نگاه ترسیده م به ورودی اصطبل می مونه ... جایی که منوچهر ، بابام داخل میاد چشمش ... خودش ... ترسناک صدای گریه ی مامان می پیچه ... می شنومش ... صدای گریه ی آرزو ... التماس میکنن

بابام هیچوقت منو نزده ... دعوا نکرده ... اخم نکرده ... حالا جلو میاد و بهم که میرسه سیلی محکمی توی گوشم می زنه ... سیلی که زمین می خورم ... شوری خون رو حس میکنم ... صورتم سیر میشه ... میشنوم :

- خودم میکشمت ننه ت میگه پاشا ؟ ... از پدر شوهرت میترسه ؟ ... من منه منوچهر خودم میکشمت زنشی ؟ تو زنشی ؟ ... مهرباب چی ؟ ... نگفتی چی میشه ؟ ... محرمش بودی ! ...

مهرباب رو میگه خودش وقتی فهمیده بود عمه از دنیا رفته مهرباب رو فرستاده بود ... قول و قرار گذاشته بود مهرباب عقدم کنه و برگردیم که اونجا حواسش به من باشه ... اونجا یعنی لندن ... درس می خوندم و بزرگ شده بودم اونجا ! اما من با مهرباب دعوا شده بود ... همون جا ازش شکایت کرده بودم و طلاق گرفته بودیم ... مهرباب نگفته نگفته بهشون طلاق گرفتیم ؟ مدارکم مدارکم کو بازم ... بازم ... سرم گیج میره .. چیکار کردی باهام سردار ؟

صدای گریه م میپیچه گریه م از درد کتفم نیست ... از درد صورتم درد بچه م ... گریه م از درد دوستنه ... فهمیدنه بگم فراموشی گرفتم باور میکنه ؟ ... بابام رو میگم ... کیوان رو میگم .. آبادی رو میگم ... باور نمیکنه ... باور کنه یادش میره من زنه سردا حرفم رو تو ذهنم میخورم من زنش نیستم ما ... ما به هم حروم بودیم ! ...

دستم رو روی سرم میگیرم ... بچه م حرومه ... بچه م سرم درد نمیکنه ... می ترکه ... الان ... همین حالا ... شکله یه بمبی که سردار ضامنش رو کشیده رهام کرده از اولشم همین بود

بابام حرف میزنه ... فحش میده ... کیوان غضبناک نگاهم میکنه ... یادم میاد با مهراب دعوا کرده بودم ... اومده بودیم ایران ... قسم خورده بود که نمی ذاره جز خودش زنه کسی دیگه بشم و دلخور بود از اینکه تقاضای طلاق دادم و اونور آب چون من شهروند انگلیس حساب می اومدم به سرعت طلاقم داده بودن اومده بود باهام تا به بابا توضیح بده ! تا بابام رو به جونه من بندازه !! اون شوهرم نیست ، نبوده ... من دلم نمی خواست یکی مثله بابام بیاد تو زندگیم ... من اومده بودم ایران ... کار داشتم ... یادم نمیاد چه کاری ... لعنتی ... لعنتی ...

اون دعوها ... اون بحث ها ... سردار نبود ... مهراب بود ! ... شوهرم بود ، ولی سردار نبود گیج و گنگم ... ترسیده م !

فقط یادمه با راننده سوار شدیم ... مهراب نیومد ... گفته بود جایی کار داره ... می دونستم با دوست دخترش قرار داره ... می دونستم که میگه برای من تب میکنه اما ... اما عشقش با یکی دیگه س عینه بابام ... عینه جوونیاش که مامان همیشه با اشک تعریف میکنه ! تعریف میکرد ...

هنوزم نیمه یادمه ... نصفه من ولی زار می زنم به حاله خودم ... به حاله این دوست داشتن ... این عشق ... به حاله ، حال و روزم ! ... بچه م ...

سمت سایه برمیگردم ... چهار دست و پا نزدیکش میرم ... بغلم میکنه ... اونم زار میزنه ... می دونم فهمیده چه خبره ... که من کی ام ... کیوان می خواد اونو بزنه ... من ولی ... من با همه ی کوچیک بودم پناه میشم برای سایه باز فکر میکنم سوخته باباش دردناک تر از حال و روزه الاتنه منه ولی من ... من حالا مرگ رو لمس میکنم ... یه قدمیم ... وای سردار ! ...

بغلش میکنم و قایمش میکنم زیر خودم ... حد فاصله مون بچه مه ... امیدی ندارم زنده بیاد ... زنده باشه ، سالم باشه ... کیوان هردومون رو میزنه ...

تهش خسته میشه بغض کرده خودش بغض کرده و غرورش ، غیرتش نمیذاره بیخیاله هم خوابگی خواهرش با سردار بشه ... بی عقد ... بی محرمیت بی اذن پدر عقد باطله ... اون که نمی دونه چی شده و چی فکر میکردم ... چی کار کردیم و چقدر سخت گذشته ... نمی دونه و خسته میشه ... می ذاره میره ... وقتی میره من خودم رو کنار میزنم ...

زمین می خورم ... سایه بلند میشه ... کنارم میاد ... صورتش خونیّه ... منو میبینه ... زار میزنه ... چقدر گذشته ؟ ... یه روز ؟ ... صورتش رو اشک پر کرده اونقدری اشک ریخته که حس میکنم جای سفیدی توی چشماش رو با خون پر کردن ... تکونم میده ... همه ی تتم درد میکنه ... همه ی تتم ... بچه داره میمیره ... ریزه ریزه نم نمک ... عینه من ... عینه مادرش ... سردار چیکار کرد باهامون ؟ ...

صدام در نمیاد و اشک میریزم ... میمیرم و اشک می ریزم ... بی صدا من ... منه آوین ... مهندسسه عمران ... فارق التحصیل دانشگاه خارجه ... من ... دختر کوچیکه ی منوچهر که از ده سالگی انگلیس بودم ... پیشه عمه م عجیب نیست اگه منو کسی نشناخته کسی نفهمیده ... سردار فکر همه جا رو کرده ... همه چیز رو ... بابام میمیره ... بابام به هم ریخته ... از اولشم من عزیز تر بودم ... از آرزو ... از آنا و کیوان ... از هوتن ...
- آ ... آوین ... آوینم ...

چشمام نیمه بازه نگاهش میکنم ... دستاش رو روی صورتم میکشه ... می خواد لا به لای اشک و خون توی صورتم ، خودمو ببینه ... چهره م رو ببینه ...
- خوبی ؟ ... خوب ...

سر و صدا میشنویم ... از بیرون ... می دونم سردار خبر نداره هنوز ... خبر داشته باشه میاد ؟ ... آره ... میاد ... نه برای من .. نه برای بچه مون ... برای سایه صداش تو سرمه ... دلش تنگ شده ؟ میخندم به خودم ... به آرزو هام ... اما ... اما یکی داد میزنه :
- آوینه ... خر خودتی کیوان ... حرومزاده ، آرزو با چشمای خودش دیده ...

- دعوا نکنین ... تو رو خدا هوتن مامان یواش ... می کشن خواهرت رو ...
هوتنه ... داداشمه چشمام رو می بندم ... منو نبینه ... آب میشم از خجالت ... بگم با سردار بودم ؟ ... بگم حامله م ؟ ... در اصطبل باز میشه صداش میپیچه : آوین ... آویبین ...
دراز کش موندم ... روی زمین ... روی کاه ها ... ساعدم رو میذارم روی چشمام و لیم رو گاز میگیرم ... شقیقه هام درد میگیره از این بی صدا خون گریه کردن ! ...
صدای پاش نزدیک میشه ... مکث میکنه : سایه ؟ ...

سایه به گریه می افته ... لب میزنه : کمکمون کن ... کم ... کمکمون کن ...
هوتن عاشقش بود ... دوستش داشت ... از بچگی همیشه میوه هایی که سایه دوست داشت از درخت میچید ... جنگه طایفه از بین می بره رویا ها رو ... آرزوها رو ... هوتن زن نگرفته هنوز .. هنوزم عکس بچگی هاشون رو داره ... سایه یادشه ؟ ...

هوتن بازوم رو میگیره ... بازوی دستی رو که هنوز زخمه تیرش جوش نخورده ... می خواد منو سرپا کنه ... چهره م درهم میشه ... میگم : آی ...

آی گفتم هزار تا حرف داره ... عاجزم ... نا توان ... از اون آی گفتنا که دله شنونده بترکه ...
دلش می ترکه که اشکش سر می خوره و من می شینم رو به روش ... اشک نمیداره تا شفاف
بینمش لب میزنه : زنده ای ! ... خداروشکر .. خدایا شکر ...

رو به روم و امیره روی زمین ... سایه ریز گریه میکنه ... هوتن اشکاش رو دوست نداره ... قبلا
درک نمیکردم این دوست داشتنه ادامه دار رو ... این انتخابه تنها بودنش رو ... حالا چرا ... حالا
اونقدری درک میکنم که پشیمون نیستم از سپر شدن برای سردار ! من احمق نیستم ... من یه
دیوانه م که نمی تونم به این فکر کنم سردار منو نابود کرده

- گریه چرا ؟ ... ها ؟ .. گوره بابای بقیه که کجا بودی ؟ ... هوم ؟ ...

صدای آرزو میاد ... ریز گریه کردنش ... لب میزنه : پیشه ... پیشه سردار بوده ...

هوتن اخم میکنه ... عقب برمیگرده ... سمت آرزو ...

- خب ... خب اشکال چیه ؟ ... دختر خاله ش بوده ... نجاتش داده بحث داریم ؟ ... دعوا دا...

آرزو زار میزنه : زنش بوده ... زن ... خب نه ... زن نه ... باهاش بوده می فهمی هوتن ؟ ...

هوتن جا میخوره ... سمت من برمیگرده ... نا باور لب میزنه : با ... باهاش خوابیدی ؟ ...

من بینم رو بالا میکشم ... هوتن جلو میاد ... تا بغل گرفتیم ... براش مهم نیست لباسش کثیف
میشه ... از اشک ... از خون ... من ولی من لب میزنم ... زمزمه وار ... اهسته لب میزنم
: حا حامله م ! ...

دستاش دورم شل میشه خودش می شنوه ... فقط خودش آرزو نه ... سایه نه ! ... منو جدا
میکنه از خودش ... پلکش می پره ... رنگشم عقب میره ... روی زمین می شینه ... لب میزنه
: یا خدا ! ...

گریه م میگیره ... میگم : کمکش کن بره ...

نمیفهمه اول حرفمو .. تهش میگم : سا ... سایه رو ... کمک کن بره ...

آرزو عقب رو نگاه میکنه ... از کیوان میترسه .. از بابا ... از ادماش می ترسه بشنون این
نقشه رو ، این تقاضا رو ! ... من نمی ترسم ... التماس میریزم توی چشمم ، میگم : س .. سردا
...

لب پاره شده م درد میکنه ... خیلی درد میکنه ... من فاتحه م رو خوندم ... برای بچه م ... برای
خودم ولی ... ولی سرادر و سایه نه میگم : اون میاد برای سایه ... سا .. سایه رو بفرست
بره ... منو ... من ... منو نمی خواد ! ...

هوتن نمی فهمه حرفام رو دیدی یه وقتایی خودت حس میکنی مرگ بهتره ؟ ... یا اصلا فکر
میکنی دو دقیقه یا شاید کمتر وقتش باشه تا بمیری ؟ حس میکنم وقتشه ... وقتشه بمیرم وقتی

اینو باور میکنم همه ی این اتفاق ها ، این آبرو ریزی ها دسیسه ی سردار بوده برای انتقام از منوچهر ... انتقام از بابام ... پر پر میشم ... ذره ذره جون میدم ...

اصلا همینکه اعتراف میکنم پیشه هوتن که سردار دنبالم نمیاد جونم رو بالا میاره ...

سایه به هم ریخته س ... بابام رو دیده و حالش نا میزونه ... نگرانشم ... من به این باور رسیدم که هیچی نبودم برای سردار ... امیدی ندارم

هوتن لب میزنه : هر دوتون رو میبرم ...

لبخند میزنم ... لا به لای این ریخته از ریخت افتاده ... میگم : اون مریضه ! ... گف .. گفت به پاشا میگه بیاد ، بابا گفت ... منو .. منو بیرون میبرن ... اون موقع سایه رو ببر ...

هوتن سرخ شده ... کبود مادرم خیلی وقت پیشا میگفت غیرت مردا رو بازی نگیر کم نگیر لب میزنه : شکله تو تحویلش بدم ؟ ...

حرص خوابیده لا به لای حرفاش ... لا به لای گفته ش ... جا می خورم ... نه .. هوتن این شکلی نیست ... شکله سردار ... برادرم قلب داره ... عشق داره ... لب میزنم : تو شکله اون نیستی ... تو ... تو خوبی ! ...

هوتن کلافه دستی روی صورتش میکشه ... رو به سایه اخم کرده لب میزنه : سردار شکله منوچهره ...

صدای گریه ی سایه بلند میشه و دستاش رو روی گوشاش میذاره ... سرش رو تگون میده ... هوتن جا می خوره ... اما هنوزم اخم کرده به اون خیره س ... کت هوتن رو میگیرم ... بهش بند میکنم و لب میزنم : اون مریضه ... مریضه لعنتی ...

کیوان داخل میاد ... آرزو جلوش رو میگیره : کجا می بریش کیوان ؟ ... می کشنش به خدا می کشنش کیوان تو رو خدا ... مامان سخته میکنه ...

کیوان هلش میده ... آرزو سکندری می خوره ... کیوان به هوتن محل نمیده و بلند میکنه ... من نگاه امیدوارم رو به هوتن می دوزم ... فارق از بدبختی های خودم ... درد های خودم ...

منو بیرون میکشه ... من سرپا به زور بندم و دلم پیچ می خوره ... بچه م داره می میره ... مرده شاید ! ... منم میمیرم ... می خوام غصه ش رو نخورم ... کیوان وقتی جلوی ساختمون خونه می رسیم هلم میده ... زمین می خورم ... زانو هام تیر میکشن ... شکستن شاید ! ...

پاشا جا خورده مونده ... مهرباب ... همون لعنتیه کثیفی که حالم ازش به هم می خورد ... همونی که نیمه شب با صادق افتاده بودن دنبالم ، اسمش یادم مونده هنوز ! ... اون شب سردار نجاتم داده بود ... امروز چی ؟ ..

مهرباب عصبی جلو میاد صدا بلند میکنه : ت ... تو زنده ای ؟ ... آوین من ... من خودم جسدت رو دیدم ... یه زن ... یه زن بود ... ساعته تو دستش بود سوخته بود ! ...

رو میکنه سمت بابام ... ناباور میگه : محاله ... محاله نه ؟ ...

بابام نگام نمیکنه ... روشو برمیگردونه حس میکنم پیر شده ... داغون شده ... دلگیرم ازش ؟ .. نه ... من ازش متنفرم اون عاشقه من بود ... باید میدونست که عمو اعلا عاشق سایه ش بوده ... یا هر جوونی که مخدر دستش میگیره عشقه یه خانواده حساب میشه چرا این همه خود خواهی ؟ ...

مهراب ناباور میشینه ... فکرم کنار اون زنه ... اون زنی که جسدش پیدا شده مهراب جا خورده از دیدنم ... اون سوار ماشین نشده بود ...

بابام میگه : ترمز اون ماشین رو بریده بودن کار سردار بوده ... از اولش ...

من ولی یادمه ... یادمه جلوی فرودگاه ماشین خاموش کرده بود ... مهراب کاپوت رو بالا داده بود ... بعدش ... بعد خودش سوار نشده بود برعکس ... گفته بود جایی کار داره و زودتر سوار تاکسی شده بود رفته بود ... من مونده بودم و راننده ... با زن بیچاره ای که کیفش رو دزدیده بودن کمک خواسته بود و سوارش کرده بودیم ... ساعت ؟ ... ساعت دستش چیکار میکرد ؟ ... مغزم کار نمیکنه تا همینجا ... همینجا یادمه ! ...

حواسم به اصطبله ... به آرزو که رو به روی ورودی اون ایستاده به استرسی بودنش هوتن داره می برتش ؟ ... همه اینجان ... اطرافه من یه جور غمه بزرگی توی دلمه ... من عاشق سردار بودم هستم ! ... سرداری که ازش می ترسیدم ... وقتی بچه تر بودم ... از ۵ سالگی ؟ ... شاید زودتر و یادم نمیداد ! ...

مهراب اخم آلود نگاهم میکنه و لب میزنه : صا ... صادق میگفت گرفتنش ... زنه ... زنه سردار رو گرفتن آوین بوده ؟ ... زنه من بوده ؟؟! ...

می خوام بگم من زنه تو نبودم ... هیچوقت ... می خوام بگم و نمیگم ... من دلیلی برای تقلا ندارم ... برای اثباته خودم ... همه چیز برعکسه ... همه چیز تموم شده ... حتی گریه هم نمی کنم ... نا ندارم ... بیشتر مریضم ... داغونم ... یک روز میگذره از اینجا بودنم .. سردار اصلا خبر داره ؟ ... خبر داره همون چیزی شده که میخواستی ؟

مامان بیرون میاد از خونه ... رنگ به رو نداره ... همه ی عمرش اشک ریخته پای کثافت کاریای بابام ... اشک ریخته و جلو میاد ... به پای پاشا می افته ... پدر شوهرم ؟؟؟ ... پاشا کجا و اعلا کجا ؟ ... پاشایی که پر نفرت به من نگاه میکنه و مادرم ناله می کنه ، التماس میکنه :

- پاشا خان ... التماس میکنم ... بچه م رو به من ببخش تو رو خدا خواهش میکنم ازت

با دستاش چنگ میزنه پاش رو ... شلوارش رو ... پاشا پاش رو میکشه و میگه : سنگسار ! ...

مادرم بهت زده می مونه ... بابا پلک میزنه ... طولانی آرزو تند جلو میاد ... جلو میاد و میگه : به پلیس میگم ... به داراب میگم ... نمی دارم ...

کیوان هلش میده : خفه شو ... خفه شو برو خونه !

مهراب نیم قدم فاصله داره تا من ... نیم قدم کمتر ... لبخند کجی داره و حرصی تر به فاصله ی چند سانتی از صورته زخم خورده و داغونم میگه : به من پا ندادی بری به سردار بدی ؟ ... آره آوین ؟ ...

من نفس نفس میزنم ... حالم بده ... بد ؟ ... یه چیزی بیشتر گفته بودم قبلا ... یه چیزی شکله مرگ ... نه یهوئی ، تدریجی ... کم کم ! ...

- خودم اولین سنگ رو میزنم ...

کاریم نداره ... همیشه همین بوده ... جلوی بابام هیچوقت بد نبوده ... کج نگفته ! ... این بار بلند میشه ... داد میزنه : صادق خبر درز نکنه که آوین زنده س ... که به گوشه پلیس برسه ... آبادی یه نفر ... یه نفر لب باز کنه مهراب می دونه و اون منوچهر خان می دونه و اون (رو به بابا) درسته منوچهر خان ؟ ..

بابام سختشده ... مشخصه ... معلومه پیر شده انگاری کیوان نیم قدم جلو میره ... لب میزنه : مهراب گوش کن ! ...

کیوان سخت هست ... بد هست ... اما اما برادره ... می دونم می خواد اینطوری نشه ... مهراب ولی مهلت نمیده و باز صدا بلند میکنه ... سمت چند تا مردی که جمع شدن و با ترحم یا نفرت نگاه میکنند صدا بلند میکنه :

- شاکی و شاهی که نباشه ... داراب و امثاله داراب گه می خورن توی سنت های ما دست ببرن ... ناموسه من با سردار بوده ... خودم خودم از خجالتش در میام من ... خودم مثله یه مرد اولین سنگ رو می نازم بعدیش پدرش شرافته منوچهر خان زیر سوال رفته ! ...

سرم گیج میره ... تاب میخورم ... مهراب معرکه ساخته ... معرکه درست کرده تا این خبر به گوشه آگاهی نرسه ... به گوشه پلیس نرسه ... داراب ؟ ... داراب برام آشنا میاد و ذهنم خسته س ... اونقدر خسته که فکر نکنم کیه و چیکاره س ؟ ... مهراب بابام رو توی عمل انجام شده قرار می ده ... میخواد بزرگ بودنش توی ده زیر سوال بره تا تن بده به این دار زنده من ... به اینطوری مردنم ... مامانم بی جون روی زمین نشسته ... زل زده به من ...

نگاش میکنم ... سردار ... سرداره لعنتی اشکام سُر می خورن ... داد و هوار زیاده ... فحش و فحش کشی ... مامان تاب نمیاره ... مامانم پیر میشه ... میمیره ... خدا تو رو می بخشه سردار ؟؟ ... انتقامه اعلا با خونه من ؟ ... با مرگه مادرم ؟ ... منوچهر چی ؟ ... مامان نشسته ... آرزو هم گریه میکنه ... آنا کو ؟ ... چرا یادم نیست ؟ ... چرا نصفه یادمه ؟ ...

پاشا - فردا سنگسار میشه ... وسطه آبادی عبرت میشه ما از این چیزا نداشتیم ... از این حراج زدن به ناموس و بی ناموسی ها ... ما نونه آبرو خوردیم ... بی آبرویی تنه ما نمیره ... ببرش مهراب ! ...

مهراب جلو میاد ... می خواد خم بشه و کیوان ملایم کناری هلش میده ... صدای زمختش رو میشنوم : می برمش ... خودم ! ...

خم میشه بلندم میکنه ... مادرم انگاری که دیگه نا نداشته باشه ... نتونه پاشه ... نا نداره جیغ بزنه و التماس کنه ... دله کسی آب نمیشه از این جیغ زدن .. از این شیون ... کیوان منو سمت اصطبل میبره ... میشنوم زمزمه هاش رو ...

- خودم میکشمش سردار ؟ زنده ش نمیذارم آوین ... نمی دارم این بلا بی جواب بمونه ... نمی دارم ...

صداش خش داره ... به هم ریخته س ... منو میکشه و در اصطبل رو باز میکنه ... سایه رو میبینم و جا می خورم ... از هوش رفته دستم رو از دست کیوان بیرون میکشم و لنگ لنگ خودم رو جلو میکشم تا سایه ... تکونش میدم ... صدای کیوان رو میشنوم :

- بی آبرو بشه بهادر میمیره ... سردار چی ؟ ...

دلَم هری میریزه پایین ... عقب برمیگردم ... نگاهش میکنم ... پر نفرت زل زده به سایه ی روی زمین مونده خودم رو جلو میکشم ... تا خط بندازم روی این خیرگی و کیوان بهم نگاه میکنه ... میگم : نه ... این کارو ... این ... اینطوری نکن ... کیوان ...

عصبی روی پاهاش می شینه رو به روی من ... لب میزنه : حالیه دارم میمیرم ؟ دارم کم میارم لغتی خواهره من ؟ با خواهره من بوده ؟ ... حرومه آوین ... حرومه !! ...

صدای گریه م بلند میشه ... حق میدم به برادرم ... حق میدم و لب میزنم : می دونم ... می دونم ... من ... من قربونی میشم بسه خون نریز ...

- چرا تو ؟ ... چرا تو قربونی بشی ؟ ... فکر کردی خبر ندارم آمار می دادی به داراب ؟ ... ها ؟ ...

جا می خورم ... ماتم می بره ... به داراب ؟ ... به پلیس ؟ ... اماره چی رو ؟ کیوان نمی ذاره بیشتر فکر کنم ... دو دل ... با شک ... می پرسه : دو ... دوشش داری ؟ ...

نگاهم رو ازش میگیرم ... زل میزنم به سایه و زار میزنم ... صدام میپیچه لا به لای این چهار دیواری بینه خودمون اشک میشینه توی چشمای کیوان ... کیوانی که خودش هم دل باخته س ... خودش دلش رفته برای برای دختری که آخرین بار ، بابا قاچاق کرده بود ! ... یه دختر چشم آبی که کیوان خون گریه کرد اون شب ... بی آبرویی بود اگر اونو می خواست ... اینجا جهنمه جهنم ! ... جهنمی که به قوله مهراب وقتی شاهد و شاکی نباشه میشه جنگل ... جنگله بی قانون ! ...

میدونم فردا که بشه مسیر رو می بدن تا کسی نفهمه چه خبره اینجا ... سردار فکرش رو نمیکنه ... فکره این دزدیدن رو ... فکرش رو ؟ .. اصلا براش مهمه ؟ .. شاید بخواد لذت ببره از این اتفاق ... شاید ...

دلم برای خودم آتیش میگیره ... برای این بیچاره بودم

*

دراز کشیدم روی این کاه ها و توی خودم مچاله موندم ... دست سایه رو توی دستم نگه داشتم ...
بیدار نشده هنوز.... از کیوان می ترسم ... انتقامی که با انتقام بخواد جبران بشه ، تموم نمیشه ...
خون با خون پاک نمیشه ، بیشتر میشه ... پخش تر می شه ! ...

صدای جیر باز شدن در رو میشنوم ... می خوام سرجام بشینم و نمی تونم ... نفسم می ره ... خیلی
وقته منتظر مرگه بچه مم ... این میشه غم انگیز ترین انتظاره یه مادر من فقط می خواستم به
دنیا بیاد ... کاش گوش میدادم به سردار برای از بین بردنش ! ...

- آوین ...

کنارم میشینه ... خودش سرم رو بلند میکنه و روی زانوش می ذاره ... میگم : چرا نبردش ؟ ...
می دونه منظورم هوته ... منظورم سایه س لب میزنه : دلش می خواد سردار زخم بخوره ...
قطره اشکم سر می خوره از شقیقه م تا روی پاش و میگم : شکله من که بی خبر توان دادم ؟
...

ساکت گوش میکنه ... فقط صدای فین فینش رو میشنوم ... لب میزنم : کمکش کن بره ...

- به آنا زنگ زدم ! ...

کمی سرم رو بالا میگیرم ... نگاهش میکنم ... منتظرم ادامه بده و ادامه میده : خواستم بگم داراب
رو خبر کنه بگم بهش بگه بیاد ... بابا فهمید ... گوشیم رو گرفت ازم ... کی میاد کمک ؟ ...

من ولی سوالش رو با سوال جواب میدم : داراب کیه ؟ ...

اخم ملایمی میکنه ... جا میخوره ... لب میزنه : چت شده ؟ ...

- یادم نمیاد آرزو ... هیچی یادم نمیاد ... تو بگو ..

- پسره دایی سبحانه خدا بیامرز ... افسر پلیسه ... تازه منتقل شده اینجا ... دوست بودین دو تاتون
.... یادت نیست ؟ ... نمی دونی آنا فرار کرد باهاش ؟ شوخی میکنی آوین ؟ ... داری مسخره
بازی درمیزی ؟ ...

پلک میزنم ... طولانی ... آنا ... آنا ... با خودم تکرار میکنم ... کم یادمه ... محو یادمه ! ... خسته
میشم ... پلکام رو می بندم و میگم : سایه رو فراری بده ...

- به خونشون تشنه م ... به خونه سردار همه شون عوضی ان ... مامان داره دق میکنه ... تو
میگی سایه ؟

چشمام رو باز نمیکنم ... هنوزم اشک ها از همون مسیری که رفتن راه می افتن تا شقیقه م و میگم : سوختنه باباش رو دیده ... با چشماش بابام بوده ... مقصر بابامون بوده سردار نجاتش داده از آتیش بابا زهر ریخته ... از اول ! ...

خم میشه ... پیشونیم رو می بوسه ... خواهرم شوهرش رو خیلی سال پیش از دست داده خیلی ساله پیش یعنی ۳ سال پیش وقتی بهمن اومده بود شوهرش زیر برف ها جون داده بود ، عجیبه برام ... خیلی چیزای قبلا رو یادمه ... بعدش چی ؟ ... اون دختر ... ساعت ؟ خواهرم زود پیر شده بود ... دخترش چی ؟ ... دخترش کو ؟ ...

لب می زنم : شب ... شیرین کو ؟ ...

سر بلند میکنه .. قطره اشکش سر می خوره و روی پیشونیم پخش میشه ... لب میزنه : خوابوندمش ...

دستی روی شکم میکشم ... لب میزنم : میدونی قرار بود مادر بشم !!؟

جا می خوره ... ساکت میشه ... گوش میده ... میگم : دو ماهه س .. تقریبا ! ...

صدای گریه ش بلند میشه ... من ولی گریه نمیکنم ... همه بهم گفته بودن دور شم از سردار ... همه گفته بودن و من ... من حماقت کرده بودم بردیا ، رهام ، حتی خود سردار ! همه ش نقشه بود ... رهام گفته بود بخیه هام برای درآوردن جنین بوده ... یه جنین دو و خورده ای ماهه من احمقم احمقم ! از خودم بدم میاد ... یادمه که تیزی شیشه ی کنار ماشین وقتی نشد ترمز بزنیم و به گاردریل خورده بودیم توی تنم ... توی شکم فرو رفته بود ! ... اصلا یه لحظه هم با خودم فکر نکردم بچه ی دو ماهه کورتاژم میشه ؟ ... که حتما جراحی نمی خواد !

نگاش میکنم ... آرزو رو ... میگم : تو کمکش کن ... ببرش ... می بریش آرزو ؟ ... کیوان اونو می کشه ...

سرم رو بلند میکنم و میگم : التماس کنم ؟ ...

زار و شاکی میگه : باید بمیره ... شکله تو ! ...

ساکت بهش زل میزنم ... شکله من ؟ فردا میمیرم ؟

میگه : می برم پیشه سردار .. نفرینش میکنم ... می خوام یه روز خوش نبینه ... می برمش و تف میکنم تو صورتش این مردونگی نبود ...

- با ... باشه ... هرچی تو بگی ... ببرش ... می تونی ... تو رو کسی کار نداره ... از در پشتی ببرش ...

- تو رو هم می برم با تو بریم ...

بغضم میگیره ... آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : پیشه کی میبری ؟ ... قاتلم ؟؟؟ ...

ساکت می مونه برم پیشه کی ؟ .. سردار ؟ ... مسخره س ... مسخرگیش رو آرزو هم می فهمه ... می فهمه که بی صدا تر میشه ... گرفته تر

بیرون میره ... من غذایی که برام آورده رو لب نمیزنم ... منتظرم ... منتظر می مونم تا وقتی که صدای چرخیدن کلید توی در پشتی رو میشنوم ... به جای آرزو هوتن داخل میاد ... سمت من میاد و می خواد بلندم کنه ، آرزو پشت سرش داخل میاد و سمت سایه میره ! ... من مانعه هوتن میشم ... میشه بهش گفت انتخابه خودکشی خودکشی بابت انتخابه اشتباهم ... بابت دل بسته اشتباهم ...

خودم رو عقب میکشم شاکی و کلافه میگه : کلید رو کیوان داده ... نگهبان رو سرگرم کرده .. پاشو ... پاشو بریم ... میبرمت یه جای امن ...

دو دل میشم ... برای رفتن ... این انتخاب فقط شامله من نمیشه ... شامله بچه ای میشه که بی گناه داره قاطی میشه ... داره میمیره ...

می خوام از جام بلند شم که سر و صدا میاد ... از بیرون ... صدای مهرباب که بلند میشه :

- کیوان مسخره بازی درنیار ... کو این کلیدای لامصب ؟ ...

کیوان - گم کردم نفهم ... می فهمی ؟ ...

هوتن پشت سرم رو نگاه میکنه ... من هلش میدم ... سایه رو آرزو کشیده بیرون ... من ... من هوتن رو هل میدم تا بره ... میگم : برو ... مرگه آوین برو ... التماس می کنم برو ... برو و برگرد وقتی رفت ، برگرد ...

آرزو آستین هوتن رو میکشه ... برای بیرون رفتن و هوتن بی میل و ناراضی کشیده میشه ... بیرون میرن و در بسته میشه ... بسته شدنش همزمان میشه با ضربه های محکمی که به قفله در کوبیده میشه ...

سمت در نگاهی میندازم ... ملحفه ی زهوار در رفته ای رو می ندازم روی کاه های جمع شده ... شکله آدمی که دراز کشیده حالت تهوع امونم رو بریده ... من خودم رو روی سایه انداخته بودم ... من مچاله شده بودم برای زنده موندن بچه م و حالا ... حالا چی ؟ ... زنده س ؟ ...

ضربه ی سوم در باز میشه ... مهرباب هول داخل میاد ... کیوان پشت سرش ... با دیدنم اخم میکنه اخمی که باز نمیشه ... هیچ جوهره ... مهرباب سمت اون ملحفه ی روی کاه ها کشیده شده برمیگرده تهش سمت من ... لب میزنه :

- جات خوبه انگاری ! ...

کیوان - صبر میکنیم تا صبح ! ...

مهراب میخنده ... ناراحت نیست ... حتی یه ذره ... میگه : آره خب ... صبر میکنیم ... دارش می زنیم ... پاشا گفته تا ظهر که عبرت بشه ... باباتم اوکی داده ... آخ که من جون دادنت رو ببینم آوین ! ...

کیوان دستاش رو مشت میکنه ... لب میزنه : برو بیرون ! ...

صداش حرصیه ... مهراب تو همون فاصله ی دور ... تکیه به ستون چوبی توی اصطبله خالی از حیوون ... می شینه ... اسبش رو بردن تا فقط من باشم و سایه ! ..

- خب داداش ... خب همین جا می شینم تا صبح (رو به کیوان) میگم نکنه باز بی کلید بشیم ! ...

کنایه می زنه ... فهمیده این کلید گم کردن طبیعی نیست ... عادی نیست ... فهمیده یه جای کار می لنگه ! ... فهمیده و می شینه ... من تکیه میدم به دیواره ی چوبی ! ... بوی نم می ده ... بوی حیوون ... بوی اسب ... یه بوی خاص ...

کیوان بیرون میزنه ... می فهمم دوست نداره منو اینطور ببینه ... می فهمم رفته دنباله هوتن ... بیچاره داداشام ... خواهرام ... مادرم ... سردار چیکار کردی باهامون ؟ ...

مهراب منو می پاد و میگه : یه کام نگرفتیم ازت آخرش ... داری میمیری ... می دونی ؟ ... من راضی ام بمیری ... ولی راضی نیستم برای کسی غیر از من باشی بعد تو وا دادی به سردار ؟ ... به اون جوجه دُکی که اعلا می گفت افتخارشه ؟ ..

زمین تا آسمون فرق بود ... بین مهرابی که هیچ مونشی از زیر دستش در نمیرفت تا سرداری که همه رو پس میزد ... فیلم بازی میکرد ؟ ... چرا فیلم بازی کنه ؟ ...

سمت ملحفه برمیگرده و میگه : برنامه دارم برای خواهرش ... جنگه ناموس خون میریزه می خوام شاهرگش رو نشونه برم ...

دم دمای صبحه ... سپیده دم ... می خندم ... قهقهه می زنم ... به خیاله خوشش ... سایه الان خونه س ... کنار خانوم بزرگ ... خانوم بزرگ ؟ ... نه ... کنار خاله م ... خاله مهر انگیز

مهراب اخم می کنه ... اخم میکنه و از جا می پره ... سمت ملحفه میره ... اونو میکشه جز کاه چیزی نمی بینه انگاری که آتیش گرفته باشه ... رو دست خورده ... بد رو دست خورده ... ستمم میاد و سیلی محکمی می کوبه توی صورتم ... جای سیلی بقیه ! این دو روز کتک خوردم ... حسابی ... حقمه ... تاوانه دل بستمه ... دله بی جا بستم ! ...

- کجاس ؟ ... کجاس دختره ؟

سیلی دوم ... سرم گیج میره ... خون می پاشه ... تا می خورم ... زمین می خورم ... عربده میکشه : کجاس حرومزاده ؟

می خواد جلو بیاد ... می خواد لگد بکوبه ... لگدی که به شکمم ختم بشه و من ... دق میکنم ... دق میکنم اگه بچه چیزیش بشه ... دق میکنم و مهرباب پا عقب میبره تا با شتاب جلو بیاره ... یکی سر میرسه ... هلش می ده .. پرت میشه عقب ... کیوان جاش میشینه ... کنارم :

- آوین .. آوین لامصب (رو به مهرباب) چه گهی می خوری تو ؟ ... ها ؟ ... چه گهی می خوری بی ناموس ؟ ...

مهرباب - من بی ناموسم ؟ ... من ؟ ... من یا تو که خواهرت بغله یکی ول بوده و تو کت نمی گزه ؟ .. من یا ...

کیوان بلند میشه ... مشتش می کوبه تو دهن مهرباب ... مهرباب می خنده ... یه خنده ی عصبی ... من نا ندارم حرف بزنم ... نمی تونم حرف بزنم ... یه چشمم باز نمیشه ... مشتش دوم رو میزنه و مهرباب زمین می خوره ... ولی باز دست بر نمی داره از هیزم گذاشتن روی آتیشه دله کیوان و میگه :

- چیه ؟ ... دلت سوخته براش ؟ ... علافش بودم ... سه سال ... وقتی اون عمه ت گور به گور شد وقتی کسی رو نداشت عقدش کردم آقا بالا سرش شدم موندم تا کسی چپ نگاهش نکنه ، به خیاله بابات جای شما منو فرستاده بود که دله دخترش رو دستم بگیرم بعد خواهره تو ... خواهرت ولی زیر خوابیه سردار رو بیشتر دوست داشت .. بب ... عقد کرده بودیم ... زنه ... می فهمی ؟ ...

دهن باز میکنم بگم دروغ میگه بگم حرف مفت میزنه کیوان دووم نمیاره !

کیوان نعره میزنه : خفه شوووو ...

لگدی رو توی قفسه ی سینه ش می زنه ... مهرباب می خنده ... از رو نمیره ... کیوان نفس میکشه .. تند و تند ... من خون گریه میکنم ... من زیر خوابیه سردار شدم ؟ ... من ؟ ... دروغه مگه آوین ؟ ... دروغه ؟؟؟ ...

چند نفری داخل میان ... کیوان هجوم میبره سمت مهرباب و اونا نمی دارنش ... می گیرنش ... بابا داخل میاد .. بابا ؟ ... حیفه اسمم بابا چطور تونستم دوستش داشته باشم .. حتی به عنوان پدر ؟

کیوان رو بیرون میبرن ... مهرباب رو هم ... بابا می مونه ... پر غیض نگاهم میکنه و لب میزنه : تو مُردی ... من عزای آوین رو ۶ ماه پیش گذاشتم تموم شد ! ...

بیرون میره ... میخواد بهم بگه چشم امید نبندم به کمکش و من نمی بندم ... ! .. خیلی وقته نبستم !

*

(زمان حال) ...

بهاره هنوزم باد میاد ... شونه هام بی حس شده از این آویزون موندن ... از این به هم ریختن ... یه چشمم بازه و نگاهم به شکممه که هنوز فرصت نکرده رشد کنه ! .. دارم فکر میکنم مهلت دست و پا درآوردن داشته اصلا ؟ ... خون بین پام راه گرفته ... سقط ؟ ..

لال شدم انگاری ... لال شدم و اشکام از گوشه ی چشمم سر می خوره تا نوک بینیم ... تا زمین ... رگ گردنم درد میکنه ... ستون فقراتم ... کتفم ... پیچ پچا اذیتم میکنه ...

- دختره ی بیچاره ... حتما گوله قد و بالای سردار رو خورده ...

- حیفه به خدا

- منوچهر خان چطور می تونه ؟ ...

- خدا لعنتشون کنه ... دختره جوونه ... بی عیبه

- خدا رهامون کنه از این فلاکت ... از این بیچارگی ...

- واه واه ... چی میگین شما ها ؟ ... رفته بغله مرد نامحرما ...

می خوام چشمم رو ببندم و پلکم تیر میکشه تا سرم ... یادمه اون موقع برای راضیه به آب و آتیش زدم .. هم من ... هم من .. هم سردار ! ... دلش برای اون می سوخت .. برای من چی ؟ .. می سوزه ؟ ...

نمی دونم چرا چشمم خشک نمیشن دو روزه که می بارن ... از دو شب پیش از شبی که مهرآه منو رها کرده بود با اون دو نفر ! حسادت جز خودت دیگران رو نابود میکنه ... از بین می بره از بین می رم ... من امروز قراره بمیرم ... با بچه م ...

بچه م خیلی وقته مرده ... حتما مرده ... صدای گریه ی مادرم رو می شنوم ... آرزو نیومده ... از همون صبح که با هوتن رفته ... جفتشون نیومدن ...

زمان میگذره تا صدای پا بشنوم ... پایی که میاد تا نزدیکیم و من کفشاش رو می بینم فقط ... صدایی که بیخ گوشم میگه :

- خودم از بین می برمت ... خودم ! ... تاوان همه ی جفتک اندازیات ! کی فکر میکنه طلاق گرفتیم ؟ عینه سگ جون میدی آوین عینه سگ ! ...

توانه حرف زدن ندارم ... اما ... اما تف میکنم مایع تو دهنم رو ... آب نیست ، خونه ! ... خون می پاشه تو صورتش ... لک های قرمز روی پوسته گندمیش ! ... روی لباسه آبی رنگش ... گردنش ! پخش میشه مهرآب انسان نیست ... یه حیوونه که بهم پوزخند میزنه و لب میزنه :
جووووون

اون آدم نیست بابام عقب تر ایستاده ... کنار جمعیت ... کنار مردهایی که ایستادن ... مهرباب خم میشه ... تیکه سنگی رو از زیر پاش بلند میکنه عقب عقب میره ... من چشمم بد می بینن ... نصفه میبینن ...

مهرباب عقب میره تا کنار بابام ... سنگ رو دو سه باری هوا می ندازه و دست میگیره ... با پوزخند ، با لذت ، با نفرت بهم زل میزنه و یه پاش رو نیم قدم جلو میاره قلبم پر شتاب می کوبه

این فیگور و ژست ترسناکه ترسناکه و من میگم کاش اولیش تو سرم باشه ... نه شکمم ! ... با هم بمیریم ... سردار ککش می گزه ؟ سر ...

مهرباب دست بلند میکنه و من ماتم میبره ... دست بلند میکنه و مامان جیغ میکشه ... از مغزه سرش ... از انتهای وجودش ... من زن ها رو می بینم که جلوی چشم بچه هاشون رو گرفتن ... که خودشون چشم بستن ... مردهایی که گرفته زمین رو نگاه میکنن ... اسیرن ؟ ... اسیره بابام ؟ بابام زل زده به من ... زل زده و سیبک گلوش رو میبینم ... آب دهنش رو قورت میده ، لباش ولی خشک شدن ... کیوان نیستش ... هوتن نیستش ...

دست بلند کرده می خواد سنگ رو پرتاب کنه که صدای مهبی می پیچه ... صدای شلیکه گلوله خون می پاشه و مهرباب نعره میزنه

دست مهرباب ... دستش ... خونی ... همون دستی که سنگ بلند کرده مردم پخش میشن ... جیغ میزنن ... مهرباب روی زمین زانو میزنه ... کبود شده از عربده کشی کبود شده و ساعد دستش رو با دست دیگه ش گرفته ... پاشا کنارش زانو میزنه صدایش می زنه ...

بابا وا رفته سمتی رو نگاه میکنه که گلوله زده شده ... شلیک شده ماتش می بره ... من ... من نمی تونم نگاه کنم ... من فقط ... فقط صدای سم اسب میشنوم ... یه دونه ؟ .. نه ... چندتا ... همه ی توانم رو جمع میکنم و سری تکون میدم ...

تا اسب سوارا ... تا سعیده اسلحه به دست رو اسب تا بردیا ... تا بهادره سرخ شده و اخم کرده ... تا تا اولین سواره ... سواره ای که اسلحه ش بابام رو نشونه رفته بابام خشکش زده ... ماتش برده ...

اشکام راه می افتن شکله سرداره یه سپاه می مونه شکله اسمش ... شکله خودش اسب سواره کنارش روح الله س ، همون که از اقوام مرضیه بود ؟ جنگه ؟ مهرباب نشسته و آدماش تکون نمی خورن ... اونا اسلحه ندارن ... اونا با سنگ اومدن تا منو ... تا یه زن رو اعدام کنن ... کی مجهز میاد ؟ ... کی فکرشو میکنه سردار بیاد ؟ ... وقتی خبری از خواهرش نیست ؟ وقتی این کارارو کرده تا به اینجا برسه و بعد به ریشه بابام بخنده ؟ ...

افسار اسبش رو گرفته و می تازه تا بیاد ... تا بهمون برسه ... می رسه ... خوب رسیده ... به موقع رسیده ... پیاده میشه تند پیاده میشه اسلحه دستشه ... پاشا زبونش بند اومده ... مهرباب رنگش پریده ... آدماشون ایستادن ... بردیا و بهادر اونا رو نشونه رفتن ... محوطه خالیه

.... از جمعیت .. از بچه .. از زن ... جز مادرم ... مادر زانو زده م مات برده م ... حس میکنم همه ی امیدش رو به سردار بسته ... حس میکنم موج میزنه امیدواری توی چشمش !

سردار جلو میره ... اسلحه ی لوله بلند شکاریش ... دو لوله ! ... یه تیر در رفته ... یکی دیگه مونده ... سر اسلحه رو می ذاره روی پیشونی مهرباب انگشت اشاره ش رو می بینم ... مهرباب دست برداشته از ناله کردن ، حس میکنم سنگ کوپ کرده ... ماتش برده ... کسی تکون نمی خوره ... نفس نمیکشه ... پاشا خشکش زده !

سردار انگشت اشاره ش رو عقب میده ... ماشه رو عقب می خواد هل بده که صدای یه تیر دیگه می پیچه ... همه عقب برمیگردن ... بهادر کنار سردار ایستاده و دستش رو هل میده ... تیری که تو مغز مهرباب قرار بوده خالی بشه حالا روی زمین ... کنارش می خوره و خاک های زمین پخش میشن ... سردار کبود شده ، به هم ریخته ... داغون ... له ... آشفته ... هرچیزی که نشون از طبیعی بودنش نداره توی صورتش مشخصه سمت بهادر برمیگرده و می دونم می خواد از خجالت اون دربیاد

بهادر لب میزنه : پلیسه ! ...

سردار یقه ی اونو میگیره ... یقه ی بهادر رو ... لب میزنه : خوش حلاله ! ...

مهرباب خودش رو عقب میکشه .. با همون دست زخم خورده ش ... یکی صدا بلند میکنه : ایست ... !

نگاه بی جونم رو ... مُرده م رو ... میکشونم سمت صدا ... صدا ؟ ... نگاهی میکنم ... به پسر جوون توی لباس سبز پسته ای ... موهای مرتب شونه زده شده ش نگاهه مات برده ش روی من زومه ... من ولی ... من ...

((- آوین به قرآن این خواهرت کچل کرده منو

دختری که سرک میکشه ... توی گوشی ... من همه ی عمرم رو توی گوشی با خانواده م بودم ... تصویری ... با تکنولوژی آناس ؟ ... حتما آناس ... آنا لبخند بلند بالایی میزنه ... پر شور میگه : موهایش رو نگا ... از من بلند تره ها ... اینطوری میگه تو دلت بسوزه براش ...

من غش غش می خندم ریشه میرم ... بی غم ...))

داراب ؟؟؟ ... آرزو از ماشین پیاده میشه ... با دیدنم مکث میکنه و انگار که باورش نشه به موقع رسیده باشه دستاش رو جلوی دهنش می گیره و میبازه بد می بازه ... دل شکسته می بازه ... هوتن هم پایین میاد ... اونا رفته بودن پیشه پلیس ؟ ...

سردار اسلحه رو می ندازه ... سمت من میاد دارابم به اون خیره س ... من ... بابام ... مادرم ... برادرانم ... حتی مهرباب و باباش کی فکرشو میکرد بیاد ؟ کی باورش میشه ؟ ... سردار ولی جلو میاد ... تا من .. تا رسیدنش به من ...

من ... من اشکش رو میبینم ... اشکی که از گوشه ی چشمش سر می خوره تا نوک بینیش ... نه که چشمش لوچ بخورن ... نه که تو صورتش مشخص باشه ... صورتش پر شده از اخم ... ولی می باره ... چشمش ... اول به شکم خیره س و بعد خودم ... بعد خودش رو جلو میکشه تا باز کردن دستام ... تا پایین آوردم از اون تیکه چوبه لعنتی ... من پاهام جون ندارن ... دستام ... خودم ... وا میرم ...

می خوام پخشه زمین شم ... می خوام پخش بشم و سردار بلندم میکنه ... روی دستاش من زنش نیستم ... سردار ولی سمت بقیه برمیگرده ... سمت آدما مونده ... سمت کیوانه تازه از راه رسیده از سر و صدا ... کیوانی که طاقت نداشته منو ببینه ... اینطور مردنم رو ببینه ! ...

نعره میزنه عربده میکشه .. من گوشام درد میگیره ... صدایش بین کوه ها پخش میشه و منعکس میشه ... هزار بار ... شکله یه شیپور برای جنگ ... یه نعره که همه بفهمن نعره میزنه :

- آوییین زنه منه !

دستش دور کمرم مونده ... نمی تونم دستام رو جمع کنم ... خودم رو جمع کنم ... حتی گردنم تا خورده آویزون مونده

کسی جلو میاد ... تا کنارمون ... لب میزنه : بذارش زمین ...

دارابه ... می فهمم اینو باز میگه : بذارش زمین ... نمیشه ببریش

- به ارواحه خاکه اعلا خون میریزم به ارواحه خاکه اعلا داراب !

صدای مهرباب میاد : اون ... اون زنه منه ... نبا ... نباید ...

حس میکنم کوبیده میشه ... انگاری که یکی بزنه اونو ... داراب صدا بلند میکنه : بهادرررر

صدای بهادر میاد : زدمش ... من زدمش ... چشمم کور دندم نرم ، پای بدبختیش و قانونش هم هستم ... چی میخوای دیگه ؟ ... دارم اعتراف میکنم

سردار راه می افته راه می افته و منو دست کسی میده نمی فهمم کی ... زمان میگذره که یکی بلندم کنه و بگه : مراقب باش ! ...

- کجا میبری دخترم رو ؟ ...

دخترش رو ؟ ... بابامه ... انگاری که بالاخره نطقش باز شده باشه ! ... من دخترشم ؟ ... دلم می خواد قهقهه بزنم و نمی تونم ، نمی شه !

سردار لب میزنه : حرومزاده !

- می شنوی سردار ؟ ... میگم مراقب باش ! ...

سعیده تهش سردار منو میگیره و یه وری منو می ذاره روی اسب تکیه م میده به خودش ... من چشم بسته میبارم ... می خوام پیشش بزنم ... می خوام ولم کنه ... نمی تونم عقب برم ... فهمیدم منو به سعید داده تا خودش سوار بشه و بعد دوباره اونو گرفته

داد زده ، عربده کشیده ... من زنشم ؟ خودش می دونه دختر بودم ... خودش می دونه چون به چشم دیده خونریزی کردم رو ... زن شدنم رو ! ... یادم میاد به هم ریختنش رو ... عصبی بودنش رو ... اون شب من چه فکرای داشتم و سردار چه فکرای ؟ من چه فانتزی های و سردار چه خبائتی ! ...

کسی جلوش رو نمیگیره ... بابام چیزی نمیگه ... هوتن ... کیوان ... مهرباب ما میریم ، این سکوتشون به خاطر اومدنه ماموراس ... شلوغ بودن !

راه می افته ... اسب راه می افته و یه دست سردار دور تنم حلقه س ... میخواد نگهم داره تا نیفتم ... دلزده م ... دل چرکین ... خونریزم رو به هزار تا تعبیر پزشکی که خودش بلد بوده نسبت داده ... !

من چرا باورم شد ؟ ... چرا شک نکردم ؟ اون موقع که آنا رفته بود مامان گریه میکرد کلا یه روز خوش نداشت وقتی آرزو کلافه بود به من زنگ می زد ... میگفت مامان گریه میکنه و من آنا رو فحش می دادم ... آرزو ولی لبخند میزد ... گرفته نبود ... میگفت آدم که عاشق بشه کور میشه ... احمق میشه ... من اما به هم زده بودم حماقت ها رو ... خیلی بیشتر از حماقت بود این باورم ، این اطمینانم به سردار چشم بسته باور کرده بودم فاحشه بودنم رو ... هرز رفتنم رو ... چشم بسته قبول کرده بودم حامله بودنم رو ... زن بودنم رو چیکار کرده بود باهام سردار ؟ ...

بیخ گوشم لب میزنه : اشک نریز !

دستور نیستا ، نه ... دستور نیست ، شکله خواهشه ... لحنش رو میگم ... من ولی چشمم رو باز نمیکنم ... هنوزم می بارم ... سرم کج شده و تکیه دادم به سینه ش من ولی لب میزنم : چه ... چطور دلت اومد ؟؟ ...

نفس نفش رو حس میکنم ... به هم ریختنش رو ... یکی باید دل سنگ داشته باشه تا آب نشه از شنیدنه این لحن ... این التماس ... سردار از سنگه ؟

اسب با سرعت راه می ره من وا رفته تکیه کرده م به سرداری که برام کوه بوده ... بوده ... دیگه نیست ... نفرت ؟ ... نه ... یه دلگیری زیاد که نشه رفع بشه ... تموم بشه ...

اسب صبر میکنه ... می ایسته ...

- آ ... آینه ؟ آینه منه سردار ؟ ...

صداش پر از گریه س خاله مهر انگیزه ... خاله مه ... پر از گریه و من لای چشمم رو باز میکنم ... جا می خورم ... ماشالله خان هستش ... حسن آقا ، سیروان ... هاشم خان ... زن ها ..

مرضیه ... مینو ، مونا ی مات برده ... گلرویی که عقب ایستاده و ماتش برده ... طوبا پای چشماش رو با روسریش پاک میکنه ...

همه ناراحتن همه به هم ریختن همه اولش نفرت داشتن و بعدش ... بعد ... من لبخند زده بودم ... کمک کرده بودم ... نجات داده بودم محبت کرده بودم ! ... من ذاتم شکله منوچهر نبود که بخوان الان بخندن ... خوشحال باشن ... من ... من خوده واقعیم رو نشون داده بودم ...

سردار پیاده میشه و منو بغلش میگیره ... پایینم میاره ... کمی حس میکنم روی پام می تونم بایستم ... می تونم بایستم و سردار رو هل میدم ... تکون نمی خوره ها ... ولی دستش شل میشه و من دو قدمی فاصله میگیرم ازش

هوای بهار ابری میشه .. آسمون رو میگم ... لباسام پاره ن ... موهام شلخته و پخش شده ن ... صورتم له شده یه چشمم باز نمیشه ... لباسام خونیه خشک شده ... خون روی صورتم دلمه بسته ... من اینجام ... بین این همه آدم ... ترحمشون پیرم میکنه ... از پا درم میاره عقب عقب میرم تا دور شم از سردار ... یکی دو قدم کمه ... می خوام نبینمش ... دیگه نبینمش

صدای گریه م میپیچه سایه دستاش رو جلوی صورتش گرفته صدای گریه ش بلند نشه ... شکله خاله مهر انگیز خاله ای که سرخ شده و اشک میریزه ... من ولی میگم به درک ... بذار کله آبادی بشنون این نابود شدن رو بذار ببینن این شکستن رو ... صورته به هم ریخته حالا اشکیه و من چشمم ... چشمای لعنتیم سرداری رو نشونه رفته که بهم زل زده ... انگاری که باورش نشه این دختره رو به روی همون ساقیه ... همون ساقی که گفته می خواد اونو بپرسته ... دوست داشته باشه من لب میزنم : چی ... چیکار کردی باهام ؟ ...

سکندری میخورم نیم قدم جلو میاد تا بهم برسه و نذاره بیفتم ... خودش ولی می دونه کمرم رو خم کرده ... بدجور انداخته منو می دونه و من جیغ میکشم

- جلو نیا ! ...

خاله مهر انگیز خودش رو بهم میرسونه ... وا میرم روی زمین ... بچه م زنده س ؟ محاله ... چشمم نیمه بازن ... می شنوم صدای خاله رو :

- شیرم رو حلالیت نمیکنم سردار ... حلالیت نمیکنم سردا

از هوش میرم و با خودم میگم با دستای خودش تو رو کشت ! ... اینو به خودم میگم ... سردار ولی داغونه حسش میکنم ، حسش میکنیم !

*

صدای گریه کردن میشنوم ... حالم به هم می خوره از این زاری ... از اینکه تموم نمیشه ... پلک میزنم چشم بسته ... صدای مونا رو میشناسم :

- آوین .. آوین پاشو تو رو خدا ...

چشم باز میکنم و نگاهش میکنم استرس داره ... خاله مهری بهش می توپه : ساکت شو ...
 بذار سرپاشه اول ... به درک که می خوان چیکار کنن ... منو خواهرم دیگه تاب نداریم ... آوین یه
 تیکه جسده ... چی مونده ازش ؟ ..

- آوین ... مامان جان ...

سمت دیگه ی تخت نگاه میکنم مامان آشفته س ... پریشونه ... اشک ریزون ... لب میزنم :
 خو .. خوبم ! ...

دروغ میگم ... دستم بی حسه انگاری ... دروغ میگم تا کمی کم بشه از این بی تابیش ... پلک
 زدنم درد میکنه ! ... در این حد شکسته ... اما لب میزنم ... شکله کسی که از خدا نا امید نیست
 ... کسی که فکر میکنه خدا هنوزم حواسش هست بعد از این همه بدبختی میگم :

- ب .. بچه ...

خاله مهری لبخند میزنه لا به لای استرسی که توی چهره ش موج میزنه ... میگه : معجزه س به
 خدا ... خوبه حالش ... رهام اومد ... سردار خبرش کرد ... حال بچه خوبه عزیز دلم ...

نفسی که می کشم از سر آرامشه ... خاله مهری خودش خوشحاله که بچه خوبه و ادامه میده :
 رهام فکر میکرد مرده ... دور از جونش خدایی نکرده ... ولی زنده س ... خیالت راحت باشه
 مامان جان (رو به مامان) روحی آروم ...

با چشم به من اشاره میکنه ... یه چیزی هست که ساکتن ... که دلهره دارن سر و صدا میاد ..
 همه ... از بیرون اتاق ... مامان روی گونه ش میزنه : خدا منو مرگ بده ...

در اتاق بیهوا باز میشه و آرزو رو میبینم ... حواسش نیست که من به هوشم ... صداس رو آروم
 کرده و میگه : به خدا خون راه می افته ... رفت ... خاله مهری سردار رفت

دل نگران تکون می خورم ... بیشتر صورتم کوبیده شده .. کتفم درد میکنه .. چهره م درهم میشه
 ... آرزو تازه سمت من حواسش پرت میشه و مامان رو به آرزو میگه : لال نشی دختر ... لال نشی
 (رو به من) آروم توام ... عع ...

من ولی لب میزنم : چی شده ؟ ... چه خبره ؟ ...

آرزو هول میگه : هیچی .. هیچی بابا ...

مونا - گند زدی خواهره من ... جمع نمیشه ...

خاله مهری بلند میشه ... کلافه و استرسی بیرون میره از اتاق ... من تلاش میکنم بلند شم ...
 روی تختم ... توی اتاقه سردار مونا دستم رو میگیره و مامان میگه : کجا ؟ ... تو کجا ؟
 کجا بری ؟ ...

بردیا تازه بین چهار چوب در ایستاده ... نفس نفس میزنه و میگه : ساقی ... خداروشکر ... بدو ... به قرآن بد میشه ...

مامان تشر میزنه : دخترم هیچ جا نمیداد ...

بردیا کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : سردار رفت ... رفته خونه تون ... خون راه می افته به حضرت عباس ... هیشکی جلو دارش نیست ... ساقی شر رو بخوابونه ! ...

عادت نکرده هنوز به اینکه من آوینم ... من دلم شور میزنه ... سر در نمیارم داراب کو ... مونا دستم رو گرفته و بردیا دست دیگه م رو میگیره .. بیرون میزنیم از اتاق ... مامان دنبالمون میاد : خدا نگذره .. از همه شون ... از سردار ... راه نمی تونی بری ... به درک که کی کی رو میکشه ... بابات بمیره راحت میسیم ، سردار بمیره ... راحت میشی ! ...

ته دلم خالی میشه ... من هر دوشون رو دوست دارم ... کفه ی ترازو سمت سردار سنگین تره ... جونم رو نجات داده ... بابام خواسته منو بکشه ...

از پله ها پایین میرم به کمکه اونا ... گوش نمیدم .. بمیره من راحت میشم ؟ ... بغض توی حنجره م تموم نمیشه ... معلومه که راحت نمیشم ... معلومه که من هنوز احمقم و هنوزم خودش ... موهاش ... لبخندش ... حرف زدنش و عشق بازی هاش کنج دلم خونه داره ... اما رو نداشته برام که به مامانم بگم خدا نکنه ... بگم راحته چی ؟ .. بد هست ولی ...

اشکام سر می خورن ... این (ولی) پدر در بیاره ... خجالت آورده ! ... ولی نداره آوین اون قاتله تو و بچه ته ... بچه مون ...

آنا گوشی به دست داره توی سالتن شماره راه می ره ... همه اومدیم اینجا ؟ .. هوتن و کیوان چی ؟ ... یاد عقده هاشون می افتم ... یاده نفرتی که از سردار داشتن ... دلهره م بیشتر میشه ... انا سر بلند میکنه و منو میبینه بغض داره و میگه : الهی قربونت برم ... چرا سرپایی تو ؟ ...

آرزو از پشت سرمون میگه : خانوم می خواد بره نذاره جنگ بشه ...

آنا اخم الود میگه : کی ؟ ... سردار یه حرفش گوش میکنه ؟ ... همون که خودش باعث بدبختیت شده ؟ ...

بردیا می توپه : شما خبر نداری حرف نزن الکی ...

آنا می خواد دعوا راه بندازه و من ... من با همه ی بی جونیم رو به بردیا میگم : ب .. بریم ... تو رو خدا زود باش ...

بردیا گوش میده ... کمک میکنه بیرون بریم و انا میگه : اونجا ماشین خور نیست ... با اسب بری ؟ نمیگی بچه طوریش میشه ... به خدا تا الانم زنده موندنش معجزه بوده ... اون به درک ... به فکر خودت باش !

چطور دلش میاد بگه به درک ؟ ... چطور میتونه ؟ ... دلگیر میشم ... شاید زودرنج شدم شاید ؟ ... دلهره آور به بردیا نگاه میکنم ... منتظرم راه چاره نشون بده بردیا نچی میکنه و تهش رو به من لب میزنه : با موتور می برمت ... باشه ؟ ...

از اینجا که کنار من ایستاده صدا بلند میکنه : سعید ... سعید ...

سعید هراسون از در ساختمون داخل میاد و با دیدنم میگه : کی به هوش اومدی ؟ ...

بردیا نمی ذاره حرف بزنیم و میگه : موتور رو روشن کن ... زود باش ...

سعید - با موتور بریم ؟ نا نداره سرپا شه ...

بردیا عصبی میگه : می برم ... من می برم ...

بردیا گذشته های نه خیلی دور گفته بود که خدمه ی سرداره ، گفته بود که با وفاس داره به آب و آتیش می زنه تا سردار توی دردرس نیفته ... داریم سمت خروجی میریم و لب میزنه : به خواهرت بگو به داراب نگه ... پلیس بگیره ش بیچاره ایم ... بابات خراب میشه رو سرمون سرداری نیست که بابات حساب ببره ...

بغض کرده نگاش میکنم ... خودش به هم ریخته س ... داغونه ... ولی لب میزنه : می دونم ... می دونم غلطای زیادی کردیم باهات ... تو رو به هرکی می پرستی ...

سمت آنا برمیگردم ... میگم : به کی زنگ میزنی ؟ ...

تند میگه : داراب ... بهادر و مهرباب رو برده آگاهی ... باید بپاد ... باز می کشن همدیگه رو ... سرداری که من دیدم پاکی نداره بکشه ! اگه هوتن و کیوان طوریشون بشه چی ؟ ... ها ؟ ...

تند میگم : میریم ... به موقع میریم ... زنگ زن ...

صدای سعید میاد : بردیا ... بردیا روشنش کردم ...

بیرون میزنیم از ساختمون ... بردیا میشینه و سعید کمکم میکنه یه وری جا بگیرم ... دستام رو دور کمر بردیا حلقه میکنم ... من نگرانه برادرارم ... نگرانه بابام نگرانه ... دوست ندارم اسمش رو بیارم... اصلا دوست ندارم ... بردیا استارت میزنه و راه می افته شبه ... تاریکه ... من هنوز خوب نشدم ... باند پیچیدن دور کتفم ... یه چشمم هنوز کامل باز نشده و دارم میرم شاید سردار گوش کنه شاید کوتاه بپاد من تا ۱۲ ظهر آویزون بودم به اون چوب و از اون موقع تا حالا از هوش رفتم ... ساعت چنده اصلا ؟ ... شاید ۱۲ شاید ...

بردیا ترجیحا از راه هایی که ناهمواری کمتری داره میره ... با سرعت سرسام آوری که لباس بلندم رو پخش میکنه ... معلق میکنه توی هوا و من ... من دعا دعا میکنم چیزی نشه ، طوری نشه

تهش وارد آبادی میشیم ... چند نفری بیرون و نگاه می کنن به این موتور سواری دو سرنشین ...
 بردیا بی توقف میره تا خونه ی ما ... ما ؟ .. من تا دو روز پیش نمی دونستم خونه ای هم دارم ...
 نمی دونم از خدا شاکی باشم یا نه ... اما ... دلخورم ... خیلی ...

بردیا ترمز میزنه و من میشنوم : اومدی اینجا چه غلطی بکنی ؟ .. فک کردی می ذارم خواهرم
 بمونه ؟ ...

صدای سردار : سگه کی باشی نذاری ؟ کیوان با تو کار ندارم به اون بابای بی وجودت
 بگو بیاد ...

جلو میرم ... از دیوار های کوتاهی که دور تا دور خونه کشیدن رد میشم ... سردار اسلحه دستشه
 ... کیوان ولی دست خالی ایستاده و میگه : ولی من با تو کار دارم ...

دو قدم سمت سردار برمی داره ... سردار رو میبینم که اسلحه رو بلند میکنه و تخت سینه ی کیوان
 رو نشونه میره : تو دست بلند کردی روش ؟ ...

کیوان خنده ی عصبی میکنه میگه : بزن ... منتظره چی هستی نامرد ؟ .. با ناموس خودت ؟
 ...

سردار نعره میزنه : خفه شو ...

جا می خورم ... ترسیده م ... بردیا لب میزنه : یا حسین

من پا تند میکنم ... تا جلوی کیوان رسیدن ... این بار قراره پیش مرگه داداشم بشم ؟ ... چمه من ؟
 ... احمقم ؟ ... نه باور کن ... من فقط ... فقط دوست دارم از دوست داشته هام مراقبت کنم ...

سردار جا می خوره ... اسلحه رو پایین نمیاره ... فقط سر خم شده ش برای نشونه گیری رو کمی
 بالا میگیره و منو نگاه میکنه ... پشت به کیوان ایستادم و دستام رو باز کردم از همدیگه ... کیوان
 لب میزنه : آوین ! ...

تعجب کرده از بودنم ... عینه سرداری که بهم زل زده ... حرف نزدیم با هم ... فقط نگاهش میکنم
 و لب میزنم : بسه !

کیوان - پرو کنار دیوونه شدی ؟ ...

پر گریه جیغ میکشم سرش : بسه سردار!!!!!!

صدای گریه م میپیچه ... میبینمش که خیره بهم نمی تونه حرف بزنه ... نه که نتونه ها ... نه ...
 فقط خجالت زده س ... حسش میکنم ... این رنگ و روی پریده ... این لباسی که خونه و میدونم
 خونه خودمه و پاکش نکرده هنوز .. می دونم و دلم به حاله خودم میسوزه ...

پاهام جون ندارن .. کمی عقب میرم تا تکیه دادم به کیوان ... کیوان منو نگه میداره ... کمک
 میکنه روی زمین بشینم ...

سردار نیم قدم جلو میاد و مکث میکنه نگام میکنه ... منم نگاش میکنم و میگم : تموم شد ...
بسه م ... ما ... ما آبرومون رفت .. تو بُردی ... بسه ! ...

دیدی دستات رو حلقه میکنی دور گردنه یکی و تا می تونی فشار میدی ... پوستش کبود میشه ...
رگ های شقیقه ش بیرون میزنه سرخ میشه از بی نفسی !؟ ... حالا من حس میکنم عذاب
وجدان دستاش رو حلقه کرده دور گردنه سردار که کبود میشه ... که میبینم رگ هاش ... اونقدر
واضح که بتونم بشمرم ...

چشمام رو می بندم ... من هم احمقم هم نادون ... هم یه از همه جا بیخبره تو سری خور همون
کبکی که هنوزم زیر برفه سرش ! چرا باید دیدنه این حالتش حالم رو بد کنه ؟ ...

صدای افتادن میشنوم و چشم باز میکنم ... اسلحه رو زمین انداخته ... لب میزنه : خونت رو
ریختن ساکت باشم ، میمیرم ! ...

کیوان پرخاش میکنه : تو خونس رو ریختی تو بودی که آوین این شکلی شده ... حالیه چه
بلایی سرش آوردی ؟ ...

دستای مشت شده ش رو میبینم ... زیر نو چراغ های دور تا دور محوطه من حتی ناخن های سفید
شده ش از فشاری که می ده رو هم میبینم لب میزنم : اینجا خونه ی منه !

صدای پا می شنویم ... سمت در نگاهی می ندازم ... هوتن داره میاد و جوری اخم کرده که هیچ
جوره نشه بازش کرد ... با داراب اومدن می دونم رفتن کلانتری ... داراب سر بلند میکنه و با
دیدن سردار میگه : خدا بخیر کنه ...

هوتن سمتش نگاهی می ندازه و چشمش به سردار می خوره ... پا تند میکنه سمتش و مشت
محکمی رو به چونه ی اون میزنه ... مشتکی که سردار خم میشه یه وری ... دلم مچاله میشه
.... به هم میریزم ... تب میکنم ... دوست داشتن یه مرضه ... عشق یه مرضیه که معشوقه اگر
دردم باشه توانایی درمون بودن رو هم داره ! ...

سردار همه ش درد بوده و من چرا بی تابم ؟ چرا هوتن مشت دوم رو میزنه و سردار زمین می
خوره حالم بد میشه ؟ ... اونم وقتی روی زمین افتاده و زل میزنه به آسمونه پر ستاره ی امشب !
.... بیشتر شکله از قبل تسلیم شدنه تا مبارزه کردن توی مبارزه ای که شروع شده ! ...

هوتن جلو میره و تخت سینه ش می شینه ... داراب و بردیا سمتش می رن تا اونو از سرداری جدا
کنن که فقط بی حس دراز کشیده تا کتک بخوره ...

بردیا - ولش کن ...

داراب - هوتن داداش وایسا

هوتن - نامرد ... بی شرف بی وجود ... با خواهره من ؟ ... من سایه رو نجات دادم ... می
فهمی ؟ ... کیوان نجاتش داد ...

تهش خون می پاشه از دهنش و من دلم میره ... شکله لگدی که مهرباب بهم زده بود.. .. همونقدر درد داره ... می خوام بگم انگاری که هوتن منو می کوبه ... چهار دست و پا جلو میرم ... کیوان می خواد مانع باشه و من جلو می کشم خودم رو .. تا سردار ... تا هوتنه هنوز روی سینه ی سردار نشسته ... خودم رو می ندازم روی سردار و دست هوتن روی هوا می مونه ...

صدای گریه م میپیچه ... چیزی به ذهنم نمیاد ... میگم : بسه بسه ... تو رو خدا بسه ... صورتم فرو رفته لا به لای گردنش ... نم داره ... می دونم خونه ریخته شده شه هوتن با گریه ... با بغض کنار میره و میشینه ... بردیا ... دارابم سرپان ... کیوان همونجا روی زمین مونده ... هوتن با صدای خش برداشته ش لب میزنه :

- داشت می مرد آوین ... دیر ... دیر می اومدی چی ؟ ...

شکله گلایه س ... ما همه مون خسته شدیم ... کیه که نفهمیده باشه سردار دفاع نکرده تا کتک بخوره ؟ ... این همه از خودش عصبیه ؟ ...

سر بلند میکنم ... لبش پاره شده و چشمش کبود شده ... چشماش ؟ نم دارن ... زل میزنه به من ... سرفه میکنه و باز زل میزنه به من چونه م میلرزه و آروم لب میزنه ... من می شنوم فقط ... خودم ... لب میزنه :

- حق ...

سرفه میکنه ... خون میپاشه ... تو صورتم ... باز میگه : حق داره ... حق ... حقه ! ...

خودم رو کنار میکشم ... به هوتن نگاه میکنم ... زل زده بهم ... به کیوانی که خم شده و سرش رو با دستش گرفته ... به داراب اخم کرده و به بردیایی که کلافه س ما حالمون خوب نیست ... حاله هیچکدوممون ...

کیوان از جا بلند میشه سمت من میاد ... کمکم میکنه سرپا شم ... سمت خونه منو می بره ... مقاومت نمیکنم ...

- منو ... منوچهر اذیتش میکنه ! ...

کیوان مکث میکنه ... عقب برمیکردم ... روی زمین نشسته ... تف میکنه و خون های توی دهنش رو بیرون می ندازه ... به منو کیوان سرپا مونده نگاه میکنه و رو به من لب میزنه : جات امن نی !

کیوان تند میگه : پیشه تو باشه امنه ؟ تو ...

داراب تند میگه : راست میگه ... بابات رو می شناسی تضمین می دی بلایی سرش نیاره ؟

کیوان کلافه به هوتن نگاه میکنه ... هوتنی که این بار به سردار زل زده و تو سرش فکرایه بالا پایین میشه ... کیوان به هم ریخته پرخاش میکنه :

- تو چیکاره ای پس ؟ ... من ... من شهادت میدم ... شهادت میدم چیکار کرده بابام ... خودم چه گهی خوردم ... هوتن هیچکاره س ... آوین هیچکاره س ... من بودم و بابام ... من شهادت میدم ... می تونی از پشش بر بیای ؟ ... یا بابام دو قرون بهت بده توام چشمات رو میبندی ؟ ...

داراب جا می خوره ... من جا می خورم ... یقه ی پیراهنش رو میگیرم و سمت خودم میکشم ... کیوان به هم ریخته سمتم برمیگرده و میگم : چی ... چی داری میگی ؟ ... ها ؟ ... چی می گی تو ؟ ...

کیوان دستم رو هل میده ... میگه : نمی خوام زیر دینه اون پوفیوز بمونی

به سردار اشاره میکنه ... میگه : تو خونه ش نمی مونی ... نمی دارم بمونی ... من علیه بابای خودم ، علیه خودم شهادت میدم ...

داراب - پاش هستی ؟ ... آره کیوان ؟

استقبال میکنه از کیوان و کیوان تند میگه : مرد یه بار حرف میزنه ... منم حرف زدم ... من پای ناموسم وسط بیاد کوتاه نمیام ... شاکی ام ... شکایت میکنم از سردار باس اونم گیر بندازی به خواهرم تجاوز کرده ! ...

سردار از جاش بلند میشه ... کمی مکث میکنه تا حال و احوالش سرجاش بیاد و میرسه کنار داراب لب میزنه :

- منم یه خبطی کردم ، پاش ایستادم ...

نگاهم دو دو میکنه بین کیوان و سردار چی میگن اینا ؟ ... هر دو اخم کرده به م زل زدن سردار لب میزنه :

- عقدش میکنم نمی دارم اینطوری شه ! ...

کیوان پوزخند میزنه : عقدش میکنی ؟ ... الان کی نمیدونه با خواهرم بودی بی عقد ؟ ... بگو کی نمی دونه ؟ ...

داراب می خواد اونا از بحث دور نشن ... تند سمت کیوان برمیگرده : الان بابات رفته ریش گرو بذاره و دنبال کارای مهربابه ... خودت خوب میدونی که آخر این ماه می خواد جنس قاچاق کنه و ستار شکایه ازش پول رو پیش پیش گرفته از خریداره اونور آبی به لطفه سردار ستار با بابات دشمنه جنس نمی ده بهش تا توزیع کنه

کیوان اخم میکنه و لب میزنه : آوین آمار بده ی خوبی بوده بهت ! ..

جا میخورم ... نگاه کیوان دلخوره و نگام نمیکنه ... داراب لب میزنه : فراموشی گرفته (رو به سردار) به لطف سردار خبری نبود ازش ... اومده بود ایران با من در ارتباط باشه ! ...

تازه یادم میاد ... تازه می فهمم اون روز وقتی اومده بود خونه ی سردار و سردار پرسیده بود کی امار داده به تو که خبر داری اون ... اون آدم من بودم ! ... سردارم می فهمه ... می فهمه و کلافه دستی بین موهایش می بره ...

هوتن هنوزم روی زمین مونده و لب میزنه : داریم می پاشیم ! ...

من بغض کرده میگم : چرا نمیگیریش داراب ؟ ... چرا فقط اونو نمیگیری تموم بشه ؟ ...

- لامصب هیشکی از ترس نمیاد دادگاه ... بابات زمیناشون رو با دوز و کلک گرفته و گذاشته همین جا بمون ... باس اینا روشن بشه ... پسرش شهادت بده به نفعه ... اصلا نباس تقاصه کاراشون رو پس بدن ؟ ... (رو به کیوان) تو وجدان نداری ؟ ... اون دخترایی هم که بابات برده ... اون ۳۰ نفری که معلوم نشد چی شدن عینه آوین خانواده داشتن ... برادر داشتن ! ...

هوتن لب میزنه : خدا لعنتتون کنه ... خدا لعنتت کنه کیوان

من گریه م میگیره سردار جلو میاد ... میچ دستم رو میگیره : آوین اینجا نمی مونه ... تا وقتی که تکلیف بابات روشن نشه ! ...

کیوان براق میشه تو صورتش : کی تعیین میکنه ؟...

هوتن از جا بلند میشه ... کیوان رو عقب هل میده و میگه : اینجا بمونه ؟ ... اینجا ؟ ...

کیوان - په چی ؟ ... بره خونه ی اینا ؟ ... بی ناموسیم ما ؟ ...

سردار - گفتم عقدش میکنم ...

شاک میشم ... خسته میشم .. دستم رو از دست سردار بیرون میکشم ... صدا بلند میکنم : این زندگیه منه ... این لعنتی که حرف میزنین ازش زندگی منه

سمت کیوان برمیگردم : تو گند زدی به زندگیمون ... تویی که با بابا همکاسه بودی دلت برای مرجان نسوخت ؟!

زخم میزنم ... از دختری اسم میبرم که آبی های چشمش هنوزم کیوان رو به وجد میاره و هزار بار ازشون باهام حرف زده سمت سردار برمیگردم کلافه تر میگم :

- عقد کنیم ؟ ... تموم شد ؟؟؟ ... آره ؟ تموم ؟ ...

رو میکنم به داراب : خونه تون اندازه ی من جا داره ؟ ... خودمم و بچه ی حروم زاده م ...

کیوان یکه می خوره ... سردار دستاش رو روی سرش می ذاره این حرومزاده گفتیم دلم رو آتیش میزنه ... داراب نفس عمیقی میکشه ... کنار میره و راه رو نشونم میده ... میگه : قدمت سر چشم ! ...

از جلوی اونا میگذرم ... سردار رو جا می دارم ... من منکر علاقه م نمیشم اما .. اما فلاکتی که گرفتارش شدم بیشتر به چشمم میاد ... این لنگ زدنم ... داغون شدنم ... به چشمم میاد و داراب کمکم میکنه سوار اسب بشم ... خودش افسار اسب رو میگیره و راه میاد آروم ... اهسته ... صدای فین فینم بلند ...

نه سردار جلوم رو گرفته نه کیوان ... بدم میاد از این زندگی تو دله شب لب میزنم : نمی خوای بگی چه خبره دور و برم ؟ ...

- خوب نیست حالت !

- فکر کردی قراره خوب بشه ؟ حالا حالا ها خوب نمیشم ... جیگرم داره آب میشه ...

مکشی میکنه و بعد صداش رو می شنوم :

- نمی دونم یادته یا نه ... آخرین باری که حرف زده بودیم ... گفتی از لا به لای حرفای مهرباب فهمیدی یه محموله ی سنگین قراره فروردین ماه یعنی همین ماه جا به جا بشه ... که از مرز ترکیه رد بشه و مهرباب قراره کاراش رو بکنه قرار شد بیای ایران ... اینجا خودتم باشی شاید بیشتر فهمیدی و تونستی کمک کنی ... پروازت که شد همه توی ابادی منتظرت بودن ... من توی خونه ... منو انا فرار کرده بودیم و چون منوچهر بابت کاراش رد صلاحیت بود ... مادرت اجازه ی عقد داد بهمون و خواست دیگه برنگردیم ... نمی دونم اینو اصلا می دونستی یا نه ! ... بگذریم ... خبر رسید بهم تصادف کردی

خودم اومدم بالا سر ماشین ... آتیش گرفته بود راننده سوخته بود ... هیچی نمونه بود ازش ... پشت سرش یه زنه نشسته بود اونم سوخته بود ... وحشتناک سوخته بود ... مهرباب زودتر رسیده بود چون کیف مدارکت بیرون پرت شده بود گوشتیم اونجا بود مهرباب تماس میگیره و بعد از چند بار بالاخره یه عابر برمیداره و میگه تصادف شده ... گفته بود ساعت ماله توعه ... گفته بود دیده تو سوار این ماشین شدی ... شوهرت تایید کرده بود که اون زنه مُرده آوینه ! ..

پوزخندی میزنم ... مدارکه طلاق داخل اون کیف بود ، یعنی دست مهرباب مونده ! ... نگفته طلاق گرفتیم ... اون جسد سوخته مردی نبود که به خیاله خودم باهاش به سردار خیانت کرده بودم و هر ازگاهی جسد سوخته ش جلوی چشمم ظاهر میشد ... اون راننده بود اون آدمه زنده ای که ماهان ازش حرف زده بود ... اونی که اگه گندش در میومد زنده س بد میشد خودم بودم ! ... من زنده بودم!

چشمم رو می بندم ... همه چیز روشن میشه ... تصویر اون زن ... که با حسرت به ساعت نگاه میکرد و میگفت یکی از همین مدلا توی کیفش بوده ... همون کیفی که دزد زده بهش ... من اون شب برای ایران اومدم خوشحال بودم ... من ... من بی فکر و با روی باز ساعت رو بهش هدیه داده بودم ... ساعتی که همه چیز رو به هم ریخته بود ! ... نسوخته بود ...

- دیگه جا برای بحث نبود پرونده بی شاکی بود و همسر مُتَوَفی تایید کرده بود جسد زنشه ... من ولی تحقیق کردم .. ترمزه ماشین دستکاری شده بود ... دستم جایی بند نبود ... هیچ شاکی

وجود نداشت ... مثل همه ی قتل و غارت ها توی این خراب شده که هیشکی شاکی نیست و اغلب همراهن ! ... مثله امروز که من می دونم سردار شلیک کرده و بهادر میگه کاره من بوده !

مراسم ختمت برگزار شد ... سیاه پوش شد منوچهر خان ... چند وقت بعد گفتن یه زن گمشده خانواده ش میگفتن قرار بوده از فرودگاه بره خونه ولی نرسیده ... ما دوربین ها رو چک کردیم ... ماشین نقطه ی کور بود ... تا همیشه اسمش توی گمشده ها موند ! ... همین و منه احمق حالا می فهمم چی شده و جریان چی بوده !

دلم می خواست زار بزنم ... بلنده بلند به حاله خودم ... به حاله بچه م شکله کسی که تازه از خواب بیدار شده باشه ... بیدار شدم ... اما خوابیدن رو بیشتر دوست دارم ... اون خوابی که توش هیچی یادم نمی اومد. ..

طول میکشه تا برسیم ... خیلی طول میکشه ... بیچاره داراب همه ی مسیر ور پیاده میاد ... افسار به دست ... آروم میاد من طوریم نشه ... سپیده میزنه ... ۴ صبح ؟ ... ۵ صبح ؟ ... صدای سگا رو میشنوم ... صدای خروسه اوله صبح ! ...

میرسیم به عمارت چراغا روشنن ... سردار رو می بینم ... می بینم که روی اولین پله ی جلو ی خونه نشسته ... زودتر از ما رسیده ...

تکیه داده و یه پاش رو خم کرده ، آرنجه دستی رو که انتهای سیگار رو نگه داشته به زانوی خم خورده ش لم داده ... پای دیگه ش رو دراز کرده و زل زده به ورودی محوطه روی زمین ته سیگارا موج میزنن ... یکی دو تا نیستن چندتان نمی دونم دقیقا ...

من ولی چشمام رو اشک پر میکنه ... دستم هنوزم به افسار گیره ... زل زدم به چشماش ... مگه میشه گلایه های ردیف شده م رو نبینه ؟ ... مگه میشه لکه های خون خشک شده روی لباسش رو نبینم ماله ظهره دیروزه ... همون لباس همون ظاهر

زل میزنه به من ... من نه ، به چشمام ... چی بگم ؟ ... جیغ بزنم ؟ ... فحش بدم ؟ ... چی می تونه جبران کنه این بدی رو ؟ ... این شاکی بودن رو ؟ ... سردار ساکت و خیره مونده ... خودش می دونه بیشتر از اینا حقشه ؟ ... بیشتر از چیا ؟ ... باور کنم دوسم داره ؟ ... مسخره س !

بردیا روی موتوری که روی جک مونده یه وری نشسته ... نگاهم نمی کنه ... انگاری تازه یادش افتاده باید ازم خجالت بکشه ... داراب دست بلند میکنه ... کمکم میکنه پایین پیام پیاپین میام و داراب میگه :

- میرم به آنا بگم آماده بشه

داخل میره ... دستم رو به اسب تکیه دادم ... پاهام جون ندارن .. شک دارم به اینکه بهم میگن بچه سالمه ... می خوام یه سونو گرافی خوب بدم ... اضطرابه بد بودنه حاله بچه هم پیرم میکنه ... از پا درم میاره ... رهام از کجا فهمیده حالش خوبه ؟ ... نگاه سردار ادیتم میکنه ... می خوام

سمت پرشیای سفیدی که گوشه ی محوطه کنار ماشینا پارک برم ... قدم اول رو برمی دارم ... قدم دوم و کمی تاب می خورم ... انگاری مُسکِن ها و دارو ها تا همینجا دووم داشتن ...

بردیا تند پایین میاد از روی موتور برای کمک ... سردار ولی زودتر میرسه ... ساعد دستم رو میگیره ... چشمام جایی رو نمیبینه بس که پُره از اشک ... از گلایه ... دستم رو به بدنه ی اسب تکیه میدم ... صدای شیهه ی ملایم اسب رو میشنوم....

مکث میکنم سمتش نگاه میکنم ... سرم رو بالامیگیرم و من خیلی از ساعت های با سردار بودم قربون قد و بالاش میرفتم و حالا !!! ...

دستم رو میکشم ... نگام میکنه و اشکام از روی گونه هام سر می خورن تا زمین دستم رو میکشم و جنگ طلب میگم : به من دست زن !

دستم رو ول نمیکنه ... جیغ میکشم یه جیغی که تا حالا تو عمرم نکشیدم ... جیغ میکشم و صدام میپیچه جیغ میزنم و چشمای سردار نم داره

- به من دست زن !

دستم رو ول میکنه ... صدای ضجه زدنم ، گریه کردنم میپیچه دور تا دور محیط ... سردار لب میزنه : دست نمیزنم دیگه ... میشنوی ساقی ؟ ... دست ...

تند لا به لای این گریه و زاری میگم : من آوینم ... آوین ... می فهمی ؟

صدای پا میاد ... صدای باز شدن در ساختمون ... سردار یه قدم عقب میره : باشه ... هرچی تو بگی ... آروم باش فقط لامصب ...

گریه م بند نمیاد ... داغه دلمه خونه جیگرمه ... بهای آبرومه بچه ی نامشروعمه خودمم ... بی جون با تکیه به بدنه ی همون اسب ، می شینم

اول خاله مهری و بعد مامان روحی بیرون میان ... وا میرن ... پشت سرشون بقیه میان ... سیروان و مونا ... گلرو ، طوبای جا خورده ... خواب آلود ...

من زار میزنم زار میزنم و آروم نمیشم ... سردار به هم ریخته س ... زل میزنه به من زل میزنه و تهش دووم نمیاره ... جلوی پاهام میشینه و لب میزنه :

- باشه هرچی تو بگی

من گوش نمیدم ... گریه مم بند نمیاد داد میزنه : گوش کن به من ...

تاثیری نداره ... من دارم عقده خالی میکنم ... هق هقه گریه م میپیچه ... لب میزنم : نه ... نمی ... خوام ببی... ببینمت ... ب ... بدم میاد ازت

سردار به هم ریخته ی رو به رویی زمین تا آسمون فرق داره با سرداری که تا الان بوده ... از اول بوده ...

تهش کلافه و عصبی رو به بقیه نگاه میکنه : سَقَط میشه الان ... یکی بیاد بگه سردار غلط کرده تا آروم بشه

خاله جلو میاد ... قد علم میکنه جلوی پسرش تند خو و عصبی میگه : رو گذاشتی برام ؟ .. حیا ندارم مگه ؟ ... حیا میکنم ... حیا میکنم و شرمزده م که ازش نمی خوام آروم باشه خجالت میکشم که تو رو اینطوری بزرگ کردم ...

سردار تو سر خودش می کوبه و عریده میکشه : گه خوردم ... خوبه ؟ دوستش دارم چی میگی تو ؟ ... زنمه ... حقمه ... مادره بچه مه

به مامانم نگاه میکنم ... روی اولین پله نشسته و منو نگاه میکنه ، پر بغض و اشک ... می دونم باز از بابام شکیه ... می دونم طاقتش تموم شده ... نمیدونه شاکی باشه یا تشکر کنه از سردار ! .. جونم رو نجات داده ... حتما شنیده که توی تصادف هم اون منو از ماشین بیرون کشیده ...

خاله مهری شاکی تر میگه : بچه ی توعه ؟ ... تویی که روی پله ها خورد زمین گفتی حامله نیست ... ؟

سردار کلافه دستاش رو توی موهایش فرو میبره به هم ریخته و داغون لب میزنه : اهالی منتظر بودن ... که حامله شه و تحویل منوچهرش بدن ...

من جا می خورم ... خاله مهری نا باور میگه : حاشا به غیرتتون ... همه تون دست به یکی کردین ؟ ... که منوچهر بی آبرو شه به چه قیمتی ؟ ... به قیمته جونه آوین ؟ ... به قیمته بی آبرویش ؟ ...

سردار بازم صدا بلند میکنه و داد میزنه : اون حرومزاده اعلا رو آتیش زد ... زنده زنده ...

خاله مهری ساکت بهش زل میزنه تهش دستش رو روی سرش می ذاره و سمت خواهرش ، مادرم برمبگرده ... لب میزنه : تا کی بمیریم از این خون و خون کشی ؟ ... روم سیاهه منوچهر از خدا بیخبر اسیری برد تو رو ... دست خودت نبود ... پسرم اما دسته من بود ... پا جا پای منوچهر گذاشته ...

سردار تند سمت مادرش میره و اونو سمت خودش میکشه ... تا رو در روی مادرش ایستادن از لا به لای دندوناش لب میزنه : دیدم خاکستر شد دیدم سایه لال شده بود تا یه سال ... سوختم خودم اون تو ... کجا بودی تو ؟ ... من منوچهرم ؟ ... من ؟ ... من منوچهرم وقتی دخترش رو گذاشته بود بکشن و نجات دادم ؟ ...

لا به لای هق هقای بی مرزم لب میزنم : تو ... تو گذاشته بودی تو گفتی من ... من هرزه م

سمتم نگاهی می کنه و لب میزنم : ف .. فقط عقلم کن ! ...

زار و به هم ریخته ... آشفته و مریض ... جلوی هرکی که اینجاست لب میزنه : من نمی دونستم
جونه خودم به جونت بسته میشه نمی دونستم پای اون چوب اون مدلی ببینمت انگاری که بیخه
خَرَم پا می دارن به این عقد کردنی که میگی خوشبین نیستم آوین !

لب میزنم : دیگه نمی خوام ببینمت ... ف .. فقط اسمت رو میخوام ! ...

طولانی بهم زل میزنه ... میگم : بع ... بعدش زن بگیر به خدا کاری ندارم ... زندگی کن ...
فقط ... فقط بچه م درست دنیا بیاد ... می دارم میرم دیگه رنگم نمیبینی ... من دنباله تاوانه
تو نیستم ... فقط توی دلم ... پیشه خودم نمی بخشمت ... هیچوقت ...

نگاهش هنوزم خیره س ... خیره مونده ... لب میزنه : تاوان توی چی میبینی ؟ ...

جواب ندارم بدم و خودش به حرف میاد : خودت رو ازم بگیر ! ...

زل میزنیم به همدیگه ... از اون سرداری که می شناختم تا اینی که رو به روم نشسته زمین تا
آسمون فرق هست دوریم از همدیگه ...

اما من یادم نمیره این بلا رو این زندگی و این آبرو ریزی رو ... یادم نمیره و می خواد
ببخشمش ؟ نخواستنه ... روش نمیشه که بخواد ... عینه خاله مهری که میگه شرم داره و
روش نمیشه خیلی چیزا ازم بخواد ! ...

کلافگی می باره از سر و صورتش طوبا داخل میره سیروان نفس عمیقی میکشه و مونا
اشک میریزه ... گلرو کنارمادرم نشسته و دستی به کمرش می زنه ... ملایم ... می خواد بهش
آرامش بده ... ولی مگه میشه آرام شد ؟

آنا بیرون میاد با داراب ... حاضرو آماده پایین میاد از پله ها : آجی ... پاشو ... پا ...

سردار کفری نگاش میکنه ... داراب چشم غره میره به آنا که جلوی سردار مراعات کنه ... که
مراقب باشه و سردار حواسش هست که آنا می خواد منو بیره ...

سردار - فک کردی سره راه مونده که برداری ببری ؟ ...

انگاری بازم تو جلد خودش فرو رفته ... اون اخم .. اون ابهت ... آنا هم اخم میکنه ... زبانش
درازه : خواهرمه ... بذارم اینجا پیش تو که چی ؟ ... چه صنمی داری باهاش ؟ ..

سردار جلو میره ... تا یه قدمیش ... آنا رو ترس برمی داره ... داراب آنا رو پشت خودش میکشه
و سردار نگاه غضبناکش به آنا مونده :

- سگ نکن منو ... خب ؟ ... سگ نکن منو ... زنمه ... مادره بچه مه ...

داراب دست روی سینه ش می ذاره و میخواد اونو عقب هل بده ... ملایم ... سردار ولی عصبی
دستش رو پس می زنه و میگه : من خودم پس افتادم ... رد دادم ... خسته م ... من خودم عین
سگ پا سوخته یه جا بند نیستم ... زنت میگه بریم آجی ؟ گیر آورده منو ؟ ...

داراب خونسرده ... شاید می فهمه حاله سردار میزون نیست ... میگه : در خونه ی من روی آوین بازه ... روی دختر عمه م ... نه نمی گم بهش ... خودش می خواد بیاد ... می تونی جلوش رو بگیر ...

سردار عقب برمیگرده ... خواهش ریخته توی چشمش و من ... من از جام بلند میشم ... صبر نمیکنم ... سمت همون ماشینی می رم که تازه میبینمش ... که تا حالا اینجا پارک نبوده ... ماله دارابه حتما

سردار ساکت میشه ... صدای پا می شنوم پشت سرم ... می دونم آنا و دارابن ... داراب زودتر می رسه .. در عقب رو باز میکنه و من با همه ی بی جونیم ... با همه ی بدبختیم سوار میشم ... داراب و انا که جاگیر میشن استارت میزنه و راه می افتیم ... سردار نگاه میکنه ... من چشم میبندم .. خسته م ... من یه زندگی به خودم ... به حماقتم بدهکارم !

**

- دیدی داراب ؟ ... زنیکه از رو هم نرفت هرچی سردار زدش

- خانومم ... مریض داریم ...

من اما تکیه م رو از صندلی میگیرم ... کمی جلو تر میام ... میگم : سردار کی رو زد ؟ ...

داراب نچی میکنه و آنا میگه : هیچی بابا .. تو استراحت کن

- آنا جوابم رو بده .. کی رو زد ؟ ...

داراب پوفی میکشه و آنا از بین صندلی ها سمتم برمیگرده : مهراره تو رو داده بود به آدمای بابا ؟ ...

جا میخورم ... اونقدری غرق اتفاقاته افتاده و نیفتاده و دونسته چیزهای ندونسته شدم که یادم رفته مهراره رو ... اینکه ندیدمش ... تند میگم : از کجا فهمیدین ؟ ...

- سایه رو انگاری هوتن و آرزو بردن خونه ... به سردار نگفته بودن نیستی ... هربار زنگ زده بود یه جوری پیچونده بودنش ... فکر میکردن تو جنگل یا جایی گم شده بودین ... فکر میکردن باز سایه تو رو برده بیرون در به در دنبالتون بودن ... کی فکرش رو می کرده آخه شما رو بابا اینا برده باشن ؟ ...

داراب - آنا بسه ...

میگم : نه ... می خوام بدونم ...

- هوتن و آرزو میرسن ساعت ۲ و ۳ صبح انگاری ... سایه رو تحویل می دن به بهادر و میگن تو رو گرفتن .. می رن دنباله داراب خاله هم زنگ می زنه به سردار ... میگه زنت رو بردن بیچاره شوکه شده که تو خواهرزاده شی ... اونا چه می دونن تو کی هستی آخه ؟ ... والا منم

بعد از چند سال جز آخرین باری که توی ترکیه همدیگه رو دیدیم دارم میبینمت ... سایه میگه کار
مهرآوه بوده ... سردارم میاد و خودش رو به تو میرسونه ... شانس تو دارابم اون موقع
ماموریت بوده و هوتن اینا صبر میکنن بیاد ... برای همین دیر میشه ... ولی سردار خودش رو از
تهران می رسونه ... خداروشکر به موقع رسونده ...

ساکت میشه و میگم : مهرآوه چی ؟ ...

- تو رو که آورد خونه از حال رفتی اونم رفت مهرآوه رو از مو گرفت و از اتاقش آورد بیرون
... اینارو من نمیگما ... گلرو بهم گفت ...

داراب - که خب خداروشکر واو به واو اون رو یادته و داری همه رو گزارش میدی ...

آنا اخم میکنه : خواهرمه ... دلم می سوزه براش نمیبینیش ؟ ... قیافه ش هنوزم درست نشده
...

تکیه میدم به تکیه گاه صندلیم ... حتی دیگه مهرآوه هم مهم نیست برام ، دیر یا زود همه چیز
روشن میشد و داراب میگه : اولین فرصت نوبت دکتر میگیری آنا ... بره دکتر بفهمیم بچه در چه
حا ...

آنا بین گفته ش میگه : اون دکتری که سردار گفته بود بیاد با دم و دستگاه اومده بود بابا ، کلی
زمان برد تازه اونارو وصل کنه ... یه سونوی مجهز ... دوسته سردار بود ... معاینه ش کرد و
گفت قلب جنین میکوبه ولی باید استراحت کنه ... سردار اول وایساد حرفای اونو بشنوه بعد خبر
مرگش بره برا بابام و داداشام ! ..

نگاهم از پنجره به بیرون دوخته شده ... خبر مرگش ؟ ... دلم نمیداد هنوز ... داراب تشر میزنه :
عجیب ... نمی خوای بس کنی ؟ ...

آنا - داراب به خدا به خونس تشنه م ...

حرف میزنم ... گوش میکنم اما نمی فهمم چی میگن .. تا حالا شده اینجوری بشی ؟ .. که بشنوی
ولی نفهمی ؟ ... من هنوزم نگاه سردار وقتی توی ماشین به من بود جلوی چشممه هنوزم
ناراحت میشم وقتی از خبر مرگش برام حرف میزنن ! ... ناراحت میشم و زبون ندارم دفاع کنم
ازش ... که شاکی بشم ... زبونم کوتاهه و من خودم بیشتر از همه دلگیرم ازش اونقدری دلگیر
که پلک میزنم و می خوام به بچه فکر کنم ... به آینده مون ! ...

*

وول می خورم ... همه ی دیشب رو نخوابیدم ... نشد که بخوابم ... نتونستم ... مگه میشه خوابید
؟ اما اشک ریختم دردی رو دوا نمیکنه ! ...

دوا نمیکنه ، سبک که میکنه ... سبک شدم ؟ ... نه ... اونقدری پرم که حالا ها حالاها زمان می
خوام تا خالی شم ... سر و صدای آشپزخونه میاد ... کابینت ها قاشق بشقاب از جام بلند

میشم ... لباسای آنا هم برام گشاده ... من ریزه میزه تر از اونام ... خصوصاً توی این سه روز
اون قدری آب رفتم که چیزی نمونه ازم ... سمت در میرم و دستم روی دستگیره س که میشنوم
....

صدای آنا که میگه : داراب بی صبحونه بری من می دونم تو آ ...

داراب - نه عزیز دلم ... نمیرم ... طاهری جای من وایساده ... گفتم امروز رو می خوام با خانومم
صبحونه بخورم ...

آنا ذوق زده جواب میده : ای دردت به جونم که این همه ماهی ! ...

داراب - خدا نکنه ... ععع ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... حسودم به خواهرم ؟ ... آره ... اسمم درستش همینه می
تونستیم با سردار تو گیر و داره سیسمونی باشیم ... تو گیر و دار این دکتر اون دکتر برای تقویت
جنین و آموزش های دوره ی بارداری باشیم ... می تونستیم ...

اشکام سر می خورن و عقی میزنم تند بیرون میام ... سمت سرویسی که دیشب آنا نشونم داده
میرم و هرچی نخوردم رو بالا میارم ! ... چی خوردم آخه جز غصه ؟ ... با گریه بالا آوردن با معده
ی خالی درد داره ! ... اونقدری درد داره که فکر میکنم کی بیشتر از من بیچاره س ؟ هیچکس
... !

خسته میشم از بالا آوردن ... صدای آنا میاد ... کمی دور تر از ورودی سرویس : آوین ... ای بابا
... چیزی نخوردی تو که

داراب - بریم دکتر ؟ ...

آنا - طبیعیه ... حامله س خب ...

داراب چیزی نمیگه دیگه ... صورتم رو آب میزنم ... بیرون میام ... آنا حوله رو سمتم میگیره ..
ماهیچه های پهلوم درد میگیره ... من این بچه رو با چنگ و دندون نگه داشتم ... این بچه رو خدا
برام با همه ی سختی هاش نگه داشته می خوام مراقبتش باشم ...

صورتم رو خشک میکنم و سمت آشپزخونه میرم ... داراب یه صندلی رو برام عقب میکشه و
میشینم ... آنا برام چای میریزه ... داراب میپرسه : بهتری ؟ ...

سری تکون میدم آنا استکان رو رو به روی من می ذاره و خودشم میشینه ... زل میزنم به
استکانی که ازش بخار بلند میشه ... زل میزنم و میگم : می ... می خوام کیوان رو بگیری ؟ ...

داراب نفسی میکشه ... طولانی ... لب میزنه : درستش تاوان دادنه ... تاوانه اشتباه ... کیوان به
خاطر تو این کارو نمیکنه ... اینکارو می کنه تا تمومش کنه ...

بغض آلود میگم : بابام بره ، کیوانم بره سخته ! ...

آنا هم بغض کرده نگاهمون میکنه ... اون از اولش با بابام جور نبود ... دوشش نداشت .. اما بحثه الان بحثه کیوانه

داراب لب میزنه : قرار شده امروز بیاد ... یه تیم برای بازداشت میره ... برای تفتیش خونہ ... حکم رو میگیرم امروز ... بابات ... خب جرمه بابات اونقدر سنگینه که نمی شه جمعش کرد ... کیوان که شهادت بده حتما مدارکی هم برای ارائه داره ... پای مهرباب و باباش هم میاد وسط ... کیوان جرمش سبک تر میشه ... یعنی قاضی پرونده این همکاری رو لحاظ میکنه ... خدا بخواد همه چیز تموم میشه ... از سردار شاکی نیستی ؟ ... می خوام پرونده تشکیل بدیم ؟ ...

آنا تند میگه : معلومه که شاکی هستیم ...

من ولی لب میزنم : فقه ... فقط عقده کنه ... همین ! ...

آنا عصبی میگه : بنی چی عقدت کنه ؟ ... جمع میشه کثافت کاری هاش باهات ؟ ... تموم میشه ؟ .. چرا چرت و پرر...

داراب عصبی تر صدا بلند میکنه : این زندگی خودشه آنا ... اون الان بچه داره ... فکر نمیکنی بعدا به بچه ش بگه بابات سابقه داره زنا هستش و توی زندانه چی میشه ؟ ... فکر نمیکنی اگه بهش بگه که ... بگه ...

انتهای جمله ش رو تموم نمیکنه ... پوف کلافه ای میکشه و من با خودم فکر میکنم اونقدری شهامت ندارم که بهش بگم نطفه ی حلال نبوده ! ... نه الان ... نه هیچوقت ...

داراب کلافه بلند میشه و غر میزنه : اگه گذاشتی دو لقمه کوفت کنم ... زندگیه بقیه به خودشون مربوطه ...

آنا بلند میشه و دنبالش میره : وا ... مگه چی گفتم ؟ ... داراب گوش کن ... تو میدونی چه بلایی سر خواهرم آورده ... نمی دونی ؟ ... آبرومون رفته برای ما هم بده ... من شانس آوردم که تو پسر عمه ی خودمونی ... اگه غریب ...

در اتاق بسته میشه ... می خوام آب بشم و توی زمین فرو برم ... حرفای آنا با همه حقیقت بودنشون عذاب می ده ... دروغ میگه مگه ؟ ... خب همیشه حقیقتا درد دارن ، عذاب دارن ... اینجا هم آرام و قرار ندارم ... با خودم میگم جایی هست مگه بتونم برم ؟ .. خونه ی بابام ؟ ... دلم اون روستا رو نمی خواد ... یه روستا با عقاید کهنه ... سنگسار ؟ ...

تنم میلرزه یادم که میاد ... اونا دارن بحث میکنن ... من از جام بلند میشم و سمت اتاقی میرم که از دیشب برای من بوده ... لباسام رو عوض میکنم ... اونا هنوزم بحث دارن ... داراب داره باهام راه میاد ... منو داراب از خیلی وقته پیش که ازم کمک خواسته بود برای گیر انداختن بابام همدیگه رو میشناسیم و حالا می خواد باهام مدارا کنه ...

از در خونه بیرون میزنم ... از ساختمون راه می افتم ... کجام اصلا ؟ ... چه می دونم ؟ ... گم میشم ... اینو میدونم ... اما راهم رو ادامه میدم ... دور باشم کمی تنها باشم کمی

صداها تو سرم میپیچه ((دنبالم نیا ... بار دیگه که سراغم بیای پستِ نمیزنم اون موقع تهش هرچی که باشه مقصرش تویی !))

راست میگه ... بهم گفته بود ... من مقصرم حالا ؟

((- عاشقه چی ؟ ...

با مکت میگم : مردونگیت ! ...

نیم نگاهی بهم می ندازه ... باز به رو به رو زل میزنه و میگه : اشتباه کردی ..

لبخندم محو میشه : چی رو ؟ ... که عاشقت شدم ؟ ...

- نه ... مردونگیم ! ...

جا می خورم ... زمان میبره تا بگم : من اشتباه نکردم ! ...))

من اشتباه کردم دستم رو به سرم میگیرم حقیقت اینه ضربه ای که از سردار خوردم برام سخت تر بود ... بدتر از به اون چوب آویزون شدن ... بدتر از هر اتفاقی که افتاده

تهش به یه فضای سبز میرسم و روی نیمکته سبز رنگش میشینم ... گم شدم ... من اصلا ایران نبودم ... دارم فکر میکنم برم ... بذارم و برم ...

هوا تاریک میشه عابرا رد میشن ... پر تعجب ... تعجب برای اشک هایی که می ریزم ... برای صورت کبود شده و درب و داغونم ... برای حاله بدم ... چرا خدا بچه رو نگه داشته ؟

پوفی میکشم و تهش به خانومی که رد میشه رو میزنم : خانوم ...

سمتم نگاهی میندازه... یه زن میانسال و چادری که با دیدنم اخم ملایمی میکنه ... با دلسوزی میگه : خدا منو مرگ بده ... چی شدی دختر ؟ ...

لب میزنم : هی .. هیچی ... فقط ... میشه زنگ بزنی ؟ ...

تند دست توی کیفی که زیر چادرش روی شونه ش انداخته میبره و بعد کمی گشتن پیداش میکنه ... بیرون میاره و دستم میده : آره عزیزم ... زنگ بزنی ..

لبخند میزنم ... گوشی رو میگیرم ... جز شماره ی سردار شماره ی کسی رو ندارم ... این شماره داشتن هم از صدقه سری شبه اول عیده که بهش زنگ زدم و خاطرم مونده اون شماره ی توی گوشی ذخیره شده ... خاطرم مونده و نمی دونم زنگ بزنی یا نه نمی دونم اما ... انگشتم رو لمس مانند می دارم روی شماره ها و تهش کنار گوشم میگیرم ...

بوق می خوره ... یه بار ... دو بار ... سومیش تماس وصل میشه ... صدای عصبیش رو میشنوم که جنگ طلب میگه : الو ...

بینیم رو بالا میکشم .. خب بعدش چی آوین ؟ ... زنگ زدی قراره چی بشه ؟ نمی دونم
صدای گریه م رو شاید می شنوه ... شاید ؟... حتما شنیده که میگه :

- آ ... آوین خودتی ؟ ... الو ... الو آوین ...

گریه م نمی ذاره حرف بزنم من از بی پناهی مونده م ... به هوتن میگفتم پر میشدم از توبیخ ... به مامانه از خودم بیچاره تر ؟ ... به آنایی که من رو مایه خجالت می دونه ؟ ... دارایی که با زنش درگیره ؟ ... خانواده ی سردار ؟ ... هرچقدر شاکی باشن از اون دورش نمی ندازن ... ولس نمیکنن تا از من محافظت کنن ...

زن خم میشه .. تلفن رو از دستم میگیره ... بیخ گوش خودش می ذاره : الو .. الو آقا ... بله ...
این شماره ی منه .. توی پارک مونده ... آدرس ؟ ...

انگاری که بخواد جاسوسی کنه صداهش رو پایین میاره : بگم بهش کجایی ؟ ...

سری تکون میدم و زن آدرس رو میده ... تهش که قطع میکنه میگه : خدا صبرت بده عزیزم ...
کاره خودشه ؟ ... خودش این بلا رو سرت آورده ؟ ... خدا ازش نگذره ... چطور تونسته این کارو بکنه

حرف میزنه ... یه ریز ... فحش می ده به سردار ... خجالت زده م میکنه و روم نمیشه بگم تا حالا نزده منو ... هیچوقت ولی ... ولی به کشتتم داده اونم با بی رحمی ...

زن می ذاره میره و من منتظر می شم ... اگه هنوز روستا باشه تا تقریبا سپیده ی صبح طول میکشه تا بهم برسه اما ... اما یه ساعت بعد میبینمش ..

شلوار مشکی و پیراهن مشکی دکمه ی بالایش بازه .. آستین هاش رو بالا زده و ساعدش به چشم میان استرس وار اطراف رو نگاه میکنه ... میبینم دو تا دختری که این نیمه شبی توی پارک زل میزنن بهش ... یکی شون میگه : کمک می خوای ؟ ...

سردار ولی محلشون نمیده ... به چشمش میان غش کنم ؟... لذت ببرم ؟ ... هیچکدوم ...
تهش نگاهش به من می افته ... مکث میکنه ... بی حرکت می مونه ... زل میزنه به من ... از همونجا که ایستاده دستی روی صورتش میکشه ... شکله کسی که حالا خیالش راحتیه ... حالا مشکلس رفع شده و می خواد آرامشش رو پیدا کنه ... ولی پیدا نمیکنه آرامشش رو ...

پیدا نمیکنه که باز راه می افته ... اینبار برای رسیدن به من و به من که میرسه صدای نفس نفس زدنش رو میشنوم ... هیچی نمیکه ... می دونم رو به انفجاره ... این مرتب دست لا به لای موهای فرو بردن ... این روی پا بند نبودن ... این آشفته بازاری

تهش لب میزنه : بزن بُگش اینکه با هر بار نبودنت جونم بالا بیاد بده

فقط نگاهش میکنم ... جلو میاد ... رو به روم روی پاهاش میشینه و دستاش رو روی زانو هام می ذاره ... خیره میشه بهم ... میگه : چه غلطی بکنم کوتاه بیای ؟ ...

- آ .. آنا میگه من ... من مایه ی خجالتم ...

تند بلند میشه و صدا بلند میکنه : انا گوه می خوره زر میزنه ... تو مایه ی خجالتی که ندونسته یه بی ناموسی عینه من اومده هر کار خواسته کرده یا اون آنای دوزاری که با دارابه دوزاری تر از خودش ریخت روهم درفته ؟ ها ؟ ...

کلافه دستش رو میگیرم ... پر اشک لب میزنم : هیسسس ... زشته به خدا زشته ... نگو این آبرو ریزی رو ... نگو ...

دستش رو میکشه میگه : دردت چیه ؟ برات خونه میگیرم ... هرکار تو بگی نامردم بگم نه ... هرکاری باشه ... کوتاه بیا ... گور بابای هرکی هرطوری نگاهت میکنه ها ؟ ... من می خوامت ... از خودم بیشتر می خوامت ... از این نفسی که میاد و میره ...

با پشت دست روی گونه هام میکشم و میگم : عقدم کن ...

تند کنارم میشینه ... میگه : جفت چشام ...

- میرم ... جلومو نگیر ... هیچوقت ...

جا می خوره ... لب میزنم : یادم میاد حماقتم رو .. اذیت میشم به خدا من دوستت داشتم ... بیشتر از نفسی که میاد و میره ... من من اعتماد داشتم ... الان ..

حرکت سیبک گلوش رو میبینم ... میگم : برای بچه شناسنامه که گرفتم میریم ... خودت گفتی هرکار بگم میکنی ... رو حرفت بمون ...

- ولت کنم برم ... دلت صاف میشه باهام ؟ ...

زل میزنیم به همدیگه ... اون تشنه ی بخششه و من ... من تشنه ی چی ام ؟ می خوام تنها باشم .. می خوام خودم باشم و بچه م ... می خوام ...

خیرگیم ادامه داره ... دلم صاف میشه باهاش ؟ دروغ بگم ؟ .. هیچوقت صاف نمیشه ... هیچوقت ... میگم : منو مجبور نکن دروغ بگم تا به چیزی که می خوام منو برسونی

ناباور و گرفته لب میزنه : فکر کردی عقدت نمیکنم ؟ فک کردی گرو کشی می کنم بابت عقد کردنت ؟ منه بی عقل فک کردم زنشی گفتم ساخت و پاخت کردی تا به بابات کمک کنه ... گفتم یه بی ناموسی ، عینه مهراب که داره گند می زنه به ناموسمون مردم به تنگ اومده بودن ... آبادی خسته شده بودن ... جووناشون مفنگی میشدن ... می ترسیدن از منوچهر منوچهری که می خواست بچه ها رو بسوزونه توی اون مهد و دخترش شد ناجی ! ... حالیه نفهم ؟ ... می فهمی چیکار کرده اون بابای بی پدرت ؟ مردم می ترسیدن حرف بزنن جو آروم نبود ... بحث بود ، دعوا بود من گفتم دخترش اینجاس پیشه منه ... گرو کشی میکنیم ... نخواستن ... گفتن بی آبرویی جوابه بی آبرویی باشه ... منوچهر پیر میشه ، می شکنه ... آنا رفت ولی عقد کرد سربلند داره میگه دامادش پلیسه منتها این یکی فرق داره ... من ... منه بی همه چیز شدم

سپر ... گفتم خونه بابام رو باس با خون جواب بدم ... می دونستم از اولش که منوچهر جونش به تو بنده ... می دونستم و خواستم جونش رو بگیرم ... تو رو فرستاده بود اونور آب تا دور باشی از جنگ ... ۵ ساله هیچکس تو اون روستای خراب شده زندگی نکرده بردگی اسمشه ... من گفتم جونه منوچهر رو میگیرم جونه خودم داره بالا میاد حسش نمیکنی ؟ ...

شاکای سر بلند میکنه و رو به آسمون ... گرفته میگه : خدا مصبت رو شکر وسطه این بدبختی باز من دارم تاوان می دم و منوچهر ککش نگزید ... دخترش رو گذاشته بود بکشن ...

سر پایین میاره و میگه : چی آرومت میکنه ؟ ... گریه نکن لامصب ... نرو خونه اینو و اونو آواره نباش یه جو عرضه تو وجودم هست بعد از اون کثافت کاری که کردم پناه بسازم برا زن و بچه م ... خونه میگیرم می دارم اونجا هرچی بخوای می دارم توش ... تو ... تو فقط گریه نکن ... بسه ! ...

*

پلکام رو بستم .. لم دادم به صندلی که سردار برام درستش کرده درستش کرده یعنی کمی اونو خوابونده تا لم بدم ... یعنی کتش رو گرد کرده بذارم زیر سرم ... آماده کرده تا راحت باشم ... گفته بریم باند شونه م رو عوض کنیم ... زخمش رو معاینه کنیم

نگاش میکنم ... اونقدری تو فکر هست که تا حالا دو بار نزدیک بوده تصادف کنیم ... تو فکره و فرمون دستشه من می خوام دور باشم ازش .. زنش باشم ولی دور باشیم .. همدیگه رو نبینیم ...

صدای گوشیش پخش می شه بین این فضای دلگیری که موج میزنه ... گوشی رو برمی داره و می ذاره بیخ گوشش ... آتیشش میزنن انگاری که عربده میکشه :

- داراب به حضرت عباس میام جر میدم لب و دهنه زنت رو بگو زر مفت نزنه اگه آبرو ریزیه گوه می خوری دستش رو میگیری می بری خونه ت با منه به هیچ احد الناسی ربط نداره من خودم با مادرش حرف میزنم ببند بابا ...

گوشی رو قطع میکنه و روی داشبورد پرت میکنه من فقط نگاش میکنم ... دنده عوض میکنه ، رانندگی می کنه ... من فقط نگاش میکنم تهش دووم نمیاره و خیره به خیابونی که ازش میگذریم میگه :

- عقدت کنم می ذاری میری ؟ ...

سکوت جوابش میشه باز میگه : صبح زنگ زدم داراب گفت گذاشتی رفتی من جونم در رفت تا برسم اینجا ... تا پیدات کنم خودم میدونم گندی که بالا آوردم رو نمی تونم جمع کنم و اجازه ندارم شاکای شم اما شاکای ام !

تکیه م رو از صندلی میگیرم ... سرجام میشینم و زل میزنم بهش ... لب میزنم : می خوای بزنی زیرش ؟ ... عقدم کنی و به زور نگهم داری ؟؟ ...

ترمز می زنه ... بی هوا ... ساعت ۲ نیمه شب توی این خیابونه خلوت ستم نگاهی میندازه ... چرا چشماش همیشه نم داره ؟ ... از کی ؟ ... دقیقا از وقتی که از روی اون تیکه چوبه لعنتی منو جدا کرد از همون موقع ... ترمز می زنه و ستم برمی گرده ... گرفته لب میزنه :

- من برا دختر منوچهر چشم بستم و زندگیم رو به گ* دادم برای زنه خودم برای تو اینکارو نمیکنم ...

- من هنوز دختر منوچهرم

عربده میزنه هروقت به تنگ میاد نعره میزنه ... می خواد خالی کنه خودش و اما چرا فکر میکنم حالا حالا ها نه اون قراره خالی شه و نه من ! ...

- اما زنی

نمی ترسم ... ترسناک نیست برام ... بیشتر شبیه کسی می مونه که اشتباه بزرگی کرده و این اشتباه داره ذره ذره جونش رو میگیره و این مرد خودش رو به در و دیوار می زنه برای زنده موندن ترحم بر انگیزه ... با همه ی جذبه و اخم و تخم و مردونگی که داره ترحم بر انگیزه ! ...

صدای گریه بلند میشه و منم جیغ میزنم من چرا نزنم ؟ ... حالا زبونم درازه ... اون بخیه هایی که رهام به بهانه ی بیرون آوردنه جنین و نطفه ی حروم به خیکم بسته بود بابتشه فرو رفتن شیشه ی ماشین توی شکمم بود که یادمه اون خیانت و هرزه بودنم که بهم تحمیل شده بود دروغه همکاری با مهراب دروغه ... منم جیغ میزنم :

- نمی خوام باشم ... ازت متنفرم ... از تو ... از بردیا ... از بهادر و نفرتش ... من زنه مهراب بودم و طلاق گرفتم ... دل نداشتم کثافت کاری هاش رو ببینم ... من دختره بابام بودم و با پلیس همکاری میکردم ... من ایران نبودم ... از ده سالگی ... من من بهت علاقه مند شدم ... فکر کردی باید با چاقو سرم رو ببری که بمیرم ؟ ... این خفت ... این بی آبرویی ... این وحشت کردن از اعتماد به همه ... این بچه ای که ازش خجالت میکشم ازت متنفرم سردار ... ازت متنفرم من ... منو اونجا آویزون کردن ... همه نگام میکردن ... با غیض با ... با ... ترحم نفرت ... من هرزه نبودم .. من ... من فقط تو رو باور کردم ... باورت کردم لعنتی ...

همه ی مدتی که عقده خالی میکنم اما خالی نمیشه بهم زل زده ... در ماشین رو باز میکنم ... پیاده میشم ... کدوم جهنمی دارم میرم ؟ ... دلم می خواد اون لحظه ... فقط اون لحظه نبینمش ... اگه عقده کنه و به زور نگهم داره چی ؟ ... من خدا نیستم ... بنده ی خیلی پاکه خدا هم نیستم .. من یه ناخواسته آلوده م ... ناخواسته بهم تجاوز شده شاید لذت برده بودم اما ... اما خودم نخواستم راهه حرومی برم ...

بازوم کشیده میشه ... عقب برمیگردم ... سردار رو میبینم که زل میزنه بهم .. زل میزنه و میگه : من به زور نگهت نمی دارم این وسط ... این وسط فقط تو نمردی من شبیه زنده هام ؟ ...

نه ... نیست ... شبیه شون ؟ ... نه واقعا شبیه نیست و ما بد باختیم ... پایان انتقام عینه شروع تلخه ... همیشه تلخ بوده ... کینه توزی تهش قرار نیست خوش تموم بشه ... دو سر باخته ! ... هر دو باختیم ... من سردار رو باختم و اون منو .. دوست داشتنش رو میفهمم اما ... اما دلم باهاش صاف نمیشه ...

این میشه تاوانه کاری که کرده ... از دست دادنشم میشه تاوانه اون رابطه ی حرومی که من کردم ! ... شاید خدا ببخشه ... شاید نبینه ... امیدوارم ببخشه و گرفته لب میزنم : وقتی عقد کردیم رهام کن

بازوم رو ول میکنه خیره بهم میگه : برت میگردونم ...

- مجبورم نکن ... دست از سر منو بچه م بردار ... من ... من نمی خوام ازدواج کنم ... برام ... برام مهمه اسمت باشه ... توام .. تو خوب ... مهراره ...

بین گفته هام میگه : برام تصمیم بگیر ! ...

ساکت میشم ... سکوت میکنم

*

سرم گیج میره و شاکی میگم : نمی خوام بشینی ؟ ...

صدای فین فینه مادرم شکله مته می مونه آرزو صبر میکنه و میگه : چی میشه به نظرت ؟ ...

نفس عمیقی میکشم ... چیزی ندارم بگم ... کمتر از اعدام نمیشه حکمه بابا ... کیوان چی ؟ ... بغضم رو قورت میدم ... از سر صبحی تو حنجره م مونده ...

طوبا سینی چای به دست داخل میاد ... روی میز می ذاره و کنار مادرم میشینه ... دستی روی کمرش می ذاره و میگه : خدا بزرگه خانوم جان ...

خاله مهری داخل میاد ... بیرون بوده منتظر بوده ... داخل میاد و میگه : اومدن ! ...

از جام بلند میشم ... تند ... دلم درد میگیره ... مکثی میکنم و بقیه زودتر از من بیرون میرن طول میکشه تا جلوی در برسم ... مامان روی اولین پله نشسته و داراب خم شده ... می شنوم صداش رو که به مامان میگه : تموم شد حاج خانوم ... گریه نداره ...

آرزو هم گریه میکنه ... منوچهر با همه ی بد بودنش پدر بوده ... داراب پوفی میکشه و بردیا منو نگاه میکنه ... میگه : حالت بد میشه الان ! ...

محلش نمیدم ... هنوزم روز اولی که باهام حرف زده بود و به دروغ گفته بود خودش آدم میکشه جای سردار یادمه ... حتی اون محبتاش ... یا فیلم بازی کردنش با سردار روزی که رفته بودم کارخونه ... یادمه و حالم از خودم به هم می خوره از این سادگی های بی مرز ...

رو به داراب میگم : کیوان ...

داراب میگه : حبس بریدن براش ... سبکه همکاری کرده حتی مهراب رو لو داده ... حکم بازداشت مهراب اومده ... در رفته ... اهالی وقتی فهمیدن منوچهر گیر افتاده همه برای اموالشون می خوان شکایت کنن ...

تند میگم : بابا به نامشون میزنه ... سبک نمیشه جرمش ؟ ...

داراب پوف کلافه ای میکشه و میگه : قتل فرق داره ! ...

پای همون چهار چوب در میشینم ... میگم : اموال رو برمی گردونیم ...

داراب - همه ش رو به اسم شماها کرده ... هوتن ... تو .. حتی آنا ... کیوان گفت بگم بهتون برین همه ی اموال رو به صاحباشون پس بدین ... بکنن برن از این خراب شده ... نفس بکشن ... راحت ... !

داراب داره بهمون غیر مستقیم میگه بابام حقشه ... حقشه ولی ... ولی خب بابامه ... نمیشه ... نمی تونم بی تفاوت باشم ...

داراب میگه : اون شب ترمز ماشینت دستکاری شده بود ... اون تاکسی که سوارت کرده بود ... من مدارک رو نگه داشتم ... راننده ی مهراب اعتراف کرده که اون موقع منتظر بوده تا مهراب سوار ماشین بشه ... دیده که راننده ی تاکسی که قرار بوده تو رو سوار کنه بیره گفته ماشین خرابه و مهراب ادعا کرده بلده اونو درست کنه ... مهراب ماشین رو دستکاری کرده ... فراریه الان ... حکم بازداشتش اومده ...

خاله مهری وا میره کنار مادرم و تند میگه : من گفتم .. گفتم سردارم تا پای کشتن نمیره ... (رو به مادرم) دیدی خواهر ؟ ... دیدی کار اون نبوده ... خداروشکر ...

آرزو میاد کنارم و میگه : تموم شد دیگه ! ...

اما بغض داره ... ما هیچ کدوم ملاقات بابام نرفتیم ... دو ماه گذشته و من سردار رو ندیدم بابا قراره به زودی اعدام بشه و کیوان حبسه ۱۰ ساله خورده ...

چیزی نیست ، خوب راه اومدن باهاش ... خصوصا اینکه شاهده خراب کاری های باباش شده ... این کاره بزرگیه ... کیوان ملاقات هیچکدوممون رو قبول نمیکنه ... مخالفه زن بره زندان ملاقات و فقط گفته منو سردار حق نداریم با هم باشیم ...

شکمم گرد تر شده ... بزرگ تر شده ... بردیا می خواد منو بیره و بیاره ... من ولی من ... من دوست ندارم و ماهی یه بار داراب منو دکتر می بره و میاره ... خونه ی انا هم نمیرم ... خونه ی خاله مهری موندگارم ... خاله ای که بهم یه کارت عابر بانک داده پُر و پیمون ... کارتی که سردار خودش برام تهیه کرده و برای به دست من رسوندن اونو به خاله داده ...

با یه گوشی همراه من با بردیا حرف نمیزنم ... اصلا ... با بهادر ... حتی وقتی سایه تحت مراقبت های روانکاو هستش و داره کم کم به خود سابقش برمی گرده حتی وقتی با آیه بازی می کنیم ...

مونا و سیروان برگشتن خونه شون ... اما باهام تماس میگیرن ... حال رو میپرسن و من چقدر به حاله مونا غبطه می خورم ... سیروان ول کرد و گذاشت رفت ... سردار موند و ما به اینجا رسیدیم ...

نیمه شب میشه ... حال خوب نیست ... ۵ ماه گذشته و سنگین شدم ... من سخت بچه م رو نگه داشتم ولی نگه داشتم ... تا بمونه ...

دلتنگم .. دلم برای سردار تنگ شده ... اما ... اما نمی بخشم ... از دل ضعفه بیدار میشم و از اتاق بیرون میرم خیلی وقته یکی از اتاقای طبقه ی پایین رو بهم دادن تا رفت و آمادم راحت باشه ...

با لباس حاملگی بلند صورتی رنگی که تنمه بیرون میزنم .. همون لباسی که سردار خودش ماهانه می خره برام ... به قولش عمل کرده ... مجبورم نکرده حتی به دیدنم نیومده ... ولی عقد چی ؟ ... نگرانم هنوزم ... می ترسم نخواست عقد کنیم ... سمت آشپزخونه میرم ... دلم غذا می خواد و در یخچال رو باز میکنم ... چیز آماده ای نداریم ... بی حوصله به تخم مرغای سفید رنگ نگاه میکنم و نمی خوام درستش کنم ... در یخچال رو می بندم و سمت کابینت میرم ... روی پا بلند میشم تا لیوانه توی کابینت رو بردارم ...

کسی از پشت بهم می چسبه ... دست بلند میکنه ... بردیاس ؟ ... معذبم هرچقدر خوب و صمیمی هم بوده باشیم این مدلی نبودیم ... وول میخورم و دست مردونه لیوان رو برمیداره ... رو به روم روی کابینت میذاره و میشنوم که میگه :

- کار سخت نکن ! ...

جا می خورم ... زل میزنم به رو به رو ... قلبم تند می تپه ... فاصله میگیره ازم عقب برمیکردم ... لباس بیرون تنش ... بوی سیگار میده ... بوی ادلکن ... همون همیشگی ... خستگی می باره از صورتش ... سمت یخچال میره و پارچ آب رو بیرون میاره ... درش رو می بنده و جلو میاد ... لیوانه روی کابینت مونده رو پر میکنه ... ستم میگیره :

- بخور ...

اما من دست و دلم به گرفتن نمیره ... توقعش رو نداشتم اینجا ببینمش اونم نیمه شبی خم میشه و دستم رو بلند میکنه ... لیوان رو دستم میده ... نگاهش میدارم که میز رو دور میزنه ... میشینه روی یکی از صندلی ها و زل میزنه به من ... من ؟ ... نه ... خیره میشه به گردی شکمم که مشخصه ... تابلوعه ... خیره میشه و نفس عمیقی میکشه ...

سخت دل میکنه ازش تا رسیدنه نگاهش به من .. به چشمم ...

- خونه گرفتم ... این مدت درگیر اینا بودم ... محله ش رو چک کردم ... جای خوبیه ... ۳ خوابه
س ... یکیش رو برای بچه دادم دکور کردن یکیش برای خودت ... یکیشم مهمون ... سند به
نام خودته فقط امضات رو کم داره با ... با مدارکت ... به هوتن گفتم ... قرار شد بره خونه ی
مهراب ببینه اونجا گذاشته مدارک رو یا نه ... می مونه عقد که وقت بگیرم و محضر بریم ...
گواهی نامه داری ؟ ...

تموم مدت لال شده بهش زل میزنم ... حس میکنم چشماش خسته ترن ... پوستش پژمرده تر ...
حس میکنم اونقدری خسته س که داره جون میکنه تا حرف بزنه ... من آب دهنم رو قورت میدم و
سری تکون میدم

- خوبه ... برات ماشین میگیرم تا سخت ...

- من اینارو نمی خوام من گفتم گفتم فقط اسمت ...

- تو نمی تونی برای خودت تصمیم بگیری ... من گفتم نیام نزدیکت ... گفتم می ذارم تو و بچه ...
تو و اون زندگی خوبی بدون من داشته باشین ... اما خیالم اینطوری راحت تره ...

- من از پس خودم بر میام ... من پول دارم ... من اصلا شاید بذارم برم ... من خونه خواستم ؟
فکر میکنی من بیچاره م یا بدبخت ؟ ...

اخم میکنه : من به فکره آرامشه خودم با بچه سنگ ننذاز تو کارام ... قراره حرفه تو
بشه و میشه ... منتها با فکر خودم ! ... حق طلاق ماله منه ... ولی تعهد میدم نزدیکت نیام

جا می خورم ... میگم : چرا ؟ چرا حق طلا ...

روی میز میکوبه ... شونه هام تکون می خورن ... نیم خیز میشه ... دستاش رو به میز تکیه میده
و منو می پاد ... لب میزنه : قبول لاشی بازی درآوردم قبول بچه م حروم زاده س و این گوهیه
که خودم گندش رو درآوردم ... قبول آی بگی جونم درمیره برات قبول عینه سگ پشیمونم ...
همه ی اینا قبول ، منتها بذار روشنت کنم ... تا آخر عمرت مراقبتم ... حتی حتی اگه ...

دستاش رو از میز میگیره ... لا به لای موهاش فرو میبره و لب میزنه : حتی اگه بخوای با یکی
دیگه ازدواج کنی مانعت نمیشم ... یکی که عینه من نباشه ... لاشخور و بی صفت نباشه اون
موقع میای سراغم ... خودم ... خودم طلاق میدم ! بدونم خوشبخت میشی یک ثانیه صبر نمیکنم
... حتی یک ثانیه ...

میذاره میره ... بیرون میره از آشپزخونه ... دلم می پوکه ... می ترکه ... خانواده م سایه ش رو با
تیر میزنن ... من خودم دلگیرم ... بهش حق نمیدم ... اما ... اما اینکه قلبم بد بکوبه میزون
نکوبه ... اذیت میکنه کاش دوست داشتن نباشه ! ...

**

(چهار ماه بعد)

- نگا تو رو خدا ببین چه قشنگه ...

لبخند محوی می زخم ... جغجغه ی صورتی رنگ رو نشونم میده ... خاله مهری تشر میزنه : ععع ... سایه ... جمع کن وسایل بچه رو ...

دارم پر پر میزنم تا از پنجره بیرون رو نگاه کنم ... سردار خودش آورده اینا رو ... اما می خوام به روی خودم نیارم ... می خوام عادت کنم به این نبودن ... نداشتن ...

- چیکارش داری خاله ؟ ...

خاله - دردت به جونه خاله ... خوب خوابیدی دیشب ؟ ...

سایه - جناب عالی هی سرک نکشی تو اتافش خوب میخوابه ... جیر جیر در نداشت ما بخوابیم ...

لبخند میزنم : کوفت ... به توجه به من سر میزنه ...

مامان سرهمی قرمز رو تا می زنه و میگه : سونوگرافی میگه دختره ... من چشمم آب نمی خوره این قدیمی ها یه چی می دونن که می فهمن جنسیت چیه ...

خاله مهری لبخند به لب میگه : دور و برم رو نوه های دختر گرفتن ... خدا کنه حق با تو باشه ..

سایه اخم کرده میگه : دستت درد نکنه دیگه ... حالا دخترای ما رو کنار گذاشتی ؟ ...

خاله - خبه خبه ... آیه ارشده اینارو ول کن ... سعید کدوم گوریه ؟ ... الان وقتیه که یکی باید خونه باشه همیشه ... سردار بفهمه خونه نبوده دعوا راه می ندازه ...

سایه - بهادر هست دیگه وقتش بشه ... دربست در اختیاره

خاله مهری میگه : من حرفم اینه سعید کو ؟ ...

مامان لبخند میزنه ... یه لبخند شکسته ... غمگینه آخه ... پسرش زندانه ... شوهرش محکوم به اعدامه ... دختره کوچیکش اسم مرد توی شناسنامه نداره اما ... اما بارداره ... آناش فرار کرده و شوهر کرده ... زندگیش مصیبت بوده و هست ... از خجالتیه کارای شوهرش سرگردونه خونه ی خواهرش خودش ... دخترش ...

لبخند میزنه و میگه : کی می خوای براش آستین بالا بزنی ؟ دلش سُریده برای گلرو .. می خوای بگی نمی دونی ؟ ...

خاله اخم میکنه و میگه : غلط کرده ... گلرو باید درسش رو ادامه بده ... سعیدم باید کارای اینجا رو دستش بگیره ... سردار گفته حالا که دیگه همه چیز حل شده ... خطری کسی رو تهدید نمیکنه می خواد بذاره روستا رو برای سعید ... یه نفس بکشه بچه م ! ...

- درسش تموم شده دیگه

- نه مادر تو فرنگ رفته ای ... یه دوره دیدی بهت میگن مهندس اینجا این خبرا نیست که خصوصا خانوم تجربی رفته میخواد دکتر بشه ... کمه کم پنج سال میشه بابای خدا بیامرزش اونو سپرده دسته من ... می خوام کوتاهی کنم ؟ ... همون زبان انگلیسیشم از ترس سردار ادامه می داد ...

- شوهر کنه ، درسم بخونه ...

خاله مهری سری به مخالفت تکون میده ... درکش نمیکنم اما مخالفت هم نمی کنم ... یه لباس شیرینی رنگ رو تنم میکنم ... به کمک سایه ... یه شال سفید ... زندگیم سفید نیست ... اما ... می خوام امروز روشن بپوشم ... به امید فرداهای بهتر ..

از پله ها پایین میریم ... عاقد خبر کردن ... تو خونه عقد میکنیم ... دفتر دار و وکیل سردارم هستن قراره پای سند خونه و ماشین که سردار برام خریده امضا کنم ... قراره با سردار عقد کنیم ...

کسی خوشحال نیست هوتن نمیداد ... آنا هم ... آرزو دست شیرین دخترکش رو دست گرفته و از پایین پله ها نگاهم میکنه ... منی که به زور بیرون زدم از اتاقی که همه ی وسایلی که سردار خریده و فرستاده رو اونجا گذاشتیم ...

پایین میام و زیر لب سلام میکنم به عاقدی که بد نگاهم میکنه حق میدم بهش و بغضم میگیره ... اما خب اشکالی نداره ... این همه مدت خودم رو آروم کردم که من مقصر نیستم ... حالا هم خودمو آروم میکنم ... اما آروم نمیشم ...

هر از چند گاهی زیر چشمی ورودی خونه رو نگاه میکنم ... الانا باید بیدار ... میاد دیگه ... قرار بوده عقد کنیم ... قرار هست عقد کنیم ... باید بیدار ...

صدای عاقد باعث میشه سمتش برگردم : یه تعهد نامه تنظیم شده که طی محرمیت همسرتون نزدیکتون نباشن ... جوری که در صورت معاشرت با شما مزاحمت ایجاد میکنن و شما می تونین بنا بر تعهدی که خودتون دادن و قراره محضری بشه ... علیه ایشون شکایت کنین ...

سری تکون می دم ... مامان نگام میکنه ... غمگین ... من اما نگاه ازش میگیرم و زل میزنم به فرشی که تا نیمه پارکت ها رو پوشونده و با خودم میگم مسخره تر از اینم داریم مگه ؟ ...

عاقد نمی خواد کوتاه بیدار ... باز میگه : همچنین حضانت فرزند بدون ملاقات با پدر هم دست شماست ...

تند سر بلند میکنم ... رساتر میگم : بله ! ...

درسالن بازه و صدای پا میاد من همه ی وجودم چشم میشه و سردار رو میبینم ... بعد از این همه روز ... داخل میاد و لاغرتر شده ؟ ... شاید اونقدر احمق شدم که دوست دارم باور کنم من نیستم بهش سخت گذشته ... نگذشته باشه چی ؟ ... هیچی هیچیه هیچی ...

سلام میکنه هیچکس جوابش رو نمی ده ... مادرم نگاهش نمیکنه ... کنار عاقد میشینه ...
جاش کناره من خالیه ... داماد و عروس فاصله دارن ... کنار هم ننشستیم ... عاقد خطبه می خونه
.... بار اول میگم : بله ! ...

از کسی اجازه نمیگیرم.... گل نمی چینم و گلاب بیارم ... فقط میگم بله ... خبری از زیر لفظی هم
نیست ... حتی حلقه دسته همدیگه نمیکنیم ...

سردار شناسنامه ها رو تحویل میده ... این مدت هوتن نتونست شناسنامه ها رو پیدا کنه و وکالت
گرفت از من خودش افتاد دنبال شناسنامه و بعد از چند ماه المثنی صادر شد و حالا داریم عقد
میکنیم بعد از من سردار بله میده ... نگام نمیکنه ...

اخم داره ... لبخند ؟ .. نه اصلا ... به هم ریخته س قرار نبوده به اینجا ختم بشه و می دونم
اینجا عقد میکنه و جای دیگه درگیره جدایی از مهرآوه س ... مهرآوه ای که نمی خواد طلاق بگیره
... چقدر زندگی ها می تونه تفاوت داشته باشه ؟ ... من می خوام سردار نباشه و مهرآوه می خواد
اونو داشته باشه ... ولی به چه قیمتی ؟ ... کسی که به دل نشینه هیچوقت نمیشینه سردار از
تب و تاب برای من حرف میزنه ! ...

عاقد میره و من پای سندها رو امضا میکنم ... سردار شرطش برای عقد کردنم همینیه ... منم بدم
نمیاد یه ۲۰۶ خاکستری ! تولید امسال یه خونه ۱۲۰ متری ... طبقه ی چهارمه یه
ساختمونه ۶ طبقه دکور شده ، مبله ! ...

بردیا و بهادر به کمک سعید و چند تا از خدمتکارای وفاداره سردار مثله خسرو و بقیه وسایل بچه
رو ... هرچی که خریدیم این مدت بار میزنن توی وانتی که قراره اینارو ببره خونه ی خودم ...

خاله مهری اشک میریزه ... سایه هم ... مامان آماده میشه ... آرزو هم ... قرار شده با هم زندگی
کنیم ... ماها همدیگه رو داریم فقط ... هوتن مخالفه .. اما مامان گفته تنهام نمی ذاره ...

من الان یه زنه عقد کرده م ... دارم فکر میکنم بچه م بزرگ تر شد و پرسید تاریخ تولدم با اختلاف
یکی دو هفته با تاریخ عقدت چه معنی میده چی بگم بهش ؟ ..

دارم فکر میکنم از این به بعد چی میشه ؟ ... سردار دستا به جیب کناری ایستاده و جا به جا کردن
و بار زدن وسایل رو میبینم ... اخم کرده ...

طوبی اسفند دود میکنه ... گلرو بی حوصله روی پله نشسته ... غمباد گرفتن همه ... هوتن بیرون
منتظره ... می خواد به چشم ببینه این جدا شدنمون رو ... با هم نبودنمون رو ...

قدمی سمت خروجی برمی دارم و حس میکنم پوست شکمم کشیده میشه ... تکون می خوره
دستم رو به دیوار میگیرم ... سردار تند جلو میاد ... حواسش هست ... حتی وقتی که وانمود
میکنه بهم توجه نداره ... حواسش هست و بازوم رو میگیره می خواد بهش تکیه کنم ...
میشنوم صدای هولزده ش رو :

- خوبی ؟ ... چی شد ؟ ... درد داری ؟ ...

نیم تنه م رو عقب میکشم ... هوتن میبینه ... از همون جلوی در این نزدیکی رو میبینه ... جلو
میاد ... دستم رو میکشم و کمی عقب میرم ... میگم : خوبم ...

هوتن کنارمون میرسه و این اولین باره که ورودی رو طی کرده و داخل این خونه اومده ... آرنجم
رو محکم نگه می داره و میگه : بریم ! ...

این آخرین دیدارمونه آخرین باری که همدیگه رو میبینیم ... نگاهم اشک آلود به اون خیره س
... به سردار ... تار میشه تصویرش ... با کمک هوتن بیرون میرم ... عقب رو نگاه میکنم ... به
سرداری که بهم زل زده ... این رفتنم رو ... این دیگه برنگشتم رو میبینه ...

هوتن هلم میده سمت ماشین ... سمت صندلی عقب ماشینش ... امروز عقد کردیم ولی جدا شدیم ...
امروز آخرین باریه که می بینمش ... امروز خاله مهری اشک میریزه ... سایه هم ... گلرو ... همه
... بردیا و بهادر گرفته و اخم کرده به ماشین خیره ن ... ماشینیه که منو آرزو صندلی عقبش و
مامان و هوتن روی صندلی های جلوش نشستن ... در ماشین بسته میشه ... خاله مهری و سایه با
بقیه قراره بیان و بهم سر بزنان ... همه می تونن بیان جز اونی که باید ... باید چی آوین ؟ ...

خودم نمی دونم چی میخوام ... ماشین استارت میزنه ... موتورش روشن میشه ... راه می افته از
سنگی ها ... سردار دور تر میشه ... تصویرش ... قطره اشکام سر می خورن ...

بی سرانجام مونده ... این عقد کردنه بیخودی ... گلرو و سعید ... بچه م ! ... بابام چی ؟ ... وقتی
از حصار میگذرم دستم روی شکمم مونده ... دلم می سوزه برای بچه م و هوتن از آینه ی جلو
نگاهم میکنه ... می شنوم صدایش رو : فراموشش کن ... آبا از آسیاب بیفته درخواست طلاق
میدیم ! ...

ما دیگه برنمیگردیم ... به آبادی ... خونه ی منوچهر خانه بزرگ خالی شده ... خالی از سکنه ...
از اسباب ... جلال و جبروتی که روی مال و اموال حروم ساخته بشه ... انتهای همین پوچی و این
سرگردونی ... کاش بشه همه چیز رو فراموش کرد ... گوشی که توی دستم مونده و بیریه میزنه
.... پیام اومده ... شماره ی ناشناسی که پیامش رو باز میکنم :

شروع زندگی جدید مبارکت باشه ! (ماهان)

جا می خورم خیلی وقته ندیدمش ... خیلی قبل تر این پیام نمی تونه بی معنی باشه و من
پلکام رو می بندم و خودمو برای زندگی جدید آماده میکنم ...

(پایان فصل اول قدیسه ی ناپاک)

